تاریخ طبری

[illegible]

تاریخ بلعمی

ابو علی محمد بن محمد بن بلعمی

تکمله و ترجمهٔ تاریخ طبری

تألیف

ابو جعفر محمد بن جریر طبری

بتصحیح مرحوم محمد تقی بهار «ملک الشعراء»

بکوشش محمد پروین گنابادی

جلد دوم

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد

چاپ دوم این کتاب در خرداد ۱۳۵۳ در چاپخانهٔ تابش بچاپ رسید

اندر یاد کردن پادشاهی لهراسپ ☆ [بن کی اوجی بن کی منوش بن کیفاشین] [1]

چون **لهراسپ** بملك بنشست وتاج بر سر نهاد ، تختی زرین ساخت گوهرها اندرو نشاخته [2] . ونشست خویش را شهر **بلخ** اختیار کرد ومر بلخ را **بلخ الحسنا** [3] نام کرد ☆ چنانکه تا امروز از آن عهد باز بلخ شایگان [4] می خوانند یعنی شاد و خرم و نیکو ☆ ، [و دیوانها بنهاد و خراجها جبایت کرد و] [5] و سپاهی بگزید هر کدام مردانه تر و روزیشان [بداد و سپاهی] بیرون کرد و **بخت نصر** را بسر آن

---

۱ ـ از طبری افزوده شد (ص ٦٤٥) .

۲ ـ نسخ هر کدام در وصف تاج وتخت زیادتهایی دارند . وماآنچه با اصل مطابق بود انتخاب کردیم . نف : اندرونشانده . کذا : نق . ناصری ، اندرنشناخته . اصل : مرصع بجواهر گرانمایه ...

۳ ـ الحسنا ، ترجمهٔ (بامی) است . یعنی روشن و نورانی چنانکه بهشت را بهشت بامی و هوشیدر موعود مزدیسنا را هوشیدر بامی گویند و این لغت بپهلوی و امیک و بزبان سغدی و دری (بامی یا بامین) آمده و در قطعهٔ شعری که از حفریات تورفان از کتب مانی بدست آمده گوید ، مروان با مینان . رك : رساله زندگانی مانی تالیف نگارنده طبع طهران .

٤ ـ تصور میشود کلمهٔ شایگان در اینجا مصحف (با میان) باشد . زیرا بلخ شایگان تا بحال بنظر حقیر نرسیده ولی بلخ بامی و بلخ بامیان دیده شده است . فرخی فرماید :

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
از در نوشاد رفتی یا ز باب قندهار

و هیچیك از نسخ این زیادتی را از ستاره تا ستاره ندارند .

٥ ـ نسخ این قسمت را ندارند ، از طبری الحاق شد .

سپاه‌نامزد کردسوی‌زمین عراق ، [ونام بپارسی **بخترشه** بود] و گفت که‌ولایت زمین **عراق** و **شام** و **یمن** تا در **مغرب** همه ترا و **اهواز** نیز تا در **روم** ترا ، و من خود به **بلخ** بنشینم تا در ترك نگاه دارم [۱] . آنگاه **بخت‌نصر** برفت با سپاهی از در بلخ و از لب **جیحون** و همی شد تا بعراق رسید بشط **دجله** ، و از دجلـه عبره کرد و بگذشت برسوی‌مغرب وبرجانب شام همی‌آمد ، تا برسید بشهر **دمشق** ، و با مردمان آن شهردمشق‌صلح کردوهمه شهربگرفت [۲] ☆وآنجا بنشست که‌آن شهری‌بزرگ بود ، با سواد و نواحی بسیار و نعمتی فراوان ، و دارالملك را بشایست [۳] ، و از آنجا سپاهسلاری را از خاصگیان خویش ترتیب داد و سپاهی بسیار بدو سپرد و او را بزمین **بیت‌المقدس** فرستاد تا ملکان بجنگ آورد [٤] . و بزمین بیت المقدس ملکی بود از **بنی اسرائیل** از فرزندان **داود** پیغمبر علیه السلام و آن ملك با این سپاهسلار [٥] **بخت نصر** صلح کـرد واین سپهدار ازو نواها [٦] بستد مهتـر زادگان بنی اسرائیل را و باز گشت ، چون بشهر **طبریه** برسید [و این طبریه] شهریست از

---

۱ ـ کذا : نف و ن س . اصل : ویمن وهمه حدود مغرب بتوارزانی داشت‌ازسرحد اهواز تا حد روم . . . و طبری گوید : فبنی مدینة بلخ فاشتدت شوكة الترك فی زمانه‌و كان منزله ببلخ تقابل الترك وكان بخت‌نصر فی زمانه و كان اصبهبد ما بین الاهواز الی ارض الروم من غربی دجلة فشخص حتی اتی دمشق ... (ج ۲ ص ٦٤٦) .

۲ ـ کذا فی نسخ . اصل : شهر را بقبض خویش گرفت .

۳ ـ این جمله ازستاره در طبری ودرهیچیك ازنسخ نیست وازاختراعات کاتب است و این اولین فصلی است دربن نسخه که‌کاتب در آن تفنن کرده است و خدا رحم کند اگر مابقی چنین باشد ! .

٤ ـ نسخ بجای این جملهٔ دراز : وسرهنگی‌بفرستاد ازدمشق به بیت‌المقدس ! ... و ظ : تا ملك آن .

٥ ـ نسخ : با سرهنگ .

٦ ـ ن س و نف و ناصری : گروکانیها . نق : از مهتران بنی اسرائیل گرو .

شهرهای **شام** بنزدیك **دمشق** ، اورا خبر آمد که **بنی اسرایل** بر آن ملك که تو با او صلح کردی و شهر در دست او بگذاشتی برخاستند [1] * و درشهر فتوروغلبه اوفتاد و خراج و موافقت بدو نبردند [2] ، و او را گفتند که توحرب نکردی و با ما خیانت کردی ما ترا بملك نپسندیم . او را بکشتند و حرب ترا میان بسته‌اند [3] سپهدار **بخت‌نصر** چون این خبر بشنید نامه کرد سوی بخت‌نصّر و این خبر ایشان ببخت‌نصر نبشت [4] * ، و بگفت که من اکنون بشهر **طبریه** برسیده‌ام منتظر فرمان بنشسته تاچه‌فرمایی [5] . بخت‌نصر آن‌نامه‌راجواب کرد که‌هم‌آنجا که‌هستی‌بنشین [6] تامن‌سوی توآیم * و بحرب ایشان بشوم و بیخ ایشان از بن بر کنم [7] ، اما تا رسیدن من‌آن گرو [کانی] [8] ها و نواها که داری همه را بکش . آنگاه بخت نصر با همه سپاه خویش از دمشق برفت تا به **بیت‌المقدس** رسید * ، درشهر بروی وی بستند و آن جایگاهی وثیق بود ، آنرا حصار ساختند [9] بخت نصر شمشیر به بنی اسرائیل‌اندر نهاد و [10] مردا [ن ایشا] نرا میکشت وزنان و کودکان را برده و اسیرمیگرفت. وخدای عزّوجل پیغمبری فرستاده بود بسوی بنی اسرایل نام او **ارمیا** که * فساد

---

۱ ـ کذا ن س و نف . نق : بیرون آمدند . اصل خروج کردند .

۲ ـ از ستاره تا اینجا در هیچیك از نسخ نیست ، ولی عبارت کهنه است .

۳ ـ نسخ : حرب را بیاراستند . نق : جنگ آراستند .

٤ ـ کذا ، نسخ . اصل خبر ایشان بر رأی او عرضه کرد .

٥ ـ این‌جمله در نسخ نیست .

٦ ـ اصل : توقف کن .

۷ ـ نق : آیم و بیکجا بجنگ ایشان رویم . ن س و نف : ندارد .

۸ ـ کذا : ن س . نف : کروکانها . نق : که گروکان شده بودند .

۹ ـ در نسخ نیست .

۱۰ ـ کذا : نسخ . اصل : بخت‌النصرجنگ می کرد شبان روزی و هر کرا می‌یافت از بنی اسرائیل مردانرا ...

در میان ایشان آشکارا شده ؛ و همه **بنی اسرایل** تباه شده بودند ازپس عهد **شعیای** پیغمبر . و این پیغمبر **ارمیا** [1] ایشان را از فسادها نهی کـرد [و بیم کرد از **بخت‌نصر**] [2] * و ایشان را بیدار کرد و وعید نمود بدان بی فرمانی از بخت‌نصر[3] و گفت که ملکی بیاید از سوی مشرق [4] نام اوبخت نصر وشما را بکشد و زنان و کـودکان را برده کند [5] ایشان این پیغمبر را بزندان کردند ، گفتند تـا بنگریم اگـر این وعده دروغ گفته باشی تـرا بکشیم [6] . و سالهـا اندر آن زندان بماند [7] تـا بخت نصـر بیامد * بشهـر **بیت‌المقدس** . آنگاه شهـر را حصار می داد تا آنگاه که بستد و همه خـراب کـرد ، و مزگت را خراب کرد ، و خلق را بکشت هر کـرا می یـافت . قومی اندك بجستند [8] ، این ارمیـا را از زندان بیرون آورد ، و او را گفت چه مردی تو [9] ؟ گفت من پیغمبر خدایم سوی بنی اسرایل ، ایشان را خبر دادم ازین همه و آگاه کـرد که خدای تعالی ایشان را عقوبت خواهد کردن بتو ، و مرا بردرست گشتن این حال محبوس کرده بودند [10]

---

۱ - این‌جمله درنسخ نیست .

۲ - کذا : نف ونق . ن س : و بیم .

۳ - این‌جمله درنسخ نیست .

٤ - نق : از حد عجم . طبری نه شرق دارد و نه عجم و از تمام این جملات طبری بیخبر است .

٥ - نق : و شما را سالها در زندان بدارد و رها نکند . نسخ و طبری ندارند .

٦- این جمله در نسخ نیست .

۷ - کذا . نف و ن س . اصل : او بزندان در بمانده بود سالهای بسیار . نق ، افتاده دارد .

۸ - نسخ بجای این جمله : بیامد و شهر را خراب کرد و خلقی را بکشت و ارمیا ...

۹ - کذا : نف و ن س . نق : پرسید که تو کیستی . اصل : تو چه کسی ..

۱۰ - ن س : ندارد . نق باختلاف عبارت . نف : آمدم و گفتم این همه که بر ایشان آمد .

بخت نصر او را گرامی کرد ، و دست باز داشت [1] و شهر و مزگت همه چنان خراب کرده بود که آنجا نشایست بودن . از آنجا برفت[2] . پس از آن ضعیفان که مانده بودند و از شمشیر بخت نصر رسته بودند[3] بر ارمیا گرد آمدند و گفتند ما [جمله] توبت کردیم ، خدای را دعا کن تا گناهان‌ما را عفو کند . خدای عزوجل بدو وحی کرد که ایشان را بگوی که می‌خواهید ازشما خشنود شوم وعفو کنم ازشما ، باید که هم در بیت المقدس بباشید ، و آنجا که مزگت بود خدای را همی پرستید [4] . گفتند ما اینجا چگونه بباشیم که بیت‌المقدس بدین سان ویران شدست [و دشت و بیابان گشته] پس برفتند [5] و بمصر شدند چون آنجا رسیدند پیش ملك مصر اندرشدند گفتند : ما از بنی اسرائیلیم ، [همه] پیغمبر زادگان و ملك زادگان ، ملکی از سوی مشرق بر ما آمد و زمین بیت المقدس [6] همه خراب کرد ، و مردمان ما را همه بکشت ، ما ماندیم و بس ، و بزنهار تو آمدیم اگرفرماید پذیرفتن بمصر اندر بباشیم چنانکه پدران ما آنجا بودندی ، بنی اسرائیل همه بایام موسی علیه السلام[7] . آن ملك مصر ایشان را بنواخت و گرامی کرد [8] . چون بخت نصر بشنید که این

---

۱ کذا : نف و نق . ن‌س : باز نواخت و اززندان بیرون کرد . اصل : دست ازو باز داشت . دست بازداشتن بمعنی رها کردن است .

۲ ـ نف باختلاف عبارت . کذا : نق . وازآنجا برفت و غیره را ندارد . ن س ، خلقی را بکشت . طبری : ندارد .

۳ ـ کذا : نف . نق : جسته بودند . ن‌س : اهل بیت‌المقدس . اصل : بقیة السیف بخت نصر .

٤ ـ اصل : و از فساد توبه نصوح کنید . نسخ و طبری ندارد .

٥ ـ کذا : نسخ . اصل : از آنجا رحیل کردند .

٦ ـ اصل : و سنگهای ما .

۷ ـ نسخ : ندارند . طبری هم ندارد .

۸ ـ اصل : کرد وامان داد درپناه خویش . نسخ : ندارد واین‌جمله تازه واززواید نساخ است .

جماعت بجوار او گریختند [1] ، نامه کرد سوی ملك **مصر** که ایدون شنیدم که این دلیری کردی [1] و رهیان مرا که از پیش من گریختند، بزنهار تو آمدند . باید که چون برین نامه واقف شوی ایشان را پیش من باز فرستی ، ور نه من با همه سپاه بیایم وحرب کنم ، همه‌مصرخراب کنم چنانکه **شام** راخراب کردم حرب مرا بسیجیده [2] باش . ملك مصر چون این نامه بخواند مراو را جواب فرمود کاینان رهیان تو نه‌اند همه آزادند وآزاد زادگان [3] ، من‌ایشان را سوی تونفرستم [4] . **بخت‌نصر** چون‌این جواب نامه بخواند سپاه خویش جمع کرد و بمصرشد و با ملك مصر حرب کرد ، و بر وی دست یافت و او را بگرفت و بکشت [5] و نواحی مصر غارت کرد و مردمان همه شهرها بدان نواحی بعضی را بکشت وبعضی را اسیر کرد. وآنکه بگریختنداز زمین مصر و شام آواره شدند وبزمین **حجاز** افتادند بحد **مدینه** وآنجا وطن ساختند و حصارها بنا کردند [6] چون **خیبر** و **قریظه** و **فدك** و **وادی‌القری** که تا اکنون بماند ، و بر دین جهودی مانده بودند و برسول ما صلی‌الله علیه و سلم نگرویدند ، این مردمان از آن بقایا بودند که از شام و مصر و **بیت‌المقدس** آنجا افتادند و خانه ساختند و ایشان را بنی قریظه و **بنی‌نظیر** و **بنی‌المصطلق** خواندندی که نسبت بدین سه قبیلت باز می بردند . آنگاه بخت نصر از مصر بر گذشت و سوی مغرب شدتا برآخر حد **مغرب** برسید . بهرشهر که می رسیدآن شهر را خراب می کرد وملکی

---

۱ ـ جمله زیادیست و نسخ ندارند و تازه است .

۲ ـ این‌جمله در نسخ نیست . پسیجیده و بسیجیده بمعنی مهیا است .

۳ ـ کذا ، ن س و طبری . اصل : آزادند و بازادگی فرزند پیغمبران‌اند . نف و نق : همه پیغمبرزادگان .

٤ ـ اصل‌زیادی‌دارد : ودمام‌ایشان‌نگاهدارم وبدعهدی‌نکنم . نسخ و طبری ندارد .

۵ ـ نف : او را بشکست و برده کرد . نسخ و طبری با متن یکیست .

٦ ـ اصل : بنی کردند .

را که آنجا بود می کشت ، و مردم را بعضی اسیرهمی کرد. پس از حدود **مغرب** باز گشت و باز **عراق** آمد بلب **دجله** ، با خلقی بسیار از اسیران ، وبا غنیمت وخواسته بی مر [و از هرشهری اسیران داشت بسیار از **بنی اسرائیل** و از **مصر** واز **فلسطین**] و **دانیال** پیغمبر علیه السلام اندر جملهٔ اسرای او بود از بنی اسرائیل. و او همه شهرهای **شام** و **بیت المقدس** ایدون خراب کرده بود که مردم نتوانست بودن اندر آن جایها ، و همه رمیده بودند . و اندرآن جایگاهها جز سباع و وحوش جانور نبود ، و آن **ارمیای** پیغمبربنی اسرائیل مانده بود و **بخت نصر** او را اسیر نکرده بود ، و خدای عزوجل بدین ارمیا وحی کرد که سوی بیت المقدس باز شو که من آن شهر را و آن مزرگت باز آبادان خواهم کردن[1] . ارمیا برفت از زمین شام بجانب بیت المقدس ، بخری بر نشست .

و گروهی ایدون گفتند کین ارمیا نامی است عبرانی اما او آن پیغمبر بوده است که او را بزبان عربی **عُزَیر** خوانند که خدای عزوجل او را اندر **نبی** یاد کرده است :

أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا .

یعنی بیت المقدس که همه ویران شده بود و سقفهای آن افتاده . چون ارمیا به بیت المقدس رسید ، آن شهرها دید و دیهها همه بزمین بر افتاده و پست شده ، [و خلق تبه شده و درختان را بر پای مانده و کس نبود که بخورد و جویهای آب روان] بیکی دیه اندر آمد و او را گرسنه شده بود ، کس ندید و نان نیافت ، لختی انگور [و انجیر از درخت باز کرد وبا خویشتن از دیه ببرد همچنان برخر نشسته و بدشت از خر فرود آمد و از آن انگور] و انجیر لختی بخورد ، پس تشنگی

---

۱ ـ ن س اینجا عنوان فصل : اندر حدیث ارمیا علیه السلام . آورده است .

آمدش [و بدان دشت که او بود] آب [کاست] بود [پس کاسه پیش نهاد و] از آن انگورلختی به رکوه اندر [1] بفشرد واز آن آب انگور بخورد ، وآن خرخویش را بر درختی ببست و بدان دیه ویران اندر همی نگریست و فکرت و تامل می کرد بنظر تعجب و گفت :

أَنَّى يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا .

گفت گویی که باشد[2] که خدای تعالی این دیه [مرده شدهٔ] ویران را برین صفت ، باز نو زنده کند یعنی آبادان [و شهر بیت‌المقدس و دیهها همه ویران بود گفتا چگونه باشد که خدای این دیه ویران آبادان کند و این خلق مرده باز زنده کند و نه بشك بود ببعث و بروز رستخیز و نه عجب از آن آمدش بلکه از آن ویرانی عجب آمدش که] چگونه آبادان توان کردن . چون روز گرم شد و وقت چاشتگاه اندر آمد و **ارمیا** اندر سایهٔ آن درخت نشست ، خر بدرخت باز بسته ، و آنچه از آن انجیر و انگور زیادت آمده بود پیش اوبسله اندر نهاده ، و از آن آب انگور که به رکوه اندر[3] فشرده بود بعضی مانده ، او بدان اندیشه اندر خواب شد ، و خدای جلّ جلاله جان ازو جدا کرد و تا صد سال مرده بماند ، چنانکه خدای تعالی گفت :

فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ .

تا **بخت‌نصر** بزمین **بابل** باز شد و ملك **لهراسب** را که او [را]فرستاده بود بکشتند بزمین بلخ [4] ، و پسرش **گشتاسب** بر تخت او بنشست [5] و بخت نصر را

---

۱ ـ اصل : لختی بکوه اندر بفشرد . نسخ ندارند طبری : رکوة .

۲ ـ نف : شاید بود که . نق : شاید بودن که . ن س : چگونه شاید بودن که .

۳ ـ اصل ، بکوه .

٤ ـ ن س : که ببلخ آمده بود بمرد . نف : که او را فرستاده بود بمرد بزمین بلخ کذا نق . اما طبری : فمکث فی نومه سبعین سنة حتی هلك بخت نصر و الملك الذی فوقه و هو لهراسب الملك الاعظم وکان ملك لهراسب مائة وعشرین سنة . (ج۲ص٦٤٧)

٥ ـ این نقیض قولی است که در آخر فصل گذشته گوید که بخت‌نصر بامر گشتاسب

(بقیه حاشیه درصفحه بعد)

بخدمت خویشتن باز خواند [۱] ، و آن همه بزرگان بنی اسرائیل را دست باز داشت و ایشان به بیت‌المقدس باز آمدند با دانیال علیه السلام ، و آن زمین بیت المقدس را با دیهها همه بازآبادان کردندومزگت را بحال عمارت‌اول بازآوردند . آنگاه [۲] خدای تعالی عزیر را زنده کرد [و هم به بیت المقدس فرستاد ، عزیر بیت المقدس و شام راآباد کرده دیدو] جهانی‌دیدآباد وخوش‌وخرم‌آنچنانکه پیش‌ازخفتن گذاشته بود و خلق همه بازآمده بودند وآشوب وغلبه [کرده و] ملك لهراسب از پس‌آنکه صدوبیست سال [بملك اندر بوده بود بمرد وپسرش گشتاسب بنشست] .

[اندر] یادکردن پادشاهی گشتاسب ملك عجم

چون گشتاسب بملك عجم بنشست بزمین بلخ اندر ، و او را ایدون گفتند که بخت‌نصر سپهدار پدرت [۳] همه زمین شام وفلسطین و بیت المقدس ویران کردست ، چنانکه خانها با زمین برابر شدست و پست بیوفتاده ، و سباع و وحوش آنجا را مسکن‌و نشیمن خویش ساخته‌اند ، [و مردم از آنجا بشده اند] او را از آن سخت اندوه آمد ، که ملوك عجم [هرگز] ویرانی جهان ندیدندی ، و این شهرها بیشتر

(بقیه حاشیه از صفحه قبل)

با بنی اسرائیل حرب کرد . و لیکن هردو از مأخذ عربی ترجمه شده . منتها نسخهٔ عربی روایات مختلف آورده و مترجم از ترجمهٔ آنها وافکندن برخی از آنها دچار این اختلاف عبارات و تناقض معانی شده ـ نق که بعدها اصلاح شده این اختلافات را رعایت کرده‌است چنانکه در همان آخر فصل که گذشت بجای گشتاسب لهراسب آورده است .

۱ ـ اصل ، او بترسید و آن همه . . . و این معنی در نسخ و طبری نیست و از جعل ناسخ است ؛

۲ ـ اصل : آنگاه پس از این همه تصاریف روزگار ؛

۳ ـ در نسخ نیست .

همه ایشان درعمارت آورده‌اند[1] ، کس فرستاد بزمین **عراق** و **بابل** * که دارالملك ملوك عـراق بودی[1] و بخت نصر هم آنجا نشست ساخته بود، سرهنگی [2] نـام او **کورس** [3] و مر **بخت‌نصر** را از آن ولایت معزول کرد ، و بدر خویش باز خواند به **بلخ** ، و مر آن طرف را بدین کورس داد ، و گفت بخت نصر را بدر من فرست و آن اسیران [**بیت‌المقدس**] را اطلاق کن ، تا هریك بزمینهای خویش باز شوند* ، و دخل آن دیار اندر آن کار صرف کن [4] تا آن شهرها و زمینها هر آنچه بخت‌نصر ویران کرده است همه آبادان کنند و بحال خویش باز برند * ، و این مردم **شام** را مخیر گردان اندرملکی که اورا اختیار کنند وزمام انقیاد خویش بدوسپارندومتابع فرمان او شوند تا کارایشان بنظام باز گـردد ، و چنان باید که این ملك که ایشان گمارند هم ازاهل بیت ملکی بود از قوم ایشان ، وآنکه اورا تقویت ده و خراجهای ایشان بگذار تا در وجه عمارت کنند [5] . این خلیفت **گشتاسب** بیامد بزمین بابل و بخت نصر را بدر شاه باز فرستاد ببلخ ، و [خود] بملك عراق بنشست و منـادی

۱ــ در نسخ نیست.

۲ ـ اصل : سرهنگی را بدین مهم کسیل کرده بود ـ نسخ ندارند و زیادیست .

۳ ــ نف . کورس : نق ون س . کورش کذاطبری . واین کورش راکه‌علی التحقیق کورش پادشاهی هخامنشی است در اینجاسردار گشتاسب‌میداند و ابو ریحان (اثارالباقه) ویرا وداریوش و کمبیج وغیره را ازپادشاهان‌بابل دانسته‌درصورتیکه توراة تصریح‌دارد. که اینها واحشوری‌از پادشاهان مدی بوده اند.

٤ - این قسمت در نسخ نیست .

٥ ـ ن س و نف ونق بجای این جمله ازستاره تا اینجا : و ملکی از ایشان آنجا بنشان هم از اهل بیت ملک و هم از قوم ایشان آنرا که ایشان خواهند (باندك اختلاف در نق) و از کلمات : مخیر گردان ـ زمام انقیاد ـ بنظام ـ تقویت ـ در وجه عمارت ـ هم پیداست که این جملهٔ راکاتبی از خود در تکمیل عبارت اصل اختراع کرده است و قدیمی نیست .

بانگ کرد که هر که از بنی اسرایل ایدر [1] اسیر است وی آزادست *، باید که مردم **شام** و **بیت‌المقدس** همه بنزدیك من آیند تا ایشان را از ملك اعظم **گشتاسب** بشارت دهم که او چه فرموده است. همه بردر او گرد آمدند و همه را بنواخت و کرامت کرد و نوید داد بدانکه خراجها و معاملت بر ایشان یله کند تا عمارت کنند و خانه خویش بجای بازآرند و دیهها آبادان گردانند، ووجوه مستغلات پدیدآرند. آنگاه ایشان‌را گفت اکنون شما خویشتن‌راملکی ازخاندان ملك اختیار گردانید[2] وحل وعقد خویش بدست او کنید که رعیت بی‌ملك ووالی مدبر نتواند بود وزیست. و باخبار اندر ایدون آورده‌اند که ایشان ملکی اختیار کردند بر سر خویش ازنسل **داود** [3] علیه‌السلام. وبروایتی دیگر **دانیال** را علیه‌السلام بگزیدند وزمام خویش بدست او دادند و برفتند و با اوبسوی شام و بیت‌المقدس باز آمدند وآن همه شهرها و دیهها آبادان کردند بهتر از آنکه اول بار بود و مردم بیشتر گردآمدندچنانکه خدای تعالی گفت: وَ جَعَلْنَاکُم اَکْثَرَ نَفِیراً. (یعنی اکثرعددا) آنگاه‌چون آن زمین همه آباد گشت، خدای عزوجل عزیر را زنده کرد پس از صد سال چنان که گفتیم و او زنده شد. و آن خر او مرده بود و خاك گشته [4]، و صد سال آفتاب

---

۱ ــ اصل: از ایدر. نسخ ندارند.

۲ ــ کذا ... و ظاهراً باکاف عربی از ریشهٔ کردن باید باشد. چه گردانیدن باگاف فارسی از ریشهٔ گردیدن و گشتن دراینجا مورد ندارد و در قدیم رسم نبوده است. نق‌این کلمه را ندارد.

۳ ــ ن س بجای این جمله، هر که از بیت المقدس، باز گردند وآن زمینها آبادان کنند ایشان همه گرد آمدند خلقی بسیار و پیش او شدند ایشانرا به بیت‌المقدس فرستاد و ملکی داد ایشانرا هم از بنی اسرائیل از نسل داود ... نف و نق کذا با اندك تحریف عبارتی و جملهٔ متن انشاء کاتب است.

٤ــ کذا: نف. ن‌س: منطمس گشته. نق: خاك‌شده واستخوان اوریزهٔ‌چندمانده.

تابستان و سرمای زمستان بر ایشان بر آمده [بود][1] اما آن انجیر و انگور اندر آن سله و آن آب انگور گونه نگردانیده بود و نه مزه*، هم بر حال خویش تر و تازه مانده بود[2] . چون عزیر چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود، و آن ساعت در آن‌عصر که او بخفت، وقت چاشتگاه بود، پنداشت که هنوز آن‌روزاست که اندرو خفت و چاشتگاه تا نزدیك شام در خواب مانده بودست ، بر جست و گفت دیر خفتم و نگاه کرد سوی آن طعام و شراب پیش خویش دید نهاده و نگاه کرد خر خود را ندید، اورا عجب آمد که این خر من کجا شد بدین یك‌زمان که من بخفتم و که برد او را، که درین دیار ویران هیچ آدمی نماندست؟ پس نگاه کرد و بدان دشت اندر مردمان دید بسیار بکشت و ورزر مشغول، و دیوارهای دیه آبادان وهمه آن بوم و بر دگر گونه ، شگفتی‌آمدش‌او را از آنکه بدین نیم روز اندر[3] چگونه [جهان] آبادان گشت و این خلق از کجا آمدند. بدان فکرت اندر نشسته بود، خدای عزوجل بدو وحی فرستاد که :

یا عُزیر کَمْ لَبِثْتَ .

چنددرنگ کردی [قال لبثت یوم اوبعض یوم . گفت روزی یا کمتراز روزی. خدای‌تعالی گفت : بل‌لبثت مأیةعام . بلکه صدسالست تا تو ایدر ماندستی] :

فَانْظُرْ اِلی طَعامِكَ وَ شَرابِكَ لَمْ یَتَسَنَّهْ .

نگاه کن سوی این طعام و شراب تو در سله و رکوه که بنگشست [4] و مزه

---

۱ - کذا ؛ نف . اصل : بر آمده و او را متلاشی کرده . نق و ن س : تافته بود .

۲ - نسخ : ندارند .

۳ - ن‌س ونف ؛ بدین یك روزه که من بخفتم .

۴ - نق که گنده نشده است و آب گنده را بتازی ماءآسن خوانند . نف : که گنده نشده است . ن س : گنده نشده است و چگونه داشتم تا مزه و گونه نگردانیده است و معنی : لم یتسنه آنست که گنده نشده است و آب گنده را سنه گویند بتازی . حاشیه باخطی دیگر : و آب گنده را بتازی ماء آسن گویند .

نگردانیده است : وَ انْظُرْ اِلی حِمارِكَ . ونگاه کن این خرت [راکه‌چگونه زنده کنم . فانظر الی العظام کیف ننشرها (یعنی نبعثها) ثم نَکْسُوها لَحماً]
و بنگر اندر آن استخوانهای خر تو که پوسیده شده است تا چگونه گرد آرم[1]
وگوشت آن زبر آن در پوشم و برویانم ۰ و پوست از زبر گوشت و موی از بر پوست . عزیر همی نگرست * که آن استخوانهای پوسیده از هر کجا باد برده بود پاره پاره بر او گرد همی آمد و همه بندها درهم پیوسته شد و گوشت ازبرش برویانید و همچنانکه خدای گفته بود یك یك صلاح[2] بدو می‌پیوست [3] تا خر برپای خاست و درست شد . آنگاه خدای تعالی او را گفت :

وَ اعْلَم اِنَّ اللهَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیر .

گفتا بدان یا عزیر که خدای تو بر همه [چیز] قادرست * و بعد از آن اندیشه مکن که خدای تعالی چگونه این دیه مندرس را آبادان کند که این حال جواب آن بود که اورا بدل اندر اندیشه آمد :

اَنّی یُحیی هذِهِ اللهُ بَعْدَ مَوْتِها[4]

پس او را گفت : وَ لِنَجعَلَكَ آیَةً لِلنّاسِ. او را آنجا علامتی کرد اندر میان همه خلق که اورا آنجا پیغمبری داد وتوریت او را بیاموخت وبفرستاداورا تا بشهر بیت‌المقدس آمد و آن شهر و مزکت همه بدید آبادان شده ، هم برآن سان

---

۱ ــ ن س : آن‌استخوانهای ریزیده وخاك گشته بودند براو مالم ۰ نف : استخوان خرت چگونه برهم سازم ...
۲ ـ کذا ؟ .
۳ ــ از ستاره ؛ نسخ ندارند .
٤ ـ از ستاره : در نسخ نیست .

که پیش از آن دیده بود . وآنگاه که **بخت نصر** آن مزگت ویران کرده بود **توریت** بر گرفته بود و سوخته ، [و این مردمان بازآمدند و شهر و مسجد آبادان کردندو لیکن توریت ندانستند و ازعلم دین نمانده بودوهیچ کتاب نداشتند و از میان ایشان هیچ کس نبود که از کتابها و توریت چیزی بدانستی و سخت غمگین بودند و دل شکسته] [1] و چون **عزیر** مزگت آبادان کرده دید **بنی اسرایل** از توریت هیچ بر یادنداشتند که همه ازدست ایشان شده بود . چون عزیر [گفت من پیغامبرخدایم][2] گفتند : اگر توپیغمبری چه علامتست ترا ؟ گفت : من آن **ارمیا** ام که مرا سوی بنی اسرایل فرستاده بود خدای و مرا بزندان کردند و بخت نصر بیامد مرا از زندان * پدران شما [3] بیرون آورد ، و مرا دست باز داشت [و من آنجا از صد سال بازمرده بودم] وتا اکنون حال من ایدون بود وحدیث خویش ایشان را بگفت . ایشان گفتند این همه تواند بودن وخدای تعالی بر ین همه قادرست ، اما ما را علامتی باید تا بدانیم که تو بدین نشان پیغمبری ، و همی راست گویی . گفت : علامت پیغمبری من آنست که من همه توریت ازبردانم . گفتند : اگرتوتوریت را بخوانی از بر ، ما بدانیم که تو راست گویی و پیغمبری ، که هرگز در بنی اسرایل کس توریت ازبر نداشت ، و نه نیز **موسی** و **هرون** علیهما السلام . عزیر همه توریت ازبر بر ایشان املی کرد ، و ایشان بنوشتند ، واورا راست گوی کردند وپیغمبری اوبپذیرفتند ومتابعت اوجستند و خدای تعالی را بر آن شکر کردند [ازپس نومیدی ، واندرآن وقت که بنی اسرایل همه فساد کردند و توریت دست باز داشتند و احکام توریت را ضایع کردند پیامبری بود درمیان ایشان نام او **شعیا** و قصهٔ او گفتیم ، توریت را بخطی نیکو و نسختی

---

۱ ـ از ، ن س . نف کذا . باانداك تغییر. کذا : نق .

۲ ـ در نسخ نیست .

۳ ـ در نسخ نیست .

درست بنوشت و به **مسجدبیت‌المقدس** زیر ستونی کرد از آن ستونهای مزگت. و آنهمه‌ازسنگ بود هرستونی‌یک‌لخت‌چنانکه‌دیوار کرده بودند بگاه **سلیمن** چون **بخت‌نصر** مزگت ویران کرد آن ستونها همچنان بماند بر پای ؛ و دیوارهای مسجد و محراب همه بیفکند. چون ایشان‌هم‌باز آمدند ومزگت‌را بنا کردند و آن ستونها نجنبیدند ، همه بران ستونها بنا کردند ، چون **عزیر** بیامد و **توریت** بر ایشان املا کرد وبنوشتند] [1] ایشان‌را گفت مرا نیزعلامتی دیگرهست‌بزرگتراز این . گفتند آن چیست ؟ گفت شما شنیده بودید که **شعیا** که پیغمبر بود اندر **بنی اسرائیل** ازپس **سلیمان** بن **داود** علیهماالسلام نسخت [2] **توریت** [بنوشت وآن نسخت] زیرستونی اندر نهاده از جمله‌آن ستونهای مزگت . گفتند ما شنیدیم از پدران ، و این خبری مشهور است و درست ، اما ندانیم که‌آن کدام ستونست ؟ عزیر گفت خدای تعالی‌مرا وحی فرستاد و بنمود که آن کدام ستونست . [آنگاه] عزیر برخاست و ایشان را با خود ببرد تا پیش ستونی فـرا شد و بکند و توریت از آنجا بر کشید اندر صندوقی چوبین [3] نهاده و از بیرون چوب را باآهن اندر گرفته و آن صندوق را باز کرد و آن نسخت کهن را از آنجا بدر آوردند و با آن نسخت که عزیر املا کـرده بود و ایشان نوشته بودند مقابله کردند ، حرفی از آن کم و بیش نیامد. ایشان [بر عزیر فتنه شدند و گفتند این نه آدمیست و از بهـر عزیر کافـر شدند و آن سخن کفـر بگفتند] [4] * که او را پسر خدای خواندند تا برین حد مبالغت کرده‌اند در تعظیم او [5] ، چنانکه خدای عزوجل گفت :

---

۱ - این قسمت تنها در نف بود .

۲ - اصل : نخست . ن س : توریت بخطی نیکو نبشت . نف : بخشی‌توریت . نق ، نسخه . ۳ - ن س : چندین .

٤ - کذا نسخ . اصل ، بعزیرایمان زیادت گشت وردوستی او بجایی رسیدند که ...

٥ - در نسخ نیست .

وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللهِ [1]

[و **محمد** بن جریر رحمه الله قصهٔ **عزیر** اینچنین تمام نگفته است واین را از کتب اخبار و تفسیر گفتیم] [2] آنگاه چون **بخت نصر** بدرگاه **گشتاسب** باز به **بلخ** آمد او بر بخت نصر انکار کرد کزو آزرده بود و گفت چرا جهانی چون **شام** و حدود **مغرب** همه ویران کردی ، وخلق آزاد را همه بنده کردی ، اورا بزبان ملامت کرد وعقوبتی نکرد بدانکه بخت‌نصر بعجم نامی بزرگ داشت ، و از تخمه **گودرز** بود ، و نسل ملوك . و این بخت‌نصر سیصدسال بزیست اندرین جهان ، ملکان بسیار را خدمت کرد از ملوك عجم ، نخست با ملك **سنحاریب** بود [و بدر **بیت‌المقدس** اندر بازگشت] چنانکه در پیش گفته آمد و از آن [پس] با ملك **لهراسب** * که آن تقدم یافت وصیت عظیم [او] [3] ، و از پس لهراسب پسرش گشتاسب را خدمت کرد . و از پس او **بهمن** پسرش را خدمت کرد و دو بار بدر بیت المقدس آمد که خدای تعالی بر **بنی اسرایل** هردوبار خشم گرفت ، وایشان را عقوبت کرد ، بدانکه بخت نصر را بر ایشان مسلط گردانید ، و بسر گماشت تا همه را می کشت و زن و فرزندشان را آواره و برده می کرد ، و هر دو بار شهر و منزگت بیت‌المقدس ویران کرد ، یکبار آن بود که یاد کردیم بروزگار ملك لهراسب اندر ، و این دوم بار

۱ ـ ن س و نق و چا : خدای تعالی بر ایشان ردکرد وگفت **اتخذوا احبارهم و رهبانهم اربابا من دون الله** . گفت هرعلمی (کذا) که اندر میان بنی اسرائیل فرستادیم بایستی که ایشان بعلم اورا بیافتندی و ایشان از نادانی‌خویش از آن علم از خدای‌عزوجل دور شدند و او را دون از خدای پرستیدند و آیت خدای عزوجل ندیدند .

۲ ـ تنها : نق و چابی .

۳ ـ مف و نق و ن س : ندارد

بروزگار ملك **بهمن** بود پسر ملك **گشتاسب**، و این نیز بگوییم اندر قصهٔ بهمن از پس قصهٔ ملك گشتاسب.

آنگاه چون گشتاسب بملك اندر بنشست داد و عدل گسترد و جهان را از **مشرق** تا **مغرب** آبادان کرد، و دین آتش پرستی داشت، و هیچ ملك دین گبر کی را چندان نصرت نکرد که او کرد، و مرمغانرا یکی پیغامبر است که ایشان او را **زردشت** خوانند. و ایدون گویند که این دین مغی او نهاد ایشان را، وایدون دعوی کرد او که من پیغمبرم و آتش پرستیدن ایشان را صواب نمود. [و کتاب آورد و آن کتاب استاوزند خوانند......] [۱] * و این زردشت بروزگار گشتاسب بیرون آمد و مردی بود پیس، و از شاگردان **عزیر** بود باصل اندر عزیر را مخالف شده بودست. تا عزیر او را دعای بد کردست که خدای تعالی او را علامت خلق گرداند و خدای عزوجل او را پیسی داد و**بنی اسرائیل** اورا از **بیت‌المقدس** واز میان‌خویشتن بیرون کرده بودند [۲] و بزمین **عراق** آمد و از عراق بزمین مشرق آمد و بدر

---

۱ ـ از : نف . نق افزوده است : وخواهر ومادربزنی کردن او نهاد ومی‌خوردن . ن س : و این شریعت مغی که مادرو دختر و خواهربزنی کردن وختنه ناکردن ومی‌خوردن وجهان آباد کردن وشریعتهای مغان‌او نهاد . کذانف ودرطبری‌نیست والحاقی است وچاپی: وخویش را ببول گاو شستن افزوده‌است .

۲ ـ ن س : از ستاره تا اینجا را ندارد . باقی‌نسخ دارند و این‌حدیث سست‌وضعیف را طبری نیزدر کتاب‌خود با تردید از قول هشام روایت‌کرده وگفته‌است : وکان‌زرادشت فیما زعم قوم من علماء اهل الکتاب من اهل فلسطین . خادماً لبعض تلامذة ارمیاء النبی خاصاً به اثیراً عنده فخانه فکذب علیه فدعا الله علیه فبرص فلحق ببلاد آذربیجان الخ و از کلمهٔ (زعم) پیداست که طبری‌خوداین‌حدیث‌سست را ضعیف دانسته است ،آنگاه مومنین قرون بعدآن را بایقین مسلم ساخته و برآن چیزها الحاق کرده‌اند در صورتیکه برخی امروز معتقدند که یهود توریت خود را از روی تعالیم مغان درمدت توقف ایران گرد آورده‌اند .

گشتاسب ملك شد، وپیغمبری دعوی کرد و ایدون نمود که مرا خدای زی توفرستاد که این دین آتش که همی پرستی بپسندید ازتو، و مرا بتقویت این دین فرستاد تا دین گبرکی بپرورم و شریعتهای آن روشن کنم. و این **زردشت** مردی بود که در اول در آن مدت که که شاگرد بود، ازآن **ارمیای**پیغمبر، ز اوعلامتها دیده بود. و نیز چیزی از شعبده و سحر [1] اندر کتب قدیم بدست وی اوفتاده بود. و آن علم بخوانده بود و بدانسته، و کتب نیرنجات تصانیف اوست، و شاه **گشتاسب** چون او را بدید بدو بگروید وشریعت مغی برخلق روا بفرمود. [و چنین گویند که این زردشت از فرزندان ملك **منوچهر** بود] پس از آن زردشت بمرد، و از پس او بده سال گشتاسب بمرد، و پسرش **بهمن** بملك عجم بنشست و بازبهمن **بخت نصر** را بنواخت و ولایت **شام** بدو داد وسپهبد **کورش** را ازآنجا بازخواند، وبخت نصر انجا شد، و باز ویران کردن شهرها و کشتن مردم و برده کردن مردم از سر گرفت، اکنون قصهٔ زردشت بگوییم و باز قصهٔ بهمن شوم.

قصه زردشت که دعوی پیغمبری مغان کرد[2]

بدانکه زردشت [3] بوقت پادشاهی گشتاسب بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد از خدای تعالی، و شریعت مغان او نهاد وملك گشتاسب او را بپذیرفت و ازپادشاهی او سی سال گذشته بود که زردشت بنزدیك وی آمد، آنکه ده سال دیگر پادشاهی

---

۱ ـ نق : و ازمشعبدی و از شعرچیزی داشت زندواستا را بیاورد و کتابی بزرگ بود و اندر وی گفت و گوی بسیار بود و گفت این بر من از خدایتعالی آمده است الخ.

۲ ـ این فصل در نف و نق وچاپی و ن س نیست لکن در نسخه عربی بعد ازاخبار بنی اسرائیل این قصه در ضمن بقیه سلطنت گشتاسب موجود است. ن س : حدیث ملوك یمن.

۳ ـ عربی : زرادشت بن سلیمان و درحاشیه نقل ازبندهش (سپتیامان) (ص۶۷۶)

کرد و این **زردشت** چون بنزد او تمکین یافت و دانست که در دل او قرار گرفت و بدو بگروید ، دعوی کرد که از آسمان بدو وحی همی‌آید . **گشتاسپ** دبیران را بنشاند تا آنچه **زردشت** می‌گفت که ازآسمان بمن وحی آمده است می نبشتند بآب زر ، و پوستهای گاو را پیراست و ازآن قرطاس کرد ، و مصحفها ساخت . و این سخنان زردشت که می گفت ازآسمان بر من وحی آید ، درآن مصحفها بفرمود تا ثبت کردند ، ودوازده هزار گاورا پوست بیاهخته بود و پیراسته . وآن همه‌پوستها نبشته از سخنان او بآب زر . و آن همه بیاموخت ، وخلق را برآموختن‌آن تحریض کرد . و از آن سخن امروز بعضی بدست مغان اندر مانده است ، و بخوانند و بدانند .

آنگاه گشتاسپ‌این‌کتاب را اندر گنج خانهٔ خویش بنهاد [1] خانهٔ ازسنگ[2] و موکلان را برآن گماشت * ، و مردمان‌عامه را نسخت‌آن نداد ، الا خواص را وامروز بدست همه مغان اندرنیست ، وآن کسانی که دارند همه تمام ندارند [3] .

و نشست **گشتاسپ** به **بلخ** بودی تا پادشاهی خویشتن از **ترکان** نگاه داشتی و ملك ترکان بدان وقت برادر **افراسیاب** بود نام **خرزاسپ** [4] . و چون **کیخسرو** افراسیاب را بکشت این **خرزاسپ** ولایت **ترکستان** بگرفته بود و گشتاسپ با

---

۱ ـ این حدیث با متن کتاب دینکرد پهلوی مطابق است لیکن در دینکرد جمع آوری اوستاوزند را به دارای دارایان نسبت میدهد نه بگشتاسب .

۲ ـ عربی ، و صیر بشتاسب ذلك فی موضع من اصطخر یقال له دربیشت (دربشت ـ دربیشت) ص ٦٧٦ ـ و در دینکرد (دژ نپشتك) و در فارسنامهٔ ابن‌البلخی : دژنفشت.

۳ ـ طبری بجای این جمله : ومنع تعلیمه العامة . . . شاید درنسخ قدیم طبری این معنی بوده است .

٤ ـ دراصل : خزارست . عربی ، خرزاسب بن کی‌سواسف اخی فراسیات . (٦٧٦) یادگار زریران و شاهنامه (ارجاسپ) وخرزاسب با ارجاسب نزدیکترست از خزارسب لذا اصلاح شد . اوستا : اَرِجَتْ‌اَسْپا .

خرزاسپ بصلح بود، و بردر خرازسپ را اسبی بود از آن گشتاسپ ، اسپ نوبت که هر روزی بایستادی بر در او تا شبانگاه، یعنی نوبت خدمت را . ومرد گشتاسپ با آن اسب ایستاده بودی برسان رکیب داری . واین **خرزاسپ** دعوی جادوی کردی و لختی جادوی بدانستی * . پس **زردشت گشتاسپ** را بفرمود که با خرزاسپ‌صلح کردهٔ که او ترا دشمن است و بجادوی ایدون نمود است رعیت خویش را ، که گشتاسب چاکر منست ، و اسپی ازمر کوبان خاص خویش برسم نوبت خدمت ، بدر من فرستادست تا رکیب خاص را نوبت خدمت من دارد ، کس بفرست تا ترا معلوم شود . گشتاسپ معتمدی را بفرستاد بتصرّف این حال ، بازآمد و گفت مر کوب خاص تو دیدم بارکیب دار تو بر در او نوبت را ایستاده و ازو پرسیدم که اینجا چه می کنی ، مرا جواب داد که مرا ملك گشتاسپ اینجا فرستادست تا برسم خدمت این اسپ را بنوبت آنجا بدارم . گشتاسپ چون این سخن شنیدتافته شد[1] . زردشت او را فرمود که با خرزاسپ حرب کن که با اوصلح نشاید کردن . وآن اسب‌بنوبت را از درگاه او دور کن ، و ناموس او بشکن ، که او جادوست .

گشتاسپ فرمان زردشت کرد ، و صلح میان خویشتن و خرزاسپ بشکست و کس فرستاد کین اسپ من و نوبت دار از در خویش دور کن ، و حرب مرا بیارای . خرزاسپ را آگهی بردند که گشتاسپ عهد تو بشکست و این بفرمان مردی کرد که نام او زردشت است که بدو آمدست و دعوی پیغمبری همی کند .

۱ ـ از ستاره تا اینجا در طبری نیست . طبری : فاشارزرادشت بمفاسدة ملك الترك فقبل ذلك منه و بعث الی الدابة والموکل بها (ج ۲ ص ٦٧٦) و این قسمتها بی اساس است، چه هم‌طبری‌وهم شاهنامه وهم کتاب یادگار زریران که مأخذ این داستان است گویند که ارجاسپ چون بشنید که گشتاسب دین زردشت گرفت باو اعلان جنگ کرد ... الخ .

خرزاسپ را از آن خشم آمد و نامه کرد به **گشتاسب** و [در آن نامه پیامها بداد سخت درشت بدانکه او به **زردشت** گرویده بود و گفت که آن مدعی را زی من فرست وسوگند خورد که اگر امتناع کند با وی حرب کنم وخون او و اهل بیتش بریزم . و گشتاسپ چون آن نامهٔ خرزاسف بدید مر اهل بیت خود و بزرگان مملکت را گرد کرد و **جاماسپ** که عالم بود و **زریر** بن **لهراسب** در این میان بودند . پس به] [1] جواب نامهٔ او اندر آن [2] پیغامها داد سخت تر از آن که او نوشته بود ، و آنگاه کارستان [3] ایشان بجایی رسید که هردو لشکر بکشیدند .

و ایدون همی گوید اندرین کتاب که چون گشتاسپ و خرزاسپ را حرب افتاد لهراسپ زنده بود و چون پیر و ضعیف شده بود تاج و تخت به پسر خویش داده بود و گشتاسپ را بملك بنشانده و آنگاه میان او ومیان ملك ترك این حرب افتاد . و پیش ازین ایدون گفته بود که لهراسپ صدو بیست سال پادشاهی کرد آنگاه بمرد ، وبجای او گشتاسپ بنشست ، خدای تعالی به داند که ازین دوروایت کدام درست تر است .

و بروایتی دیگر ایدون گویند که گشتاسپ تیزی کرد و پدرش لهراسپ بر تخت ملك بود ، و او بحرب ملك ترکان شد با سپاه بسیار بی دستوری پدر ، و با او برادر پدریی [4] بود نام او **زریر** [5] و برادر پدر زادهٔ بود [نام او **نسطور**] [6]

---

۱ ـ الحاقی است از روی طبری .

۲ ـ کذا ؛ ظ : بجواب نامهٔ او اندر ـ اندران اندرون .

۳ ـ کارستان امروزهم درعراق متداولست که گویند : کار وکارستان شد . طبری مفصل است در ترجمه نقص است .

٤ ـ برادر پدرریی (کذا) ظاهراً : برادر پدریی بایاء وحدت مراد برادر ازیك پدر است.

٥ ـ درمتن : زریز ـ رذیر ـ زدیر . و در عربی : زرین . (ص ٦٧٧) .

٦ ـ کذا ... مراد برادر زاده و شاید لفظ (پدر) زاید باشد و در متن [نام او نسطور] نیست از عربی اصلاح شد و دریادکار زریران (بستور) با باء موحده و در شاهنامه نستور با نون است .

[و **پشوتن** ...] **واسفندیار** بن **زریر** * واین اسفندیاربرادر زادهٔ **گشتاسپ**[1] بود که نام او بجهان در بمردی مشهور است و مردانه تربودست از **رستم** ملك نیم روز کاندر مردی بدو مثل زنند اندر جهان. و این هر دو به مردانگی داستان شدند که تا قیام الساعه می گویند رستم و اسفندیار. و قصهٔ رستم بعضی گفته آمده است از پیش که او در روزگار **کیکاوس** بود، و**سیاوخش** را اوبپرورد. و بروایتها بیرون ازین کتاب چنان آورده‌اند که همه جنگها که در روزگار کیکاوس و **کیخسرو** کرد و فتوح بدست او برآمد، و آن حرب بزرگ که **افراسیاب** کشته آمد و **پیران‌ویسگان**؛ همه بدست او برآمد.

و **محمد بن جریر** اندرین روایتها احتیاط نکردست که کدام درست تر است و معتمد تر که تألیف این کتاب چنان کرده‌است که خبر آنچه می یافت علی الوجه می نبشست، بی تروی[2] و اندیشه، تا یك خبر ازدو گونهٔ مختلف ومتناقض‌روایت کرده است، و اندر این اسفندیار او را هم شبهت اوفتادست که آنجا می گوید که این **اسفندیار** برادر زادهٔ گشتاسب بود، و پسر زریر اسپهبد بود[3] پسر **لهراسب**، و جای دیگر گوید که این اسفندیار خود پسر گشتاسب بود، و او نداند که ازین همه خبرها درست تر کدامست، و نبایستی که صاحب کتابی این چنین، معانی را اغفال کردی. والله اعلم.

---

۱ ــ کذا ... و مترجم این روایت را بمحمد بن جریر نسبت داده و در متن عربی اسفندیار را همه‌جا پسر گشتاسب ضبط کرده است نه برادر زاده.

۲ ــ التروی، التفکر.

۳ ــ درطبری وصف طولانی اسفندیار و ذکر رستم نیست بعلاوه طبری هیچ جا نگفته است که اسفندیار پسرزریر است وچنین بنظر میرسد که نسخهٔطبری که‌بدست بلعمی بوده است دربن‌عبارت که : «منم گشتاسف‌بومنذر زرین اخوه‌ونسطور بن‌رزین واسفندیار و بشوتن ابنا گشتاسف و آل‌لهراسب» تقدیم وتاخیر رفته و موجب اشتباه مترجم‌شده است (طبری ج ۲ ص ۶۷۷).

آنگاه چنین گوید صاحب اخبار که چون لشکر گشتاسپ با لشکر **خرزاسف** برابر آمدند، عدد هر لشکری خدای دانست از بسیاری [و با گشتاسپ در این‌روز برادرش زریر بود و **نسطور** پسر زریر و اسفندیار و **پشوتن** پسران گشتاسپ و دیگر پسران وی و با خرزاسپ **جوهرمز** و **اندریمان** برادران خرزاسف و اهل بیتش و بیدرفش جادو بود][1] و اعتماد **گشتاسب همه** بر **اسفندیار** بود. و چون حرب پیوسته شد، این برادر گشتاسپ **زریر** پدر اسفندیار[2] ... کسی آمد [که] زریر کشته شد. **گشتاسپ** از بهر او غمگین شد، و اسفندیار را خشم آمد از آن حال. و با ملك ترکان ترکی بود نام او **بی‌درفش** که جادوی دانستی واین زریر بردست او کشته شده بود. آنگاه اسفندیار حمله آورد و این بی‌درفش جادو را از لشکر ترکان بکشت و سپاه ترکان بهزیمت شدند و خرزاسپ بگریخت، و ازلشکر ترکان گشتاسپ بسیار بکشت و برده کرد و به **بلخ** باز آمد و اسفندیار را گرامی کرد و بزرگ کرد. و سپاه سالاری لشکر بدو داد. پس چون سالی چند بر بن روز کار بر آمد، مردی بود نام او **گرزم**[3] و از وزیران گشتاسپ بود و بمکان اسفندیار و مرتبت او حسد آمدش، و [دل] گشتاسپ را بر او تباه کرد. و گشتاسپ را گفت

---

۱ ـ ازطبری ترجمه‌شد واین‌عبارات‌است که‌در نسخهٔ بلعمی‌مقدم‌و مؤخر است‌و مترجم را باشتباه افکنده و بر طبری ایرادهای بیمورد گرفته است!

۲ ـ کذافی الاصل. وظاهراً چیزی‌افتاده‌ازقبیل [حرب کردن گرفت و از آن‌حربگاه کسی ...] واین داستان درنسخ‌نیست ودراصل عربی چنین است: «فقتل فی تلك‌الحروب زرین واشتد ذلك علی بشتاسب فاحسن الغناء عنه ابنه اسفندیار و قتل بیدرفش مبارزة» و شاید آنجاکه گوید فاحسن‌الغنا عنه ابنه اسفندیار ـ باعث تردید مترجم شده که گوید محمد بن جریر جایی ویرا پسر گشتاسب وجایی پسر زریر دانسته. در صورتیکه دراینجا هم ضمیر ابنه بگشتاسب راجع است.

۳ ـ در اصل: نورم ـ عربی: قرزم ـ شاهنامه. گرزم.

که اسفندیار از تو نه اندیشد و نه هراسد ، که او از تو مردانه تراست ، و اندر ملك طمع کرده است که ترا بکشد و ملك تو بدست فرو گیرد . پس گشتاسپ با اومدارا همی کرد ، و او را هرسالی بحربی فرستاد که کشته شود . و اسفندیار از هر حربی پیروز باز گشتی و مظفر آمدی . تا آخر کار که گشتاسپ خواست که سوی **کرمان** نیز میسد [1] و آن پاشاهی بگیرد ، و **زردشت** او را برین آورده بود . چون این عزم درست کرد از **اسفندیار** بیندیشید و همی ترسید و ندانست که با او چه کند ، ترسید که اگر او را باخویشتن برد براه اندر دست یابد واو را تباه کند وملك اوبگیرد ، واگرش به بلخ دست بازدارد ملك اورا یگان بگیرد ، ونیز **گشتاسپ** را باخویشتن آنجا راه ندهد ، بشگالش و رای [**گرزم**] برآن ایستاد که اسفندیار را بند کند و بزندان اندر دارد . آنکه بفرمود تا آهن بسیار آوردند وسلاسل وقیود محکم ساختند و او را بـرآن استوار ببستند و بقلعهٔ محکم محبوس گـردانیدند [2] و پدر خویش **لهراسب** را بدان پیری که بود بربلخ بمملکت خویش خلیفت کرد وملك بدوسپرد و زنی بود گشتاسپ را بمحل اعتماد ، نـام او **حوطس** [3] . خواستها و خزاین و گوهرها بدو سپرد و لشکر کشید سوی کرمان و **پارس** [4] . جاسوسان خبر بملك ترك بردند که گشتاسث اسفندیار را بند کرد و خود برفت بر فلان جانب . او ازین خبر شادمان شد وطمع کرد اندرمملکت گشتاسپ ومیدان خالی یافت . چون گشتاسپ

---

۱ ـ کذا .. و ظاهراً « لشکر بکشید ـ نیز بکشد» و طبری در اینجا ازین‌معنی و خبر گرفتن کرمان و ذکرزردشت چیزی ندارد و گوید اسفندیار را بند کرد و خودبناحیت کرمان وسجستان رفت و از آنجا بکوهی شد که آنرا طمندر گفتندی . (ص ٦٧٧) .

۲ـ طبری : امر بتقییده وصیره فی الحصن الذی فیه حبس النساء ... شهنامه : دز گنبدان .

۳ـ طبری : خطوس . اوستا : hutaoca هوتئوسا . پهلوی هوتس .

٤ ـ شاهنامه گوید : گشتاسب بسیستان برای نشر دین رفت . کذا : دینکرت و کتب سنت پهلوی .

از نواحی مملکت خویش دور افتاد، **خرزاسپ** و ترکان را [1] مبارزی بود نام او **کهرم**[2] اورا بر مقدمه‌لشکربفرستاد، وخود ازپس‌اوتاختن‌آورد به **بلخ** شایگان[3] و **لهراسپ** ضعیف پیررا بکشت، وملك بگرفت وبسیار خلایق‌بکشت، وآتش کدها ویران کرد، وخزانهای او غارت کرد، و خواسته بتاراج داد، وآن زن **گشتاسب** **حوطس** [3] را بکشت [4] و دودختر گشتاسپ را ازآن زن یکی نام **همای**[5] ویکی را **بادافره**[6]، چون ماه و آفتاب، هر دو را برده کرد [و] بداشت و آن علم بزرگ [7] که میراث ملوك **ایران** بود و از خجستگی در خزینه داشتندی بدست او افتاد، و سر اندر نهاد و بر اثر گشتاسپ رفت با دلی قوی وعدتی تمام.

چون این خبر بگشتاسپ آمد و او بنزدیك **پارس** رسیده بود دل شکسته‌شد، وازپیش اوبگریخت. وبزمین **پارس** کوهی بود نام‌آن **اصطخر** [8] و بدانجاحصاری

---

۱ ـ دراصل: مهتر لشکرترکان کرد واو را.

۲ ـ عربی: قدم امامه جوهرمزاخاه. شاهنامه:

بفرمود تا کهرم تیغ زن | برد پیش سالار چین انجمن

که‌ارجاسب رابود مهترپسر | بخورشیدتابان برآورده‌سر

۳ ـ کذا ... و قبلا هم جای دیگر این لقب را آورده است؛

٤ ـ این معنی درطبری‌نیست وشاهنامه گوید: آن زن‌ازبلخ‌سوارشد ویکتنه‌بگریخت و خبرهجوم ترکان را بگشتاسب برد.

٥ ـ طبری: خمانی (ص ٦٧٨) و در تواریخ قدیم عرب همه جا این نام را خمانی وحمانی‌ضبط کرده‌اندواوستا: هومیا ودرپهلوی: همای‌آورده‌اند. این‌معنی‌را که این دو دختر اززن گشتاسب حوطس‌نام بوده‌اندطبری تذکرنداده‌است‌ولی از کتب پهلوی‌معلوم‌ست که سی دختر و پسر از هوتس داشته است.

٦ـ حاشیه‌طبری، فادافره فردوسی: به‌آفرید. اوستا: واریذکناضبط کرده است.

۷ ـ طبری: کانوا یسمونه درفش‌کابیان.

۸ ـ طبری: طمیدر. حاشیه (طمیذر ـ طیندر ـ طهمندر ـ طمند ـ طمدر ـ طمبدر)

(بقیه حاشیه در صفحه بعد)

محکم بود، آنجا گریخت و بحصار اندر شد و خرزاسپ [به] مملکت پارس اندر نشست و همه مملکت پارس بدست او فرو گرفت، و کار بر گشتاسپ تنگ تر شد، و ندانست که چه کند، با او حکیمی بود نام او جاماسپ این مردهم حکیم بود و هم عالم، و هم سرهنگی مبارز. او را گفت [جاماسپ] ای ملك ترا این همه خلل از کار اسفندیار است [گشتاسپ] او را بفرستاد بزندان، تا اسفندیار را از زندان بیرون آورد، و پیش او برد. آنگاه گشتاسپ از اسفندیار عذر خواست، و نیکویی [گفت و] بسیار نوید داد، و او را گفت اگر این دشمن از من باز داری و بردست تو کشته شود، و آن پادشاهی بدست من باز آید، من با تو همان کنم که پدرم کرد لهراسپ بزندگانی خویش، تا من ملك بتوسپارم، و تاج بر سرت نهم، و خود بخدمت پیش تخت تو بایستم. اسفندیار چون این بشنید پیش او سر بر زمین نهادو طاعت نمود فرمان او را. و آن شب چون از پیش او بیرون شد ساز خود همه راست کرد و دیگر روز آن‌قدر سپاه که با گشتاسپ مانده بود عرض باز داد. و قومی را که خواست از ایشان بگزید، و از میان درها بیرون آمد پیش لشکر خرزاسپ. ترکان بدانستند که آن اسفندیار است، هم اندر آن ساعت چون حمله و مبارزت او دیدند دریغ خوردند که او را از زندان بیرون‌آوردند، خرزاسپ لشکری دیدانك

(بقیه حاشیه از صفحه قبل)

(ج۲ص۶۷۷)شاهنامه‌ویادگارزریران‌اسم‌این کوه‌را نبرده‌اند امادر بندهشن آن‌را(متن‌فریاد) بروزن (رسن‌برپای) بمعنی : فریاد رس یا فریاد رسیدن ضبط کرده و از قراین باید کوه (میاندشت) باشد که بین میامی و میاندشت از مشرق بمغرب طرف دست راست عابرقرار دارد و کوه سخت و بلندی است . رك ، (بندهشن فصل راجع بکوهها فقرهٔ ۳۲- ۳۳صفحه ۷۰ - ورق ٤۲ سطر ۸ طبع بمبئی) و شاید (طبدر) طبری دراصل : متندز بوده که مخفف (متن فریاد دز) باشد؟ و پارس طبری درین داستان مراد ایران است نه ایالت فارس و مترجم اشتباه کرده و اصطخر نوشته است.

ایشان را خوار داشت و محقر آمدش بچشم و ننگ داشت بتن خویش بحرب ایشان شدن ، **کهرم**[1] را بیرون فرستاد . **اسفندیار** بیك حمله او را بکشت و سپاه را هزیمت کرد و با نیزهٔ تنها [2] سر اندر نهاد و ترکان را همی بکشت ، و نعره همی زد که منم اسفندیار تهمتن ، و هزیمت بر ملك **خرزاسپ** رسید . و او را گفتند کین حرب اسفندیار کرد ، و او را **گشتاسپ** از زندان بیرون آورده‌ست و باز اسفهسلاری داده خرزاسپ دانست که با او بس نیاید ، سپه بر گرفت و بهزیمت سوی ترکان و **ترکستان** بازشد ، اسفندیار باز گشت بنزدیك گشتاسپ ، واین حالت او را گفت[3] و بشارت فتح بداد . گشتاسپ او را گرامی کرد ، ولشکر بر گرفت واز حصاربیرون آمد و بشهر **بلخ** بسر مملکت خویش باز گشت ، و اسفندیار را سپاه داد بسیار ، و خزینه . و اورا ایدون گفت کای پسر ازپس خرزاسپ همی رو و کاراو را خوارمدار ، تا او را نگیری ونکشی ، که باید کین پدر من **لهراسب** ازوبخواهی وزمین ترکستان ویران کنی چنانکه او زمین **ایران** ویران کرد ، و بکوش **درفش کاویان** باز ستانی [4]

---

۱ ـ طبری : فلما رأت الترك عسکره خرجوا فی وجوههم یتسابقون و فی القوم جوهرمزد و اندرمان (ص ٦٧٩) و ذکر کهرم نیست .

۲ ـ در عربی وشاهنامه هم نیزه را حربهٔ آن رزم اسفندیار دانسته اند ، و در کتاب یادگار رزیران هم نیز ضبط شده و در کتاب پهلوی موسوم به(شهرهای ایران) گوید که اسفندیار بعد ازانجام‌دادن کار ارجاسپ پادشاه هون‌هادر کشوراو نیزه‌ای برزمین نصب کردو گفت سر حد ایران از جایی است که نیزهٔ من دیده شود (متون پهلوی طبع بمبئی ص۱۹ نقرهٔ ۹) .

۳ ـ عربی گوید : علم بزرگ را از ترکان باز پس گرفت و آنرا بگشود و نزد گشتاسب باز آمد (ص ٦٧٩) .

٤ ـ عربی گوید : درفش‌را درجنگ نخستین باز پس گرفت ودراینجا سفارش‌میکند که جوهرمز و اندرمان را بکش وبردگان را آزاد ساز (ص٦٧٩) .

اسفندیار برفت باسپاهی بسیار، بزمین ترك اندر شد از راهی که هیچکس از آن راه نتواند شد از آفات دشخواری آن راه، و درّها و کوهها بگذاشت که هر گز آدمی آنجا نرسیده بود [و ددان را بکشت و سیمرغ را بکشت]، تا به **ترکستان** اندر آمد اول بشهری رسید نام او [دز رویین] [1] و آن شهررا دیوار وحصاررویین بود . و **خرزاسپ** ملك ترکستان اندر آن جای بود . **اسفندیار** با او حرب کرد و شهر و حصار را ازو بستد، وهر دو ویران کرد و ملك را بگرفت و بکشت، وزنان و دخترانش را برده کرد، و آن دو دختر **گشتاسپ** را بستد ، آنکه سر خرزاسپ را سوی گشتاسپ فرستاد با غنیمت وهدایا وطرایف و جواهر بسیار و بردگان بسیار از کنیزك و غلام ترك [و برادرش **پشوتن** و دو پسرش **آذرنوش** و **مهرنوش** درین حرب پس از او مردی و دلیری نمودند] [2] وخود ازآن شهر بگذشت وبترکستان بیرون شد [و رودهای عظیم بگذاشت چون کاسه‌روذ ومهرروذ دیگر نهری بزرگ][2] و بشهری رسید از آنِ **افراسیاب** بزرگوار، نام آن شهرستان [وهشتکنگ][3] حصاری بزرگتر اندر و ازین حصار پیشین که افراسیاب آنجا کشته شد ، وکس هرگز بر آن حصار دست نداده بود، و معظم خزاین افراسیاب و خرزاسپ بر آن حصار بود . اسفندیاررزم‌آورد تا آن‌حصار نیزبستد، و ویران کرد وخواسته برداشت، و از آنجا بگذشت وهمه ترکستان سراسر بگشت تا به **تبت** [4] برسید، و هرشهری

۱ـ دراصل : دورش . طبری : دزروئین (درزدین ـ درروئین ـ رزومین ـ دزروش ـ و مجمل التواریخ ـ روئین دیز) شاهنامه : روئین دز .

۲ ـ از طبری الحاق شد (ص ٦٨٠) .

۳ ـ این نام درمتن نبود و از عربی نقل افتاد (درحاشیه : وهشکند ـ وحسکتك ـ وهشکتك ـ کنك بهشت) فردوسی (بهشت کنك) .

٤ ـ طبری : الی التبت و باب صول . (ص ٦٨٠) و پیش از آن که اسفندیاروارد بهشت کنك شود طبری گوید : نهرهای بزرگی را مثل کاسروذ ومهرروذ (و مهروذ ـ و مهر رود ـ و موهروذ ـ نقل از بند هشن روت مهروا ـ روت کاسیك) و ما آنرا بجای خود الحاق کردیم .

[که] از **ترکستان** همی گرفتی آنجا امیری [ترك] [1] از دست خویش بنشاندی ، و موافقتی می بست با ایشان که خراج و حمل بدو می دهند ، وبهر شهری با ژوساو بنهاد ، و بفرمود آن مالها هر سال حمل کنند و بخزینهٔ **گشتاسپ** بسپارند تا همه ترکستان را بر خویشتن صافی کرد . آنگاه بنزدیك ملك گشتاسپ باز گشت به **بلخ** و چشم همی داشت که چون این اثر نمود گشتاسپ آن نویدی که او را دادست وفا کند . و بنگرست که تاج و تخت او را دهد . گشتاسپ چون آن کارها بدست **اسفندیار** پسر آمده بود ازو بترسید ، و در آن وقت از **رستم** پسر **دستان** کجا [2] اسفهبد **کیکاوس** بود ، و **سیاوخش** را پرورده بود ، سخنانش هنوز مانده بود [3] ، و کس را اطاعت نداشتی .

گشتاسپ مر اسفندیار را پیش خواند * و بروآفرین کرد و بنواختش [4] ، و آن شکر او بگزارد ، و گفت ای پسر بدانکه * من بر سر آن قولم که ترا مبذول داشته‌ام [5] ، و وعده داده از حدیث تاج و تخت ، و لیکن مرا یك حاجت دیگر مانده است اندریك مهم که این‌مهم‌الابسعی تو کفایت نشود [5] که مردان داری [6] ، بدانکه این رستم که نیم روز دارد تا نوبت ملکی بما رسید ما را بهیچ نداشت ، و ملامت

١ ـ از طبری الحاق شد .

٢ ـ کجا ، بمعنی که و که او .

٣ ـ کذا ؟ ... ظ : که بسجستان هنوزمانده بود . طبری : لیس یعطینا الطاعة‌لادعائه فاجعل له قبوس من العتق من زق الملك (ص ٦٨١) .

٤ ـ این عبارت عیناً دراشعارشاهنامه ازشدت فصاحت‌مکرر توارد شده و فردوسی که بعد از بلعمی است آنرا بکار برده .

٥ ـ کذا ... و این عبارت اصل بنظر نمیرسد مانند غالب این فصل که تازه تر از عهد بلعمی است ! .

٦ ـ کذا ... ظ : دل مردان داری .

گرد ، وطریق بی‌حرمتی‌سپرد . اکنون چنان‌خواهم که سپاهی بگزینی و آنجا شوی و او را بطاعت خوانی ، اگرآمد با او کرامت کنی و از من نیکویی گویی ، و او را بیاری ، و اگر هیچ گونه عذری‌آرد نگر بعذر او فریفته نشوی که او مردی گربز است و پر حیلت ، و بچرب سخنی [ترا بفریبد] ، با او رزم ساز تا او را دست گیر کنی وپالهنگ بگردنش اندر افکن و پیش من آر ، یا بر دست تو کشته شود ، وما از این ننگ سرکشی او برهیم چون ازاین کارفارغ شدی[1] هیچ عذری بر ما نماند درآنکه تخت وتاج بتو سپاریم .

[**اسفندیار**] بحکم آنکه مردانه بودی ، وهررزمی که‌نام آن بیشتر بودی‌و با هول تر او را هوس بیشتر بر خاستی و ازملك و از همه کامی دوستر داشتی ، اورا اجابت کرد و لشکرجبابره[2] بر گزید و آهنگ **سیستان** کرد ، تا رستم را بطاعت آرد ، یا با اوحرب کند ، چون بدانجانزدیك رسید ، **رستم دستان** با سپاه **زاولستان** پیش باز آمد و حرب اندر پیوستند ، و بعاقبت پس دو سه حرب سخت اسفندیار کشته آمد .

گشتاسپ در این حال بیمار بود و هم درآن بیماری بمرد ، و **بهمن** بجای او بنشست ، و ملك گشتاسپ صدوبیست سال بود ، وبروایتی صدودوازده سال وبخبری دیگر صدو پنجاه سال ، و بهمه زبانها اتفاق است که از پس گشتاسپ بهمن نشست بپادشاهی . و**محمد** بن **جریر** درین کتاب گاه گوید که اسفندیار برادر گشتاسب‌بود و گاه گوید پسر **زریر** بود برادر زاده گشتاسب . و باخبار عجم درست تر است که بهمن پسر گشتاسب بود[3] .

---

۱ ـ این‌عبارت‌اصل بنظر نمی‌رسد .

۲ ـ کذا ... ظ : خیاره .

۳ ـ کذا ... و چنانکه گفته شد در نسخهٔ عربی چاپ لیدن هیچ ذکری نرفته که اسفندیار پسر زریر باشد و هم در اخبار عجم بهمن را پسر اسفندیار دانند . و طبری در صفحه (٦٨٦ ـ ٦٨٧) تصریح دارد که اردشیر درازدست بهمن پسر اسفندیار است و اسفندیار پسر گشتاسب .

و هیچ ملك نخواست مرعجم را که چندان گفت دین وحکمت او را بماند که از آن گشتاسب ، و هیچ کس چنان مصر[1] نبود بکار دین که او بود ، و از [او] کتب حکمت بسیار ماند از آنکه زردشت بنزد وی آمده بود ، و اگر چه دعوی پیغامبری دروغ کرد[2] ، اندر آن شکی نیست که او مردی حکیم بود با علم بسیار ، و عمارت جهان اندر روزگار او بیشتر خاست .

و نیز اندر بنی اسرایل مردی پدید آمد بعهد گشتاسب نام او سمی و دعوی پیغمبری کردوزردشت اورا راست گوی داشت ، و گشتاسپ را بفرمود که بدو بگرو. و او نیز از باب مغی گفت[3] [و] گشتاسپ را بسیار علم بیاموخت ، و نیز حکیم جاماسپ که صاحب این کتاب طب و هندسه و کتب حکمی است هم اندر عهد او بود ، و واسطه بود میان [سمی] و زردشت ، و سمی و زردشت پیش از گشتاسب نمردند . و چون گشتاسب بمرد با بهمن[4] بودند ،

و بروایتی دیگر آورده‌اند که هم بصحت منسوب کنند این روایت را که بهمن پسر اسفندیار بود و بحکم آنکه گشتاسب اسفندیار را نوید تاج وتخت و ولایت‌عهد [داد] چون او بدست رستم کشته شد ، گشتاسب بیمار بود ، از خدای تعالی بترسید که اورا بدان کشتن دادن سبب او بود ، وبر آن مخادعت که کرده بود با اوپشیمان شد ، و اندر نتوانست یافتن ، خواست که نیك عهدی بجای او راست کند ، و تقصیر [ی که] کرد آن را تلافی کند و اندریابد ، و بهمن پسر او را خلقی شایسته دید و

---

۱ ـ کذا ؟ ... طبری ندارد .

۲ ـ این جمله در طبری نیست .

۳ ـ در اصل : از باب مغی و گفت . از باب معنی گفت یعنی مقالاتش درباب کیش مغی بود .

٤ ـ این روایت اخیر یعنی نمردن سمی و زردشت پیش از گشتاسپ و بودن با بهمن. در اصل عربی نیست .

بهمه فرهنگ و ادب مزیّن[1] [و] تخت و ملك را [شایسته] مر او را مجمعی ساخت و اورا پیش بزرگان بپسری بپذیرفت که او را هیچ پسر نبود وتخت و تاج بدوسپرد که خود نا توان بود واو طمع از ملك برید [2] .

گفتار اندر پادشاهی بهمن بن اسفندیار[3]

چون **بهمن** بملك بنشست اندر شهر **بلخ** [و او نبیرهٔ **گشتاسب** بود] و تاج بر سر نهاد ، بهر شهری و ملکی رسولان فرستاد و همه ملکان او را اطاعت داشتند و **بنی اسرایل** بازگشته بودند [و بسیار کس گرد گشته بودند و مزکت و شهر] آبادان شده بود و ملکی بود ایشان را هم از بنی اسرایل ، و **عزیر** مرده بود ، اما **توریت** بدست ایشان اندرمانده بود . بهمن رسول فرستاد به **شام** بزمین **بیت المقدس** سوی ملك بنی اسرایل آن ملك رسول بهمن را بکشت ، بهمن از آن خشم گرفت و **بخت نصر** را بخواند [و گویند این بخت نصر را نام بختنرسه بود و از عجم بود از فرزندان **گودرز** و اوروزگاری دراز بماند از سیصدسال بیشتر ودرخدمت **لهراسب**

---

۱ - کذا ؛ ... و این فصل با عبارت کهنه تر این کتاب دویست سال تفاوت دارد و دست خورده است .

۲ - این فصل بالتمام درنق وچاپی ون‌س ونف نبود - طبری درپایان فصل افزوده: فکان ممن رتب بشتاسب من النفر السبعه المراتب الشریفه وسماهم عظماء : بهکابیذ (بهکابهند) ومسکنه دهستان من ارض جرجان وقارن الفهلوی ومسکنه ماه نهاوند وسورین الفهلوی و مسکنه سجستان و اسفندیار الفهلوی و مسکنه الری (ص ٦٨٣) و محققان بر آنند که این هفت خانواده روسای هفتگانهٔ هستند که با داریوش بر خلاف اسمردیس غاصب عهد ستند و خانوادهٔ آنها تا عهد ساسانیان هم بهمان عظمت برقرار و معروف بماند (م.ب).

۳ - این فصل در ن س نیست .

بود و **گشتاسب** و بهمن پس بهمن] پادشاهی **بابل** و **عراق** وشام بدو داد تا حدمغرب، و او را گفت دیگر بار بشام رو و بیت المقدس را ویران کن چون بار پیشین. واو رابفرمود که سپاه چندانکه خواهی بگزین☆وخواسته چندانکه ترا بکار است بـر گیر [1] . **بخت نصر** پنجاه هزار مرد از لشکر بر گزید و سیصد سرهنگ [2] و از خاندانهای ملك [3] چهارتن تاوزیران او باشند یکی را نام **داریوش** بن **مهری** [واو خواهر زادهٔ بخت نرشه بود] [4] ودوم **کیرش** بن**کیکوان**[واوخازن **بهمن** بود][5] وسدیگر**احشویرش**[6][وچهارم **بهرام** بن **کیرش** بن **بشتاسپ**] [بن کیرش بن **جاماسب** الملقب بالعالم] [7] و سپاه بکشید ورفت سوی زمین عراق و**بابل** ویکسال همی ساخت آن کار را ، و سپاهی را همی گرد کرد و برگ می ساخت وازفرزندان **سنحاریب** ملك [یك] تن مانده بود بزمین بابل [نام او بخت نصر بن **نبوزرادان** بن سنحاریب] و ملك **موصل** او را بود . چون بخت نصـرآهنگ **شام** کـرد و زمین **بیت‌المقدس** ، آن فـرزند سنحاریب [بخت نصـر بن نبوزرادان] از موصل بر داشت و سوی او آمد باسپاهی بسیار برسبیل خدمت . **بخت نصر** [8]

---

۱ ـ نف و نق : ندارد .

۲ ـ نف : پهلوان .

۳ ـ اصل‌و نسخ : حکما سه تن . طبری : من‌اهل بیت‌المملکة و ظ : درنسخهٔ بلعمی المملکة الحکمة خوانده شده زیرا هم حکیم ضبط کرده‌اند .

٤ ـ عربی : داریوش بن مهری من ولد ماذی بن‌یافث بن نوح (ص٦٤٩) .

٥ ـ نق : ابرش‌بن‌ابکون . اصل : لیون . عربی ، کیرش بن کیکوان من ولد غیلم بن سام (ص ٦٥٠) نف ، دارنوس ـ لری ـ احسوبوش .

٦ـ نق : اخنونوش عربی : اخشویریش‌بن‌کیرش‌بن جاماسب الملقب بالعالم و بهرام بن کیرش بن بشتاسب (ص ٦٥٠) .

۷ ـ از ، طبری .

۸ ـ طبری درین فصل بجای بخت نصر بخترشه که بخت نرسی هم ضبط کرده‌اند دارد (ص ٦٤٩ ـ ٦٥١) .

او را بنواخت و گرامی کرد و مر او را سپاه داد و برمقدمه خویش بفرستاد به بیت المقدس ، و خود از پس او رفت با سپاهی بسیار که شمار آن کس ندانست * چون آنجا رسید در افتاد [1] و بیت‌المقدس را ویران کرد و خلقی از بنی اسرایل بکشت و خلقی بسیار برده کرد که اندر سپاه او صد هزار غلام چه[2] بود نارسیده بجز از [بزرگان و] [3] زنان و دختران . آنگاه سپاه خویش را بفرمود تا به بیابان آن ناحیت اندر شد ، و هریك سپری با او بود حرب را ، آن‌سپر پرخاك کردند وریگ ، و بیاوردند و بشهر بیت‌المقدس بر افکندند ، تا آن شهر بزیر ریگ اندر پنهان شد چنانکه اثرش نماند . و این پس از آن کرد که بناهاهمه ویران کرده‌بود وبیفکنده . چون ازین خرابی بپرداخت ، اسیران را بر گرفت از بنی اسرایل و سوی عراق باز آمد و بملك بنشست ، و آن ملك را که رسول بهمن را کشته بود با پسرانش همه را دست بسته و کور کرد * بنزدیك بهمن فرستاد . آنگاه بهمن ملك را و پسرش را بدل رسول خویش باز کشت ، و از بخت نصر سپاس داشت [4] . و ملك بابل و عراق تا حدود مغرب بدو باز گذاشت . بخت‌نصر بملکی بنشست وازبردگان بنی اسرایل از غلامان وپیغمبرزادگان [و مهتر زادگان] صد هزار و چهار هزار [5] بگزید و پیش خویش اندر بندگی بر پای کرد و دانیال پیغمبر علیه‌السلام از آن جمله بود و خردك[6] بود و او را نیز ببندگی بر پای کرده بود * ، و شش هزار غلام دیگر بر

---

۱ ـ نف و نق این جمله را ندارند .

۲ ـ نق ، غلام نارسیده بود نف : غلام بود نارسیده .

۳ ـ کذا : نق . اصل : تا برسید بحد زنان . نف : نا رسیده جز از زنان .

٤ ـ از طبری نیست .

٥ ـ نق : مهترزادگان ده هزار بگزید . نف : چهار هزار .

٦ ـ نف : در میان آن بردگان بود و خرد بود نق : از جملهٔ ایشان بود و کوچك بود .

برآن‌سیصد سرهنگ قسمت کرد وبدیشان بخشید[1] ، و دران ملك چهل‌سال بماند پس بمرد واورا پسری آمد نام [وی] **اولمرودخ**[2] بجای او بملك بنشست و **بهمن** آن ملك بدو ارزانی داشت ، و عهدش تازه کرد . و او نیز بیست و سه‌سال اندرملك **شام و عراق** بماند . پس بمرد و ازوپسری بماند نام او **بلتشصر**[3] و **بهمن** همچنان ملك آن ناحیت بدو ارزانی داشت چون یکسال اندرملك ببود[4] خواست که تخلیط کند و اندربهمن عاصی شود،*و بهمن آگاه شد و نامه کرد به **داریوش ماذی**[5] که **بخت‌نصر** در جملهٔ آن چهار[6] وزیر باخویشتن برده بود ، که بلتشصر رابکش وآن ملك بدو داد ، [داریوش] او را بکشت و[7] خود بملك بنشست ، و خود بملك بنشست ، وسه سال‌اندرملك ببود، وازان چهار[6] گانه که با بخت نصربودند داریوش

---

۱ ـ ازطبری نیست .

۲ ـ کذا : طبری . نف : لمرزرح . نق : نمزوج . طبری : اولمرودخ (اولمرود ـ اولمروژ ـ اولمروج) ص۶۵۱ . اصل : اولمرورح .

۳ ـ کذا : طبری . اصل : یلتصر . نف : ملت‌نصر . نق : بلت نطر .

٤ ـ طبری ذکر یك سال‌را ندارد ، فلما ملك بلتشصر خلط فی امره فعزله بهمن.

۵ ـ نق ونف : بداریوش عالم ازان سه‌عالم که با بخت‌نصر بودند . اصل : حکیم. طبری : داریوش الماذوی المنسوب الی ماذی بن یافث بن نوح (ص۶۵۲) و معلوم نشد کلمهٔ (حکیم ـ عالم) را مترجم ازکجاآورده است زیرا دراصل عربی هیچ‌جااین اشخاص را جزء حکما نام نمی‌برد و در صفحهٔ ٦٤٩ میگوید بخترشه درسفربیت المقدس که بامر بهمن میرفت : فاختار من اهل بیت المملکة داریوش بن مهری من ولد ماذی . . . وکان ابن اخت بخترشه ، و اختار کیرش کیکوان من ولد غیلم بن سام وکان خازناً علی بیت مال بهمن و اخشورش بن کیرش بن جاماسب الملقب بالعالم و بهرام بن کیرش بن اشتاسب (ص٦٤٩ ـ ٦٥٠) کمامر .

٦ ـ اصل : سه

۷ ـ از ستاره تا اینجا دراصل عبارات تازه و خلاف طبری بودند حذف شد و از نف و نق نقل شد .

وکیرش[1] با اومانده بودند. و احشویرش[1] پیش بهمن بازشده‌بود، واورا گرامی همی‌داشت. آنگاه چون بهمن داریوش را ملك عراق داد، داریوش داد و عدل کرد، وآبادانی کرد و بهمن را خوش آمد و ایدون گفت همه معاملی عالمان را باید داد تا آبادانی کنند که ایشان دادگرترند و طریق آبادانی بهتر می‌دانند[2]، [وچون سه سال از ملك داریوش ماذی بگذشت بهمن او را عزل کرد و کیرش الغیلمی را ملك عراق وشام‌داد[3] وبوی نبشت که با بنی‌اسرایل مهربانی کن تاهرجای که خواهند بباشند یا بزمین خود باز شوند. پس دانیال‌را بنی اسرایل برخویشتن مهتر کردند و کیرش نیزسه سال ببود] پس ملك سند و هند که‌بطاعت‌بهمن بوده بود[3] دراول، و بآخر در وی عاصی شد و باژوساو باز گرفت بهمن این احشویرش را که برا و باز آمده بود ازنزدیك بخت نصر، بخواند و اورا اصل نسبت بخاندان ملك باز می‌برد [واواحشویرش بن کیرش بن جاماسب العالم بود ویرا]، نام زد کرد وبالشکر بسیاراورا سوی‌هندوان فرستاد واحشویرش باملك‌هند کارزار کرد، واورابکشت وآن مملکت بگرفت و بهمن از پس او منشور ولایت هندوستان فرستاد، و او هم آنجا بملك بنشست و همه هندوستان آبادان کرد. آنگاه خبر رسید بهمن را که کیرش بعراق فرمان یافت. بهمن‌نامه‌فرستادسوی احشویرش که‌بعراق‌حادثهٔ‌چنین‌افتاد، باید که‌تو بهندوستان خلیفتی شایسته بنشانی و بتن خویش بیایی و ملك عراق و شام و حدود مغرب بتو ارزانی داشتم آنجا شوی و بجای داریوش، [و کیرش] بنشینی تا نشستن تو اندر میان جهان بود نه‌بر کرانه. احشویرش بهندخلیفتی گماشت وخود بحضرت

---

۱ ـ در اصل سابق و اینجا: دارنوش. کیوش، احشویوش ـ احشمرنوش. «ده: اختنوش. اخینوش»

۲ ـ نق: این دین داران را نیك باید داشتن وملك را همه بخداوندان دین‌وادب باید دادن که‌ایشان داد وآبادانی کنند. نف وطبری ندارد.

۳ ـ اصل ونف، ضمایر را جمع آورده و نق مفرد آورده است. طبری اورا کراردشیر (کرازدشیر ـ کرزادشیر) و عامل بهمن در سند نام برده است. (ص۶۵۳)

آمد باهدیهای بسیار وطرایفی که از زمین **هند** خیزد ، وعهد بخدمت تازه کرد واز آنجالشکر کشید تا بزمین **عراق** و **بابل** ،وآنجا بملك بنشت چند سالیان آنجا ببود وآبادانی کرد و این بردگان **بنی اسرایل** را نیکوداشت ، و ایشان را از رق‌بندگی بیرون‌آورد. ومر اورا یکی زن بود بزرگوار[1] بران زن خطایی برفت ، اورا بکشت و یکی زن از بنی‌اسرایل بزنی کرد نیکو روی نام او **استیر**[2] ، و او را ازان زن پسری‌آمد واورا **کیورش**[3] نام کرد ، و **احشویرش** از پس آنك اورا این پسر آمد چهارده سال بزیست اندر ملك[4] ، و آن زن بنی اسرایل سوی او نزدیك کرد و گفتا این قوم من‌اند و هم پیغمبر زادگان‌اند و عالمان اند . وی ایشان را بزرگ داشت[5] ، اما ازبیم **بهمن** نیارست ایشان‌را به **بیت‌المقدس** بازفرستادن[6] ، وایشان

---

۱ ـ عربی این زن را «وشنا» مینامد (ص۶۵۳) و این‌حدیث از تورات (کتاب دوازدهم مورخان ، کتاب استر ص۵۸۳) است درآنجا احشویروش پادشاه را از هند تا حبشه بر صد و بیست و هفت کشور سلطان میخواند . و ملکه را «وشتی» نامیده و خطای وی را آن میشمارد که اطاعت احشویروش را درآنکه امر کرد ملکه را با تاج ملوکانه بحضور ملك بیاورند تا آنکه بقوم و سروران زیبایی اورا نشان دهد که خوش منظربود ، ننمود و از پرده بیرون نخرامید . طبری هم این‌معنی را باختصار آورده ودر ترجمه آنرا حذف کرده‌اند و بلفظ «بران زن خطایی برفت» اقتصار نموده .

۲ ـ در اصل : استیژ . در نق : بشر؟ در عربی : اشتر . عهد ِاستر ، و این نام مصحف : استاره است .

۳ ـ عربی و نف : کیرش . نق : کیوش .

۴ ـ طبری : مدت ملکش چهارده سال بود .

۵ ـ کذا : نف و نق . اصل : طور دیگر و تازه ـ طبری مطالبی زیادت دارد (ج ۲ ص۶۵۳ ـ ۴)

۶ ـ کذا نق و نف . طبری گوید : خود نخواست آنانرا بازپس فرستد از دوستی که داشت (ص۶۵۴) واین معنی چند سطر بعد نوشته شده است .

را نیکو می‌داشت که آن زن اورا گفته بود که همه ابناء ملوك وپیغمبر زادگانند.
چون **کیورش** پسرش چهارده ساله شد **احشویرش** بمرد و کیورش بملك بنشست، وبهمن چون خبریافت آن ملك بدوارزانی داشت، ومنشور اوفرستاد، او بنی اسرایل را نیکو همی‌داشت و بزرگ داشتی، و گفتی این خویشان مادر منند، و **دانیال** بزرگ شده بود و خدای عزوجل اورا پیغمبری داده مر **کیورش** را بخدای خواند وبدین مسلمانی، کیورش اورامسلمان شد، وآتش پرستی ودین آوری[1] دست بازداشت* و دین مسلمانی پنهان همی‌داشت تا **بهمن** آگاه نشود. چون از ملك او سیزده سال بگذشت بهمن بمرد. چون خبر بکیورش آمد که بهمن ببلخ نماند، اودین مسلمانی آشکارا کرد، و همه خلق را بشریعت **توریت** خواند و بر دین **موسی**، و دانیال را برهمه پادشاهی خویش حاکم کرد تا همه خلق را بحکم توریت آورد[2]، و اندر میان ایشان حکم کردی. آنگاه دانیال علیه السلام ازو دستوری خواست که [به] **بیت‌المقدس** شود با بنی اسرائیل وآن مزگت را و شهر را بحال آبادانی باز آرد، و او را دستوری نداد و گفت همه اعتماد من بتست و اگر چون تو هزار پیغمبرستی با من، یکی را ازخویشتن جدا نکردمی، اما اگرترا مراد آنست که بنی اسرائیل آنجا نشینند من ایشان را گسیل کنم آنجا با خواسته بسیار و کسانی که عمارت آن بتوانند کردن که آن آسان کاری نیست، و بدین قول وفا کرد، و مقصود دانیال برآورد، آنگاه بنی اسرائیل را با آن خواسته بسیار و باآن اعوان به بیت المقدس باز فرستاد[3]، و ازآن مدت که بخت نصر مر آنرا بنا کنده[4] بود و خراب کرده

---

۱ - نف ونق وطبری: ندارند. ظ: آذری؛ «ده: وازآتش پرستی دست بازداشت»
۲ - این تفاصیل جعلی است. طبری و کتاب عهد عتیق چنین ادعائی نکرده‌اند!
۳ - یهودی شدن احشویروش با پسرش در کتاب تواریخ توریت وداستان استر نیست
(بقیهٔ درصفحه بعد)

این پسین بار [تا اکنون که ایشان باز شدند] هفتاد سال برآمده بود . همه اندر ملك بهمن [وبهمن] صد و دوازده سال و بروایتی هشتاد سال بملك اندر بزیست .

چون **بنی‌اسرایل** آنجا رسیدند باز **بیت‌المقدس** را بمدتی بسیار آبادان کردند چون عروسی آراسته ، وآنجا بنشستند[1] . و **دانیال** علیه السلام بحضرت ملك **کیورش** بماند بیست و دوسال . آنگاه کیورش فرمان یافت [و **احشویرش** و پسرش **کورش** بشهری بنشستندی] نام آن شوش[2] .

اینست حدیث **بخت‌نصر** که در ظلم ومردم کشتن مثل زنند و در زبان عالمان چنین مذکور است نام او و اخبار او تمام از اول تا بآخر . و این دو وقعت که او کرد در خرابی بیت المقدس در روزگار **لهراسب و بهمن** نفته آمد بر وجه ... هم ازین کتاب و هم از کتب مبتدا[3] و اخبار .

(بقیه از صفحهٔ بعد)

لیکن طبری آنرا مطابق این ترجمه نقل کرده ولی بتفصیلی که در این ترجمه دیده میشود کمامر . و ما میدانیم که این کورش و داریوش و احشویرش همان پادشاهان‌عظیم هخامنش‌اند که یهود را نجات دادند وبخت نصر همان نبوکت نصر آشوری است وبهمن نیز همان ارتخشتر هخامنشی است که همه در طبری مخلوط و پریشان ذکر شده است وکسی ازآنان یهودی نشده بود !

٤ ـ کذا .... (؟ بیاکنده) . نف : اسیران را بیاورده بود تا ...

---

١ ـ نق و نف و طبری : ندارد .

٢ ـ این جمله هم بی‌سر و بن است . در عربی ص٦٥٣ درشرح حال احشویرش گوید : بشوش نشست « فلزم ناموس و جمع الاشراف و اطعم الناس اللحم و سقاهم الخمر و ملك بابل الی ناحیة الهند و الحبشه ومایلی البحر» . درکتاب استر توریت هم پایتخت ویرا شهر شوش نام میبرد . نف و نق ندارند . الحاق شد .

٣ ـ نق : مبتدا (فقط). نف و طبری : ندارند .

اندر یاد کردن اخبار ملوک یمن از روزگار کیکاوس تا روزگار بهمن

اکنون چون اخبار ملوك عجم برنسق گفتیم که ملوك بزرگ در عجم که بوده‌اند و نوبت پادشاهی ایشان برتفاوت پسر برپسرچون رسیده است ، باز گردیم باخبار ملوك یمن که باملوك عجم معاصر بوده‌اند از اول روزگار **کیکاوس** که گرفتار آمد بدست ایشان تا بروزگار **بهمن اسفندیار** ، که ابن‌طرف جهان را که داشته است ، تا این کتاب تمام بود و بالله التوفیق .

بدانکه از پس **سلیمان** علیه السلام و **بلقیس** ملك سبامردی بگرفت از عرب نام او **یاسر** بن **عمرو** بن **یعفر** از فرزندان ملوك بزرگ . و او براهل سبا دادگر بود و ایشان را نیك نگاه همی‌داشت . و دشمنان ازیشان بازداشت و انعام برایشان گستریده داشت و او را بلقب **یاسر انعم** خواندندی ، از بس نعمت که او بررعیت کردی . و او از نسل **حمیر** بود ، و ملوك یمن **حمیریان** بوده‌اند . * آنگاه خویش را از مدتی ملك سبامانی بزرگ بحنگ آورده بود از سال اندر گذشت[2] [پس از زمین سبا بگذشت و بیمن شد] و همه ملك بگرفت* . و **یمن** را از بهرآن یمن خواندند که بدست راست جهان است . و شام را از بهرآن شام خوانند که دست چپ

---

۱ ـ قبل ازین فصلی درطبری (ص ۶۷۱) هست از غزو بخت نصر با عرب که در هیچیك ازنسخ دیده نشد و ظاهراً از کتابت فوت‌شده باشد ؛

۲ ـ جمله بین ستاره بیمعنی و مغشوش است ودرنق و نف و طبری هم چنین چیزی نیست . وگویا اصل چنین بوده : زانکه خویش را از ملك سبا مالی بزرگ بچنگ بود از سبا اندرگذشت .

جهانست[1] . پس چون ملك همه یمن آن یاسر را صافی شد ، از یمن نیز اندر گذشت تا سوی مغرب شد و بر آن جانب یمن می‌رفت تا آنگاه که آبادانی گسسته شد[2] ، و همی رفت تا راهها بادیه اندر نیز منقطع شد و بیابانی پیش آمد که آنرا هیچ راه پدید نبود ، و آنجا اهل بوادی هرگز نگذشته بودند ، بدان بیابان اندر شد تارودی پیش آمدش از ریگ ، چنانکه آن ریگ برشه سیل آب همی‌رفت ، و کس از آدمیان هرگز آنجا نرسیده بود . اندر آن گذر نیافت . مردی بود باوی و خویش وی بود نام او عمرو [3] وی مردی مردانه‌بود ودلیر . یاسر او را گفت بدین ریگ روان اندر شو و مـا را راه جوی [تا بر اثر تو بگذریم که ریگ از روی آب صعبتر نبود] [4] . عمرو بمردانگی بدان ریك حام [5] اندر شد تا بگذرد ، هم اندرساعت بریگ فرو شد و نا پدید گشت ، [ونیز پیدا نیامد وهرچند مرد درآن رود می‌فرستاد هیچکس باز پس نمی آمد] [6] . آنگاه یاسر بر لب آن رود بتی بکرد از روی و مس ، بزرگ هیکلی ، و آن را بسنگی بزرگ بلند بر دوخت بمسامیر ، و برآن پیکر نبشته [7] که : این هیکل ، یاسر انعم نهادست یاسرالحمیری که ملك یمن بود و مغرب و او تا اینجا برسید و بیش گذر نیافت ، باید که هرکه ایدر برسد

---

۱ ـ زیادتی در نسخ نیست .

۲ ـ نف ، آبادانی بگشت . نق : آبادانی نماند . اصل : گشته شد . بقیاس اصلاح شد .

۳ ـ کذا فی‌اصل العربی . نق : عمرو بن عاد . نف : ندارد . ن س : عدد .

٤ ـ از ، ن س .

٥ ـ کذا ؛ نسخ ندارد . طبری گوید : عمرو اصحاب وی بامر ملك ازریگ بگذشتند و از ایشان خبر باز نیامد . (ج ۲ ص ٦٨٤) .

٦ ـ از : نف .

۷ ـ ن س : برسینهٔ آن بت برکند . نف : ...نقش کرد . نق : برآن نقش کرد ...

بازپس گردد که ازینجا کس را گذرنیست ، یاسر آنگاه با همه سپاه‌خویش از آنجا بر گذشت و بیمن باز آمد و فرمان یافت . و این سرحد را که این صورت رویین آنجا نهادست امروز بسیار کس دیدند ازسیاحان ، و خبر آن مشهور است

آنگاه از پس **یاسر** ملکی دیگر بنشست نام او [**تبان اسعد** ، **ابو کرب** بن **ملکی** کرب ،] [1] و **تبع** بن **زید** بن **عمرو** بن **تبع الاکبر** از فرزندان تبع‌بزرگ بود ، که او را **ذوالاذعار** خواندندی بلقب ، پسر [**ابرهه** تبع][1] **ذی‌المنار** پسر **رایش** بن **قیس** بن **صیفی** بن **سبا** [2] الملك . وهرچه اندر عرب ملك بوده‌اند بیشتر همه ازفرزندان تبع بزرگ‌اند که ذوالاذعار لقب داشت . و ملکان **یمن** و عرب را از آن تبابعه خوانند که همه نسب واصل بدان تبع بزرگ باز برند [3] ، [چنانکه ملوکان **مصر** که بزمان پیشین بودند از پس **نوح** و **عاد** ایشان را عمالقه خوانند که همه گروه از فرزندان **عملاق** بودند چون **فرعونان** **موسی** و **یوسف** ...][4]

این تبع فرودین پس از یاسر بملك بنشست و لقب او ابوکرب [5] بود . ملك یمن بر وی راست ایستاد و تمام شد و هر کجا بشدی از آنجا پیروز بر گشتی ، و هرچه آن مملکت و شهرها [6] بخواستی از زر و نعمت همه او را مهیا شدی ، و بیاوردی . و او را **الزاید**[5] لقب خواندندی‌از آنکه ملك او هرروز زیادت می بود وروزافزون .

---

۱ ـ از : طبری . ۲ ـ اصل : سال .

۳ ـ ن س : برند اگر تبع نام بودندی و اگر نه چنانکه ... الخ .

٤ ـ از : ن س و نف .

٥ ـ اصل : ازید . پایین تر ، زاید . طبری : وکان یقال له الرايد (ص ٦٨٤) و در حاشیه (الزاید) و از شمس العلوم : رائد . و الرايد لقب ملك من ملوك حمير و هو تبع الاكبر بن تبع الاقرن ... وسمی الرايد لكثرة مسيره فی الارض و افتتاحه الامصار كانه يرودها . نسخ : ندارد .

٦ ـ نف : هر چه از ملکان بخواستی و از شهرها همه بیافتی و بگرفتی . ن س : افتاده دارد .

و پادشاهی این **تبع** بروزگار ملك **گشتاسب** بود. و ازپس آن بروزگار ملك **بهمن** همه او بود. [ایشان ملك عجم داشتند و او ملك یمن] آنگاه اوسپاه ازیمن بکشید و خواست که بزمین **عراق** آید و ملك عراق بگیرد، از یمن لشکر بکشید و براه بادیه بیرون آمد وبر کوه طی بگذشت تا به **کوفه** رسید وچون از کوفه بیابی از سوی بادیه جاییست که امروزآن را **حیره** خوانند بر گوشهٔ بادیهٔ عراق. چون **زاید** آنجا رسید متحیر شد و راه ندانست. و آن موضع را حیره بدین سبب نام بر او فتاد، که لشکر او آنجایگاه بحال حیرت رسیدند. وازآن مدت باز این نام برحیره بماندست پس باز ره یافت بدلیلان زیرك، و از آنجا بعراق اندرآمد و بگوشهٔ **انبار** بر گذشت وازشط **دجله** راه بر گرفت، با سپاه همی رفت تا به **آذربادگان** برسید از راه **موصل** چون آنجا رسید با ترکان آذربادگان حرب کرد و بسیاری ازیشان بکشت و برده کرد و غنیمت برداشت وآن هوا اورا موافق نیامد باز گشت سوی یمن هم از راه **انبار** [و از سپاه خود به] هر جای لختی همی دست باز داشت تا آنجا بناها می بساختند و خانه می کردند ☆ اندر مقام [1] . و امروز ازین قبایل هرچه [به] دیار عرب [اندر مقام]دارند ازآن عهد بازمانده‌اند وشاخ وبیخ زده، درین مساکن وبراری.
آنگاه خود بیمن باز شد و بملك بنشست چون سالیان برآمد و او قوی تر می‌شد، همه ملوك جهان از وی بترسیدند. و بدر او رسول کردند و هدیها فرستادند و ملك **هندوان** بدو رسولان فرستادوچندانی هدیه ازعودوعطر وچیزهای طرفه که در**هند** باشد وازپرینان ومشك وابریشم وچیزها که اوهر گز ندیده بود مثل‌آن [بفرستاد.

---

۱ ـ کذا ... ظ : متعلق بجمله بعد است . عربی : تبع گروهی از ضعیفان قوم خویش را درحیره بنشاند و خود براند و چون باز آمد آنها این بناها وخانه‌ها کرده بودند ودر آن نشسته و تبع بیمن بازگشت وآن قوم همانجا بماندند و از همهٔ قبایل عرب بودند از بنی لحیان و هذیل و تمیم وجعفی وطی وکلب (ص٦٨٦) نف و ن س و نق : افتاده دارد.

وی] رسول آن ملك را گفت که این چیزها همه از زمین هندوستان خیزد ؟ آن رسول بترسید که اگر گوید که آری اوآهنگ هندوستان کند. گفت ای‌ملك این همه آنجا نبود ، و لیکن این طرایف از زمین چینستان بما افتید [1] گفت این چینستان چه جاییست ؟آن رسول هند اورا صفت‌چینستان بکرد ونیکویی وشهرهای بسیار و نعمت فراخ و چیزهای طرفه که از آنجا خیزد . چون رسول باز گشت ، او را آن حریر و پرینان نرم و آن طرایفها که هر گزندیده بود برآن‌آورد که‌آهنگ ترکستان کند ، سپاهی بسیار بساخت و همه لشکر حمیر و تبع بر گرفت‌وآهنگ چینستان کرد وبراه کابل اندرآمد و بردرِ هندوستان بگذشت واندرحد هندوستان بنشست و قیلی[2] را نام زد کرد از امیران عرب [3] نام او ثابت با سپاه بسیار . ملك چین او را هزیمت کرد. آنگاه تبع‌خود [با] لشکربشد بچین [4] ، وراه ترکستان بر گرفت و بحد تبت اندر شد . و دوازده [هزار] مرد گزیده از عرب به تبت دست باز داشت ، تا اگر از خاقان هزیمت شود به پناه ایشان بازآید ، و [پشت] اونگاه دارد ، وبرفت و خاقان را بشکست [5] وخلقی بسیارازایشان بکشت . و همه‌چینستان غارت کرد و خواستهٔ بسیار بیاورد از زر و سیم و گوهر چنانکه عدد آن خدای‌تعالی داند و هم برآن راه باز نگشت [6] که ازراه هند باز گشت [وبیمن شد] وآن‌عرب راکه بتبت گذاشته بود همه آنجا بماند [7] و امروزبنواحی تبت از نسل عرب یمنی

---

۱ ـ کذا .. نف : بماآرند . افتید هم لهجه‌ایست از افتاد .

۲ ـ القیل ، بفتح اول . الملك من ملوك حمیر ـ الرئیس (منجد) نف ، سرهنگی .

۳ ـ در طبری و نف نیست . ن‌س ونق : افتاده .

٤ ـ اصل : لشکر بستد و بچین و ...

٥ ـ نف و نق : نکشت . ن س : افتاده . طبری : ندارد .

٦ ـ نف : از راه ترکستان باز گشت . ن‌س و نق : ندارد . طبری ساکت است .

۷ ـ ن‌س : وازمردمان اوبسیاربه‌تبت اندر بماندند واکنون از عرب بمیان‌ترکستان اندرند . نف : امروز بمیان ترکستان‌بتبت‌اندر عربست . نق : ندارد . و ذکر اسب‌واستر خریدن از عرب درطبری و نسخ‌نیست .

هنوز مانده است . و استر و اسب وچهار پای نیکو به **ترکستان** همه ازیشان خرند . و از رفتن **تبع** بترکستان و شهرها گشتن تا باز آمدن به **یمن** [1] هفت سال [بـر آمده] بود . اکنون باز گردیم بحکایت **بهمن**و**دارای** پسر او [2] .

اندراخبار بهمن و داراه بن بهمن و دختر وی همای چهر [زاد] [3]

پیش ازین گفته‌ایم اندراخبارملوك‌عجم که **بهمن** از پس **گشتاسپ** بنشست*. و گروهی گفتند: که اوخود پسر گشتاسپ بودو گروهی گفتند: که او پسر **اسفندیار** بود و اسفندیار پسر گشتاسپ بود او را بلقب **اردشیر** [درازدست] [4] خواندندی و

---

۱ ـ ن س ، و از آن وقت باز که تبع بچین [شد] تا باز یمن آمد صد و هشت سال برآمد . طبری : هفت . نق : خود بیمن بازآمد و سالی چند ببود .

۲ ـ این روایات لشکر کشی شاهان یمن بچین و ترك و روم که گاه به تبع‌و گاه بشمربیعفر نسبت میدهند چنانکه طبری بهر دو نسبت داده است ، از جمله مجعولات مردم عرب است‌وخود مورخان عرب مانند ابن خلدون در قدیم وجرجی زیدان در عصرما (مقدمهٔ ابن خلدون) و (العرب قبل‌الاسلام) آنهار اتخطئه کرده و مردود شمرده و آنرا افسانه بیمغزوازجمله تقالید دانسته اند کما اینکه‌ترکان هم‌آغوزنامی دارند که‌بزعم آنان مانند اسکندر عالمگیری کرده است !

۳ ـ طبری : خمانی ، شهرآزاد . و مورخان بتفاوت جهرزاد وجهرآزاد و شهرزاد ضبط کرده‌اند و فردوسی (مهرزاد) و مجمل‌التواریخ هم چهرزادآورده‌اند . بندهشن ، چیهراچات‌آوزده واصل‌آن : چتره زاته بمعنی‌نجیب زاده ونژاده‌است ، که امروزچهرزاد باید گفت .

٤ ـ این جمله از طبری نقل شد ، فکان یدعی اردشیر الطویل الباع و انما لقب بذلك فیما قیل لتناوله کلما اليه مدیده من الممالك التی حوله حتی ملك الاقالیم کلها (ج ۲ ص ٦٨٦ ـ ٦٨٧) .

گفتند اردشیر بهمن. و این بهمن [۱] آبادانیها بسیار کرد اندر جهان [۲]، وعبادت دوست داشتی و آتش بپرستیدی و بیوت‌النیران بسیار بهرجای بنا کرد. ازآنکه اوبردین گبرکی [۳] بود. [ودین مغی را بزرگ داشتی] و ملکی بود با تواضع[۴] و [گروهی گفتند که چون اردشیر نامه بکسی نوشتی] [۵] عنوان نامهٔ او ایدون بودی :

مِنْ اَرْدَشیر عَبْدُاللهِ و خادِمُ اللهِ السّایس لِاَمْرِکُم[۶]

---

۱ - از ستاره تا اینجا ازن س نقل شد که با اصل عربی بالنسبه نزدیکتر و با نف و نق هم برابر بود ودراصل بجای این جمله ، چون بهمن به پادشاهی بنشست ازپس گشتاسب نسب اوچگونه بودست بروایات مختلف بدان که چون او برتخت ملک نشست و آن چندان آبادانی کرد ...

۲ - طبری اضافاتی مفید دارد که از نسخ موجود فوت شده و ترجمهٔ آن چنین است : « گویند بهمن درسواد شهری بنا کرد و آنرا آباد اردشیرنام نهاد و این قریه‌ایست که به (همینیا ـ حمزهٔ اصفهانی : همانیا) معروفست وازجملهٔ زاب‌الاعلی است ، و نیزبر کورهٔ دجله شهری بساخت و آنرا بهمن اردشیرنام نهاد و این شهر (ابله ـ محمره حالیه یا قریب بدان است) (ص ۶۸۷) .

۳ - تمام نسخ : مغ بود و دین مغی بزرگ داشتی ... طبری : مالیات گرفتی و هزینهٔ لشکر و نفقات هیربدان و آتشگاهها کردی . . . و لفظ مغی یا گبرکی درطبری نیست .

۴ - کذا نسخ طبری : کان متواضعاً مرضیاً فیهم . اصل : ملکی بود با تواضع و حکیم و پیوسته حکیمان را بمنادمت بر خویش داشتی و کتب حکمت مطالعه کردی و در حکمت بجایی رسید که او را صیتی بود عظیم و او را کتابهای حکمت بسیار بود ... واین معانی در طبری و نسخ موجود نبود و معلوم است که الحاقی است زیرا عبارات آن تازه است .

۵ - از ن س . مطابق با طبری . از نسخ فوت شده است .

۶ - کذا ، طبری . اصل : ... خادمه . نسخ باختلاف .

واو را کتابهای حکمتست بسیار از تصنیف او وعهدهای بسیار[1] *که نسختهای آن در کتب آورده‌اند[2] نیکوتر از آن **اردشیر پاپك**[3] و او را بکنیت **ابوساسان** خواندندی از آنکه او را پسری بود نام او ساسان و دختری بودش نام **همای** ·

و او همی دانست که **رستم** امیر **سیستان** پدرش را بکشته است **اسفندیار** را درعهد **گشتاسپ** . واین اردشیر را مادری بود نام او **استوریا**[4] از فرزندان **طالوت** که ملك **بنی اسرایل** بود . زنی با عقل وبا رای وتدبیر . چون کار مملکت خویش راست کرده بود این **بهمن** اردشیر[5] · مادر او را گفت که مملکت بـر تو استقامت

---

۱ ـ طبری : وکان من اعظم ملوك الفرس شانا و افضلهم تدبیراً وله کتب ورسایل تفوق کتب اردشیر و عهده (ص ۹۸۷) ومرادکارنامك وعهد و وصایای اردشیر بابکان است . نسخ این جمله را ناقص و شکسته بسته آورده‌اند . ن س : و او را حکمتها وکتبها نیکوبودی واردشیر بابك ، وزیربکتیبهانو ساسان خواندندی . نف : و عهدهای او نیکوتر از آن اردشیر بابك بود . نق ، و او را کتب حکمت بود .

۲ ـ این جمله نه در طبری و نه در نسخ دیده شد ومعلوم نشد اصل‌است یا مجعول است ، زیرا درکتب نسخهای تصانیف بهمن و عهدهای او دیده نشده است . در حاشیه طبری از نسخه‌ای آورده : و له کتب و رسایل تقدم علی ... و عمل لسیر اردشیر وکتبه و وصایاه فاقتدی بها و حمل الناس علیها (ص ٦٨٨ h) .

۳ ـ از : نف . اصل : از نیکویی آنگاه او را بلقب اردشیر خواندندی وگفتندی اردشیر بهمن ... واین جمله قسمتی باقی‌ماندهٔ اصل‌مطلب وقسمتی‌متعلق باوایل‌فصل‌است که از روی ن‌س نقل شد وقسمت دیگراز اصل مطلب درسطربعدآمده وگوید : و اومعروف شد باردشیر بابك ... وماآنرا از روی سایرنسخ و اصل طبری اصلاح کردیم .

٤ ـ کذا فی الطبری . و اصل : سوریا . نف : استوریا . ن س : استوریان . نق ، اشتر . طبری : استوریا وهی استار بنت یائیربن شمعی بن قیس بن میشا بن طالوت‌الملك (ص ٦٨٨) واین همان استربینهٔمر[illegible]ای‌معروفست که‌زوجهٔ احشویرش بود . کمامر .

٥ ـ کذا فی الاصل . ن ۳ ، و نف ، ندارد . نق پریشان و ناقص است . طبری هم این معنی را ندارد .

گرفت، اکنون برخیز و بولایت نیم روز شو و کشندهٔ پدر خویش را طلب کن ملك سیستان، و کین پدر خویش ازو بخواه [1] . او مادر خویش را اجابت کرد، و لشکر کشید بسیستان و خون پدر خویش اسفندیار را از رستم پسر دستان طلب کرد . رستم با وی حرب کرد . رستم را بکشت [2] وبرادر رستم زواره [3] را بکشت وپدر رستم، دستان هنوز زنده بود او را نیز بکشت، و سپاه بر گرفت و بمملکت خویش باز آمد به بلخ *، و بروایتی دیگر در کتاب اخبار عجم ایدون گفتست که در آن وقت که بهمن قصد آن کرد که خون پدر بازخواهد رستم نمانده بود که بدست برادری از آن خویش مگر هلاك شده بود، اورا پسری مانده بود فرامرز نام، وملك نیم روز

---

۱ ـ کذا فی النسخ . لیکن در طبری این مطلب ابداً وجود ندارد . و او کین خواهی بهمن را در اول فصل بدون مقدمه‌ای نقل کرده و دراین مورد گوید ، وکان ام بهمن استوریا وهی استار ... وکانت ام ولده راحب بنت فنحص من ولد رحبعم بن سلیمان ... و کان بهمن ملك اخاهازربابل بن شلتایل علی بنی اسرائیل وصیرله ریاسة الجالوت ورده الی الشام بمسئلة راحب اخته اياه ذلك فتوفی بهمن یوم توفی وله من الولد ابناه دارا الاکبر و ساسان و بناته خمانی التی ملکت بعده و فرنك (کذا) و بهمن دخت (ص۶۸۸) .

۲ ـ کذا طبری و نق . اصل : شکشت . ن س : پسر رستم فرامرز نام با اوحرب کردفرامرز وزواره را بشکست ودستان پدر رستم زنده بود او را نیز بکشت . نف : لشکر بکشید بسیستان بعضی از تواریخ چنین گویند که رستم زنده بود امابیر بود وبسیستان بود بهمن چون بسیستان رفت نخست اورا بکشت بعد از آن زواره و فرامرز را بکشت اما کشتن زال که در اینجا میگوید درشاهنامه نمیگوید و کشتن رستم در شاهنامه میگوید اینجا نمی گوید (کذا ؟) و درین صورت اختلاف کرده اند اما قول اصح تاریخ است والله اعلم چون بهمن بسیستان رفت با پسر رستم حرب کرد اوپسر رستم بکشت و زواره را بکشت و پدر رستم زنده بود نام دستان او را نیز بکشت ...

۳ ـ اصل : زاوه . طبری : ازواره . نق و نف : زواره . ن س : روار . شاهنامه : زواره .

و هندوستان بمیراث‌ونیروی‌خویش گرفته بود ، و این ملك بهمن کین پدرخویش اسفندیار ازین فرامرز بخواست ، و سالیان میان ایشان در هندوستان رزمها افتاد ، که شرح آن در کتب آورده‌اند [1] . آنگاه بعاقبت بهمن هلاك شد در میان دریایی بزمین هند . والله‌اعلم[2] اما بدین روایت محمد بن جریر ایدون گوید که چون بهمن پدر و برادر رستم را بکشت و او را هزیمت کرد [3] وبه پیروزی به بلخ باز آمد بدارالملك خویش . و از پس آن چون بسیار سال برآمد بزمین رومیه شد با هزار هزار مرد مقاتل و پیروزی یافت و باز آمد و چون عمر او و مملکت او بآخر رسیده بود ، این دختر خویش را که همای نام او بود بزنی کرد چنانکه دردین مغی این روا بودی . دختر ازو بار گرفت بدان وقت که او را مرگ نزدیك آمده بود* چون دانست که برو تنگ آمد[4] ، همای راپیش‌خواند ووصیت کرد کەملك ازپس من مرین کودك را دادم که درشکم تو دراست . اگر پسرآید یا دختر ، و آن همه لشکر خویش را حاضر کرد و آن دختر را پیش ایشان آورد ، [وملك او را داد که اندر شکم او بود] [5] و آن تاج ملك از سر خویش‌برگرفت و بر شکم او نهاد*،

---

۱ ـ ظ : مرادش بهمن نامه است که کتابی است داستانی و درعهد سلاجقه شاعری ایرانشاه بن ابوالخیر نام آنرا بنظم آورده است .

۲ ـ این قسمت از ستاره تا اینجا در ن س و نق نیست و نف هم زیادتی دارد که از طرز دیگر است و در حاشیهٔ (۲) صفحه قبل گذشت .

۳ ـ در حاشیهٔ ۲ صفحه ٦٨٦ گفتیم که در متن بجای بکشت بشکست‌آورده و اینجا هم اشاره بهمان مطلب کرده است ، در صورتیکه طبری تصریح دارد که بهمن رستم و پدرش دستان و پسرش فرامرز و برادرش ازواره را بکشت . نق و نف هم کذا ... پس این جمله غلط است و در هیچیك از نسخ هم نیست و از فضولیهای نساخ ملعون است !

٤ ـ این جمله در نسخ نیست .

٥ ـ کذا ، ن س و نف .

وگفت بدانید که این کودك را ولی عهد خویش کردم ، و شما را سپردم بزینهار ، تا او را اطاعت دارید [1] [و مردمان از وی خشنود بودند از عدل و داد وی و از آن تدبیر که وی کردی مردم بپسندیدندی] و از پس آن بروزی چند بمرد ، وملکش هشتاد سال بود ، بدین روایت و در آن روایت دیگر صدو [دواز] ده سال. ومردمان از پس مرگ او بسر آن دختر گردآمدند ، و او را بیعت کردند ، تا وقت آمدن فرزند ، و از عدل و داد [پدر] او خشنود بودند ، و رای و تدبیر او اندر مملکت بپسندیدند[2] ، و گفتند اگر این کودك پسر آید چون بزرگ شود ملك بدوسپاریم تا او بزرگ شود ، تو ما را ملك بسی . و **اردشیر** را بجز از **همای** نیز دو دختر بماندند یکی را نام **بهمن‌دخت** و یکی را نام **فرانك** [3] . این هردو خواهر همای‌را فرمان کردند و در حکم او بودندی ، و آن پسر که از بهمن اردشیر ماند که نام‌او **ساسان** بود چون [4] دید که پدر ملك بدین دختر داد و مردم عجم زمام ملك بدست همای دادند ، و متابع او شدند ، او از ملك نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و بکوهی [5] بر صومعهٔ ساخت و آنجا بعبادت [و شبانی] [6] مشغول شد تا بمرد ، [و مردمان پنداشتند که ساسان حرب کند و ملك از خواهرش بستاند و چون بشبانی

---

۱ ـ از ستاره تا اینجا درنسخ نیست .

۲ ـ این همان جمله ایست که ن‌س و نف بالاترآوردند و این جمله‌در نسخ نیست وطبری در هر دو مورد چنین مطلبی را آورده است .

۳ ـ طبری : مرسک (بی نقطه) و درحواشی : فرنک و قربک و قیل وویل (ص ٦۸۸) نف : فرنك . ن س : سرسك (بی نقطه) نق : ندارد .

٤ ـ ن س : خواهران و آن پسر بهمن که ساسان بود چون دید که ... الخ. ومتن با طبری ونف برابراست .

٥ ـ طبری : لحق باصطخر و تزهد ... و لحق برؤس الجبال ... (ص ٦۷۹) .

٦ ـ از طبری .

مشغول شد خلق از وی نومید شدند و گفتند این از نسل ملك نیست][1] این‌همای بملك اندر بنشست [و اورا شهر آزاد لقب دادند][2] و کودك اندر شکم او سه ماهه بود . چون شش ماه دیگر برآمد باربنهاد پسری بیاورد ، همای بترسید و گفت که اگر این پسر را پیدا کنم[3] سپاه و رعیت [هم اکنون] ملك ازمن بستانند و بکودك دهند ؛ و او را فرمان دادن خوش آمده بود ، خواست که ان پسر خویش را بکشد ، دلش بار نداد[4] ، او را پنهان کرد از مردمان . و ایدون گفت که بار ناتمام از من بیفتاد . مردمان اورا استوار داشتند بدان سخن ، و اورا هم بدان ملك بداشتند از دوستی پدرش بهمن . و این ملکه دختر بهمن آن پسر را بتابوتی اندر نهاد و اندرآن تابوت با او گوهرها وخواستهٔ بسیار بنهاد ، و رقعهٔ نبشت که‌هر که این کودك را بیابد وبپرورد‌آن خواسته اورا باد ، وآن خط برصندوق بست[5] [وآن تابوت را در برود کر که در اصطخر است اندرانداخت][6] ، و بروایتی دیگر ایدون گویند کـه آن صندوق را به رودبلخ اندر انداخت و درِ تابوت استوار کرده بود ومهر کرده‌مردی‌بود‌آسیابان[7] که اوراپسری‌آمده وآن پسرش مرده ، و زنش‌برآن

---

۱ ـ از ، ن‌س . طبری : تفصیل اینکه مردم انتظارحرب کردن داشته‌اند ... ندارد. گوید : فکان یتولی ما شیته بنفسه و استشنعت العامة ذلك من فعله و فظعت بـه و قالوا صارساسان راعیا فکان ذلك سبب نسبة الناس ایاه الی الراعی‌وام ساسان ابنة شالتیال (؟) بن یوحنابن اوشیا بن امون ... سلیمان بن داود (ص۶۸۹)

۲ ـ از طبری .

۳ ـ کذا : نف و ن‌س : راه واکنم . پیدا کنم یعنی آشکارا کنم .

۴ ـ نف و ن‌س : باز دلش نداد .

۵ ـ در نسخ نیست زایدست .

۶ ـ کذا فی الطبری وفی‌الاصل : و بشارعی بیرون فرستاد تا برسر راه بنهادند. در نسخ هیچ نبود و از اصل افتاده بود الحاق شد .

۷ ـ کذا : ن‌س ونق وطبری . نف وشاهنامه : گازر. نف : بروایتی دیگر آسیابان

پسر همی جزع و گریستن کرد، آن تابوتك بدست آن آسیابان افتاد، سرش باز کرد آن خواسته دید، و آن کودك ماهروی، زن را گفت خدای تعالی مرا این کودك داد بجدل آن کودك، بیا تا این را بپروریم. او را بر گرفتند و همی پروردند، و این کودك را دارآب نام کردند از آنکه او را در میان آب و درخت یافته بودند[1]، آنگه چون روزی چند برآمد همای از پس حسرت آن کودك می بود همیشه. خبر آوردندی[2] که فلان آسیابان کودکی یافتست با خواستهٔ بسیار. کس فرستاد و او را بخواند و گفت ایدون شنیدم که تو کودکی یافتهٔ بمال و جواهر بسیار، آن کودك را برمن آرتا ببینم وآن جواهر، تا اگر چیزی بابت من باشد از تو بخرم[3]، آسیابان گفت: ای ملکه سپاس دارم، کودکی بدین صفت یافته‌ام، برفت و اورا بر همای آورد، [و همای] پسر خویش را باز دید، آنگاه آسیابان را گفت ازین گوهر هرآنچه اختیار منست بمن فروش، از بهرنفی تهمت. وآن کودك را بدو باز داد و گفت که داد ترا این، آسیابان گفت آب [پس] او را بدو باز داد. گفت: دارآب یعنی بگیر این آب. و این نام برو باقی ماند. وهمای اورا گفت این کودك را همی‌دار و بزرگ کن و فرهنگ آموز تا هم پسر من بود وهم آن تو. وآنگاه هرماهی همای پسر را پیش خود خواستی وز آنجا که مهرمادری

---

۱ ـ طبری، ندارد. از نف نقل‌شد. نق: اندراب یافته بودند. ن‌س، ندارد. «درده: (هما) آسیابان را گفت: دارا، یعنی از من بستان. آن کودک را دارا نام کردند.

۲ ـ کذا؛ و نسخ ندارند. طبری: ندارد.

۳ ـ نسخ: ندارد. ن‌س و نف: بلافاصله بعد از یافتن آسیابان گویند: همای خبر تابوت همی‌پرسید اورا گفتند... الخ. نق: آن تابوت بدست آسیابانی افتاده و اورا همی‌برورید تا سالی چند برآمد همای آگاه شد و آسیابانرا بخواند وکودك را ازو بخواست وآسیابان راهدیها داد و اورا همی‌داشت تابیست ساله شد پس یك‌روزمردمان را بیاورد وآن پسر را حاضر کرد و گفت بدانید که این پسر منست و من با این پسرچنین کردم از بهرمملکت.. و این روایت نق بعین با روایت طبری موافق است. و روایت شاهنامه از همه زیباتر و طبیعی‌تر است وپس ازان روایت متن‌از جنبهٔ افسانه لطیفتر از ن‌س و نف است.

بود ازو نشکیفتی، وآسیابان را خواسته همی‌داد بهروقتی، تا داراب بزرگ شد، همای آسیابان را بفرمود که اورا بمعلم ده، وفرهنگیان[1] آر تا اورا ادب‌بیاموزد، [ودین و سواری بیاموزد] و دارا[2] چون بیست ساله شد همه ادبها آموخته بود، همای اورا بخواند و مر اورا گفت توپسرمنی، از پدرمن بهمن، واین ملک تراست، و من گناه کرده‌ام بجای تو، اکنون پشیمان شدم، واهل مملکت را بخواند خواص و رعیت، و ایشان را خبر داد که این پسرمنست، و غرض خویش دران کار باز نمود که از بهرچه او را پنهان کرده بود، ایشان او را استوار داشتند و دانستند که او دروغ نگوید، و او را گفتند اگر نیز تو این کار نکردی این کودك هم پادشاهی را نشایستی تا بدین سن نرسیدی، واین فرهنگ نیاموختی، و این [زمان] پادشاهی را سزاست که پادشاهی بدو سپردی و ترا اندرین کار گناهی نیست.

دارا بملك بنشست وتاج برسرنهاد به‌بلخ، و مادرش ترسید که دارا روزی ازانکه مادرش کرده بود بیندیشد و مادر را بکشد، خواست که از پیش چشم او دور تر شود، از پسردستوری خواست که مرا بپارس فرست تا اندران مملکت‌بنشینم بزمین پارس. دارا ملك پارس بمادرخویش همای سپرد و اورا آنجا فرستاد. همای آنجا بنشست وبررعیت عدل کرد و ده یك[3] ازایشان بیفکند، وجهان آبادان کرد،

---

۱ ـ ن‌س: بمعلم نشان تا ادب بیاموزد. نف: به دبیرستان نشان و ادب و دین بیاموزد و سواری بیاموزد.

۲ ـ ن‌س وطبری: دارا، شاهنامه هم اکثر دارا آورده و تواریخ معتبر دارا است و در کتب سنت زردشتی هم دارا است و داراب نام افسانهٔ و مجعول است و شکی نیست که بعد ازبلعمی از طرف نساخ این جزئیات افسانه وار و این نام جعل شده باشد و دارا همان دارا نوش هخامنشی است و اتفاقاً در ن‌س هم همه جا دارا است نه داراب و گوید: مادرش اورا دارا نام کرد و وجه تسمیهٔ نف و نق و متن را هم ندارد. طبری هم ندارد. وماهم اورا ازین پس دارا مینویسیم.

۳ ـ ن‌س و نف: خراج.

و شهر **اصطخر** بپارس بنا کرد، وآنجا بنشست، [ولشکرها پس لشکر بغزو روم همی‌فرستاد و پیروزی اورا بود] و سی سال بملك اندر ببود وآنگاه بمرد. چون دارا خبر مرگ مادر بشنید سپاه از **بلخ** بکشید و بپارس آمد و آنجا بملك بنشست [و شهری بنا کرد نام او دارا بکرد وآن شهر آبادانست][1]

اندر یاد کردن پادشاهی داراه الاکبر و دارا بن دارا[2]

[3][پس دارا بملك **فارس** آمد از پس مرگ مادر، و ملك **پارس** بگرفت و بفارس شهری بنا کرد و اورا داربکرد[4] نام کرد و آن شهر امروز آبادان است و در پارس است و آنرا **پسا**[5] گویند. و گروهی گفتند پدرش بنا کرده بود **بهمن**. و از پارس بزمین **بابل** آمد و **عراق** آنجا ملوك عجم[6] بودندی[7] و ملك عجم او را راست بیستاد تا در بلخ. وملکان جهان که از مملکت او دور بودند همه اورا مطیع شدند وخراج بوی‌فرستادند، چون ملك **ترك** و **هندوستان** و روم. وبزمین‌روم اندر پادشاهیی[8] بود، که آنرا **یونان** گفتندی وآنجا ملکی بود نام وی **فیلفوس**[9] و

---

۱ ـ از : نف.
۲ ـ کذا : ن‌س و نف وطبری. اصل ونق : داراب. رك : ص ٦۹۲ حاشیه ۲.
۳ ـ در اصل این فصل را انداخته و بجای آن مختصری از داراب گفته است که با اصل طبری مربوط نیست. این فصل از ن‌س نقل میشود بـا مقابله نف ونق وطبری. «عنوان در (مش)چنین است : در ذکر خبر پادشاهی دارای بن داراب».
٤ ـ کذا : نف. ن‌س و نق : دار کرد. طبری : دارابجرد.
٥ ـ ن‌س: نشاور. نف:ندارد. نق : فسای‌پارس هم اوبنا کرده‌است. طبری : ندارد بقیاس اصلاح شد. چه فسا همان دارا بجرد یا متصل بدان است و فسا و پسا یکی است.
٦ ـ ن‌س : یمن
٧ ـ طبری : ندارد.
٨ ـ اصل : پادشاهی. نف : اندر پادشاهی یونان. پادشاهی بمعنی مملکت است.
٩ ـ نسخ : فیلقوس با قاف. طبری : فیلفوس.

از فرزندان **عیص** بن **اسحق** بود. و اندر پادشاهی **یونان** شهری بود نام او **مقدونیه** و آن جایگاه این ملك بود و این **فیلفوس** چون ملك یونان بگرفت نشست او بدین مقدونیه بود و همهٔ سرزمین یونان اورا بود و اندر مملکت او حکما و اطبا بودند و دانا آن که ایشان را حکمای یونان گفتندی وحکمت اندرجهان از ایشان پرا کنده شد و نام حکمت ایشان را سزا [1] بودی چون **ارسطاطالیس** و **بقراط** و **افلاطون** و **سقراط** و **یونون**[2] و هرمس و **بلیناس** و**جالینوس** و**اعادیمون**[3]، وکتب ایشان اندر علم فلسفه و علم طب و نجوم و منطق و هندسه معروفست و امروز آن شهرها ویرانست و ازان حکما هیچ کس نمانده است ولیکن کتابهای ایشان ماندست بدست خلق اندر. و آن پادشاهی مرفیلفوس را بود و او را بمیراث مانده بود از پدران وجدان، وآن پادشاهی را آبادان داشتی. پس چون ملکان جهان خراج به **دارا** فرستادندی، دارا بملك فیلفوس کس فرستاد که خراج بفرست چنانکه جملهٔ عالم میفرستند و مخالفت مکن و اگر نه حرب مرا بیارای. فیلفوس چون نامه بخواند حکمای یونان را جمع کرد و مشورت کرد، ایشان گفتند خراج بفرست تا میان شما حرب و قتل نبود. پس فیلفوس همچون ملکان دیگر خراج بفرستاد. و مرفیلفوس را پسری آمد ویرا **اسکندر** نام کرد و آن **ذوالقرنین** بود. چون بزرگ شد پدر رانهی کرد که خراج مفرست بدارا، پدرش فرمان وی نکرد وهمچنان میفرستاد. و ملوك جهان همه نیز دارا را فرمان بردار شدند. و ازپس مادر دوازده سال بزیست و پسری آرزو بودش. پس پسری بیامدش و بدان شاد شد وآن پسر را دوست گرفت و از دوستی پسر هم نام خود کردش دارا، و ملك او را وصیت کرد، و ازپس خویش

---

۱ ـ نف: حقیقت بود. نق: ندارد واین جملات حکما و ذکرشان درطبری نیست.

۲ ـ کذا: ن‌س. نسخ: ندارند. ظ: زینیون.

۳ ـ کذا: نف. ظ: اغاذیمون.

او را ولی‌عهد کرد و اورا اندر کتب داراء الاصغر خوانند وپدرش را داراءالاکبر، و این داراء الاصغر بود کـه اسکندر بـا وی حرب کرد.و اورا بکشعه و پادشاهی همه بگرفت وهمه‌ملوک‌جهان را قهر کرد وازمشرق، تابمغرب‌بگردید و ازین سبب اورا ذوالقرنین خواندند و اورا اسکندر نام بود.

اندر اخبار اسکندر فیلفوس با داراء الاصغر پسر ملك یونان

پس داراء الاصغر بملك بنشست و ملك جهان مر اورا راست بیستاد و ملك جهان بگرفت و همه مملکت عجم او را بود، و همه ملکان خراج فرستادندی بر وی، همچنانکه سوی پدرش.واین‌ملك‌یونانیان فیلفوس همچنان‌خراج‌بدومیفرستاد. و این دارا بن دارا بزمین بابل و عراق بنشست هم آنجا کـه پدرش نشسته بود پس این فیلفوس بمرد وپسرش اسکندربملك بنشست هم‌آنجا که پدرش بود وخراج بدارا فرستاد. و میان زمین یونان و زمین زنگستان[1] نزدیك بود و این اسکندر چون‌بملك بنشست نخست‌آهنگ زنگستان کرد وسپاه‌آنجا برد وباملك زنگستان حرب کرد و اورا هزیمت کرد و خلقی را از زنگیان بکشت و خلقی برده کرد و باز یونان آمد و خراج از دارا باز گرفت.

و این دارا بن دارا ملکی بود ستمکاره برسپاه ولشکر، ومهتران اورادشمن گرفتند و از او همی‌رهایی جستند. چون اسکندر بشنید که سپاه او را دشمن دارند و گر ملکی ملك اورا طلب کند مردمان و سپاه او را بخواهند و بردارا برخیزند

---

۱ - کذا: نف. نق: میان یونان و رومیان نزدیك بود برفت و ملوك روم را را بکشت وباز آمد ... طبری: وملك الروم الاسکندر وکان رجلا ذاحزم و قوة ومکر فیقال انـه غزا بعض ملوك المغرب فظفر به وانس لذلك من نفسه القوة فنشر علی دارالاصغر و امتنع من حمل ماکان ابوه یحمله من الخراج (ج۲ ص۶۹۸)

و قوت سپاه خویش بدید که به **زنگستان** حرب کردند، خراج از **دارا** باز گرفت.
و دارا یك سال صبر کرد، پس رسول فرستاد به **اسکندر** که خراج بفرست که تو
از پدرت بزرگتر و قوی‌تر نیستی، وپدرت خراج بپدر من داد، **داراءالاکبر** و بمن
نیز داد. و اندران خراج که **فیلفوس** فرستادی یکی خایهٔ زرین بود بزرگ چند
خایهٔ اشتر مرغی[1] و برآن جمله همه هدیها که باخراج بودی. چون رسول دارا
باسکندر آمد گفتا خراج بده! اسکندر رسولان را گفت بروید و اورا بگویید که
آن مرغ که او خایهٔ زرین کردی بمرد[2]، تو از من هرگز خراج نیابی،
پس هرچه خواهی بکن. چون رسول بازآمد دارا حرب را بیاراست و رسولی دیگر
فرستاد او را و چوگانی فرستاد و گویی، ویك قفیز کنجد و رسول را گفت اورا
بگوی که تو کودکی اینك چوکان و گوی فرستادم، شو بازی کن، وز ملك دست
بازدار که تو نه از در ملکی، و گر [از ملك دست باز] نداری و خراج نفرستی
حرب را بیارای که من سپاه فرستم بعدد آنکه تو بنتوانی دانستن[3] بعدد این
کنجد. چون رسول آنجا رسید [اسکندر] نامه را جواب کرد و ایدون گفت:
اما آن گوی که توفرستادی فال این آن بود که تو زمین همه بمن سپردی وتو از ملك
بیرون آمدی که زمین چون گوی است بمثل. و چوگان چیزیست که هرچه
بدان بکشند بیاید، مرا قوتی دادی که ترا وملکی ترا و زمین ترا بخویشتن
کشم. و اسکندر نیز یك قفیز سپندان خرد[4] بفرستاد و گفتا عدد سپاه تو چون

---

۱ ـ یعنی، بقدر خایهٔ شترمرغی. کذا: نف

۲ ـ کذا: نف و نق. ن‌س: بیرون آمد. طبری: من آن مرغ را کشتم و گوشت اورا خوردم و دوبال آن بجای است (ص۶۹۷ ـ ۷۰۰)

۳ ـ ن‌س: داشتن. نق: تو عدد آن ندانی. نف: ندارد. اصلاح قیاسی شد.

۴ ـ کذا: نف. نق: سپندان. طبری صرهٔ خردل (۶۹۵)

عدد کنجد است و آن سپاه من چون سپندانست وقفیزی سپندان بیشتر ازقفیزی کنجد باشد. و سپندان تیز بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ و بی مزه و تو چیزی بمن فرستادی که اندرجهان ازآن چرب‌تر نیست و من آن بتو فرستادم که ازان تلختر و تیزتر نیست[1] .

و هر دو رسول باز آمدند. و **دارا** سپاه عرض کرد هشتصد هزار[2] مرد بود، وبرفت بسوی **اسکندر**. و اسکندر نیز سپاه عرض کرد هشتصد[2] هزار مرد بود برخاست و سوی دارا شد. و از ملك اسکندر هنوز سه سال گذشته بود و ازملك دارا چهارده سال. وهمه سپاه از وی آزرده بودند از بدیها که کرده بود واز کبر و جباری که داشت. پس هر دو لشکر برابر آمدند در زمین جزیره و آن موصلست میان **عراق و شام**. و هر دو برابر بنشستند یك ماه و حرب نکردند. و از سپاه دارا بسیار خلق بزنهار اسکندر شدند، و او را آگاه کردند از نیت بد سپاه دارا و از بد خوییهای دارا. پس اسکندر اندر دارا طمع کرد که اورا هم بدست سپاه او هلاك کند و این زینهاریان را بپرسید که کیست از سپاه او بدو نزدیکتر؟ گفتند اورا دو حاجبست که بدو نزدیك اند و هردو را دلها بر وی بد است از بس جفاهای او. اسکندر از پنهان بدان حاجبان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت، گر دارا را حیلت کنند و بکشند. ایشان اجابت کردند وبرآن بنهادند که روز حرب که او بر پشت اسب نشیند او را بزنیم و بکشیم. پس اسکندر وعده کرد حرب را روزی، چون آن روز ببود سپاهها هر دو برابر شدند و کشتن کردند هر دو لشکر و خلقیَ بسیار از هردو لشکر کشته شدند.

---

۱ - این جمله تنها در نق دیده شد. کذا فی‌الطبری (ص۶۹۵)

۲ - کذا: نف. نق: ششصد. طبری: عدد سپاه دوطرف را ندارد. برای این مطلب. رك: تاریخ پیرنیا (ج: ۲)

آن روز مردی از لشکر دارا خویشتن بلشکر اسکندر اندر افکند و ضربتی بزد اسکندر را و ببریدش [1] اسکندر از آن بترسید، و شب اندر آمد، و هر دو لشکر باز جای آمدند و آن حاجبان دارا راه نیافتند که دارا را بزدندی. اسکندر چنان دانست که ایشان پشیمان شدند و [از لشکر دارا بترسید و] بر آن بنهاد که دیگر روز صلح کند، و باز گردد. و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز ببود، دارا سپاه را گرد کرد و گفت چه کنیم صلح بهتر است یا حرب؟ آن حاجبان گفتند: حرب [اولیتر] از بهر آنکه نیت کرده بودند که اورا بحرب اندر بکشند، و از سپاهش هر کرا دل با او [بد] بود او را گفتند حرب کن. دارا بحرب برنشست. و اسکندر ندانست زیرا بی آگاهی سپاه بحرب آمد[2] و خواست که هزیمت شود، و باز گردد. چون سپاه دارا حمله کردند آن حاجبان هر دو از پس او اندر آمدند، و او را طعنهٔ [3] زدند بپهلو اندر، نیزه از دیگر پهلو بیرون آمد، و دارا از اسپ بزمین افتاد، و ایشان هردو بجستند، وبلشکراسکندر شدند و او را بگفتند که ما دارا را از اسپ در افکندیم و لشکر بهزیمت بشد. اسکندر با خاصگان خویش بیامد، و دارا را بدید غلتان [4] میان خاك و خون و بمرگ نزدیك آمده، ازاسب فرود آمد و بزمین بنشست، و سر دارا از زمین بر گرفت و رویش ازخاك پاك کرد، و سرش بر کنار بر نهاد، و گفت ای ملك نخواستم

---

١ ـ کذا.

٢ ـ نف: اسکندر نیز بحرب آمد: آن غلو لشکر دارا بدید اسکندر خواست که بهزیمت شود. نق، اسکندر را خبر و آگاهی نبودسپاه را دید بجنگ آمده بترسید خواست که بهزیمت شود.

٣ ـ نف و نق: نیزه.

٤ ـ کذا: ن س و نف، نق، بر خاك زمین، همی طبید.

که ترا چنین دیدمی اندر این [حال][1] و لیکن این نه از من آمد بتو ، که هم از کسهای تو بر تو آمد ، اکنون هر حاجتی که تو خواهی از من بخواه و مرا وصیتی بکن وفرمانی بفرمای . دارا چشم باز کرد ، و گفت که مرا بتوسه‌حاجتست ، یکی: خون من باطل مکن ، و آنکه مرا کشت از ایشان کین من بخواه . ددیگر : مهتر زادگان و بزرگان را تباه مکن و فرو مایگان را بر ایشان مهتری مده . سدیگر : آبادانیها و بناهای نیاکان ما را از جهان بر مدار . **اسکندر** گفتا پذیرفتم [2] که‌هر سه حاجت رواکنم ولیکن [تو نیز] دختر خویش **روشنک** را مرا ده بزنی . گفتا: دادم ، اگر ترا ازوی فرزند آید پادشاهی عجم اورا ده ، گفتا چنین کنم [3] . و دارا را دختری بود با عقل و با خرد ، و با تدبیر و با او بود بلکشر اندر ، و برادری بود [او را] [4] با خرد نام او **اشك** * دارا این دختر را دوست داشت ، اسکندر را بدو وصیت کرد . که او را مهتر زنان خویش [کن] و حقهای او بشناس [5] و دارا بمرد ، و اسکندر او را بتابوت اندر نهاد ، وبگور کرد و دیگر روز بتخت ملك‌دارا بنشست ، و سپاه خویش را و آن او را عرض کرد ، هزار هزار وششصد هزار مرد آمد ، و خطبه کرد و ایشان را عدل و داد وعده کرد ، و این دو تن را که دارا را کشته بودند ، بیاورد ، و هر خواسته که ایشان را وعده کرده بود بداد ، پس گفتامن

---

۱ ـ اضافه قیاسی‌است . نف ، دیدمی ولیکن . نق : دیدمی الحمدالله که نه از من .

۲ ـ خوب اسکندر حاجات دارا رواکرد !

۳ ـ نق این جملهٔ دختر را درضمن حاجات دارا دارد .

٤ ـ نف : و پسری دیگر با او بود نام او اشك بن دارا .

٥ ـ این جمله درنق ونف نیست . طبری گوید : دارا دوحاجت از اسکندربخواست یکی آنکه آندو قاتل مرا بکش و هر دو را نام برد وگفت که از کدام شهر و مردم‌اندو دیگر آنکه‌دختر او روشنك را بزنی کند (ص٦٩٦) و بروایتی دیگر گوید : دارا خواست

(بقیه حاشیه درصفحه بعد)

شرط کرده بودم که شما را خواسته دهم ولیکن شرط نکرده بودم که نکشم ، و اندر سیاست نه روا باشد که شما را زنده مانم ، و دست باز دارم با این بیوفایی که شما کردید باملك خویش ، وآنکه اوملوك را کشد علی حال بباید کشتن پس ایشان را هر دو را بردار کردند ، و منادی بانگ کرد که ایشانرا ببینید و با ملك خویش بیوفایی مکنید ، و آن دختر اورا بزنی کرد ، وز سپاه و رعیت هیچ اسیر نکرد . و هیچ جای ویران نکرد ، پس از آنکه بفرمان بودند ، و حکمای عجم را بیاورد ، و کتب حکمتهای ایشان همه بنبشت ، و ترجمه کرد بزبان یونانی و بیونان فرستاد سوی **ارسطاطالیس** ، و سوی حکمای یونان ، و هر چند بتوانست [1] از شهرهای **بابل و عراق و پارس** ییران کرد و مهتران را بکشت [2] و دیوانهای **دارا** همه [3] بسوخت ، و چون بخواست رفتن مهتران هر شهری را ملك بداد ، [و هر شهری را ملکی کرد] تا کس مر کس را فرمان نکند ، وایشان را ملکی نبود که همه را نگاه دارد ، ودشمنان از ایشان باز دارد ، تا آن پادشاهیها زودتر ییران شود . و خود با یکدیگر کشتن کنند ، و خویشتن هلاك کنند . وز پس **اسکندر** آن ملکان اندر جهان [چهار] صد سال بماندند ، بهر طایفهٔ ملکی ، و ایشانرا **ملوك طوایف** خوانند تا آنوقت که **اردشیر پاپکان** بر خاست و ملك عجم از دست ملوك طوایف بیرون

(بقیه حاشیه از صفحه قبل)

که اولا دختر او را بزنی کند دیگر آنکه بزرگان ایران را نکشد و کس رااز خارج بر آنان والی نکند (ص ٦٩٨) و باز درصفحه (٦٩٩) حاجت اول را تکرار کرد و او را بشناختن و گزاردن حق روشنك وصیت کرد .

١ ـ نف : از عراق و موصل خراب نکرد ولیکن هر چند بتوانست .

٢ ـ ن س : همچنانکه بخت نصر کشته بودشان بمغرب . نف : ندارد .

٣ ـ ن س : دارو و نجوم ؟

کرد . و همه ملك بگرفت . و **اسکندر** چون آن ملوك طوایف بزمین عجم بنشاند
خود برفت سوی **بلخ** شدوبهر شهری از شهرهای عجم که برسیدی‌همی کشت وویران
کرد و مهتری هم از ایشان همی نشاند ، و بگذشت و دختـر **دارا** را بـه **یونان**
فرستاد بشهر خویش [1] و [گویند امر ببنای شهرها کرد و دوازده شهر بنا کرد و
آنهمه را اسکندریه نام نهاد ازآنجمله] به **اصفهان** شهری بنا کرد نام او[جی][2]
بـر مثال ماری بدرازی [3] . وبخراسان نیز شهرها بنا کـرد [چون **هری** د**مرو** و
سمرقند] [4] و ملك **هندوستان** را بکشت و پادشاهی بگرفت ، و بچینستان‌شد ،
و بزمین مشرق شد، و بهر شهری که برسید قهر کرد و ملکشان را بکشت وشهرها
ویران کرد و شهری نو بنا کرد و آنجا ملکی بنشاند . و از **چینستان** به **مغرب**
رسید و بحجاب ظلمت رسید و دانست که اندر ظلمات چشمه حیوانست که هر که از
آن بخورد مرگش نبود ، پس با چهار صد تن از خاصگان خویش بحجاب ظلمات
اندر شد ، و هژده روز همی رفت ، خبر نیافت و باز گشت و بیرون‌آمد ، از ظلمـات
و باز **عراق** آمد ، و شهری هست برابر **حلوان** آن [را] شهر **زور** خوانند ، آنجا
برسید و بمرد ، و او را بتابوت اندر نهادند ، وبشهر [اسکندریه] [5] باز فرستادند

---

۱ ـ کذا فی‌النسخ . ولی‌طبری‌تصریحی ندارد و روشنك را بیونان نفرستاده است.
رك : پیرنیا .

۲ ـ ن س : نام او بلقب . نف و نق : ندارند . طبری : یقال لها جی .

۳ ـ کذا ، ن س . نف ندارد . نق : برمثال تبت بدرازی . طبری : بنیت علی مثال
الجنة . ونسخه بدل دارد : الحیة ـ الجیة ، و گویا مترجم (جنه) راکه اینجا بمعنی(سپر)
است حیه بمعنی مار خوانده است ! (ج۲ص۷۰۲) .

٤ ـ نف ، ندارد . نق : اندر خراسان هری را بناکرد و مرو و سمرقند را نیز .
کذا طبری : و بارض بابل مدینة لروشنك بنت دارا و بارض الیونانیه فی بلاد هیلاقوس
مدینة للفرس و مدناً آخر .

٥ ـ اصل ، او . کذا : نق . نف : هروم.طبری : الاسکندریة (ص۷۰۱) .

بسوی مادرش، و آن روز که بمرد سی‌وشش ساله بود. [و پادشاهی او چهارده سال بود و گروه ترسایان گویند سیزده سال بود]۰

و **اسکندر** را از بهر آن **ذوالقرنین** خوانند که ازین قرن تا بدان قرن برسید، و قرن بپارسی سرو بود و گوشهٔ جهان را قرن خوانند، که یك گوشهٔ جهان آنجاست که آفتاب برآید، و یکی آنجا که فرو شود، هر یکی را قرن خوانند و هر دو را قرنین خوانند [و او بهر دو گوشه جهان برسید هم بمشرق و هم بمغرب، ازآن اورا ذوالقرنین خوانند] [1] وخدای عزوجل اندر قرآن اورا ذوالقرنین خواند ایدون گفت:

وَ یَسْئَلُونَكَ عَنْ ذِی الْقَرْنَیْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَیْكُم مِنْهُ ذِكْراً،

پس گفتا: حَتّى إِذا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ. ودیگرجای گفت:

حَتّى إِذا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ. ودیگر گفت: حَتّى إِذا بَلَغَ بَیْنَ السَّدَّیْنِ.

و این سدین میان دو کوه است که اوآنجا سد کرده است و **یاجوج‌وماجوج** را از خلق باز داشتست. و **محمد بن جریر** ازین حدیث که خدای عزّوجل از **قصهٔ ذوالقرنین** یاد کردست، اندرین کتاب هیچ نگفت و ما بگوییم چنانکه خدای عزوجل اندر قرآن یاد کرد و بسیار نیکوتر است و با فایده تر از آن که محمد بن جریر درین کتاب گفتست، و هر کجا حدیث لطیف و با فواید بسیارست خدای عزّوجل یاد کردست اندر کتاب خویش، و آن مرد آنرا اندرین کتاب یله کرده است ازبهر اختصار را.

---

۱ ـ نق: ندارد. از: نف. طبری این قسمت ببعد را ندارد.

از ابن عباس رضی الله عنه روایت کنند اندر کتب تفسیر، گفتا چون‌مردمان مکه از پیغامبر علیه السلم بماندند و با او بحجت بس [1] نیامدند کس فرستادند زی جهودان‌خیبر و جهودان‌عرب‌وحجازو ایشانرا گفتند بمیان ما مردی بیرون‌آمده است و دعوی پیغامبری کند و ما ندانیم که راست گوید یا دروغ. و با ما کتابی نیست آسمانی که از آنجا از وی چیزی پرسیم تا راست او از دروغ پدید آید و با شما توریت است از اخبار ماضین ویافتن همه اندر آنجا، شما مسئلها بیرون کنید و جواب آن ما را بگویید، تا ما او را بپرسیم گر نداند ما او را از شهر بیرون کنیم و اگر بداند و پدید آید که او راست گویست * و پیامبرست و او را بپذیراییم [2] ومتابع شویم و که بود [3] به پیغامبری اوشادتر ازما که خانهٔ خدای اندر میان‌ماست و فخر آن ما را [و] چه بود نیکو تر ازین که پیامبر خدای هم از ما بود و اندر میان ما [4] . ورسولشان بوجهل بن هشام بود. پس جهودان بیرون‌آمدند و گرد وز توریت سه مسئله بیرون کردند * : یکی گفتند اندر توریت نبشته است که‌خدای عزوجل را فریشتهٔ است که او را روح خوانند و گروهی گفتند که روح جبریل است و گروهی گفتند که فریشتهٔ است که اینهمه عالم و فلك و آنچه فلك اندرست بمیان دو پرّ اوست اندر، و خدای عزّوجل گفتست اندر توریت که این روح هست و لیکن نگفتست که چگونه است، گفتند اگرمحمد اورا صفت کند بدانید که نه‌پیامبرست و[ددیگر] از قصّهٔ اصحاب الکهف بپرسیدوبگفتند که قصهٔایشان ایدون وایدونست

---

۱ ـ نف : بر نیامدند.

۲ ـ کذا : ن س. نف : گر بداند ما بدانیم که‌او راست گویست واگر نداند اورا از شهر بیرون کنیم. نق : این فصل را ندارد.

۳ ـ اصل : ویکی بود به پیغامبری او. نف ندارد.

۴ ـ ازستاره تا اینجا در نف نیست.

و [سدیگر] از قصهٔ ذوالقرنین بپرسیدش و بگفتند ، و حدیث بمشرق و بمغرب رسیدن او بگفتند ، حدیث سدّ یاجوج وماجوج بگفتند [1] و گفتند اگر محمد همی چنین گوید و جواب دهد بدانید که او پیامبرست و همه با بوجهل بیامدند سوی پیغامبر(ع) بوجهل گفتا :

لَو لا اُوتِی لَکَ مِثلُ ما اوتیَ موسی - یعنی من الکتاب والأخبار الماضین و الغابرین و عِلمُ الأوّلین و الآخرین .

گفتند محمد را چرا اگر پیغامبری خدای ترا کتابی ندهد . بخبرهای گذشته و مانده اندرین جهان چنانکه موسی را داد که اگر ترا چنین کتابی است ما بتو بگرویده مانی ، همچنان که قوم موسی بموسی گرویدند ، وما باقوم موسی - جهودان گردآمدیم واز کتاب موسی مسائل بیرون کردیم وترا بپرسیم ، اگر تو چونان جواب دهی که آنجاست ما دانیم که تو پیامبری و بتو بگرویم .

پیغامبر گفتا بپرسید . گفتند ما را از روح بزرگ خبرده که چه چیزست و چگونه است ، و از ذوالقرنین خبرده ، و از اصحاب الکهف خبرده . پیغامبر علیه السلام ازین هرسه هیچ ندانست و خدای عزّ وجلّ نیز آیتی نفرستاده بود بشأن این قصها ، پیغامبر علیه السلام گفتا مرا خدای عزوجل ازین قصها آگاه نکردست ، تا جبریل بیاید ، او را بپرسم ، تا مرا از خدای عزوجل این خبرها بیارد ، و نگفت انشاءالله ، عبدالله عباس گفتا پانزده روز جبریل سوی محمد نیامد ، پیغامبر را دل تنگ شد ، و هر روز بوجهل بازآمدی و همی پرسیدی ، و پیغامبر صلی الله علیه و

---

[1] ـ نف . بجای این تفاصیل دارد ، یکی سؤال از روح که چیست ویکی سؤال از قیامت که کی باشد ، و یکی حدیث ذوالقرنین . (وداستان متن را نسخهٔ اصل ما داردولی جای دیگر در فصول آینده) .

سلّم گفتی هنوز رسول خدای بمن نیامد [1] ، مشرکان مکه شادی کردند و گفتند مگر خدای [محمد] مرمحمد را دشمن گرفتست وز پیش برانده است ، و پیامبری از وی بستد وپیام خویش‌ازوباز گرفت . و پیغامبرهمی گریست شب وروز ومسلمانان همی گریستند و دعا و زاری همی کردند ، روز پانزدهم [2] روز آدینه بود جبریل بوقت نماز پیشین وقت زوال گشتن . فرود آمد بـر پیغامبر علیه السلام وز خدای عزوجل درود آورد ، و با او عتاب کرد که :

وَلا تَقُولَنَّ لِشَیْءٍ اِنِّی فاعِلٌ ذٰلِکَ غَداً اِلّا اَنْ یَشاءَ اللهُ .

نگرتا چیزی نگویی که من ایدون کنم فردا تا نخست نگویی انشاءالله ، اگر خدای خواهد .

وَاذْکُرْ رَبَّکَ اِذا نَسِیتَ .

وگر گویی فردا ایدون کنم و نگویی انشاء الله ، چون یادت آید بگوی وگر همه آن وقت شده باشد و دیر شده . پس پیغامبر را (ع) گفتا نچنانستی [که‌مشرکان گفتند] و من ترا دشمن نگرفتم و از تو اعراض نکردم ، وقسم یاد کرد بقرآن[3] اندر [و سورت و الضحی در شان او فرود آورد] [4] :

---

۱ - کذا : نف . اصل : نیامد مگر شادی کردند و گفتند خدای .

۲ - نف : پانجدهم .

۳ - در نسخهٔ ن س که این فصل از آن نقل شد همه جا بجای قرآن (نوی) آورده ولی درین فصل (قرآن) آورده است ، و ازین رو توان حدس زد که این فصل متعلق باصل ترجمهٔ بلعمی نباشد ، سایر عبارات هم تازه تر و کاملا شبیه بعبارات بلعمی نیست .

٤ - نف : بعد ازین قسمت که بین قلاب از آن نقل شد دارد : پس آن سه مسئله ... و تحقیقات سوگند یاد کردن ایزد را ندارد . نق هم این قسمتها را ندارد و با اصل نسخهٔ متن مقابل است .

وَالضّحی وَاللّیل اذا سَجی ما وَدّعَکَ رَبّکَ وَ ما قَلی .

هر چیزی که خدای عزوجل اندر قرآن سوگند بدان یاد کرده است آن سوگند را معنی آنست که بخویشتن و بزرگی خویشتن گفتست ، چنانکه بر آفتاب سوگند یاد کرد و ماهتاب :

وَالشّمس وَضُحیها و القَمَرِ اذا تَلیها .

و بروز و بشب گفتا :

وَالنّهارِ اِذا جَلّیها وَ الّلیلِ اِذا یَغْشیها .

و آنچه بستارگان سوگند یاد کرد :

فَلا اُقسِمُ بِالخُنّسِ الجَوارِ الکُنّس .

و آنچه بسپیده دم سوگند یاد کرد :

وَالفَجرِ و لیالٍ عَشر وَ الشّفعِ وَ الوترِ .

و آنچه بآفتاب فرو شدن سوگند یاد کرد :

فَلا اُقْسِمُ بِالشّفَقِ وَ مَا وَسَق .

و آنچه بخانهٔ مکه سوگند یاد کرد :

لا اُقسِمُ بِهذَا الْبَلَدِ ، وَ اَنْت حِلٌّ بهذَاالْبَلَدِ وَ والِدٍ وَ مَا وَلَد .

و آنچه بروز رستخیز سوگند یاد کرد :

لا اُقْسِمُ بِیومِ القیمةِ .

معنی این سوگندها همه که یاد کردیم و آنچه مانندهٔ اینست :

و التّینِ والزّیتون ، وَ النّجم اِذَا هَوَی .

این همه بخویشتن وبزرگی خویش گفت ومعنیش چنان بود که ایدون گوید :

ببزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب [او] همی راند وبدان خدای که ستارگان او همی راند و بدان خدای که رستاخیز او همی انگیزاند و بدان خدای که انجیر و زیتون را شیرینی و چربی داد ، پس هر چیزی که خدای عزّوجل نام برد اندرقرآن از آنچه آفریدست اندرین جهان و بدان سوگند گفت معنیش آنست که بخویشتن سوگند گفته است ، بدان خدای که این چیزاو کرده است . پس :

وَالضُّحیٰ واللَّیلِ اِذَا سَجیٰ .

بدان خدای که روز او آوردست و شب او آورد :

مَا وَدَّعَکَ رَبُّکَ وَمَا قَلیٰ .

ترا خدای پدرود نکردست و دشمن نگرفتست چنانکه‌مشرکان **مکه** گفتند .

پس آن هر سه مسئله که ایشان گفته و پرسیده بودند جواب آن بر پیغامبر بر خواند ، ایدون :

وَیَسئَلونَکَ عَنِ الرّوحِ قُلِ الرّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی .

گفتا بگوی که این روح بفرمان خدای ایستادست و او را هیچ صفت نکرد ، همچنان که اندر **توریت** اندرست . و از حدیث **اصحاب الکهف** ایدون گوید :

اَمْ حَسِبتَ اَنَّ اَصحابَ الکَهفِ وَ الرَّقیمِ کانوا من آیاتِنا عَجَبا .

پس حدیث اصحاب الکهف بگفتش تا آخر قصه اندرین سورة الکهف [1] ، و از حدیث **ذوالقرنین** ایدون گوید :

---

۱ - نق‌ازاینجا ندارد . ونسخهٔ اصل هم ازاینجا داردلیکن‌فقط چنین آغاز کرده‌است « قال الله تعالی و یسئلونك عن ... الایة و این اسکندر ... و داخل داستان ذوالقرنین شده است ...

« یاد کردن پادشاهی دارا ابن‌داراب :

محمد بن جریر گوید ، چون دارا بن داراب پادشاهی بنشست عدل و داد بگسترد و عالم را آبادان کرد چنانکه گرگ و میش با یکدیگر هم آب و گیاه خوردندی و دست ظلم و از عالم بر خاست ، و مدت چهل سال پادشاهی کرد و در آن مدت بهیچ گونه او را دشمن پیدا نشد و او را فرزند آمد هم دارا نام کرد . وچون او از دنیا برفت فرزندش دارا بتخت نشست ، و تاج برسر نهاد و او مدت ده سال پادشاهی کرد و او هم عدل و داد میکرد و زمین را بعدل خویش بیاراست و درآن مدت که او ملك بود از رعیت با ژوساو ، نخواست تا ایشان بفراغ دل بعمارت وزراعت مشغول شدند و در روی زمین هیچ مقامی خراب نماند درعهد او الا که آبادان کردند والله اعلم » .

و بعد ازین : خبر اسکندرالملك . . .

ودر طبری هم اضافاتی است که جزء اخبار دارای بن دارا است و در نسخ نبود و سبب هم معلومست چون اسامی زیاد داشته نسّخ بعدها آنجا را برای آسودگی خودحذف کرده‌اند و این کار در تمام جاهای این کتاب تاآنجاکه ممکن بوده عمل شده است ویکی از آنها همین مورد است :

« . . . دارای اکبر بفرزندش دارا معجب بود و از دوستی که داشت نام خویش بر او بنهاد و او را ولی عهد خویش کرد و دارای بزرگ را وزیری بود رستین (ن ل : رستین ـ رشنین ـ رستین) نام ، مردی با خرد و پسندیده و میان این وزیر و غلامی بری (ن ل : بری ـ بیری ـ بیزن ـ بیدلی) نام که با دارای کوچک همدرس بود بیخ عداوت و شراستوار گردیده بود ، پس این وزیر ازآن غلام نزدیك ملك سعایت کرد وگویند که دارا آن غلام را شربتی داد و از آن بمرد و دارای

گفتا پرسندت از ذی‌القرنین بگوی که من قصهٔ او بر شما برخوانم :

کوچك از رستین وزیر و آن سرهنگان که در کار سری با وی همداستان بودند برنجیدند و کینه ایشان‌را دردل گرفت ، و ملك دارای اکبر دوازده سال بود واز پس دارا پسرش دارای اصغر بن دارا بن بهمن بنشست و مادرش ماهیاهند (ن‌ل : ماهیاهنده ـ ماهیاهید ـ ماهیا) بنت هزار مرد بن بهرادمه (ن ل : بهرازمه ـ بهدادمه ـ بهدامه) بود چون تاج بنهاد چنین گفت : ما نخواهم گذاشت که کس در مغاك هلاك در افتد و اگر کس خود بمغاك تیره بخش و هلاك میل نماید ویرا از آن باز نداریم .

(چنانکه فردوسی در همین معنی فرموده است :

چنین گفت بر گاه کای مهتران	سر افراز گردان و کندآوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه	نه ازچاه‌خوانم سوی‌تاج و گاه)

جزیره شهری بناکرد وآنرا شهر دارا نام نهاد و برادر سری را بخواند و ویرا کاتب و وزیر خویش کرد از انسی که باو و برادرش داشت وآن برادر سری دل دارا بر اصحاب و چاکران بدکرد و چندی از آنان بسعی وی بدست دارا کشته شدند و ازینرو خاصه و عامه از دارا بیمناك شدند ، و دارا جوانی مغرورو آتش‌خوی، و کینه توز و جبار بود .

(چنانکه فردوسی گفت :

یکی مرد بد تیز و برنا و تند	شده بازبان ودلش تیغ کند)

و بروایتی چهارده سال پادشاهی کرد ، دل رعیت از وی بری شد بسبب بد رفتاری که با رعیت کردی و رعایا را از وی ملال گرفت و او را بد داشتند و ازو برنجیدندند و از بهر نجات و راحت خویش بعدوی‌او اسکندر پیوستند و ویرا بر دارا دلیر کردند ... الخ (ج ۲ ص ۶۹۳ ـ ۶۹٤) .

و نیز طبری‌بعد ازین فصل فصلی از بنی اسرائیل ذکر کرده است که دو صفحه بیش نیست و آن فصل در این نسخ موجود نبود و چون دارای اسامی زیادی است ظاهراً نساخ آنرا حذف کرده باشند (رك : طبری طبع لیدن ج ۲ ص ۶۹۱ ـ ۵۹۲) .

إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ .

گفتا ملك همه زمين او را داديم :

وَ آتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَباً . بمعنى : من كل أرض طريقاً .

گفتا از هر رويى او را راهى بداديم ، بر روى زمين : فَأَتْبَعَ سَبَباً (بمعنى طريقاً) و او بدان راه كه ما همى داديم همى رفت : حَتَّى اذا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ . تا آنجا برسيد كه آفتاب فرو شود [1] و اين **اسكندر** بعضى گويند پيغامبر بودو بعضى گويند ولى خداى تعالى بود ، و بعضى گويند كه پادشاه بود ، و او را **ذوالقرنين** لقب بود ، از آن جهت او را ذوالقرنين خواندند كه از قرن تا قرن جهان بتماميت [2] از برو بحر و كوهسار تماميت بگشت و جمله خلايق مطيع و مسخر خود كرد ، گويند تا بدامن كوه قاف برفت و اين قصه بسيار است . خداى سبحانه و تعالى ذوالقرنين را پادشاهى داد بزمين اندر ، و بر روى زمين راهها نمود تا بر پى آن راهها همى رفت :

حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ .

تا آنجا برسيد كه آفتاب همى فرو شود [3] و **ذوالقرنين**

---

۱ ـ تا اينجا از ن س با مقابلهٔ نف و نق و طبرى نقل افتاد و در اصل بجاى اين همه فصل حاشيه صفحهٔ ۷۰۷ بعد : ياد كردن پادشاهى . . . درج بود . كه به صورت حاشيه نقل گرديد .

۲ ـ كذا . ظ : تمامت . و در ساير نسخ اين روايت را ندارند ...

۳ ـ ساير نسخ از ينجا مرتب دارند و چند سطر صفحه ۷۰۷ كه مصدر بآيهٔ (يسئلونك عن ذى القرنين ...) بود هم درساير نسخ نيست .

نخست بمغرب رسید، آنکه چون باز گشت بمشرق آمد از سوی تبت [1] وسد یاجوج و ماجوج بنا کرد [خدای] گفت [وجدها تغرب فی عین حمیة] چون بمغرب رسید آفتاب را دید که همی فرو شد بچشمهٔ گرم و تافته [از آن چشمها که بمغربست] [2] چنانست آن چشمه بمغرب که آبیست اندر آن چشمه سیاه چون قطران و جوشان. [و وجد عندها قوماً] چون ذوالقرنین بسر آن چشمه رسید بمغرب، مردمان دید، و آبادانی دید، و آن مردمان مغرب بطاعت او آمدند ومملکت ایشان بگرفت:

قُلْنا یاذَا الْقَرْنَیْنِ اِمّا اَنْ تُعَذِّبَ (یعنی تقتل) وَ اِما اَنْ تَتَّخِذَ فِیهِمْ حُسْناً (یعنی تعفوا عنهم).

آنکه خدای تعالی او را الهام کرد [3] که: ای ذوالقرنین حکم تو بر این خلق روانست اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن ایشان را آنگاه ذوالقرنین گفت:

اَمّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ [(یعنی من کفر)] [4] ثُمَّ یُرَدُّ اِلی رَبِّهِ فَیُعَذِّبُهُ عَذاباً نُکْراً (یعنی شدیداً).

گفت آنکه کافر است و مسلمان نشود هر آینه او را بکشم چون زی خدای شود عذاب رستخیز او را از کشتن صعب تر.

---

۱ ـ ن س: از سوی تبت. ندارد.

۲ ـ کذا، ن س و نف. و نق: و آن چشمه آنجاست که آفتاب فرو شود و آن چشمه سیاهست.

۳ ـ قضیهٔ الهام درنسخ نیست، چنانکه ذکر نبوت وولایت او که درصفحه قبل آوردیم هم درنسخ نیست.

۴ ـ ن س و نق.

وَ اَمّا مَنْ آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً فَلَهُ جَزاءً الحُسنَی (یعنی الحیوة فی الدنیا و الجنة فی الاخرة) وَ سَنَقُولُ لَهُ مِنْ اَمرِنا یُسراً (یعنی وعداً حسناً).

و آنکه ازین مردمان مؤمن شود و کار نیك کند او را پاداش نیکو کنم بدین جهان و خدای تعالی او را بدان جهان بهشت دهد جاودانه. **عبدالله عباس** گفت (رضی الله عنهما) که **ذوالقرنین** با همه سپاه یك سال بمغرب نشسته بود، و اهل مغرب را همی بخدای خواند، و کس بدو نگروید جز یک تن [1]، او آن همه را بکشت و آن یك تن را بگذاشت زنده. و **علما** ایدون گفته اند که ذوالقرنین از اول ملك بود چون ملکش تمام شد، و بمغرب و مشرق برسید، خدای تعالی او را پیغامبری داد، و این از آن آیت گفتند که خدای تعالی گفت:

قُلنا یا ذَا القَرنَینِ.

و این بدو وحی است بظاهر آیت [و آن کجا ایدون گفت: اَمّا مَنْ ظَلَمَ آن جواب وحی بود که خدایرا همی جواب داد] و آنکه ایدون گفتند که نه پیغامبر ست الا ملك، چنین گویند که این وحی الهام است، نه با وی مخاطبت کرد [به پیغامبری] اما بدل وی اندر ندا کرد، [چنانکه فرمود: وَ اَوحَی رَبُّكَ اِلَی النَّحلِ. آن نیز الهامست. همچنین قلنا یاذا القرنین آن نیز قول الهامست نه قول نبوت]☆[2]

---

۱ ـ یقین است که مراد عبدالله عباس از ذوالقرنین اسکندر مقدونی نبوده است زیرا اسکندر مقدونی خود را پسر خدا میدانست و میگفت که مردم او را سجده کنند و چون بت پرستند و مردم یونان که هم بخدا ایمان نداشتند اورا تخطئه کردند و استهزا و افسوس مینمودند تا چه رسد بدیگران که بیچارگان خدا پرست بودند و او آنها را میکشت که چرا او را پسر خدای نمیدانند (دیماه ۱۳۱٦).

۲ ـ کذا: ن س و نق. نف ؛ ندارد.

وآنچنان بود که چون او آنجا فراز رسید و همه را کافر یافت، بدلش اندر آمد که تدبیر من آنست که ایشان را بخدای خوانم، هر که ایمان آورد او را زنده بگذارم و هر که نیارد بکشم. و امثال این وحی بقرآن اندر بسیار است، چون وحی الهام مادرموسی، ووحی الهام مگس انگبین [1]. وعلمای تفسیر را اندرنبوت **ذوالقرنین** اختلافست، [پس خدای فرمود]:

ثُمَّ اَتْبَعَ سَبَباً حَتّی اِذا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ.

گفتا آنگاه چون از مغرب بازگشت، ره بر گرفت و همی رفت تا بمشرق رسید، آنجا که آفتاب همی بر آید:

وَجَدَها تَطْلُعُ عَلی قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُم مِنْ دُونِها سِتْراً (قال لیست لهم بیوت ولا حیطانٌ ولا ثیابٌ یستترون بها عن الشمس).

گفت چون بمشرق رسید مردمانی رایافت آنجا که آفتاب بر ایشان همی بر آمد و ایشان را هیچ دیوار بستی وخانهٔ نبود که خویشتن را از آفتاب بپوشند بدان. وسبب آن بود که آن زمین همه ریگ بود وبر ریگ بنیاد نتوان نهاد، ونیزجامه نداشتند، که آنجا کشت و ورز نبودی که پنبه توانستی کشتن وجامه کردن. و طعام ایشان از شهرها خاستی و انجا سرما بود صعب، و زن و مرد برهنه باشند و بـر شبه ستوران می گردند و جماع آشکارا می کنند و حدث و سر گین پیش یکدیگر می اندازند، [بی خانه و بی جامه و بی ستری] و آفتاب اول چون بر آید از مشرق بقوت بـر آید، و گـرمای او سخت بود، و ایشان از [آن] گـرمای او آسانی [2] یابند، و

---

۱ - از ستاره تا اینجا در نسخ نیست.

۲ - کذا: نسخ. اصل: آسایش.

بدان وقت که بَر ما زوال اندر آید و نیم روز بود. آنجا بریشان آفتاب فرو شده باشد تا روز دُدیگر که باز آفتاب برایشان افتد [خدای عزوجل فرمود :

کَذلکَ وقد اَحَطْنَا بِما لَدَیْهِ خُبْراً (یعنی عِلماً) . اما این که

گفتا : وقد اَحَطْنا معنیش آنست که گفتا علم من محیط بود بر ایشان پیش از ذوالقرنین همی دانستم که او کجا شود ، و اما آنکه ایدون گفت : کذلک .

این را معنی لطیف است نزدیک علما و مفسران ، و ایدون گفتند که اندرین[۱] تقدیم و تاخیر باید اندر نظم آیت تا معنی کذلك بیرون آید ، چنانکه فرمود :

ثُمّ اَتْبَعَ سَبَباً حَتّی اذا بَلَغَ مَطْلعَ الشَّمس .

معنی سبب اندر[۲] طریق خواهد ، گفتا آن راه که من او را دادم بر آن راه همی رفت تا بمغرب رسید . معنی کذلك ، ایدون بود بپارسی [و] همچنین[۳] . گفتا پس نیز همچنان از مغرب راه بر گرفت آن راه که من داده بودم تا بمشرق برسید . پس گفتا] :

ثُمّ اَتْبَعَ سَبَباً حَتّیٰ اِذَا بَلَغَ بَیْنَ السَّدّین (یعنی الجبلین) .

بحدّ مشرق دو کوه بود بلند و بمیان آن دو کوه اندر ، وادیی بزرگ بود ره

۱- نق : اندرین تقدیم بیامد . ظ : ایدراین تقدیم و تاخیر... یعنی : اینجا این تقدیم و تاخیر .

۲- از نق این قسمت حذف شده است . ظ : ایدر . یعنی : ومعنی سبب اینجا طریق خواهد ، در اینجا مراد خداوند از سبب طریق است .

۳ - نق ندارد . مراد آنست که معنی کذلك بپارسی (ایدون) است و بعدهم توضیح داده که (همچنین) و همچنین عطف بیان یا بدل از (ایدون) است . و این تحقیقات در نف و متن نیست .

گذر [و] ازین کوه بدان کوه ایدون گویند که ده هزار ارش بود، و بپایان آن کوه اندر مردمانی بودند مسلمان که لغت ذوالقرنین وزبان یونانیان ندانستندی، چنانکه خدای تعالی گفت :

وَجَدَ مِنْ دُونِهِما قَوماً لا یَکادُونَ یَفْقَهُونَ قَوْلاً .

چون ذوالقرنین آنجا برسید با سپاه بسیار ، ایشان بطاعت پیش اوباز آمدند و دین اسلام پیدا کردند ، و ذوالقرنین ایشان بِرّ کرد [1] و وعده‌های نیکو کرد و آنجا میان آن دو کوه فرود آمد ، و بالای آن دو کوه از بلندی چندانست که خدای را فرمانست[2] ، و از هیچ سو برزبر آن کوه [ها] راه نیست ، [و نتوانند برشدن] وزان کوهها از آنسو خلقی بودند هم از آدمیان وایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان از بسیاری جز خدای کس نداند ، و بدو گروه‌اند گروهی از فرزندان یاجوج اند و گروهی از فرزندان ماجوج برادر عم زادگان یکدیگراند [آنکه از فرزندان یاجوج اند همه را یاجوج خوانند و آنکه از فرزندان ماجوج اند همه را ماجوج خوانند چنانکه قبیلهٔ بنی تمیم را همه گروه گویند بنوتمیم و بنواسد را گویند بنواسد] [3] واین یاجوج وماجوج دوبرادر بوده‌اند از فرزندان یافث بن نوح

---

۱ ـ اصل : با ایشان تنگی بسیار کرد . نق : با ایشان نیکویی . . . نف و ن س : ایشانرا بر کرد ، بر بکسر بمعنی احسان ونیکویی . و این لفظ (بر کردن) از مستعملات قدیم است و تاریخ سیستان پرازین لفظ است . واین لفظ یکی ازدلایلی است که ایرانیان الفاظ کوتاه و مختصر عرب را بر الفاظ دراز خود ترجیح میداده‌اند ، مانند : حال ـ غم ـ بر ـ حر ـ حرّه ـ احرار و غیره زیرا بنیاد فارسی بر ایجاز و کوتاهی سخن است وما این معنی را در مقدمه بتفصیل اگر زنده ماندیم خواهم گفت ! زیرا امید زندگی نیست و گرگ اجل یکایك ازین گله میبرد و ما هم ناچاریم که تماشا کنیم و انتظار بریم !

۲ ـ کذا فی النسخ . نف : چنانست . اصل : خدایتعالی کس نداند .

۳ ـ تنها از : ن س .

پیغمبر ، وازپس طوفان آنجا بحد مشرق اوفتادند و ازپس آن دو کوه اندر قرار گرفتند و ایشان نسلی کردند و از پشت هر یکی چندین هزار فرزند آمد [و خلق بسیار شد و] صورت ایشان صورت آدمیانست و لیکن بالای ایشان دو گز است ، و گوشهاشان چنان دراز است که بر زمین همی کشند و جامه بر تن ندارند و برهنه باشند چون ستوران و چون خر و گاو پیش یکدگر حدث کنند و جماع کنند چون بهائم و چون بخسپند یکی گوش زیر کنند و یکی زبر خویش پوشند ، [چون بستر و لحاف] و ایشان را کشت و ورز نبود ، وطعام شان این دانهٔ خارخنجک[1] [است این کجا بتازی خرتوت] [2] خوانند از آن خار چون آرد کنند و بخورند ، و بدان دو کوه بسیار روید ، و ایشان بر گیرند [وبکوبند وازین طعام کنند] ، و هیچ دینی ندارند وخدای را نشناسند و هیچ چیز نپرستند ، وعددشان هرگز کم نشود ، و هیچ مردی از ایشان نمیرد ، تا او را هزار فرزند نر و ماده از صلب نیاید .

و آنگاه چنان بود که ایشان از میان [آن دو کوه بیرون آمدندندی وبسوی مسلمانان شدندی و] فساد کردندی و مردم را همی بکشتندی و طعامشان و کشتشان غارت همی کردندی و [از گیاه ومیوه تا] برگ درختان بخوردندی ، واین مسلمانان ایشان را باز نمی توانستند داشتن . چون ذوالقرنین بر ایشان فرود آمد و ازو نیکوی دیدند و او را با قوت و قدرت یافتند ، با یکدیگر گفتند اگر ما هیچ گونه خویشتن را ازین یاجوج و ماجوج توانیم رهانید الا [3] بنیروی این پادشاه توانیم ، چند کس از وجوه ایشان برخاستند و نزدیك ذوالقرنین آمدند و گفتند :

---

۱ ــ ن س : خارجنجك ، با دو جیم . نف و نق ندارند .

۲ــ کذا ن س . نق :طعام ایشان خرتوت است. وخارخنجك به معنی خارخسك ـ خاری است سه پهلو ـ و خنجك نیز بهمان معنی است .

۳ ــ کذا ... نق (الا) ندارد . ن س ، طور دیگر . نف : ندارد .

يا ذُو القَرْنَينِ اِنَّ يَاجُوجَ و مَاجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الأَرْضِ .

گفتند : ای ملك این **یاجوج و ماجوج** بدین زمین ما اندر آفتی بزرگ اند همی زمین بر ما تباه کنند از خون ما ریختن و خواسته ما تاراج کردن :

فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرجاً عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنا وَ بَيْنَهُم سَدّاً .

هیچ دستوری باشد ما بر خویشتن ساوی [1] نهیم وترا هدیهٔ فرستیم تا تومیان ما وایشان بندی کنی که ایشان بر ما گذاره نتوانندآمدن ؟ **ذوالقرنین** جواب داد ایشان را :

قالَ ما مَكَّنّي فِيهِ رَبّي خَيْرٌ (ای ما اعطانی الله من المال و ما مكننی من ارضه خير ممّا تجعلونه لی من خراجكم و هديتكم) .

گفت آنچه خدای مرا دادست از مال و حکم و نعمت ، و این ملك زمین که مرا ساختست بهترست مرا از آنچه شما خواهید دادن ازخراج وهدیه [2] :

فَاَعِينُونِي بِقُوَّةٍ (ای برجال) اَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُم رَدْماً .

من از شما هیچ نخواهم ، اما مرا یاری دهید بمردان بسیار ، تا من میان شما و میانهٔ این گروه [3] سدّی برآرم تـا ایشان بشما نتوانند رسید . پس ازیشان خلقی

---

۱ ــ ن س و نف : خراج . نق : هدیه .

۲ ـ ن س اینجا افزوده است : وآن عدل و داد است دشمن از مسلمانان بازداشتن و این خود برملکان واجبست و هرملکی که او عدل کند و رعیت از دشمن نگاه دارد و رشوت نستاند حق مزد وی ضایع نکند .

۳ ـ نسخ : میانهٔ این دو کوه

بسیار گرد آمدند آنگاه ایشان را فرمود : آتُونی زُبر الْحدِیْد . (یعنی قطع الحدید) . هر مردی پارهٔ آهن بزرگ بیارید . آهن همی آوردند و بمیان این دو کوه می نهاد چنانکه خشت زن کند[1] ، تا میان دو کوه تا نزدیك سر کوه بگرفت ، آنگه آتش خواست و گفت :

اَنفُخوا حَتی اِذا جَعَلَه ناراً .

ایشان را فرمود تا دمهای عظیم بیاوردند و آتش می دمیدند تا آن آهن همه چون آتش گشت :

قَالَ آتُونی اُفرِغ عَلَیهِ قِطراً (یعنی الصّفرالمذاب) .

و بفرمود که هم چندین که آهن [است] روی بیارید ، آنگه بکورها اندر نهاد و آتش اندر بست تا آن همه [روی] یك لخت بگداخت ، و آتش زیر آهن اندرنهاد ، و بفرمود تاهمی دمندتا آهن بگداخت . پس چون هر دو ، روی و آهن چون آتش شده بود ، بفرمود تا این روی گداخته را [بتشتهای رویین] اندر می کردند وز بَرِ آن آهنِ تافته می فرو ریختند ، و همه بهم فرو می گداخت . پس دست باز داشت تا سرد شد ، و سخت گشت و میان آن دو کوه این چنین بندی بسته شد ، و یاجوج و ماجوج اندر پس او بماندند ، ومسلمانان ازرنج ایشان برستند ونتوانستند از آن بیرون آمدن ، چنانکه خدای تعالی گفت :

فَما اسْطاعُوا اَنْ یَظْهَرُوه وَ ما اسْتَطاعوا لَهُ نقباً .

گفت : این یاجوج وماجوج برآن بند برنتوانندآمدن و نه از زیرسوراخ توانند کردن [تا] آنگاه که جهان[2] تمام شده باشد ، و ذوالقرنین گفت : هٰـذا

---

۱ ـ ن س : خشت نهند . کذا ، نف ، نق : ندارد .

۲ ـ اصل : چون . این جمله در نسخ نیست .

رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّی . یعنی این نه از مردی من بود ، چه از رحمت خدای عزوجل بود که شما را از بدِ ایشان برهانید .

فَإِذا جاءَ وَعْدُ رَبِّی جَعَلَهُ دَكّاءَ وَ كانَ وَعْدُ رَبِّی حَقّاً .

چون وعدهٔ خدای بیاید ، وآن وعده آنست که بآخرالزمان کردست که ایشان بیرون آیند و این بند را ویران کنند و از آنجا بیرون آیند ، و بروی زمین در پیرا کنند [1] ، و خدای عزوجل تصدیق سخن **اسکندر** به نبی اندر یاد کرد که‌چنین خواهد بود بآخرالزمان ، و از آنجاست که می گوید :

حَتّی إِذا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَ مَأْجُوجُ وَ هُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ وَ اقْتَرَبَ الْوَعْدُ الحق (یعنی القیمة)

گفت چون روز رستخیز و آن وعدهٔ حق که خدای تعالی وعده کرده است نزدیك آید **یاجوج و ماجوج** آن بند بگشایند ، و از هر فرازی و نشیبی بیرون آیند وبزمین پیرا کنند. **عبدالله** بن **عباس** و**علی ابی‌طالب** رضی‌الله عنهما ایدون گفته اند بتفسیر این آیت اندر .

حَتّی إِذا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَ مَأْجُوجُ

گفتند آخر نشانهٔ ازآمدن رستخیز که بباشد ، بیرون آمدن یاجوج وماجوج

---

۱ ـ گوگ و ماگوگ نام دوتن از ساکنان وحشی جزایر بریتانی است که برادر بودند و بدست بریتونها افتادند و خدمت آنان میکردند و پیکر آن دو تن هم امروزدر شهر لندن مورد تماشای خلق است ، و بین این نامها عجب شباهتی است و شك نیست که ربطی میان این دو افسانه هست .

است ، که چون ایشان بیرون آیند هرچه بروی زمین طعام بود همه پاك بخورند ، و دانهٔ نا رسیده و کشت و گیاه که هنوز طعام اندر آن نیوفتاده [1] بود همه بخورند ، و هر چه میوه بود بردرختان بخورند ، و برگ درختان بخورند ، و هرچه در روی [زمین] دریا و رود و چشمه بود آب آن همه بخورند ، چنانکه زمین خشك شود و برسر چشمها بنشینند و آبی که اززمین برآید همه بخورند تا هیچ آب روان بنماند تا چنان شود که آنجا که جیحون و دجله است اگر کسی بر گذرد زمین خشك گشته بیند چنانکه گویی که هرگز آب آنجا نبودست ، و خلق بقحط و گرسنگی اندر افتد . آنگاه اسرافیل بصوراندر دمد و از نفخت نخستین خلق همه بمیرند .

واز علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه ایدون روایت کرده اند اندر اخبار تفسیر که یاجوج و ماجوج امروز همی کوشند که بیرون آیند و سد ذوالقرنین بشکنند و نتوانندشکستن ، تاهرروزبامداد چون‌آفتاب‌برآیدازایشان‌هزارهزاربنوبت بیکجای فراز آیند نزد آن بند ، بموضعی ، و بزبان آن بند را می مالند و می‌لیسند که‌آلتی دیگر ندارند ، چون وقت آفتاب فرو شود یکجای ایدون کرده باشند چون پوست خایه به تنکی ، گویندمافردا بیاییم‌واین‌بندرابشکنیم که بس‌چیزی نماند ، ونگویند ان شاءالله ، چون بامداد باز آیندآن بند همچندان بود که نخستین بود ، باز مالیدن گیرند بزبان ، تا نماز شام ، هر روز کار ایشان چنین بود ، و چون وعدهٔ بیرون شدنشان فراز آید ، بمیان ایشان یکی فرزند آید مسلمان ، وبزرگ شود و یك‌روز در نوبت بامداد با ایشان بیاید برآن‌کار . چون ابتداءلیسیدن خواهند کردن ،ایشان را بگوید بسم الله بگویید و چون شبانگاه باشد و بر آن بند برآن گونه تُنُك شود ، ایشان باز گویند فردا بامداد این را تمام کنیم و بیرون شویم ، ایشان را گوید

---

۱ ـ کذا ؟ . نسخ : ندارد .

آن مسلمان بگوییید انشاء الله. بگویند چون بامداد بیایند بندهمچنان تنک بود، وآن روز بلیسند و بیرون آیند [1] [پیغامبر(ص) ابوجهل را وآن مشرکان رااین قصهٔ ذوالقرنین تمام بکرد بشرح‌ترازین وحال یاجوج و ماجوج وحال سد برخواند و قصهٔ اصحاب الکهف را شرح کرد، راست آمد بآنکه جهودان نبشته بودند در توریت وجهودان این قصه ازتوریت بدر کرده بودند. پیغامبر گفت که این که من گفتم تا با آنکه موسی گفت و موسی آورد راستست، بگویید، تا بوجهل و مشرکان دیگر گفتند:

سِحْرانِ تَظاهَرا .

گفتند: یکی جادو تویی و یکی موسی بود و سخنان جادوان با یکدیگر برابر آمد، ما با دین تو ودین موسی نگرویم. وخدای عزوجل گفت:

فَلَمّا جاءَهُمُ الحَقُّ مِنْ عِنِدِنا قالُوا لَولا اُوتِیَ مِثْلَما اُوْتِیَ موسی (الآیة).

و اکنون بگوییم که از پس ذوالقرنین ملك که بود اندرین جهان و کار چگونه بود] [2]

اندر یاد کردن پادشاهانی که از پس اسکندر بودند

بدان و آگاه باش که از پس ذوالقرنین لشکر او هر چه یونانیان بودند

---

۱ ـ در اصل: اینست قصهٔ ذوالقرنین و سد یاجوج و ماجوج والله اعلم ـ و قست بین قلاب در اصل نبود و در نف و نق مختصرتر بود و ما از ن س نقل کردیم.

۲ ـ این قصه در طبری نیست لیکن طبری داستان دختر فیلفوس و آمدنش بخانهٔ دارای بزرگ و بازگرفتن ازدارا باسکندر و داستان معالجه دمان دختر بارسندر) و غیره را دارد و نسب حقیقی اسکندر را هم دارد و ازین ترجمه یا کتاب ما افتاده است (ص ٦٩٦ ـ ٦٩٧ ـ ٧٠٠ ـ ٧٠١).

باز یونان شدند، و جهان بدو نیم شد در قسمت ملك. اما ملك عجم ازآب **دجله** بود زمین **عراق** و **بابل** و **اصفهان** و **کوهستان** و **ری** و **جبال** و **طبرستان** و **گرگان** و **خراسان** تا لب **جیحون**. وازان سوی حد **ترك** بود. و این همه که گفتیم در دست ملوك طوایف بود، بهرشهری اندر ملکی، و بهر دیهی مهتری، نه کس مر کس را فرمان کردی و نه کس بکس ساو و باژ دادی و نه خراج و ده یك[1]، و از لب دجله ازان سوی زمین عراق که **موصل** بود و **جزیره** و **کوفه** و **بادیه** و زمین **شام** و **حجاز** و **یمن** و **مصر** و **یونان** تا حد مغرب این همه بدست ملکان یونان اندر بود ملکی از گروه **اسکندر** [واهل بیت او و خویشان اوآنجا بیونان بودند، و][2] چون اسکندر [بمرد] تابوت او بیونان باز بردند (کذا) همه سپاه او و همه ملك زادگان یونان هشتصد هزار مرد با تابوت او بیونان باز شده بودند، باهمه سپاه او و مر اسکندر را پسری بود نام او **اسکندروس** و او را در آنوقت که اسکندرقصد سیاحت‌جهان کرد بیونان‌بگذاشته بود وبه **ارسطاطالیس** حکیم سپرده که‌هنوزخرد بود، تا اورا فرهنگ آموزد و حکمت. و ارسطاطالیس اورا پرورده بود و بزرگ کرده و علم و حکمت آموخته. **چون** این سپاه باز یونان کشید و تابوت اسکندر را بدخمه بردند[3] همه بجمله بنزدیك اسکندروس آمدند و ملك پدرش بوی سپردند، او ملك نپذیرفت گفت من بعبادت مشغول شده‌ام وکارِ آن جهان خواهم کردن که مرا ملك این جهانی بکار نیست، و من بیقین‌ام که در ملك این جهان بیش ازان نشوم که پدرم شد و آخر هیچ بدست نداشت، و مرگ

---

۱ - نسخ: خراج دادی. ذکر باژوساو و ده یك در نسخ نیست.

۲ - اصل: و از اهل بیت او چنان بود که. از نف و ن‌س. نسخ بخلاف بود واز متن و دو نسخه و قرینه تاریخی اصلاح شد.

۳ - معروفست که تابوت اسکندر را باسکندریه برده‌اند طبری هم نوشته و ازین نسخه هم اصلاح شده است.

آمد، و او را زبر و زبر کرد . چون این سخن بکمت از میان خلق و سپاه بیرون شد وبجای صومعه گریخت و بعبادت خدای‌تعالی مشغول شد. این سپاه چاره نیافتند ازملکی ومروی طلب کردند ازاهل بیت ملك و بملکی بنشاندند نام او[بطلمیوس بن] لوغوس[1] . پس سپاه همه او را بیعت کردند و برو گرد آمدند و او ملك یونان و آن بلاد و دیار که یاد کردیم همه بگرفت تا لب دجله و بنی‌اسرائیل را بزمین بیت‌المقدس نیکو داشت ویك تن را بریشان گماشت ومهتر کرد هم ازیشان. وشریعت توریت را بپای داشت[2] .

[و این یونانیان را دین نبود وایشان همه زندیقان بودند و مذهب فیلسوفان داشتند. و حکمت دانستند ، ولیکن بهیچ پیغامبری و بهیچ کتابی نگرویدند . [و مذهب ایشان آنست که بهیچ پیغامبر و بهیچ کتاب نگروند][3] و ایدون گویند که ما خدای را شناسیم بحکمت خویش [نه باخبار کس و نه پیغامبر کس][3] و برستخیزاقرارندارند[و نگروند که این خلق از گور برخیزند][3] گویند این جهان تابود است چنین‌بود است وتاباشدچنین‌خواهد بود وهر که بدین جهان اندرست [از عالم نفس][3] از عالم بسیط آمد و چون بمیرد بازهم بدان عالم بسیط باز شود. و این هم ازتدبیر فلك بینند. و گویند این از تدبیرفلکست . و فلك هرگز ویران نشود و از گردش نیاساید . و هرگز چیزیرا که بچشم سر نبینند برآن نگروند . و اما از عقل چندانی دانند که این فلك را کسی باید که بگرداند . و [گویند] این از صنع خدای عز و جل است . و بصانع مقر آیند و بس ، و این مذهب زندیقانست

---

۱ ـ در اصل : بوغوس . ن‌س : خوش . نق : توعوش . طبری : بطلمیوس بن لوغوس (ص۷۰۲) .

۲ ـ این قسمت در اصل و نق نبود از ن‌س با مقابله نف نقل شد ـ طبری هم این قسمت را ندارد .

۳ ـ از: نف .

و تابوت (کذا؟ ظ : مانویان)[1] و فیلسوفان و حکیمان وپادشاهان ایشان جز بر این مذهب نه اند . * و امروز هر که فلسفه آموزد اندر دین ... اوحوس دمت بودند پس یونانیان این مذهب داشتندی وکار دین وشریعت موضی داشتندی وکار دین وشریعت موسی بروی تمام گشت.]][2]

و این [پسر] لوغوس را بزبان یونانی **بطلمیوس** خواندندی[3] و معنی آن نام : ملك بزرگ بود ، و هر ملکی که بزرگ بود که از وی بزرگتر نبود او را بدان زبان بطلمیوس خوانند چنانکه ترکان بزبان خویش ملك بزرگ را **خاقان** و هندوان **رای** و رومیان **قیصر** و عرب **تبع** و عجم **کسری**. و در روزگار این بطلمیوس[3] بیونان علم فلسفه و نجوم و حکمت و طب بسیار شد و [سی و] هشت سال او پادشاه بود پس بمرد . پس ازو بطلمیوس دیگربنشست نام او **دیانوس**[4] و باخبار اندر ایدون خواندم[5] که این دیانوس آن بود که **اصحاب الکهف** ازو بگریختند و بکهف اندر افتادند . و این ملك از لب **دجله** تا بحد مغرب بدست بطلمیوسان بماند سالهای بسیار . دویست و چهل و چهار سال[6] [7][وهر بطلمیوس

۱ ــ نف : ندارد .

۲ ـ کذا ؟ و این جمله مشوش است و درنف نیست . وظ : امر دین او خلل است پس . . . . وگاه دین دین و شریعت موسی . . . . .

۳ ـ اصل : بطلیموس . طبری : بطلمیوس .

٤ ـ کذا فی الاصل.ن‌س ونف: دیابوس . نق: دقیانوس . طبری : وساوس(بی نقطه حاشیه : وینابوس . دمیانوس) .

۵ ـ ن‌س : ومن باخبار اندرخواندم . اصل : ایدونست . کذا : نف . طبری: ندارد.

٦ ـ نق : دویست و پنجاه . ن‌س : دویست و چهل سال و دویست و پنجاه سال . نف : دویست و چهل سال . و از روی شمار بطلمیوسان و سنین ملك آنان که در اصل عربی است ۲٤۳ سال مدت آنان بوده است . (ص۷۰۳)

۷ ـ ازین قلاب تا قلاب آخر (قالیوبطری هفده سال) از ن‌س و طبری و نف .

که بمردی دیگری هم از اهل بیت ملك از **یونان** همی‌نشست و چنین درست‌تر است کـه **محمد بن جریر** همی گوید که این **دیانوس** چهل سال بملك اندر بود وبایستی که حدیث **اصحاب الکهف** و ملكِ او وقصهٔ اوتمام یاد کردی [اندرین‌جای] که اگر کسی جای حدیث اصحاب‌الکهف اندرین کتاب بخواهد جایگاهش اینست، و نگفتست ، ولیکن فرودتر ازین بگوید از پس حدیث **عیسی** . زیرا که ایشان بوقت این ملك بگریختند و بکهف اندر شدند و سیصد و نه سال بماندند وز پس عیسی علیه السلام از کهف بیرون آمدند و همه زمین **شام** بعیسی گرویده بودند و دین عیسی آشکارا شده بود .

گفتا این دیانوس بمرد و ملك **بطلمیوس** دیگر بگرفت نام او **اورغاطس** و [بیست و] چهارسال بماند وز پس او بطلمیوسی دیگر بنشست نام او[1] [**فیلافطر** یازده سال بزیست وزپس او بطلمیوس دیگربنشست نام او **افیفانس** بیست ودوسال . وز پس او بطلمیوس دیگر بنشست نام وی **اورغاطس** بیست و هفت سال][1] و از پس او بطلمیوس دیگر نام او **ساطر** **هفده** سال ببود . وز پس او بطلمیوس دیگر نام او **احسندر** یازده سال . و از پس او بطلمیوس دیگر هشت سال ملك اورا بود پس دست بازداشت و از خلق پنهان شد و کس ندانست که کجا شد . وز پس او بطلمیوس دیگر بنشست نام او[1] [**دونیوس** شانزده سال . و از پس اوبطلمیوس دیگر بنشست نام] **قالیوپطری** **هفده** سال][1] آنگاه ملك از دست یونانیان بشد [ازپس دویست و چهل سال][2] و بدست مردمانی افتاد از روم و آن رومیان هم از زمین یونان بودند اما اصل ایشان از روم بود از فرزندان **عیص بن اسحق بن ابرهیم** علیه السلام ، و ازیشان [نخستین] مردی بملك بنشست نام او جا [**یوس**

---

۱ ـ از طبری . (ص۷۰۳)

۲ ـ از : نف .

یولیوس پنج سال پادشاه بود وز پس او [۱] **اوغوسطوس**[۲] و پنجاه و شش سال پادشاهی کرد. چون از ملك اوچهل دو سال گذشته بود **عیسی** بن مریم علیه‌السلام از مادر بی پدر بزاد. و میان عیسی بن مریم ومیان **اسکندر** رومی که **ذوالقرنین** گویند پدیدست که چند بود[۳] ولیکن مشروح نگفتست.[٤] و از پس این اخبار ملوك عجم گوییم وملوك طوایف، پس از ذوالقرنین. و بروایتی چنین گفته‌اند که میان عیسی ومیان ذوالقرنین علیهما الصلوة والسلام سیصد [وسه] سال بود والله اعلم بالصواب.

اندر پادشاهی ملوك طوایف و اشکانیان

[و گفته بودیم که پس اسکندر جهان بدو نیم شد. **از دجله** ازان سوی تا بمغرب سیصد سال ملوك **یونان** داشتند وآن **رومیان** که نامشان گفتیم همه یك‌بیك و مدت ملك هریکی ازیشان. اکنون بگوییم که از لب دجله ازین سو که زمین عجم بود و آن زمین **عراق** تا **خراسان** و تا لب **جیحون** که حد **ترك** بود. ملك که بود][۵].

بدان که اسکندر ملك عجم را از لب دجله ازین سو که زمین **عجم** است

---

۱ ـ جملهٔ افتاده از طبری الحاق شد.

۲ ـ اصل: جاءوس ن‌س: اوعوسطوس. کذا نف: طبری: اوغوسطوس.

۳ ـ ن‌س و نف: سیصد سال بود. نق: صد و شش سال بود ـ حاشیه نق: سیصد و شصت و نه سال (اصح)

٤ ـ مراد از مشروح نگفتن همانست که در حاشیه قبل اشاره شد یعنی محمد بن جریر حدیث ذی القرنین را نیاورده است. و همان حدیث بود که ما آنرا از ن‌س و نف نقل کردیم. ن‌س و نف و نق ندارد.

۵ ـ از ن‌س و نف. نق ندارد.

ازحد عراق [و مداین و ری و جبال و اصفهان وخراسان و بلخ] تالب جیحون بدست ملوك طوایف اندر نهاد وبهر شهری وبهر دیهی وبهر پادشاهی ملکی کرد از بهر آن تا کس مر کس را طاعت ندارد وایشان را ملکی نبود که ایشانرا از یکدیگر بازدارد وایشانرا گرد آورد تا همیشه اندرین پادشاهی خون ریختن بود وحرب بود و ویرانی واین پادشاهی زود ویران گردد و خود هر چه بتوانست ویران کرد و آنچه بتوانست بکشت و آنچه بتوانست بدین تدبیر بویرانی و کشتن داد و اسکندر بمرد واین پادشاهی] بدست ایشان اندر بماند [بدست نود ملك پانصد و بیست و سه سال و هیچکس ایشانرا قهر نتوانست کردن][1] تا آنگاه که اردشیر بابکان آمد و از پس آنکه پانصدسال پادشاهی با ایشان بود وهمه را قهر کرد . وملك از دست ایشان برفت و این پادشاهی از لب دجله تا جیحون همه بگرفت و بدین پانصد سال اندر ملکان بودند [که ایشان برخاستند از لب] دجله از این سوی از زمین عراق و سواد مداین و بیامدند و ری و اصفهان بگرفتند ، و از ملوك طوایف کس نبود که ایشان را طاعت داشتی[2] وایشان را ملك بزرگ خواندندی ولیکن پادشاهی همه تا لب جیحون ازدست ملوك طوایف بیرون شده[2] ونتوانستند بیرون کردن چنانکه اردشیر بابکان کرد ولیکن میانهٔ پادشاهی داشتند ازآنجا که اکنون بغداد است تا ری و ملوك طوایف ایشانرا ملوك بزرگ خواندندی و ایشان اشکانیان اند . و این رومیان از آنجا که اکنون بغداد است تا شام داشتندی . و اول ایشان [اشکانیان] پسر داراء الاکبر بود نام او اشك[3] و اصل حدیث ایشان آن بود که چون ملك از لب دجله ازان سو ازدست

---

۱ ـ از : ن‌س و نف .

۲ ـ کذا فی الاصل . ن‌س : ایشان را کس طاعت نداشتند . ظ : عبارت مشوش است . طبری : کلهم بعضهم. من یملك المداین (ص ۷۱۰)

۳ ـ طبری روایات مختلف ذکر کرده : « ۱ : اشك بن اشجان ۲ : اشك بن حره

(بقیه درصفحهٔ بعد)

یونانیان بشد بآخر و بدست[1] **رومیان** افتاد ، چنان که اندرین کتاب گفتیم ، **ازروم** ملکی بیامد و از **دجله** بگذشت و ازین سو آمد نام او انطیخس[2] و ازین سوی **دجله** از حد **سواد** تا حد **اهواز** و **پارس** [وری] بغلبه بگرفت . و **ملوك طوایف** او را فرمان نکردند ، وحق ندیدند که مردی رومی برخویشتن ملك کنند . پس **داراء الاکبر** راپسری بود نام او **اشك** و این اشك بوقت **اسکندر** خرد بوده بود [بری بود] چون اسکندر [برادرش] **داراالاصغر** را بکشته بود این [اشك] چیزی نتوانست کردن . آنگاه چون **انطخیس** [2] **رومی** بیامد و ملك از لب دجله ازین سوی [تاری] باز گرفت ، این اشك بزرگ شده بود برخاست از ری و بیرون آمد وسپاه با او گرد آمدند . و ملوك طوایف هر کس او را یاری کردند و حق نعمت پدرش برخویشتن رعایت کردند و سپاه فرستادند و خواسته فرستادند ، او سپاهی **از ری** بکشید و بیامد و با **انطیخس**[3] رومی حرب کرد ، و اورا بشکست ، و بکشت . و آن پادشاهی از ری تا لب دجله بگرفت . و ملوك طوایف او را طاعت داشتند و متابع شدند . و حق او بشناختند که پسر دارا بود و ملك [را] سزاوار بود .

(بقیه از صفحهٔ قبل)

(خرّه ـ حره ـ حزه ـ خره نل) بن رستان ابن ارتشاخ بن هرمز بن ساهم بن روان بن اسفندیار بن بشتاسب . ۳ : اشك بن دارا . ٤ : اشك بن اشكان الكبير و كان من ولد كسه (كي ابيوه) بن كيقباد . ٥ : اشكان بن اش الجبار بن سياوش بن كيقاوس ملك» (ازص۷۰٤ تا ۷۱۱) .

---

۱ ـ این قسمتها در نسخ قدری مشوش است از : ن‌س و نف واصل با مقابلهٔ طبری ثبت افتاد .

۲ ـ اصل بی‌نقطه و این اسم باشکال مختلف بود . طبری : ملك بعدالاسكندر بلاقس سلقیس ثم انطحیس وهوالذی بنی مدینه انطاکیه (ص۷۰٤) و مراد : سلوکوس و پسرش انتیوکوس است . نف : درطمیس . ن‌س : بطحیش .

۳ ـ در اصل با نقطه

وبدو نامها کردند و نام‌او بعنوان نامه برنام خویش مقدم کردند. و او نیز بدیشان نامها نبشست و نام خویش پیش ازنام ایشان کرد • ایشان‌آنرا بپسندیدند • ولیکن ملك از دست ایشان بیرون نتوانست کرد [ن‌و خود این طمعش نبودی] و با ایشان مدارا همی‌کرد • وهم آن قدر ملك که از دست [آن] **رومی** بیرون کرد از **ری** تا لب **دجله** بدان بسنده کرد. و بیش طمع نکرد ، تا سالی چند برآمد. پس‌آنگاه از روم ملکی برخاست از **رومیه** و آهنك **اشك** کرد با سپاهی بسیار و نام آن ملك **قسطنطین**[1] بود. و جای نشست ملکان روم بزمین روم‌اندر شهر رومیه بودی‌واین رومیه شهری بزرگ است • اندر همه روم شهر ازان بزرگتر نبود این قسطنطین سپاهی بزرگ بیاورد ازآنجا • و روی باشك نهاد که با او حرب کند • و کین انطیخس ازو باز خواهد و خون او طلب کند که اشك او را بکشت و پادشاهی از دست او بستد ، این اشك دانست که با او بس نیاید[2] • سوی هر ملکی از ملوك طوایف کس فرستاد • و نیرو خواست و بسیار خواست • هرکسی او را بدانچه توانستند یاری بکردند • و سپاه فرستادند و خواسته دادند تا چهارصد هزار مرد با او گرد آمد • و از جمله **ملوك طوایف** ملکی‌با او بود بزرگ که ملك **حضر** او داشتی و این حضر جاییست از سواد **عراق** [از لب دجله ازین سوی ، شهرها است سه چهار تا حد کوفه و حد بادیه که آنرا حضر خوانند] و این ملك مردی بزرگ بود اندر میان ملوك طوایف[3] و عرب بادیه از ملوك الطوایف از

---

۱ ـ طبری این پادشاه را نام نمی‌برد و مخصوصاً نام قسطنطین را بعد از او ذکر میکند. (ص۵۰۷)   ۲ ـ نف و ن‌س : نه بس است.

۳ ـ دراصل : پیش اشك اندر بایستاد و اشك او را سپاه سالار کرد . . . الخ . و مطالب بعدی بین دو قلاب تاآخر اشعار از ن‌س نقل شد. و نسخ هیچکدام این زیادتی را ندارند. و این زواید از داستان جنگ شاپور و ضیزان ملك الحضر که طبری در پادشاهی سابور نقل کرده است برداشته شده و اینجا جاىداده شده است.

آنکه در **دجله** ازین‌سو بودند از هیچ ملکی نترسیدندی مگر از این ملک حضر[1]
که بس عرب نزدیك بود و عرب از وی بترسیدندی و او را طاعت داشتندی وشعرها
گفتندی بمدح او اندر بایام او ، و از پس او اعشی گفتست ـ **میمون بن قیس**
واین حضر را وملکش را صفت کند . [و] مردی از ملوك **فرس**[2] نام شابور[3] بود .
حرب کرد [بااین ملك‌حضر] وباز گشت از پس دوسال وهیچ نتوانست کردن . اعشی
این‌را صفت کند و این ملك حضر را بستاید وآن صبر او ومردمانرا بحرب خواندن
و صبر کردن . وز پس دو سال که حصار داشته بود از وی باز گشت. گفتا :

الـم تر للحضر[1] اذ اهله	بنعمی و هل خالد من نعم
اقـام به شاهبور الجنو	د[4]حولين يضرب فيه القدم
[فمـا زاده ربـه قوة	و مثل مجاوره لم يقم
فلمـا رأى ربه فعله	اتاه طروقاً و لم ينتقم][5]
و كان دعى قومه دعوة	هلموا الى امركم قد صرم[6]
فموتوا كراماً باسيافكم	ارى الموت بحشمه من جشم

و نیز **عدی بن زید** ابیاتی گفتست و این ملك حضر[1] را نام برده است .
که حضر و **خابور**[7] نام شهریست از شهرهای او و او حضر را حصار کرد و بلند

---

۱ ـ اصل : حصن .

۲ ـ اصل : طوایف وزملوك قریش ۳ ـ اصل ، شاهد .

٤ ـ اصل : الجنود بحولين .

٥ ـ این دو شعر در متن نبود و از طبری نقل شد .

٦ ـ اصل : مركز قد صدم ۷ ـ اصل : حصن و جانور

بربرد بگچ و سنگ . گفتا هرچند حصار بر برد مرگ از او نترسید و بدو رسید اندر حصار استوار ، و بشد و درش خالی شد . ایدون گفت:

و اخو الحضر اذبناه و اذ دجلة تجبی الیه و الخابور

شاده مرمراً و جلله کلساً فللطیر فی ذراه و کور

لم یهبه ریب المنون فباد الملك عنه فبابه مهجور

پس همه‌ملوك‌طوایف‌سپاه فرستادندی سوی **اشك** واین ملك **حضر** خودآمد بتن خویش وپیش اشك بیستاد از حق او را ، واین اشك نیز حق اوبشناخت ، چون چهارصد هزار مرد گردآمد بر اشك ، آن [1] سپاه بملك حضر داد و او را بر همه سپاه سالار کرد ، وبفرمود که بروو با ملك الروم حرب کن ، وخود برجای بنشست. و ملك حضر آن سپاه بکشید و پیش **قسطنطین** شد ملك **روم** ، واو را هزیمت کرد وزرومیان بسیار بکشت و برده کرد و قسطنطین بگریخت ازو و بزمین رومیه باز شد بشهر خویش و ملك حضر ازپس وی بشد [2] ، او شهری دیگر بنا کرد استوار و

---

۱ ـ اصل : و آن .

۲ ـ ن س و طبری : ندارد . نف : بشدواین شهررومی را ویران کرد وقسطنطین ازو بگریخت و شهر دیگردرروم بنا کرد . نق : ازپس‌او بشد وررومیه را خراب کرد... و طبری این معنی را ندارد ، و گوید رومیان ازبس این شکست تهیج شدند و قسطنطنیه را بنا کردند و نیزطبری گوید پادشاه روم درین جنگ کشته شد (ص۷۰۵) و نیز گوید قسطنطین بعد از آن مسیحی‌شد وقسطنطنیه را بنا کرد و بکشته شدن این پادشاه که نام اورا نمی‌برد تصریح دارد ... و گویا این‌محاربه همان جنگ معروف کراسوس با سورن سردار اشکانی‌است که کراسوس درجنگ کشته شد واشکرروم نابود شدند در پادشاهی ارد . رك: تاریخ‌پیرنیا .

جایی محکم و او را **قسطنطنیه** نام کردند، و آنجا * بنشست بملك خویش [1]
وامروزجایگاه ملکان‌روم هم‌بدان شهرقسطنطنیه است ملك **حضر** باز حضر شد [2]
واشك آن سپاهها همه‌با **ملوك‌طوایف** باز گردانید و خود بملك بنشست ازلب‌دجله
تا ری، [ده سال] و از پس وی هم برین پادشاهی پادشاهان نشستند سالهای بسیار
و ملوك طوایف گروهی ایشانرا فرمان کردندی‌و گروهی ایشان را فرمان نکردندی
و لیکن این قدر مملکت از **دجله** تا ری از دست ملوك طوایف بیرون بود و بدست
ملکان بود از نسل این **اشك** وپسر برپسردرعقب ایشان بماند و ایشان را**اشکانیان**
خواندندی بپارسی، و بتازی اشغانیان، * و ایشان را پدری بوده بود اشکان نام [3]
از فرزندان **یافث** بن **نوح** و فرزندان‌یافث‌همه‌ملکان‌بودند. آنگاه آن اشکانیان‌از
پس اشك بن **دارا** مملکت دویست و شصت سال‌بداشتند. نخستین کس ازیشان اشك
بود و باز ازپس وی اشك بن اشك[4] بملك اندرده سال بنشست، وازپس وی‌برادرش
شاپور بن **اشکان** شصت [5] سال و بدین شصت سال اندر بود که **بنی اسرایل** **یحیی**
بن **زکریا** را بکشتند، و این شاپور را خدای عزوجل بسبب این جریمت بر ایشان
مسلط کرد تا همه را بکشت و برده و اسیر گردانید سخت تر از آنکه **بخت نصر**

۱ـ متن: آنجا اندر گریخت از دست این‌ملك حضر! نسخ ندارند. از: ن‌س و نف.

۲ ـ کذا، ن س ونف. اصل: ملك حضر باز گشت بنزد اشك پیروزاو را بنواخت و خواسته داد!

۳ ـ کذا: ن س و نق. نف: ندارد. اصل: واصل این اشکانیان از ... و طبری این روایت را ندارد.

٤ ـ نف و ن س ونق، بن اشکان. ن س افزوده: و این اشکان را بتازی اشغان خوانند و بپارسی اشکان یا اشجان تا بدانی که اینهمه یکیست.

۵ ـ دراصل: بیست سال. ن س و طبری: شصت سال.

کرده بود با ایشان، و همچنان مزگت بیت‌المقدس را و شهر را ویران کرد و خشتی برخشتی نماند. و چون از ملك او چهل سال بگذشت **عیسی** بن **مریم** علیه السلام بجهان اندر پدیدآمد به پیغمبری. و از پس این **شاپور** برادرش بنشست نام او **گودرز** [1] وده سال‌پادشاهی کرد واو را گودرزالاکبرخوانند (که اندر**اشکانیان** گودرز دو بوده‌اند یکی این نخستین بود و یکی دیگر بود از پس او هم از نسل‌این پادشاهی که اندر اشکانیان خاست پس ازو بچند فرزند که او را گودرز **الاصغر** خوانند و نوزده سال پادشاهی کرد) ازپس گودرز**الاکبر** شاهی‌بنشست از نسل‌اشکان نام او **بیژن** [2] بیست و یك سال وازپس او آن اشکانی بود نام گودرز الاصغر نوزده سال ببود. واز پس اواشکانی دیگر نام‌او **نرسی** چهل سال. وازپس اواشکانی‌دیگر نام او **هرمز** هفده سال. و ازپس اشکانی دیگر نام او**اردوان** الاکبر دوازده‌سال. (و دو اردوان بودند یکی اردوان الاکبر و یکی اردوان الاصغر) و از پس این اردوان الاکبر ملکی بنشست از اشکانیان نام او **کسری** چهل سال. و از پس او اشکانی دیگر بنشست نام او**بلاش** بیست و چهار سال. و ازپس او **اردوان الاصغر** بنشست سیزده سال [3]. و هم در این سیزده سال **اردشیر** بیرون آمدی بروی و اورا بکشت، و ملك عجم بگرفت و **ملك‌طوایف** را همه قهر کرد، و ملك از دست ایشان بستد، و اردشیر ملك از لب **دجله** تا لب **جیحون** بگرفت، و از لب دجله از آن سو نیز ملك **موصل** و **شام** و تا زمین **مصر** که اندر دست **رومیان** بود ازیشان

۱ــ ن س، برادرش اردشیر بنشست هم پسر اشکان و نام او خود بر. نق: برادرش بنشست هم پسر اشکانیان نام او جودرز. طبری چون متن است.

۲ ــ نق: بعدی. ن س، بعربی بیژن.

۳ ــ این اسامی درنسخها پس وپیش و مصحف و ناقص بود وما از روی طبری و رعایت صحت هر نسخهٔ این جملات راگرد آوردیم.

بستد، و همه پادشاهی او را گشت و از وقت **ذوالقرنین** تا بدان وقت که اردشیر آمد پانصدو بیست و سه سال بود، آن مدتها که ذکر آن کردیم، که مدتی از لب **دجله** تا **ری** **اشکانیان** داشته بودند ودیگر **ملوك‌طوایف** ودیگر از لب‌دجله از آن‌سوی حدود **سواد** و **موصل** و حدود **یمن** و **مغرب** **یونانیان** داشته بودند، و **رومیان**، چنانکه گفتیم [1] وپیش‌از آن که **اردشیر پابك** بیرون‌آید [اندر عهد ملك] **اشکانیان** و **رومیان** احداث بوده است اندر **بنی اسرایل** بسیار. یکی آن بود که خدای تعالی **مرزکریا** را علیه السلام پیغمبری داد به**بیت‌المقدس**، و مهتری‌داد بر مزگت و بر عابدان او. دیگر آنکه **مریم** بنت **عمران** از مادر بزاد و او را محرر کردند و هم بخردی بمزگت‌آوردند. ودیگرزادن **یحی** بن زکریا علیهما السلام. ودیگرآنکه **عیسی** بن مریم علیه السلام از مادر بزاد و مولد عیسی و **یحیی** علیه السلام و مریم همه پیش از ملك **اردشیر** بود چه بروزگار ملوك طوایف بودند.

---

۱ - ن س: وبدین کتاب اندر نام ملوك‌اشکانیان بدوسه گونه یاد کند نامهای‌دیگر و نامهای ایشان بدرست اینست که گفتیم . . . اشهر . و نامهایی که طبری جزاین‌آورده: (ص۷۱۰): افقور شاه بن بلاش بن سابوربن اشکان بن‌اش الجبار بن سیاوش‌بن کیقاوس (۶۲سال) سابور بن افقور ۵۳ - جودرز بن سابور بن افقور ۵۹ - برادر زادهٔ جودرز ابزان بن بلاش ۴۷ - جودرز بن ابزان ۳۱ - نرسی‌بن ابزان ۳۴ - هرمزان بن بلاش ۴۸ - فیروزان پسرش ۳۹ - کسری بن فیروزان ۴۷ - [بلاش بن فیروزان ... حاشیه - از حمزه اردوان بن بلاش آخرین آنان ۵۵ سال. و اسامی اشکانیان در تاریخ حمزه و ابوریحان و مسعودی و غیر هم باختلاف ذکرشده و حق آنست که تاریخ تمامی ازین پادشاهان تاکنون بدست نیامده است (بهار).

اندر خبر نبوت زکریا علیه السلام

ایدون گوید که بوقت آنکه ملك **شام** بدست **یونانیان** بود **بطلیموسان**، بنی اسرایل را بزرگ‌داشتندی و مردمان بیت المقدس را نیکوداشتندی، و**بنی اسرایل** در نعمت افتادند، و مزگت بیت‌المقدس آبادان گشت، و عبادت اندرو بسیار گشت، و آن را که بنی اسرایل خواستندی ملك کردندی. و بخبر اندر آمده است که وقت بودی که بمزگت **بیت‌المقدس** چهار هزار و پنج هزار عابد که ایشان بروز روزه داشتندی و بشب نماز کردندی و ازمسجد بیرون نیامدندی و درمیان ایشان پیغمبر نبود، حق تعالی **زکریا** را پیمبری داد و ایشان را همه آرزوی کردی که ایشان را پیمبری بودی‌زکریارا یافتند، بپذیرفتند وزکریا یکی ازآن عابدان بنی‌اسرایل بود که اندر مزگت بودند [و زکریا پسر **یوحنا** بود و از فرزندان **رحبعم بن سلیمان** بود] و زکریا محرر بود و این چهار هزار عابد اندرین مزگت همه آن بودند که محرر بودند مزگت را، جزآنکه بمزگت آمدندی‌بعبادت وباز گشتندی، و محررآن بود که بنی اسرایل را عادتی بود که هر که خواستی که بخدای تقرّب کند چون زنش بارگرفتی [گفتی] یارب اگر مرا پسری آید ویرا محرر کردم، مادر همچنین گفتی و این نذری بود بر ایشان واجب، چون فرزند بیامدی اگر آن دخترآمدی بر او واجب نشدی زیرا که دختر محرر نشایستی و اگر پسرآمدی همانگاه که از مادر جدا شدی او را بعبادان سپردندی و اندر مزگت آن عابد او را همی داشتی، و مادر بر او نشدی مگر بگاه شیردادن که شیر بدادی وبخوابانیدی و بازگشتی، و بدینگونه مادر او را بپروردی، و لیکن از مزگت بیرون نیاوردی تا بزرگ شدی، پس مادر دست از وی بازداشتی وچون پنج ساله شدی بدان‌عابدش

سپردی ، و **توریت** آموختی ، و هم‌با او بزرگ شدی ، وجزاین عبادت چیزی‌ندیدی و ازکار این جهان خبری نداشتی و هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامدی ، نه بخردی ونه ببزرگی ، وهم اندرآن مزگت بمردی وهرکه از **بنی اسرایل** بمردی و چیزی بداشتی [1] [چاره نبودی تا] وقف کردی و وصیت ، مزگت را و طعام و جامهٔ آن عابدان را که اندرآنجا همی بودند . و آن چهار هزار مرد عابد بودند ، و **زکریا** ازیشان بود . واز **کعب‌الاحبار** [2] روایت کنند کین سنت و رسم فرزند محرر کردن در بنی اسرایل از آن افتاده بود که‌ایشان اندر توریت ایدون یافته‌اند که خدای **موسی** را گفت :

اِنَّ أَحَبَّ العِبادِ اِلَیَّ مَنْ خدمنی شابًّا لم تکن لَهُ جاهِلِیَّةٌ .

و کم کس بود که او را بجوانی‌خطایی‌نرفته بود و ازو گناهی نیامده بود وباز ازآن گناه برگشته بود . پس خدای عزوجل اندر**توریت** ایدون گفت که از بندگان من آن برمن دوست تر که او را از جوانی تا به پیری بعبادت مَن مشغول شود . پس ایشان فرزندان را از کودکی بمسجد آوردندی و محرر کردندی تا از کودکی تا جوانی بر او گناه نرفتی ، و پاك بحضرت خدای تعالی شدی ، وبهمه زندگانی‌عبادت کردی ، و بی گناه بودی ، و تفسیر محررآن بود یعنی آزاد کرده از شغل دنیا وغم او. وهر کرا ازبنی اسرایل دوسه‌فرزند بودی چاره نبودی تایکی را محررنکردی . پس **زکریا** ازآن محرران بود وآن چهار هزار مرد همه محرر بودند اندر مزگت.

---

۱ ـ ن س : هیچ چیز نداشتی‌چاره نبودی تا وقفی نکردی . نف : خواستی مردن چاره نبودی تا از بهر مسجد وقفی نکردندی . نق : بردی اگرچیزی داشتی چاره نبودی تا وقف .

۲ ـ اصل : الاخبار .

پس خدای تعالی **زکریا** را پیغمبری داد و آن همه عابدان مر زکریا را بر خویشتن مهتر کردند و عبادت بفرمان او کردندی ، و او امام بودی اندر مزکت ، و او را پسر عمی بود هم از فرزندان **سلیمان بن داود** و دودختر داشت ، یکی را به **عمران بن ماثان** [1] داد و یکی را بزکریا داد بزنی آنرا که بزکریا داد نام او **اشباع** [2] بود ، و آن مادر **یحیی** بن زکریا بود ، و آنرا که بعمران داد نام او **حنه** [3] بود و آن مادر **مریم** بود و زکریا همی خواست که او را از آن زن فرزندی آید و نیامد ، و عمران را ازین زن فرزند بسیار آمده بود بآخر زنِ عمران بار گرفت عمران و زنش هر دو فرزند را محرر کردند ، و آن مریم بود چنانکه خدای تعالی گفت :

إِذْ قَالَتْ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّراً فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ .

اکنون خبر مریم بنت عمران بگویم بشرح انشاءالله تعالی .

اندر خبر مولد مریم عمران علیه السلام

پس چون زن عمران بار گرفت نذر کرد که این را که اندرشکم منست یارب ترا محرر کردم وعمران نیز همچنین نذر کرد و خدای عزوجل نخست از مادر حکایت کرد و پس پدر . و فرزند را نسب بمادرش درست تر بود .

---

۱ ـ اصل : ماان ن س ، مامان . نق : مایان . عربی : ماثان .

۲ ـ در اصل : اسا . نق و عربی : اشباع . ن س : اسیا

۳ ـ در اصل ، حیة . نق : جنت . عربی ، حنه بنت فاقود . ن س ، حنه

فَلَمّا وَضَعَتْها قالَتْ رَبِّ اِنّی وَضَعْتُها اُنْثی وَاللهُ أَعْلَمُ بِما وَضَعَتْ وَ لَیْسَ الذَّکَرُ کَالأُنْثی.

ومن خود دانستم که چه آمد. وحکیمان را اندرین سخن لطیفهٔ بسیار است اندر باب عبادت که هرگه که بنده طاعتی بکند و اندرآن طاعت تفصیری آید نا شایست و بدانـد که آن خدای عزوجل را نشاید، و از شرمِ تقصیر خویش بناشایستگی مقر آید، خدای عزوجل اورا بدان اقرار وتقصیر عفو کند، وآن‌طاعت ناشایسته را شایسته کند، همچنانکه مادر مریم چون پنداشت که ازو چیزی‌آید که آن خدای را‌شاید پیش ازآن‌که بیامد بخدای سپرد، چون بار بنهاد بنگریست، دختر بود، ناشادمان گشت و بچشم تقصیر اندرو نگریست و بزبان عذر و شرم از خدای تعالی بخواست و دعا و زاری کرد و گفت: اِنّی وَضَعْتُها اُنْثی. بدان شرم عذر خواست. خدای عزوجل آن دختر را بپسری از وی بپذیرفت چنانکه حق تعالی گفت:

فَتَقَبَّلَها رَبُّها بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَ اَنْبَتَها نَباتاً حَسَناً.

وخدای تعالی سوی **زکریا** وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر ازتو بپسری بپذیرفتم، این را بمزگت‌آر و محرّر کن، وهرگز بمزگت هیچ دختر را محرّر نکرده بودند، ونه هیچ زن محرّر بوده بود، چنانکه دایم بمزگت اندر بودی، از بهر آن‌که زن عورت بُوَد و حایض بُوَد، وزن حایض بمزگت نشایدبودن، ونه دست‌بمصحف بسودن، ونه **نبی** خواندن، همچنانکه مردجنب، واز بهراین بود که زن محرر نکردندی. چون مادر، مریم را بمزگت آورد و بنهاد، عابدان و راهبان آن‌را شگفت داشتند و منکرشان آمد، همه بسوی **زکریا** آمدند و گفتند این زن **عمران** چیزی محدث آوردست، و دختری‌آورد. زکریا با ایشان

گفت: این خدای تعالی فرمودست چون فرمان خدای عزوجل بشنودند از زبان پیغمبرش خاموش شدند، و هر کس می گفتند کین را من پذیرفتم و من پروردم.

پس زکریا گفت: من بدین حق ترم که خواهر مادر این دختر من بزنی دارم، و من شوی خالهٔ اوام. گفتند: اگر این فرزند را با کس دادندی کس از مادر او حق تر نیست. چون بار دیگر خصومت کردند زکریا گفت قرعه زنیم، هر کرا قرعه برآید او حق تر بداشتن مریم، گفتند رواست آن قلمها که ایشان داشتندی که بدان توریت نوشتندی هر کسی قلم خویش بیاوردندی و نام خویش بروی نبشتند پس آن قلمها همه بیکجای بیفکندند و دستاری برپوشیدند، پس یك تن را گفتند دست اندر کن و هر کدام بدست تو آید بر گیر و بیرون آر، هر که قلم بنام او بیرون آید دانیم که او حق تر استچنانکه خدای تعالی گفت اندر قرآن:

وَ مٰا کُنْتَ لَدَیْهِم اِذْ یُلْقُوْنَ اَقْلامَهُم اَیُّهُمْ یَکْفُلُ مَرْیَمَ وَما کُنْتَ لَدَیْهِم اِذْ یَخْتَصِمُوْن.

پس بدان قلمها قرعه زدند هرسه بار نام زکریا برآمد، دانستند که او حق تر است. زکریا مریم را بپذیرفت چنانکه خدای تعالی گفت:

وَ کَفَّلَها زَکَرِیّا (یَعنی ضَمَّها اِلی نَفْسه)

پس زکریا اورا بردر مزگت قبهٔ کرد وهمی پرورد تا بزرگ شد، وبردرآن قفلی داشتی و کلید آن با خویشتن داشتی. چون مریم پنج ساله شد زکریا اورا بدان قبه داشتی و محرر کرد و اورا توریت بیاموخت، و مریم بعبادت مشغول شد و روز وشب بمحراب خدمت همی کرد خدای را عزوعلا. و زکریا از خدای تعالی فرزند خواست و اورا هفتاد سال بود، و فرزندش نبود و زنش پیر شده بود وحیضش

گسسته[1] بود، زکریا نا امید گشت ازفرزند ودست از دعا بازداشت، و گفت[از] مرد وزن پیر وضعیف فرزند نیاید نیز دعا نباید کردن ومهر فرزندی برمریم افکند واورا چون فرزند می‌داشت و می‌پرورد، تا مریم دوازده ساله شد وبجز زکریا کس سوی مریم نشدی‌و کلید وقفل او داشت، وهر روزی یکبار دربگشادی وطعام وآب بنهادی واورا چیزی ازعبادت بیاموختی. پس یك‌روز زکریا دربگشاد وبسوی مریم اندر شد بزمستان، طعام تابستانی یافت و میوهٔ تابستانی بزمستان. و بخبر ایدون است که انگور تازه یافت بمحراب اندرچنانکه خدای تعالی گفت:

كُلَّما دَخَلَ عَلَيْها زَكَرِيَّا المِحرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً.

وخدای تعالی بزمستان میوهٔ تابستان پدیدآورد تا زکریا [را] برمریم تهمت نیفتد که اگر آن میوه اندر وقت خویش بودی زکریا [را] برمریم گمان افتادی، وگفتی هرچند کلید با منست مگر کسی حیلتی کرده است واین مرو را بیاورده است ولیکن میوه دید که بروی زمین بدان وقت چنان نبود، آنگاه تهمتش بیفتاد از خلق و دانست که آن ازخدای است. پس مریم را گفت: أَنّى لَكِ هٰذا؟ این از کجا آمد اندرین وقت که برروی زمین‌هیچ میوه‌نبود؟ مریم گفت: هُوَ مِنْ عِنْدِ اللهِ. این ازخدای است:

انَّ اللهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ.

گفت: خدای‌این روزی کند آنرا که خواهد بی‌شمار بفضل و کرم خویش. زکریا دانست که جز خدای عزوعلا کس نتواند آوردن بدین وقت. پس یك روز نگاه کرد همچنان دید، بدلش افتاد که آن خدای که بدین وقت زمستان میوهٔ

---

[1] ــ ن‌س: گشته. نف: ازاوگشته. تق: اوبگسست

تابستان تواند آورد قادر است که ازمن فرزندکی آرد هرچند نومید شده‌ام زکریا علیه‌السلام خدایرا بخواند از دلی‌پاك وفرزند خواست چنانکه خدای تعالی گفت :

هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِيَّا رَبَّهُ (یعنی عندذلك)

گفت: زکریا ازدل پاك خدای را دعا کرد وپسر خواست ایدون گفت :

رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً اِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعاءِ .

اندر خبرمولد یحیی‌بن زکریا علیهماالسلام

قال‌الله تعالی وتعظم فی محکم کتابه : بسم‌الله الرحمن الرحیم .

كهيعص ذِكْرُ رَحْمَةِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكَرِيَّا اِذْنَادٰی رَبَّهُ نِداءً خَفِيّاً

گفت خدای تعالی رحمت بر زکریا کرد آنوقت که خدای‌را عزوعلا بخواند از پنهان بی‌آنکه خلق‌دعای او بدانست ، وآن دعا خفی از بهرآن بود که مرد وزن هردو پیر شده بودند وشرم داشتند ازخلق که دعا کنند وفرزند خواهند بدعا آشکارا و دوستان را گویند ، وفرزند خواهند ، وخدای را بخواند پنهان :

قَالَ رَبِّ اِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي وَ اشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيباً . وَلَمْ اَكُنْ بِدُعائِكَ رَبِّ شَقِيّاً .

گفتا : یارب من پیر شدم وسپیدی موی بمن اندرآمد و بهیچ دعا که من ترا بخواندم تومرا نومید نکردی .

وَاِنِّي خِفْتُ الْمَوالِيَ مِنْ وَرائِي (یعنی القرابة)

گفت‌یارب من ازقرابت خویش‌بترسم یعنی‌از بنی‌اسرایل . وزکریا راخواستهٔ نبود که بترسیدی که میراث او ببرند و لیکن هر پیغامبری که بمرد و از پس او پیغمبری نماند قوم [دین] اواز پس او بدل کردند و کتاب خدای تعالی ضایع کردند

او ترسید که ازپس او پیغمبری نبود یا اورا فرزند نبود همچنین ضایع شود، و دین ومذهب او ضایع گردد گفت:

فَهَبْ لِی مِنْ لَدُنْكَ وَلِیّاً یَرِثُنی وَ یَرِثُ مِنْ آلِ یَعْقُوب وَ اجْعَلْهُ رَبِّ رَضِیّاً.

واورا پسندیده کن بر مذهبی که تو پسندی. خدای عزوجل جبریل بفرستاد تا اورا بشارت دهد و زکریا بمحراب همی نماز کرد، وجبریل بانگ کرد، چنانکه خدای عزوجل گفت:

فَنادَتهُ المَلٰئِکَةُ وَهُوَ یُصَلِّی فی الْمِحْرابِ. اِنَّ اللهَ یُبَشِّرُكَ بِیَحْییٰ.

واندرین سورت گفت:

یازَکَرِیّا اِنّا نُبَشِّرُكَ بِغُلامٍ اِسْمُهُ یَحْییٰ (یعنی علی لسان جبریل)

خدای جبریل را بفرستاد تا اورا بشارت داد و گفت خدای ترا بشارت همی دهد به یحیی:

لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِیّاً.

و خدای عزوجل اورا یحیی نام کرد و بر روی زمین هیچ کس یحیی نام نبود ویحیی بدان نام کردش که ازمیان دو پیر آمد پدر ومادر چنانکه ازمیان دو مرده زنده بیرون آید، پس خدای عزوجل یحیی را صفت کرد و گفت:

مُصَدِّقاً بِکَلِمَةٍ مِنَ اللهِ وَسَیِّداً وَحَصُوراً وَنَبِیّاً مِنَ الصّالِحِین.

پس خدای تعالی یحیی را صفت کرد و همچنان نامی کرد یحیی را از بنی‌اسرایل که کس را نبود، مُصَدِّقا (یعنی بعیسی) و خدای تعالی هیچ پیغامبری را سید نخواند مگر یحیی را. و علما و مفسران بکتاب تفسیر ایدون یاد کردند

(سیداً) یعنی حلیما ، گفت یحیی را ازحلم آفریدم ، ازخلق من رنج وأذی بر گرفت و حلیمی کرد تا مهتر گشت ، تا تو بدانی که کس بجز بحلم مهتر نگردد ، و اصل مهتری بحلم بود واحتمال . پس گفت :

وَحَصُوراً . والحَصُور الَّذِی یَحْصِرُ الْمَاءَ فِی صُلْبِهِ وَلَمْ یَکُنْ بِمِنّینٍ .

گفت یحیی را چنین آفریدم که خویش را بهیچ زن مشغول نکندازآنکه دانست که خلق بزنان هلاك شوند ، وخویش را اززنان بازدارد تا اورا عادت نشود ، وبزنش حاجت نیاید ، وهرچند قادر باشد برشهوت راندن ، واندرو مرکب باشد چنانکه در دیگران باشد ، وَنَبِیّاً مِنَ الصَّالِحِینَ . گفت پیغمبر بود یحیی ازنیکان پیغمبران . زکریا چون این بشنید عجب آمدش جبریل را گفت :

أَنَّى یَکُونُ لِی غُلامٌ وَقَدْ بَلَغَنِیَ الْکِبَرُ وَامْرَأَتِی عاقِرٌ .

گفت مرا پسر از کجا باشد که من پیر شدم و زن من نازاینده است یعنی حیض او گسست . و گروهی گفتند هرگز حایض نشده بود و عاقر بلغت این بود ، جبریل گفت :

کَذلِكَ اللهُ یَفْعَلُ مَا یَشاءُ .

خدای چنین است هرچه خواهد کند . زکریا ازشادی بشارت ، خدای را دعا کرد تا اورا آیتی بنماید تصدیق سخن جبریل را گفت :

رَبِّ اجْعَلْ لِی آیَةً قَالَ آیَتُكَ أَلَّا تُکَلِّمَ النَّاسَ ثَلٰثَ لَیالٍ سَوِیّاً .

خدای عزوجل آنرا نپسندید گفت با بشارت [من که] رسول و فرشته [من آورد] هنوز آیت خواهی [چرا][1] این چنین سخنی گفتی : آیت آنست که بدین زبان

۱ــ از نق .

[که بدو سخن گفتی و آیت خواستی] سه روز با خلق سخن نتوانی گفتن (اِلّا رَمْزاً) یعنی مگر اشارت بدست نمودن. وخدای سبحانه و تعالی اورا از سخن گفتن با خلق بازداشت ولیکن زبانش از ذکر خدای تعالی و از نماز بازنیستاد وبازنماند، چنانکه گفت:

اَلّا تُکَلِّمَ النّاسَ ثَلٰثَةَ اَیّامٍ اِلّا رَمْزاً وَاذْکُرْ رَبَّكَ کَثیراً وَسَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْاِبْکارِ.

یعنی: صل بالعشی والصباح. وبدین سورت دیگر گفت:

ثَلٰثَ لَیالٍ سَوِیّاً (یعنی صَحیحاً لِسانُكَ مِنْ غَیْرِ خَرَسٍ وَلاعِلَّةٍ)

گفت با خلق سه روز سخن مگوی بی آنکه زبانت را گنگ[1] بود یا علتی و بیماری بود. پس زکریا راسه روز زبان بگرفت، وبا خلق حدیث نتوانست کردن، وامام مزگت بیت المقدس بود، چون وقت نماز ببود [باایشان سخن نگفت همه گرد آمدند و ندانستند تااو] از محراب [بیرون] آمد و یاران را اشارت کرد که بروید ونماز کنید چنانکه خدای گفت:

فَخَرَجَ عَلی قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرابِ فَاَوْحی اِلَیْهِمْ اَنْ سَبِّحُوا بُکْرَةً وَعَشِیّاً (یعنی صَلّوا بِالْغَداةِ وَالْمَساءِ).

چون یحیی بیامد خدای اورا پیغمبری داد بزندگانی زکریا پیش ازپیغامبری عیسی. وعیسی ازپس او پیغمبری یافت پس زکریا را بکشتند ازپس آن [که یحیی و عیسی پیغامبر کشته بودند][2] و گروهی گفتند که یحیی از آن پیغمبران بود که برو از آسمان کتاب آمد، چنانکه خدای تعالی گفت:

۱ـ ن‌س: گنگی. نسخ: ندارند. ۲ـ ازنق.

يَا يَحْيىٰ خُذِ الْكِتابَ بِقُوَّةٍ .

گفت: ای یحیی این کتاب خدای بگیر وجهد کن تا آنچه اندروست بگزاری و گروهی گفتند برو کتاب نیامد ومعنی این کتاب را توریت خواست ۰ پس خدای تعالی گفت :وَآتَيْناهُ الْحُكْمَ صَبِيّاً . گفت: اورا بکودکی معرفت دادیم ، تاخدای را بشناخت وپیغامبران خدای وبعیسی تصدیق کرد بکودکی۰

وَحَناناً مِنْ لَدُنّا وَزَكٰوةً (یعنی رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنا وَطَهارَةً)

گفت رحمت فرستادم بریحیی از رحمت خویش و اورا اندر میان‌خلق از گناه پاك کردم وپلیدی‌جماع، چنانکه‌اورا بهیچ زن حاجت‌نبود . وَكانَ تَقِيّاً. پرهیز کار. بود وَلَمْ يَكُنْ جَبّاراً عَصِيّاً . و بر پدر و مادر گردن کش نبود و بی فرمان نبود ، خدای عزوجل بریحیی آفرین کرد وآخر برو درود داد تاآفرین وستایش‌تمام شد بدرود دادن ، وایدون گفت :

وَسَلامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيّاً .

درود من بریحیی باد آن روزگار که ازمادر بزاد و بدین جهان‌آمد وآن‌روز که بمیرد وآن‌روز که زنده شود و از گور برآید[1] پس بندهٔ بدین بزرگواری که خدای تعالی بروی چندین ثنا کرد اندر نبی ازآن روز که بزاد تا آن روز که پیش اوشد [نه‌نیکوبدی که حدیث او نانبشته مانمی وزپس‌این‌مولد عیسی‌علیه‌السلام][2] ۰

۱ـ نق : بجای جملهٔ بعد دارد ، اکنون مولود عیسی بگوییم و محمدبن جریر تمام نگفته‌است ومن‌تمام بگویم تاحدیث‌عیسی نیزشنیده آید . ن‌س‌و نف چون‌متن .

۲ ـ از : ن س . نف بجای این جمله : بنگر که او چه بنده بزرگوارست خدای عزوجل را .

اندر خبر مولد عیسی علیه السلام

مردمان اختلاف کردند اندر مولد عیسی علیه السلام. گروهی گفتند که عیسی از پیش یحیی بشش ماه آمد، و گروهی گویند بسه سال، خدای عزوجل قصهٔ عیسی و بار گرفتن مریم [1] اندر نبی یاد کرد و گفت:

وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا. فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا.

گفت: یاد کن قصهٔ مریم چون از مادر جدا شد و بحجابی اندر شد بآفتاب‌گاهی [2] تا او را نبینند:

فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا.

گفت من جبریل را بفرستادم.

فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا.

خویشتن بصورت آدمی [او را بنمود] و باخبار تفسیر اندر ایدون گفته آمده است که تا سیزده ساله نشد حایض نشد چون دوبار حایض شد وسه دیگر بار از حیض پاك شد خدای تعالی جبریل را بسوی وی فرستاد تا اندر آستینش بدمید، و بعیسی

---

۱ ـ کذا نسخ. اصل: یاد کردن.

۲ ـ نق: از آفتاب. نسخ: بآفتاب گاهی. و معلوم میشود که (آفتاب گاه) بمعنی (جهت شرقی) بوده است.

بار گرفت ، و **عمران پدر مریم** مرده بود ، و گروهی گفتند عمران آنگاه مرد که مریم اندر شکم مادر بود و چون عمران بمرد ، مادر مریم مریم را محرّر کرد ، پس مریم بدست **زکریا** اندر بود اندر آن حجره بمزگت اندر و هیچ کس جز زکریا پیش او اندر نشدی و عمران را برادری بود **یعقوب** پسر **ماثان** [1] وآن یعقوب را نیز یکی پسر بود محرّر کرد و نام او **یوسف** بود و پیش مسجد اندر بزرگ شده بود همچون مریم و خادمی زکریا مرآن پسر را بود و یوسف سیزده ساله شد هم چند مریم ، و پسر عمّ مریم بود و چون مریم بزرگ شد ، آن پسر درود گری بیاموخت و خادمی مزگت همی کرد وهردرود گری بمسجد درخور بودی او کردی و زکریا نگذاشتی که مریم کسی را دیدی جز یوسف ، و زکریا چون شغلی‌داشتی کلید حجرهٔ مریم یوسف را دادی تا حاجتی [2] که بودی او بگزاردی . پس چون مریم ازحیض‌سدیگر [3] پاك شد یوسف آب‌اندرحجره‌بنهاد تا اوسر بشوید [ودرحجره ببست و بیرون آمدومریم بآفتابگاهی شد بسر شستن اندرآن حجره و خواست که سر بشوید و نیزحجابی ببست] [4] چنانکه حق تعالی گفت :

اذ اَنْتَبَذَتْ مِنْ اَهْلِهَا (الآيَة) .

پس جبریل بیامد بـرآن حجاب که بسته بود مریم باستان ، آنگه که او سر

---

۱ ـ در اصل : یامان . عربی ون‌س ، ماثان .

۲ ـ کذا : نف . اصل : ساحتی . نق تا اوحاجات مریم رواکردی . ن س : حاجتی که بودی .

۳ ـ نق : پس چون مریم حایض شد یك نوبت وپاك شد ، ن‌س : سه ام . مراد از حیض سدیگر سومین بار حیض است که باید پس از آن شستشو کنند .

٤ ـ از نق . ن س : ندارد . نف : مریم از حجره بآفتابگاه شد که سر بشوید .

شسته بود و پاك شده وجامه پوشیده ، **جبریل** علیه السلام خویشتن را بصورت **یوسف** درود گر بوی نمود ، و **مریم** جز از یوسف و **زکریا** ازمردمان کس ندیده بود . چون مریم او را بدید پنداشت که یوسف است گفت :

أَعُوذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا .

گفت بزنهارخدایم ازتوا گرمسلمانی آمدهٔ که مرا برهنه بینی وبا من کاری کنی ! چون جبریل بدید که او بترسید ، گفت :

إِنَّما أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلاماً زَكِيًّا .

گفت : من رسول‌خدایم آمده‌ام تا ترا کودکی بخشم پاك ، نه ازآب پلیدپشت مردان ، و خدای عزوجل او را بیافریند درشکم تو ، مریم چون دانست که اونه‌آدمی است دلش بیارامید و با او مناظره کرد و گفت :

أَنّى يَكُونُ لِي غُلامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا .

گفت : مرا پسر ازکجا باشد که هرگز مرا هیچ مرد ندیده است و دست بر من ننهاده است نه بحلال و نه بحرام ، جبریل گفت :

كَذٰلِكِ قالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ .

گفت خدای عزوجل چنین فرمود که من این فرزند را بیافرینم بی پدرواورا پیغمبر [خواهم کردن] [1] واین است که خدای قضا کرده است و در ازل رانده است که این فرزند بی پدر از تو بیافریند ونام او **عیسی** است . خدای تعالی اورانام‌عیسی نهاد و **مسیح** کرد ، چون بیاید تو نیز همین نام کن ، * چنانکه خدای با پیغمبران

---

۱ ـ نق : و او را آیتی خواهم کردن مر خلق را .

دیگر گفت [1] ، پس جبریل گوید بشارت باد ترا :

یا مَریَمُ اِنَّ اللهَ یُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسیحُ عیسَی ابْنُ مَرْیَم .

خدای تعالی ترا بشارت همی دهد بسخن او که این فرزند اندر شکم تو بسخن خویش خواهد آفرید [و سخن خدای امر/خدای بود] و بفرمان او بباشد بی آب پشت مردان و نام وی [نزد خدای] مسیح است و عیسی نام است ، و مسیح آن بود که هر کجا او دست بـر مالیدی [بـر بیماری اندر ساعت بی توقف آن بیماری و شکستگی نیکوشدی وچون دست بر نابینا مالیدی درهمان لحظه بینا گشتی بقدرت خدای سبحانه] [2] پس گفت :

وَجیهاً فِی الْدُنیا وَالْآخِرَةِ وَمِنَ الْمُقَرَّبِینَ . وَیُکَلِّمُ النَّاسَ فِی الْمَهْدِ وَکَهْلاً وَمِنَ الصَّالِحِینَ .

و او روی شناس [3] بود درین جهان و آن جهان و بخدای نزدیك بود و [جبریل] این صفت بکرد و مریم را دل خوش گردانید :

فِی الْمَهْدِ وَکَهْلاً .

یعنی ترا آن فرزند میدهد که در کودکی با مردمان از گهواره سخن گوید :

وَمِنَ الصالِحِینَ . و از نیکان بود.

---

۱ ـ این جمله در نق و نف نیست .

۲ ـ در اصل : بینا گشتی . نف و نق : کوتاه و مختلف . از : ن س .

۳ ـ دراصل : روشنای . نق : بزگوار و روی شناس . ن س : معروف و نامور . نف : روی شناس .

وَ يُعَلِّمُهُ الْكِتابَ وَ الْحِكْمَةَ .

و خدای تعالی برو کتاب فرستد **انجیل** [و حکم آموزد از **تورات**] :

وَ رَسُولاً اِلی بَنِی إِسْرائِیلَ .

و او را [پیغامبر] [1] کند بر **بنی اسرائیل** .

چون **مریم** آن صفتهای **عیسی** بشنید و دانست که او رسول خدای است و او را بزرگ خواهد کردن و نه آدمیست که با وی فساد کند ، دلش بیارامید بسخن خدای ، و بدین وحی که بزبان **جبریل** بدو فرستاد بگروید و راستگوی داشت اورا و بدلش اندر شك نماند ، و خدای عزوجل مریم را ثنا کرد ، و او را بستود و گفت :

وَ مَرْیَمَ ابْنَتَ عِمْرانَ الَّتِی اَحْصَنَتْ فَرْجَها فَنَفَخْنا فِیهِ مِنْ رُوحِنا وَ صَدَّقَتْ بِکَلِماتِ رَبِّها وَ کُتُبِهِ وَ کانَتْ مِنَ الْقانِتِینَ .

گفت دختر عمران تن‌خویش را پاك داشت از ناشایست تا دست هیچ مرد بدو نرسید ، و چون جبریل سخن خدای تعالی بدو آورد و بدلش اندر شك نماند که فرمان خدای است [وکانت من القانتین] ومریم خدای را از مطیعان بود . پس‌چون جبریل دل مریم خوش کرد ، بمریم [2] اندر دمید بفرمان خدای ، مریم از آن باد پاك بار گرفت چنانکه خدای تعالی گفت : فَحَمَلَتْهُ فَانْتَبَذَتْ . و عیسی‌بشکم‌مادر اندر بماند ، چون مریم نماز کردی عیسی تسبیح کردی ، و **جهودان** ایدون گویند

---

۱ ـ دراصل : ستی کند ؟ نق : و او را پیغامبری کند . ن س ونف : پیغامبر.

۲ ـ نق : باد بمریم اندر دمید . چاپی : بادی بآستین مریم اندر دمید . ن‌س‌و نف چون‌متن .

که حدیث **جبریل** اندر میان نبود ، چه خود **یوسف** درودگر بود که با مریم جماع کرد ، خدای تعالی **مریم** را از آن تهمت بری کرد ، و ویرا ثنا کرد و بپاکی وی گواهی داد و گفت :

وَ مَرْيَمَ ابْنَتَ عِمْرانَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَها .

و مریم ازین سخن **جهودان** پاك بود ، و جهودان بدین سخن کافر شدند و **عیسی** بر زمین بایری بود مر کافران را و [خدای][1] مر خلق را آزمایش کرد بدو وخلقی بسیار بدوزخ شدند هر که از ترسا آن بگروید و از حد اندر گذشت و هر که از جهودان نگروید همچنان . و ترسان ندانستند که آن چیز که مریم ازو بار گرفت آن چیز چیست ، و خدای را تعالی بحقیقت قدرت نشناختند[2] تا سه گروه شدند یکی گروه گفتند : [المسیح بن الله . عیسی پسر خدایست و دیگر گروه گفتند] :

إِنَّ اللّٰهَ ثالِثُ ثَلاثَةٍ .

خدای سوم ایشانست ، یکی مریم و یکی عیسی و سه دیگر خدای تعالی [تعالی] عن ذلك ، و یك گروه گفتند :

إِنَّ اللّٰهَ هُوَ الْمَسِيحُ بْنُ مَرْيَمَ .

گفتند خود خدای عیسی بن مریم است . از آسمان فرود آمد و بشکم مریم اندر شد ، و بصورت آدمی بیرون آمد و خویشتن را بخلق بصورت آدمی نمود ، و

---

۱ ـ کذا ، نف . نق ، با وی بود . ن س ، بکوی بو من خلق را . اصل : آمد و ... و اینجا لغتی است فارسی بمعنی امتحان کرد و شاید (بار) باشد بهمین معنی .

۲ ـ چاپی : و چون عیسی علیه السلام بآسمان شد ترسایان سه گروه . . . (ص ۲۳) .

بآسمان باز شد وایشان را این سخن از آن افتاد که خدای را بحقیقت قدرت نشناختند [واین همه مقالتهای کافرانست] و مقالت اهل اسلام درین آنست که عیسی اندرین جهان بقدرت خدای تعالی وبفرمان او [1] بود که خدای فرمود که اندرشکم [مادر] بی پدر موجود شو ، همچنان ببود کین چیزهای دیگر که گفت بباش ، ببود ، چنانکه آسمان و زمین و خلق و فریشتگان را بیافرید [از ناچیز بامر خویش و هر چیز که بیافرید] او را اصل و مثال بکار نیامد همچنانکه [بخواست که حوا بیافریند او را اصل زنان بکار نیامد و چنانکه آدم را از خاك بیافرید] [2] بی مادر و پدر ، همچنانکه به نبی اندر یاد کرد این حجت اسلام و گفت :

إِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ اَلْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ.

گفت : مثل عیسی که خدای او را بیافرید از مادر بی پدر ، چون مثل آدم بود ، پس گفتا بباش ، ببود .

خدای عزوجل گفت :

فَحَمَلَتْهُ فَانْتَبَذَتْ بِهِ مَكَاناً قَصِيّاً (اى بعيداً) .

گفت بار گرفت و چون وقت بار نهادن ببود ، بدشت بیرون شد و ازشهردور شد چون بار بر وی پدید آمد شکمش بزرگ شد مریم شرم داشت که زکریا اورا

---

۱ - نق : اندرین جهان فرمانیست از فرمانهای خدای که بی پدر اندر شکم مادر بباش ، ببود . چاپی : مشوش است . ون‌س ونف : چون متن‌است .

۲ - از ن س و در اصل : همچنانکه حوا را خواست که بیافرید . نسخ ناقص اند .

بیند، و باز **یوسف** پسرعم‌خویش گفت که با او گستاخ بودوخودبزرگ[1] بیکجای شده بودند، که مرا از خدای تعالی فریشتهٔ آمد و پیغام آورد و من بار گرفتم و هیچ آدمی دست بمن ننهادست. [و یوسف او را راستگوی داشت و دانست که‌هیچ مرد دست بدو ننهادست][2] تا آنگاه که وقت بارنهادن بود و **مریم** شرم داشت از **زکریا** وازچندان عابدان که بمزگت بودند، و ایشان دانستند که هیچ مرد اورا ندید جز زکریا و یوسف، پس مریم تنها از مزگت بیرون شد. و گروهی گفتند مریم تنها بود، چون لختی برفت مریم را آن درد حمل بگرفت که زنان را گیرد بوقت زادن، و آن درد را بتازی مخاض گویند و [طلق نیز] گویند. از دور یکی درخت بدید درخت خرما بود خشك شده و برگ ازو ریخته و شاخ شکسته، مریم بر آن درخت برسید، بیش ازآن نتوانست رفتن هم برآن درخت بنشست، چنانکه خدای تعالی گفت:

فَاَجاءَها المَخاضُ اِلی جِذْعِ النَّخْلَةِ.

پس چون بار بنهاد و **عیسی** ازو جدا شد، از شرم خلق گفت:

یا لَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هٰذا.

ای کاشکی پیش ازین بمردمی: وَ کُنْتُ نَسْیاً مَنْسِیّاً. یا چیزی بودمی که کس مرا یاد نکردی و بمیان خلق اندر از فراموشان بودمی و کس مرا نشناختی

قال الله تعالی فَناداها مِنْ تَحْتِها اَلّا تَحْزَنِی قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ

۱ - ن س: خرد و بزرگ. نق و نف: ندارند.

۲ - از: ن س. سیح ندارند.

تَحْتَكِ سَرِيّا (والسّری نهرٌ صغیر) .

چون عیسی از مادر جدا شد زیر آن درخت خشك اندر نه آب بود و نه جوی خدای تعالی ازآنجا چشمهٔ آب بر جوشانید تا آب برزمین برفت تا مریم خویشتن را و عیسی را بر آن آب بشست ، پس گفت :

وَ هُزِّی اِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيّاً .

گفت این درخت خرما بجنبان تا از زبر درخت خشك خرما بیفتد ، مریم آن درخت بجنبانید هم اندر ساعت خرما بیرون آورد و رطب گشت و بیفتاد ، و مریم از آن خرما بخورد ، و قوت باز تن او آمد ، وخرما چیزی بود گرم ، و زن را که کودك آورد و سخت ضعیف بشود خرما او را قوی کند ، و ازین است که هر که کودك آرد خرما دهند یا عسل ، و این ادب از خدای تعالی آموختند ، پس آنگاه جبریل دل مریم خوش کرد و گفت :

فَكُلِی وَ اشْرَبِی وَ قَرِّی عَیْناً .

و گفت ازین خرما بخور و چشم روشن دار بدین فرزند .

فَاِمّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَداً . فَقُولِی اِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْماً فَلَنْ اُكَلِّمَ الْیَوْمَ اِنْسِیّاً .

و اگر کسی را از آدمیان بینی بگوی با خدای نذر کرده‌ام یکی امروز که با هیچ آدمی سخن نگویم تا ترا شرم نیاید و معنی این آنست که مفسران گویند (صَوْماً یعنی صُمْتاً) . بگوی خاموشی نذر کردم وامروز با کس سخن نگویم واندر شریعت توریت گویند که :

اَلصَّمْتُ اَوَّلُ الْعِبادَةِ .

پس همچنانکه نماز و روزه ازعبادت استخاموشی ازعبادت است ، همچنانکه مردی گوید من امروز دو رکعت نماز کنم و یا امروز روزه دارم برو واجب شد ، همچنین بود بحکم توریت هر که گفتی من امروز خاموش باشم آن خاموشیآن روز بر وی واجب شدی و آن عبادت بودی وتقرب بخدای عزوجل،همچنین که امروز اندر شریعت ما اعتکاف است ، چنانکه مردی گوید نذز کردم که امروز معتکف باشم و بمزگت بنشینم و بیرون نیایم ، آن برو واجب شد ، و آن نشستن او اندر مزگت او را عبادت بود. پس آنکه جبریل او را گفت بگوی :

اِنّی نَذَرْتُ لِلرَّحمنِ صَوْماً (معنی این صمتاً بود) .

وصمت خاموشی بود بلغت عرب [1] .

پس مریم لختی ببود و آب و خرمابخورد و قوت باندام او اندر آمد ، عیسی را بر گرفت و بازمزگت آمد سوی قوم ، چنانکه خدای تعالی گفت :

فَاَتَتْ بِهِ قَوْمَها تَحمِلُهُ .

و گروهی گفتند مریم بار بمزگت بنهاد ، و اندر مزگت ستونی بود برو بنا کرده بودند ، و آن ستون از خرما بود مریم را چون درد زادن بگرفت آن ستون را بدست گرفت و برپای ایستاد پس چون بار بنهاد هم اندر مزگت یکی چشمه آب

---

۱ ــ نق : چنانکه نابغة الجعدی گفت ، شعر :

خیل صیام و خیل غیر صائمة

تحت العجاج و اخری تعلل اللجما

چاپی : و خیل تعلك اللجما . وفی صحاح : واخری تعلك اللجما . العلك (بالکسر) الذی یمضغ و قد علکه و علك الفرس اللجام یعلك اذا لاکه فی فیه . نسخ ندارند .

پدید آمد چنانکه خدای تعالی گفت :

وَ هُزِّی اِلَیْكَ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ .

استون را فرمود.

پس مریم را گفت بجنبان آن ستون را ، بجنبانید زیر بام مزگت ، برگ سبز بیرون آورد و خرما بیرون آمد و این خبر نه‌درست است و آن خبر که مریم از شهر بیرون شد و بار نهاد ، آن درست تر ، و با کلام خدای تعالی موافق تر که ، خدای تعالی فرمود :

فَاَتَتْ بِهِ قَوْمَها تَحْمِلُهُ .

گفت مریم عیسی را برگرفت و بقوم آورد ، و اگر بمزگت اندر بودی ، این سخن بکار نبودی ، پس آن عباد وزهاد بمزگت اندر آن فرزند مریم بدیدند ، همه بعجب بماندند وزکریا را بدان ملامت کردند که تو چرا این [را] ضایع کردی[1] تا این زن جوان زنا کرد ، گفت هیچکس برین زن دست ننهادست ، همه برمریم گرد آمدند ، و گفتند :

یامَرْیَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَیْئاًفَرِیّاً .

چیزی منکر آوردی :

یا اُخْتَ هٰرُونَ ما کانَ اَبُوكِ امْرَءَ سَوْءٍ و ما کانَتْ اُمُّكِ بَغِیّاً .

گفتند ای خواهر هرون پدر تو بد نبود تو این فرزند از کجا آوردی ؟ و مفسران گفتند برادری بود او را هرون نام مردی پارسا بود ، و او را بهرون اضافت

۱ــ نق : این را ضایع کردی . چاپی ، تو این را چرا ضایع کردی . ن س ، توچرا این ضایع .

کردند از معنی تعییر و سر زنش که پدر و مادرت پارسا بودند و برادرت **هارون** پارسا است ، تو چرا اندرین میان بد آمدی ، و گفتند این هرون **هرون** بن **عمران** را خواستند برادر **موسی** بن عمران را که برادر **مریم** از فرزندان **سلیمان** بود و **داود** ازفرزندان‌هرون ، چنانکه‌مردی ازقبیلهٔ بود او را گویند **اخاتمیم** ، **واخاسد** و او را اضافت بقبیله کنند ، و زن را گویی یا اخت تمیم ، یعنی ای فرزند تمیم ، هم بدین معنی مریم را گفتند : **یا اخت** هرون ، یعنی از قبیله هرون بودی .

و بخبری دیگر گویند هرون مردی بود به **بنی اسرایل** مریم را بدو مانند کردند ، یعنی همچون او شدی پس مریم با ایشان سخن نگفت جز باشارت کردن سوی **عیسی** تا او سخن گوید ، چنانکه خدای تعالی گفت :

فَاَشَارَتْ اِلَیهِ قَالُوا کَیفَ نُکَلِّمُ مَنْ کَانَ فِی الْمَهْدِ صَبِیّاً .

ایشان گفتند بـر ما همی فسوس کنی کودکی که اکنون زاد سخن چگونه گوید ، تا خدای عزوجل مر عیسی را اندر آن حالت بسخن آورد مر علامت نبوت را و **مریم** و **زکریا** و **یوسف** درودگر را ازین تهمت بری کرد و گفت :

اِنِّی عَبْدُ اللّٰهِ آتَانِیَ الْکِتَابَ .

[من بندهٔ خدایم و] نخست سخن ببندگـی [1] مقرآمد و دروغ زن کـرد ترسا ان را اندر آن هر سه سخن که اندر حق او گفتند وخدای را نا سزا گفتند پس گفت :

آتَانِیَ الْکِتَابَ (یعنی الأنجیل) .

۱ـ ونخستین عیسی به بندکی‌خدایتعالی‌مقر آمد . چاپی کذا با لتقریب . ن س چون متن . اصل : حق بنشنید که مقر آمد .

گفت کتاب داد، یعنی انجیل بیاموخت [و بهمه خبرها چنانست که عیسی انجیل را درشکم مادر دانست] و مادرش چون نماز کردی او اندر اشکم انجیل همی خواندی و تسبیح همی کردی پس گفت: وَ جَعَلَنی نَبِیّاً . و مرا پیغامبری داد هم بکودکی و هیچ پیغمبر نبود بکودکی [1] ، پس گفت:

وَ جَعَلَنی مُبارَكاً اَیْنَما کُنْتُ .

و مرا مبارك کرد هر کجا باشم تا خلق از من علم و حکمت آموزند و بمن راه راست یابند:

وَ اَوْصانی بِالصَّلوةِ وَ الزَّكوةِ مادُمْتُ حَیّاً .

و مرا دین فرمود و نماز فرمود و زکوة تا من زنده باشم:

وَ بِرّاً بِوالِدَتی .

و مرا فرمان بردار مادر کرد:

وَ لَمْ یَجْعَلْنی جَبّاراً شَقِیّاً .

ومرا متکبر [2] و بدبخت نکرد:

وَ السَّلمُ عَلَیَّ یَوْمَ وُلِدْتُ وَ یَوْمَ اَموتُ وَ یَوْمَ اُبْعَثُ حَیّاً .

گفت خدای تعالی درود داد [3] برمن آن روز که من اندرجهان آمدم و آنک

---

۱ ــ نق و چاپی: و هیچ پیغامبر را ازخدای وحی نامد تا چهل ساله نشد مگر آدم و عیسی که همان روز که ایشان را بیافرید پیغامبریشان داد.

۲ ــ در اصل: مسکین. از نق.

۳ ــ کذا چاپی. نق: درود خویش برمن کرد.

ازین جهان بیرون شوم ، آن روز که پیش خدای تعالی شوم خدای تعالی گفت :

ذٰلِكَ عِیسَی بْنُ مَرْیَمَ قَوْلَ الْحَقِّ الَّذی فِیهِ یَمْتَرُونَ (یعنی یشکون).

این سخن که عیسی گفت : اِنِّی عَبْدُ اللهِ . ابن آن سخن است [بحقیقت]

که ترسا ان منکراند و ندانند که عیسی کیست و چیست و خدای را از بهر او ناسزا گفتند خدای عزوجل گفت :

مَا کَانَ لِلّٰهِ اَنْ یَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحانَهُ [1] .

پاك خدای است از زن و فرزند و انباز و همه ناسزاها .

اِذا قَضیٰ اَمراً فَاِنَّما یَقُولُ لَهُ کُنْ فَیَکُون .

چون کاری اندر میان خلق قضا کند و گوید بباش بباشد ، چنانکه خواهد و بفرماید ، و کارعیسی ازقضاها وفرمانهای اوبود وپس بخبر اندرایدونست که اندرآن ساعت که عیسی‌ازما درجداشدهرچه برروی‌زمین‌بت[2] بود که‌دون خدایرابرستیدندی همه نگوسار شدند آنجا که بودند و همه بروی اندر افتادند و هرچه بروی زمین شیاطین بود همه بر ابلیس گرد آمدند و گفتند بر زمین حدث [3] آمد ندانیم که‌چه چیزاست ؟ ابلیس بر خاست و بر روی زمین بر گشت سه شبانروز بنزد عیسی آمدو اورا ازمادر جدا شده دید دانست که‌آن حدث آنست خواست که فراز شودفریشتگان او را بزدند و بنزد عیسی نگذاشتند [و فراز مریم زیرا که مادر] [4] مریم را گفته

---

۱ ـ درمتن : گفت خدای را آفریدگار نیست سبحانه .

۲ ـ نق : شیاطین . چاپی : بتی . ن س : بت .

۳ ـ نق : حدیثی . چاپی ندارد . ن س : حدثی .

٤ ـ نق : زیرا که مادر مریم گفته بود مریم را . در اصل متن : و مریم را گفته بود . چاپی چنین نیست . از ، ن س .

بود تا فرزند را بزنهار بخدای داده بود از دیوان و گفته بود آن روز که او بزاد :

إِنِّی أُعِیذُها بِكَ وَ ذُرِّیَّتَها مِنَ الشَّیطانِ الرَّجِیمِ. فَتَقَبَّلَها رَبُّها بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَ أَنْبَتَها نَباتاً حَسَناً وَ كَفَّلَها زَكَرِیّا .

و پیغمبر ما گفت صلی الله علیه و سلم هیچ فرزند نیامد که ابلیس [دیوی] برومو کل نکرد مگر **عیسی** بن **مریم** . پس **ابلیس** مر **شیاطین** را گفت که این حدث این است که برزمین پسری آمد از زنی ، بی پدروپیغمبر خدای عزوجل بودو گرامی بود و اگر امروز بتان زمین بر وی اندر افتادند بدانید [۱] که ما را فردا ازین کودك شادی پیش آید ایشان گفتند او چه باشد ابلیس گفت خلق بسیار برو فتنه شود و اکثر بدوزخ شوند پیش ازآنکه بت پرستیدندی [۲] .

خبر هجرت مریم با عیسی علیه السلام .

پس خدای عزوجل مر پیغمبران خویش را علیه السلام که گرامی کرد بهجرتشان مبتلا کرد چنانکه **ابراهیم** بهجرت و **موسی** بزمین مدین شد سوی **شعیب** و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم هجرت کرد از بیم مشرکان قریش و از **مکه** به **مدینه** شد همچنین عیسی علیه السلام هجرت کرد و مادرش مریم او را بر گرفت و ببرد از آنروز که زاده بود بیك ماه از **بیت‌المقدس** بزمین **مصر** بردش و سه سال

---

۱ ـ نق : باك مدارید .

۲ ـ ن س ، شوند چنانکه خداوند این بتان .

آنجاش بداشت پس باز زمین **بیت‌المقدس** شد و خلق را پیغام داد **انجیل ایشان** را آموخت واحکام انجیل ، وسبب هجرت **عیسی** و **مریم** آن بود که آن وقت که عیسی از مادر بزاد پس از **ذوالقرنین** بود بوقت **ملوک‌طوایف** و آن زمین آب [1] **دجله** از آن سوی تا به **مصر** و **یمن** و [حدّ] مغرب ملوك **یونان** داشتند چنانکه گفته آمد اندرین کتاب پیش ازین [2] و بوقت عیسی ملك مردی بود از **یونان** نام او **اوغوسطوس** [3] ، گروهی گفتند این ملك از رومیان بود و قیصر روم بود و پنجاه‌و شش سال ملك بود و چون از ملك او چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر بیامد و بزمین بیت المقدس ملکی بود و این ملك ببیت المقدس از دست اوغوسطوس بود ، و نام این ملك **هردوس** [4] بود و **بنی اسرایل** را و آن مزکت و عابدان را همه نیکو داشتی ، و چون عیسی از مادر بیامد بی پدر و این هردوس ملك بشنید عجب آمدش چون روزی ده بر آمد مردمان بیامدند **از شام** به بیت المقدس که مر عیسی را ببینند و خبری یافتند که پسری بزاد از مادر بی پدر و ایشان منجمان بودند و حکم بسیار داشتند و بطلب نجوم اندر بیافتند که فلان روز بی پدر پسری بر زمین آید به بیت المقدس ،آن پسر آیت بود اندرجهان ، ایشان چون آن روز ببودبیامدند و دانسته بودند که چون این پسر بزاید فتنه و آشوب در جهان افتد ، بر خاستند و روی سوی بیت المقدس نهادند تا عیسی و مادرش را ببینند و با خویشتن هدیها آوردند که عیسی و مادرش را دهند سه چیز : زر و مُرّ و کندر ، و مُرّ ، داروی است

۱ ـ نق : لب دجله .

۲ ـ نق : چنانکه پیش ازین گفتیم .

۳ ـ اصل : عوطوس . نق : عرطوس . ن س : اوعوسطوس .

٤ ـ اصل : هودوس . کذا : ن س . نف : هیردوس . و او همان هرودوس پادشاه معروف یهود است و او را هردد و هیردوس هم گویند .

تلخ چون صبر ، باندامهای شکسته برمالند تا بگیرد و درست کند . پس چون بدر
بیت‌المقدس آمدند این‌ملك **هردوس** را خبر آوردند که مردمانی بدین‌صفت آمدند
از **شام** ، وبا ایشان زر ومر و کندر است ، ایشان را بخواست و گفت شما بدین شهر
بچه‌آمدید ؟ گفتند پسری آمده‌است اینجا اززنی بی‌پدر ، وما بنجوم اندریافتیم بیامدیم
که اورا ببینم ، و این چیزها اورا هدیه دهیم ، و اندر خبری دیگر ایدونست که
ایشان‌را ملکی فرستاد ازشهری از شهرهای شام که اندر نجوم یافته بود ، و بخبری
دیگر ایدونست که ملکی از ملوك عجم اورا بفرستاده بود که اندر کتب **دانیال**
یافته‌بود ، ایشان هردوس را بگفتند که مارا ملك فرستاده است سوی این فرزند که
بزادست ، و این هدیها اورا فرستاد ، هردوس گفت این هدیها را چه معنی است ؟
گفتند زر بهتر همه گوهرهاست اندر جهان ، واین پسر برتر همه خلق جهانست از
آدمیان ، مرّ دارویی است که همه شکستها را ببندند . همچنین این پسر خستگیها
وبیماریها وجراحتها درست کند بدعا کردن او تاخدای تعالی مستجاب کند ، و کندر
چیزی است که اورا بسوزی ازوی بوی و دود برآید وبهوا برشود و بوی برآسمان
برود وبوی هیچ [چیز] برآسمان نرسد مگر بوی کندر . واین مرد چون بزرگ
شود خدای‌تعالی اورا برآسمان برد ، این‌هرسه چیزمثال اوست ، پس‌این ملك **عیسی**
را حسد کرد و چون این مردمان برفتند قصد آن کرد که عیسی را بکشد ، **مریم**
ازآن آگاه‌شد و گروهی بگفتند خدای تعالی وحی والهام داد وبدل اندر افتادش .
و گروهی گویند فرشتهٔ بیامد و مریم را آگاه کرد و بفرمودش که عیسی را از
بیت‌المقدس بیرون برد ، پس‌مریم برخر نشست وعیسی را پیش گرفت و **یوسف** نجار
راکه پسر عمش‌بود با خویشتن ببرد ، واز زمین بیت‌المقدس برفت . واز حد شام
بیرون شد ، وبزمین **مصر** شد وبدیهی شد از دیههای مصر وبنشست و عیسی را آنجا
بپرورد ، بسختی . وایدون گویند که آنجا خوشه چیدی بااین‌یوسف ، ومریم عیسی‌را

بکس استوار نداشتی ، و گاهواره بپشت اندر بسته بودی ، و خوشه می‌چیدی واین دیهی بود بانعمت بسیار وآبهای روان وسرتلی بلند . و نیز گروهی گویند آن دیه هم اززمین **شام** بود از **غوطای**[1] **دمشق** [وغوطه نام روستاییست میان دمشق و **رمله** اندران زمین شام وبدو اندر دیهها بسیارست] دیهی بود پرمیوه و پردرخت و پرآب روان وآن همچنان که [دیههای سغد است] واندر کتاب **مسالك و ممالك** ایدونست اندر خبر شهرها که اندر جهانست ، نزهت وخرمی را چهار جای است : یکی **سغد سمرقند** ودیگر **غوطهٔ دمشق** وسدیگر **نهر الابله** واین [به] **بصره**[2] است ، وچهارم **شعب بوان** واین به **پارس** است ، واز روستاهای شهر **شیراز** است **پیروزآباد** خوانند . پس آن دیه که **مریم عیسی** را آنجا پرورد ازآن روستاهای غوطه است ، دیهی است بر بلندی بر باغها وآبهای روان چنانکه گفت وآن صفت دیهها کرد :

وَ جَعَلْنا ابْنَ مَرْيَمَ وَ اُمَّهُ آيَةً وَ آوَيْناهُما اِلى رَبْوَةٍ ذاتَ قَرارٍ وَ مَعِينٍ .

گفت عیسی را ومادرش را علامتی کردیم وعبرت اندر میان خلق

و الربوة المکان المرتفع فی الارض . ذات قرار ، یعنی ذات سکن ، وقیل : فی التفسیر ذات امن لانه یستقر علی الارض با لامن[3] . ومعین ، یعنی ماء جری علی وجه الارض بحیث یبصر بالعین .

گفت : پس ومریم را چون قرار نماندست به **بیت المقدس** ازبیم ملك اوراقرار

۱ـ کذا .. نق : غوطه . ن‌س ، غرطه . ومعروف . غوطه است.

۲ـ اصل ، اباله واین مصر . نق ، ابله وای مصر . ن س : نهرالابله واین مصر ـ بقیاس اصلاح شد چه نهرالابلة همان شط‌العرب است . وبابصره مناسبت‌دارد نه‌مصر.

۳ـ نق ، لانه لایستقر علی‌الارض من‌لابامن .

دادیم بدیهی خرم و آبهای روان و خواسته[1] پس مریم عیسی‌را همی پرورد تا دوازده ساله‌شد ودهقانی بود اندرآن دیه مر درویشان راچیزی دادی وهرشبی درویشان بنزد اوطعام خوردندی و گاه‌بودی که بسیار کس آنجا بخفتی‌تادیگر روزچاشت بخوردندی و هرگز سرای وی بی درویشان نبودی ، مریم و عیسی آنجا بسیار شدندی واین دهقان ایشان‌را برّ کردی ونیکو داشتی ، گفتی زنی است غریب اندر دیه با کودکی یتیم [و] مردم‌را ازوی آزادی بودی[2] . پس نخستین آیتی که عیسی را پدیدآمد آن بود که دوازده ساله شده بود واین دهقان را دزدی کردند بخانهٔ او [و دینار بسیار ببردند] ونداننست که آن دینار که بردست وتافته شد [وشب بخانهٔ وی جز درویشان نبودندی ندانست که تا کرا تهمت کند و مردمان نیز تافته شدند ومریم] تافته شد پس عیسی‌مریم راچنان‌تافته دید گفت چه‌بوده است ؟ گفت این‌دهقان که مارا مهمان داشتی امروز تافته‌است ازبهرآن خواسته که آن‌را ازوی دزدی کرده‌اند واین برّ از مابگسلد [عیسی گفت من این خواستهٔ اوپیدا کنم برو واورا بگوی ، مریم بیامد و اورا بگفت آن دهقان ازآن سخن شادشد پس] عیسی بیامد وبا دهقان گفت هر درویشی که امشب اندر خانهٔ تو خفتست همه را گرد کن ، دهقان همه را گرد کرد . یکی ازیشان نابینا بود وبجزچشم همه اندامش درست بود ، ویکی مقعد بود بی‌پای ، ودیگر همه اندامهاش درست‌بود ، عیسی آن‌مقعد را گفت بگردن این‌نابینا برنشین، برنشست اورا گفت برخیز ، گفت من ضعیفم نتوانم برخاستن ، گفت چرا دوش بر توانستی خاستن ، پس نابینا را برپای کرد و گفت دوش چنین کردی ، این مقعد

۱- کذا .. نق : وخوشیها ومیوهای فراوان .

۲- نق : ومریم‌را آرزو ازاوی [ازادی هم‌خوانده میشود] بودن . ن‌س : چون‌متن. نف ، مردم‌را آزادگی بودی و آزادی بمعنی‌شکر است .

رسنی اندردو کتف[1] خویش افکند وسر رسن اندر دست نابینا نهاد [و بگردن نابینا برنشست ودست بدارفرین[2] زد وببام برشد واین نابینا رابر کشید پس] [این نابینا این مقعد [را بروزن خانه اندر فروهشت و خود فرود آمد و][3] بخزینه فرو شد و دینار بر گرفت نابینا رسن بر کشید واین مقعد را برآورد و بیرون سرای فروهشت وخود فرود آمد[4] . ایشان هردو مقرآمدند وآن‌دینار بدهقان بازدادند ودهقان‌بسیار شادی کرد وازآن دینار نیمی مریم را داد مریم نستد ، گفت پسر را ده ، نیز نستد ، پس گفت تو وپسرت بخانهٔ من باشید وهیچ جای مروید ، مریم اجابت کرد ، وبا عیسی بخانهٔ دهقان می‌بودند ، ودهقان عیسی را بخزینه‌دار[5] خویش کرد ، و دیگر آیتی که دهقان از عیسی بدید آن بود که پسرانرا زن داده بود . و سوری بزرگ کرده بود واز دیهها بسیار مردم خوانده‌بود [وطعام وشراب بسیارساخته] وآن وقت می خوردن حلال‌بود [وبشریعت عیسی به‌انجیل اندر حلال‌بود] تا خدای‌تعالی برما اندر قرآن حرام کرد ، پس چون آن سور بگذشت ، ازپس‌آن بروزگاری این‌دهقان را دوستان‌آمدند مهمان ، وشراب نمانده بود ، دهقان تافته گشت عیسی چون دهقان را چنان‌دیدتافته ، اندر خانه‌شد وخمها که اندرخانه نهاده‌بود دست برسرخمها می‌نهاد و می‌رفت و هر خمی که عیسی دست بروی نهادی پر شدی تا همه خمها پرشد ، و همچنین هرروز از عیسی آیتی دید تا عیسی را سال بسی رسید ، واین ملك هردوس بمرد ، و پسر او بملکی بنشست نام او ارکلاوس[6] او نیز بمرد پسر او نیز بملکی‌بنشست‌نامش‌هردوس‌بود و جدش‌راهردوس الاکبر خواندندی‌و او را هردوس

۱ـ دراصل : گردن . نق ، کتف . از ن‌س .

۲ـ نق ، بدارخزانه. چاپی: دارخزینه. ظ : دارفرین‌یعنی‌محجر ونسخ دیگرندارند .

۳ـ اصل‌زوآید . ازنق وچاپی است .

٤ـ نق : افعال‌اول‌این‌جمله راماضی‌مخاطب‌آورده : «رسن اندر کتف افکندی‌و ...

۵ـ نق ، خزینه‌دار . کذا ، ن‌س .

٦ـ اصل ، دلاوی . نق : کلاوس . عربی : ارکلاوس (ص ۷٤۰)

الاصغر ، چون **عیسی** را [سی] سال راست شد خدای عزوجل انجیل اورا بیاموخت بتمامی وعلم وحکمتش بیاموخت واحکام **انجیل** وشریعت راست کرد ودر**شام** آیتهای بسیار مر خلق‌را ازو پدیدآمد وخداوند جل‌وعلا وحی کرد که باز بیت‌المقدس شو خلق‌را بمن‌خوان تا [به] پیغامبری تو بگروند ، وشریعت وانجیل ودین‌خویش‌آشکارا کن تا بپذیرند ، و عیسی با **مریم** باز به **بیت‌المقدس** شدند و هم آنگاه که عیسی علیه‌السلام از بیت‌المقدس برفت **جهودان زکریای** پیغمبر را علیه السلام‌بکشتند. والله اعلم واحکم .

اندر خبر بقتل آوردن زکریا و نبوت یحیی علیهماالسلام

پس چون ملك **هردوس** چنان بدید و **مریم** برفت و به شام [شد] **بنی‌اسرایل** **زکریا** را گفتند تو پیغمبر بودی ولیکن کافر شدی که با مریم زنا کردی وترسیدی که او ما را بگوید اورا بشام و **مصر** فرستادی و بخواستند که او را بکشند و آن ملك هردوس‌را آگاه کردند و ملك مر **عیسی** را همی جست که او را بکشد گفتند زکریا مریم را بجهانید ملك گفت او را طلب کنید زکریا بگریخت و روی بسوی شام نهاد که سوی مریم شود ، پس بنی اسرایل از پس او برفتند و بردر شهردرختی بود بمیان آن درخت فرو شد ایشان تا زیر آن درخت بیامدند گفتند : بمیان آن درخت چه گونه‌شود‌ندانستند که‌بمیان آن درخت‌اندرست **ابلیس** خویشتن‌رابدیشان پیدا کرد و گفت: زکریا بدین میان اندرست این درخت را پارهٔ ببرید اگر زکریا درین جای است خود پدید آید واگر نیست شمارا زیان ندارد ایشان گفتند: راست می گوید . اره بیاوردند ودرخت‌را پارهٔ ببریدند تاخونش‌بدوید و ازو کس‌را آگاهی نیست و ندارد(۱) وگروهی ایدون روایت کردند که خدای درخت را فرمان داد تا

---

(۱) این قسمت « وازو .. » در نق نیست .

بدو نیم باز شد تا زکریا بمیان آن درخت اندر شد ودرخت باز فراز شد وچون‌فراز خواست شدن **ابلیس** رشتهٔ طیلسان او بگرفت تا از شکاف درخت بیرون ماند چون ایشان بیامدند بشناختند و آن‌خدای که درخت راتوانست گردانید دو[1]نیم‌تا**زکریا** در میان توانست شد، رشتهٔ از دست ابلیس نتوانست بیرون کردن و این خبر نه درست است‌پس زکریا علیه‌السلام کشته شد و **یحیی** علیه‌السلام پنهان بود تا آن‌ملك **هردوس** بمرد و خدای تعالی اورا پیغامبری داد و پیغام بخلق گزارد پس آنکه یحیی را سی‌سال تمام شده بود و **بنی اسرائیل** اورا بپذیرفتند و شریعت او **توریت** بود و خلق را بشریعت توریت همی‌خواند و به**عیسی** همی‌خواند که عیسی بیاید و آیتها آرد و از آسمان کتاب آرد چون انجیل و شریعت آرد و چون [عیسی‌اززمین **غوطه** به **بیت المقدس** باز آمد] نخستین کس که‌بدوبگروید اوراراست گوی‌داشت یحیی بود، چنانکه خدای عزّوجل گفت :

أَنَّ اللهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى مُصَدِّقاً بِكَلِمَةٍ مِنَ اللهِ وَ سَيِّداً وَ حَصُوراً.

اندر خبر نبوت عیسی علیه‌السلام

پس چون خدای عزّوجل عیسی را به بیت‌المقدس فرستاد وبه‌بنی‌اسرائیل باز آمد و اورا پیغامبری آمد و **انجیل** دادش ، عیسی بیامد بمزکت بیت‌المقدس وخلق را بخدای خواند و انجیل بریشان خواند و نخست یحیی زکریا بگروید و خدای تعالی از عیسی حکایت کرد و ایدون گفت :

إِنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ

گفت : من پیغمبرم و شما را آیت آوردم از خدای تعالی ، گفتند چه‌آوردی

---

(۱) نق : ... که‌درخت‌راتوانست شکافتن زکریارا نیز باجامه پنهان توانست‌داشتن ن س : توانست گردانیدن . نف ندارد .

و آیت چه گونه است؟ گفت:

إِنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْراً بِإِذْنِ اللهِ.

گفت: من از گل صورتی مرغی کنم پس باد بدو اندر دمم او بپرد بفرمان خدای عزّوجل، گفتند: بکن وایشان را یکی خفاش کرد، این مرغ که بشب پرد و این چیزی بود که اندر جهان نبود و صورت از گل بکرد و بوی اندر دمید او بپرید بهوا، و آن مرغی است از همه جهان عجب‌تر که مرغان‌را بپریدن پر است(۱) [از موی] و اورا پر نیست و برتن وی هیچ موی نیست وهمه گوشت واستخوانست و همی‌پردهوا. ایشان گفتند جز ازین آیتی داری؟ گفت: وَ أُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَ الْأَبْرَصَ. نابینای مادر زاد را بینا کنم. واکمه آن باشد که از مادر نابینا زاید و أعمی آن بود که بینا زاده بود و باز نابینا شود، واگر او اعمی بینا کردی‌پس‌عجب نبودی که پزشگان این چنین بسیار کنند اگر او این کردی عمل پزشکی بودی و نه عمل پیغمبری بود، و ابرص نیز همچنین است زیرا که برص چیزی است که پزشکان همه مقراند که برص‌علاج‌نپذیرد این هردو را علاج کردن علامت پیغمبری است، ازیرا که پزشگان ازین هردو عاجزند، گفتند جز این علامتی داری؟ گفت دیگر آنست: وَ أُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللهِ. مرده زنده کنم بفرمان خدای عزوجل، اگر خواهید تازنده کنم، ایشان بنگریستند که کسی دیرینه‌تر بود مرده هیچ کس نیافتند دیرینه‌تر از **نوح** و فرزندانش وبه **بیت‌المقدس** اندرمیان کوهها یکی‌وادی است، ایشان باخبار **توریت** ایدون یافته بودند که گور **سام** بن **نوح** اندرین ولایت

(۱) در اصل: سر است از هوا.

اندرست و **سام** بن **نوح** پدر بنی **اسرائیل** بود زیرا که بنی‌اسرائیل از فرزندان **یعقوب** بودند و **اسحق** از فرزندان **ابراهیم** بود و ابراهیم از فرزندان سام بن نوح ، گفتند سام بن‌نوح‌را گور بدین وادی اندرست و او پدر ماست او را زنده کن . **عیسی** علیه السلام بر گوشهٔ آن وادی بایستاد و همه خلق بنی‌اسرائیل را گرد کرد و عیسی آواز کرد . یا سام بن نوح **قُمْ بِإِذْنِ اللهِ** . آنجا که گوراوبودزمین بجنبیدوبشکافت و سام بن نوح سر بر کرد و خاك از سر و ریش او می ریخت و ریش او همه سپید بود و پیش از ابراهیم کس را موی سپید نبوده بود بنی اسرائیل گفتند : ای عیسی این نه سام است که این را ریش سپید است عیسی از وی پرسید که تو کیستی؟ گفت من سام بن نوح‌ام گفت : من کیم ؟ گفت : تو عیسی بن مریم پیغمبر خدای ، عیسی گفت : چرا ریش تو سپید است که بوقت تو ریش کس سپید نشد و همه سیاه موی مردند ؟ گفت : من نیز سیاه موی مردم ولیکن چون آواز تو شنیدم پنداشتم که **اسرافیل** است روز رستخیز آمد از بیم رستخیز مویم سپید شد گفت : یا سام‌خواهی تا خدای را دعا کنم تا با ما زندگانی کنی ؟ گفت : ای پیغمبر خدای اگرچه دیر زیم آخر بباید مرد و مرا تلخی جان کندن بکام اندرست نخواهم دیگر باره مرگ آزمودن خدای را دعا کن تا مرا همچنانکه بودم بزمین باز برد . عیسی دعا کرد دیگر باره سام بگور اندر افتاد و زمین برو راست شد ، و **جهودان** این خبر را منکر نتوانند که زنده نشد ولیکن گویند یك ساعت بگور نشست و سخن بگفت پس بیفتاد و زمین همچنان هامون شد که از پیش بود و دیگر آیات عیسی‌علیه‌السلام آن بود که گفت :

وَ أُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَ مَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ .

گفت : هرچه بشب‌بخورید طعام بگویم که چه خوردید و چه ماند وهر کسی

را بگفتی که تو دوش چه طعام خوردی و چندین مانده است ۰

إِنَّ فِی ذٰلِكَ لَآیَةً لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ.

گفت : اندرین آیتها شما راست اگر بگروید بآیتهای من پس گفت :

وَ مُصَدِّقاً لِمٰا بَیْنَ یَدَیْهِ مِنَ التَّوْرٰیةِ .

بتورات راست گوی باشم و **تورات** بخوانم ۰

وَ لِأُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِی حُرِّمَ عَلَیْكُمْ.

و آن سخنها که اندر تورات است بر شما آسان کنم و بعضی از آن‌حرام‌است بر شما حلال کنم و از آن چیزها که اندر تورات حرام بود ، عیسی حلال کرد ،یکی پیه گوسفند بود که گوشت‌بر جهودان حلال بود و پیه حرام بود ، ودیگری‌سپیدی گوشت و آن پیه کجا بر گرده باشد و آن پیه که در شکم بود بر ایشان حرام بود و آن سخت دشوار بود برایشان آن جدا کردن و امروز شریعت**جهودان** همچنین است و از شریعت تورات است چنانکه خدای تعالی گفت :

وَ عَلَی الَّذِینَ هٰادُوا حَرَّمْنٰا كُلَّ ذِی ظُفُرٍ (یعنی : کل ذی مخلب‌من الطیر) وَ مِنَ الْبَقَرِ وَ الْغَنَمِ حَرَّمْنٰا عَلَیْهِمْ شُحُومَهُمٰا إِلاّٰ مٰا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمٰا أَوِ الْحَوٰایٰا أَوْ مَا اخْتَلَطَ بَعْضُهُمْ.

و آن چربو که از گوشت براستخوان بود با چربو[ی](۱) مغز استخوان‌این حلال بود اما پیه که اندر شکم گوسفند و گاو بود حرام بود بر ایشان اندر شریعت تورات ، و **انجیل** بیامد وآن همه حلال کرد وَ لِأُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِی حُرِّمَ

---

(۱) نق : چربش که از گوشت بود و آن چربش که از مغز استخوان بود . ن‌س: حربولی . نف : جربو . اصل : جربو بقیاس اصلاح شد .

عَلَيْكُمْ . این سه بود که حلال کرد بر ایشان بشریعت انجیل و پیغامبر ما علیه‌الصلوة والسلام حلال کرد چنانکه در انجیل بود پس عیسی گفت: من آیتها نمودم و آن شرایع شنیدند و کافر شدند و ایدون گفتند که این همه جادویست چنانکه خدای تعالی گفت:

وَ اِذْ قَالَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي اِسْرَائِيلَ اِنِّي رَسُولُ اللهِ اِلَيْكُمْ مُصَدِّقاً لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرٰيةِ وَ مُبَشِّراً بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اِسْمُهُ أَحْمَدُ .

عبدالله بن عباس رضی الله عنه ایدون گفت که هیچ پیغمبر را پیغامبری تمام نشد تا او قوم خویش را به محمد صلوات الله علیه و سلامه بشارت نداد و بر ایشان عهد نگرفت(۱) وعیسی همچنین گفت:

فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هٰذَا سِحْرٌ مُبِينٌ .

چون علامتهای عیسی بدیدند گفتند این جادوی است و بدو نگرویدند، و بآیتی دیگر گفت:

وَ اِذْ كَفَفْتُ بَنِي اِسْرَائِيلَ عَنْكَ اِذْ جِئْتَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ اِنْ هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ مُبِينٌ .

و باخبار تفسیر چنانست که عیسی دو سال در میان خلق بود و پیغام خدای می داد و می گزارد وعجایبها و حکمتها همی‌نمود ومذهب او بسیاحی بود وهرگز دو شب بیکجا نبود و کس اورا خانه ندید و خر و اسب ندید پس چون پیغامها باهل

(۱) نق: که اگر محمد بایام شما بیرون آید بوی بگروید.

بیت المقدس بگزارد و کس بدو نگروید وهمه کافر شدند و عیسی کفر ایشان بدید از میان ایشان برفت شهر بشهر تا به شام و مصر و یمن تا حد مغرب بهیچ شهری نماند که او آنجا نرسید وخلق را بخدای تعالی خواند و با او هیچ کس نبود از نخست که از بیت‌المقدس بیرون آمد مگر حواریین و ایشان دوازده بودند کازر . و کازر را بتازی قصار گویند و حواری نیز می گویند لانه یحور الثیاب. ای یبیضها. وآن روز که عیسی دانست که اهل بیت‌المقدس کافر شدند با آن‌چندان عجایب که بدیدند و ملك هردوس کافر شد و همچنین بنی اسرائیل عیسی ازبیت المقدس بیرون آمد و روی بخدای تعالی نهاد تا کسی بیابد که او را به‌پیغامبری بپذیرد و راست گوی دارد، چنانکه خدای تعالی گفت:

فَلَمَّا اَحَسَّ عِیسی مِنْهُمُ الْکُفْرَ قالَ مَنْ اَنْصارِی اِلَی اللهِ.

چون از شهر بیت‌المقدس بیرون آمد و روی بخدای نهاد تا کسی یابد که‌او رابپذیرد بانگ کرد و گفت کیست که با من روی بخدای نهد و دست ازین جهان باز دارد: قالَ الْحَوارِیُّونَ نَحْنُ اَنْصارُ اللهِ. آن کازران گفتند ما روی بخدای نهیم، آمَنّا بِاللهِ وَ اشْهَدْ بِاَنّا مُسْلِمُونَ. و بخدای تعالی مؤمن شدیم: رَبَّنا آمَنّا بِما اَنْزَلْتَ وَ اتَّبَعْنَا الرَّسُولَ (یعنی عیسی مریم علیه السلام) فَاکْتُبْنا مَعَ الشّاهِدِینَ. ما بتو و بکتابهای تو که از آسمان فرستادی گرویدیم و عیسی رسول ترا متابع شدیم، ما را از آن گواهان کن که بر ایمان او گواهی دهند. پس آن مردمان از کازری دست باز داشتند، و پس از آن از هر شهری گروهی مسلمان شدند و گروهی کافر، و مسلمانان با عیسی برفتند ولیکن فضل و سبق وپیش‌دستی

مر **حواریان** را بود، و خدای تعالی اندر **نبی** ازیشان آزادی[1] کرد پیش این امّت و گفت:

يَا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا اَنْصَارَ اللهِ.

ای مومنان خدای را نصرت کنید، یعنی متابع شوید **محمد** را علیه‌السلام و دین خدای را نصرت کنید[2]:

كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ اَنْصَارِي اِلَى اللهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ اَنْصَارُ اللهِ.

همچنانکه **عیسی** گفت حواریان‌رامرا نصرت که کند ازبهرخدای، حواریان گفتند مانصرت کنیم خدایرا، وایشان کمتراز شمابودند، پس خدای تعالی گفت:

فَآمَنَتْ طَائِفَةٌ مِنْ بَنِي اِسْرَائِيلَ وَ كَفَرَتْ طَائِفَةٌ فَاَيَّدْنَا الَّذِينَ آمَنُوا.

گفت ازپس‌حواریان ازبنی‌اسرائیل گروهی مسلمان‌شدند ولیکن فضل وپیش دستی حواریان را بود.

اکنون **محمدبن‌جریر** از اخبار عیسی علیه‌السلام [چیزی] نگفتست، وبدان علامت نبوت او ایدون گفتست[3]: اوبیامد سوی بنی‌اسرائیل به‌پیغامبری و سه‌سال ببود و کس بدو نگروید واورا بگرفتند وبکشتند وخدای تعالی اورا برآسمان‌برد. واخبارعیسی و عجایب وحکمتهای اوبیش ازین است که چنین‌مختصر باید گفتن، و

۱ـ کذا .. ن س: یادکرد از ایشان. نف: ندارد. آزادی کردن بمعنی تشکر کردن بزرگست از کوچك.

۲ـ ن‌س: ندارد. نق: همچنانکه عیسی گفت ای مؤمنان خدای نصرت کنید یعنی متابع باشید محمدرا ...الخ. نف: ندارد

۳ـ کذا: ن‌س. نق‌افتاده دارد. نف: ندارد

اخبار او بکتب اخبار انبیا بسیاراست ، واین مقدار ازکار و علامات وآیات او که گفتیم همه از کتب تفسیر است نه ازین کتاب ، ونیز ازاخبار **عیسی** یکی چیز بخواهیم گفتن هرچند که **محمد بن جریر** نگفتست و این حدیث مایده است که فرود آمد[1] از بهر عیسی ازآسمان ، وچون این خبر معروف ومشهور است اندر **قرآن** واندر اخبار[2] زی مردمان با عجایب بسیار ، نه از در آنست که ناشنیده ماند ونا یاد کرده ازآن سپس که خدایتعالی اندر قران یاد کرد .

خبر مایده که ازآسمان فرود آمد برعیسی وبرحواریان

قال الله تبارك وتعالی :

قَالَ الْحَوارِيُّونَ يا عيسى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنا مَايِدَةً مِنَ السَّماءِ .

عیسی بن مریم هر کجا رفتی انـدر جهان گروهی بگرویدندی و گروهی نگرویدندی [و] ازآن جماعت[3] با او همی رفتند تا عجایب او بینند ، بسوی مغرب همی‌شد بزمینی رسید ازمصر [ازآنسو] نام او **اندلس**[4] وخلق طعام نیافتند و گرسنه

۱ــ ن‌س ونق : فزود

۲ــ نق : اندراخبار معروف نزدمردمان وباعجایب بسیارونه ازآنست که ناشنیده اید ن‌س : اخبار زی تاعجایب ...الخ اصل : اندراخبار نامردمان عجایب نسازند که صنع باری تعالی بیش ازآنست که بافهام وافکار آید . ازروی ن‌س ونزدیکی نق وقیاس این جمله بر جملهٔ اصل متن ترجیح داده‌شد . نف : ندارد

۳ـ ن‌س : جهان گروهی آنکه گروند‌ه بودند وگروهی طور دیگر دارد . واین قبیل جملها آنست که درنسخهٔ بسیارقدیم که مدرك سایر نسخها بوده‌است ضایع‌شده وهر نسخه بطرزی آنرا ثبت کرده است

٤ـ کذا : ن‌س ونف ونق : ازآنسو ندارد

شدند، حواریان گرد آمدند که عیسی را علیه‌السلام بگویند تا از آسمان طعام خواهد، ازخدای تعالی تابخوریم وسیرشویم ازین گرسنگی وهم‌آیتی بود. حواریان عیسی‌را بگفتند او گفت:

اِتَّقُواللهَ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِیْنَ.

گفت از خدای بترسید اگر مومنید،

قَالُوا نُرِیْدُ اَنْ نَأْکُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا.

خواهیم‌که تا ازآن بخوریم و دل ما بیستد[1] هرچند دانیم که تو پیغامبری وبدانیم که مارا این مقداراست نزدخدای عزوجل که ازبهرما ازآسمان طعام‌فرستد

وَنَعْلَمَ اَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا وَنَکُونَ عَلَیْهَا مِنَ الشَّاهِدِیْنَ.

ما گواهیم پیش مردمان دیگر، عیسی علیه‌السلام دعا کرد و گفت:

اَللّٰهُمَّ رَبَّنَا اَنْزِلْ عَلَیْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ.

ای خداوند ما را از آسمان مایدهٔ فرست و مایده خوان آراسته بود، اگر [بر][2] خوان ویا برسفره ویا بر دستار، برهرچه طعام نهی‌از نان ونان خورش آنرا مایده خوانند.

تَکُونُ لَنَا عِیْداً لِاَوَّلِنَا وَآخِرِنَا.

شادی بود مارا باول وآخر ومفسران چنین گویند:

(لِاَوَّلِنَا یعنی فِی زَمَانِنَا وَقَومِنَا وَآخِرِنَا یعنی مِنْ بَعْدِنَا مِنْ اَهْلِ

۱ـ کذا: ن‌س. نق: بایستد. نف: بنشیند. اصل، بیستند... وبیستد بهمان‌معنی بایستد است.

۲ـ کذا فی‌النسخ. نق، آراسته مرخوردنرا یابرخوان.

مِلَّتِنا. وَ آيَةً مِنْكَ وَ ارزُقنا وَ أَنتَ خَيرُ الرّازِقين.

ومارا روزی ده که از رزوی دهندگان تو بهتری.

قالَ اللهُ انّی مُنزِلُها عَلَیکُم فَمَن یَکفُر بَعدُ مِنکُم فَانّی اُعَذِّبُه عَذاباً لااُعَذِّبُه اَحداً مِنَ العالَمین.

خدای تعالی گفت من این بفرستم بشما پس هر که ازاین بخورد و کافر شود اورا عذابی کنم که هرگز کس را آن‌عذاب نکرده باشم. عیسی حواریان را بگفت وباخلق این‌شرط بکرد، ودیگر روز ببود. همه خلق گرد آمدند وعیسی دعا کرد، وایشان چشم سوی آسمان نهادند از هوا سفرهٔ بدیدآمد پیش عیسی و حواریان فرود آمد. و دستاری بود عیسی علیه‌السلام دست درازکرد وآن دستار بر گرفت برو دوازده نان بود [سفید] بعدد [حواریان] و ماهی بزرگ بریان کرده برآنجا نهاده و نمك سپید وتره. واز عبدالله عباس روایت کنند که گفت که از هرچه اندر جهان تره برآنجا[1] بود مگر گندنا و سیر و پیاز. و خلق بنشستند و همه سیر بخوردند هر که لقمهٔ نان بشکست یا ازآن ماهی واز آن تره برداشتی تا آن بخوردی بجای آن همچندان بدید آمدی بریان شده. آن‌روز همی خوردند چون آفتاب فرو شد ان سفره همچنان بآسمان برشد، وآن‌روز یکشنبه بود. پس دیگر روز وقت چاشتگاه همچنان فرودآمد و همه بخوردند و شبانگاه بازشد. سدیگر روز همچنان پس نیز بیامد وآنجا منافقان بودند که ازآن‌خورده بودند. گفتنداین جادویی بود وجادویی سه‌روز بیش برندارد[2]. پس آن‌شب بخفتند. آن کسها که چنین گفتند دیگر روز

۱- نق: برآنخوان. ومتن صحیحست چه آن مائده خوان نبود و سفره بود وسفره غیراز خوان‌است. نف ون‌س: برآنجا

۲- نق: نباید. ن‌س: برندارد. نف: نباشی

برخاستند همه خوك گشته بودند ، خدای تعالی صورتهای ایشان مسخ کرده بود . و بخبرهای ، دیگر اندر ایدون است که این از آسمان نیامد ، ولیکن عیسی مر حواریان را گفت با شما هیچ طعام‌هست؟ یکی از حواریان برخاست نام‌اوشمعون ، دو ماهی آورد بریان کرده ، و عیسی علیه‌السلام آن همه خرد کرد و دعا کرد خدای تعالی برآن برکت کرد تا آن‌همه خلق از آن بخوردند وسیر شدند، و هر کسی سه روز طعام برداشتند ، و همان دو ماهی بریان کرده آنجا بماند کز آن‌هیچ کم‌نشد . پس گروهی گفتند و بدان کافر شدند، وخدای عزوجل ایشان‌را خوك کرد ، وسه‌روز هم برآن صورت خوکان بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود ، آنرا که خدای تعالی مسخ کندنزید، و اورا نسل نبود، و گروهی از متکلّمان این‌را منکراند و گویند که مایده نیامد ، حواریان بخواستند و عیسی علیه‌السلام دعا کرد ، و خدای عزوجل شرط کرد که اگر کافر شوید شمارا عذابی کنم سخت ، ایشان گفتند مایده نباید ، چه ایمن نه‌ایم که همه بر مسلمانی بمانیم .

خبر آن دیه‌که بر لب دریا بودکه خدای تعالی ایشان‌را مسخ‌گردانید

خدای تعالی اندربنی اسرائیل دو گروه را مسخ کرد [1] یکی اصحاب مایده را که ایشان را خوك گردانید ، و پیش ازیشانرا دیگر گروه را مسخ کرد از قوم داود علیه‌السلام از پس سلیمان مردمان بودند اندر دیهی روز شنبه ماهی گرفتند و حق شنبه نگاه نداشتند ، وخدای تعالی ایشان‌را مسخ کرد [و کپی] و بوزینه [2] گردانید و قصهٔ ایشان اندر بنی‌اسرائیل یاد کرد و گفت :

وَاسْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ.

۱ـ کذا فی‌النسخ . و فی‌الاصل : گردانید .

۲ـ نق : کپی و بوزینه گردانید . ن س : کپی گردانید و بوزینه . نف : کپی و بوزینه کرد .

بتفسیر اندر ایدون است که آن دیهی بود بر لب دریا میان **مدینه** و میان **شام**
نام او **ایله** ایشان حکم شنبه(۱) دست بازداشتند ، و گروهی ایدون گویند که بعهد
داود بود ، و گروهی گویند که ازپس **سلیمان** بون آن وقت که پیغمبری از **شام** گسسته
شد ، و خدای تعالی اندر **تورات** گفته بود و فرموده که روز شنبه ماهی مگیرید ،
و همه ماهیان دریا را الهام داده بود [و ایمن کرده بود روز شنبه از دست خلق] که
چون روز شنبه بودی ماهیان دریا خویش را بر لب دریا افکندندی تا باد هوا بر
ایشان وزد [و] چون روز شنبه بشدی باز بقعر دریا شدندی ، همچنان که امروز بحرم
اندر [ان] آهو [ودد] گانرا [که] صید کنند ، چون به **حرم** و **مکه** اندر آیند ایشان
را صید نکنند ، و آهوان ایمن شوند ، وچون از حرم بیرون شوند نیز کس ایشان را
نیابد(۲) و اندرین آیتهاست ازخدای عزوجل مر خلق را تا همه جهانیان بدانند که
آن وحش را خدای تعالی الهام داد واز خلق ایمن کرد اندر حرم و جز خدای تعالی
این حدّ حرم ایشان را نیاموخت ، تا بدانند که حدّ حرم از کجا تا بکجاست و چون
بحدّ اندر آیند ایمن شوند وبیرون از حدّ بترسند و از خلق حذر کنند ، واین ماهیان
نیرهمچنین بودند بالهام خدای عزوجل روز شنبه پدید آمدندی برلب دریا ، و چون
شنبه نبودی نیامدندی ، چنانکه حق تعالی گفت :

إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعاً وَ يَوْمَ لا يَسْبِتُونَ [لا تَأْتِيهِمْ] كَذٰلِكَ نَبْلُوهُمْ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ .

پس ایشان حیلت کردند وبر پهلوی دریا حوضی بزرك بکندند وآب خوش در
آنجا کردند و میان دریا ره کردند وچون روز شنبه بود [ماهیان] با لب دریا آمدند

---

(۱) اصل : بحکم شنبه . ن س : ایشان حکم سبند . نف : که ایشان حکم شنبه
(۲) کذا : ن س و نف نق ، کس نشان نبیند . اصل ، نیازارد و نکشد .

وحوضی آب خوش دیدند ، وماهی از آن دریای شور وتلخ بدرآمده ، چون آب خوش بدیدند خویشتن را آنجا در افکندند ، وچون حوض پر شد راه آب را ببستند تا چون شنبد آفتاب فرو شد وماهی آهنگ دریا کرد راه‌نیافت ، واندر آن حوض بماند ، و روز دیگر بیامدندو ماهی بگرفتند ، و گفتند ما این‌ماهی‌روز یکشنبد همی گیریم نه بروزشنبدومیان‌خلق‌شام‌پیغمبر نبود ، وملك شام رحبعم بن سلیمان بود ، ومردمانی بودند اندرین دیه علما وهمی دانستند که این حیلت خطاست و این ماهی روز شنبد گرفته‌اند اندر آن ساعت که راه حوض ببستند ، واین علما بسیار نهی کردند و پند دادند آن مردمان‌را ، و این مردمان را از خدای تعالی بترسانیدند ، ایشان پند نمی پذیرفتند تا گروهی‌مردمان مر علما را گفتند :

لِمَ تَعِظُونَ قَوْماً اللهُ مُهْلِكُهُمْ أَوْ مُعَذِّبُهُمْ عَذاباً شَدِيداً .

چرا پند دهید مردمانی‌را که خدای تعالی ایشان‌را هلاك خواهد کرد ، بزرگان علما گفتند : مَعْذِرَةً إِلَى رَبِّكُمْ وَ لَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ . عذر خویش را گفتیم که هر کجا عالمی بود و کسی معصیت کند ومنکری کند بر آن عالم واجبست او را پند دادن و نصیحت کردن و از آن منکر نهی کردن اگر نتواند از آن معصیت‌بازداشتن باری تواند نصیحت کردن و آنچه تواند واجب است کردن ، و خدای تعالی گفت :

وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ الْمُؤْمِناتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِياءُ بَعْضٍ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ .

و از همه‌عبادتها از پس نماز و روزه و زکوةچیزی فاضلتر از [امر]معروف و نهی منکر نیست گویند که مردم اندرین جهان سه گروه‌اند یکی سلطان است و دیگر علما و سدیگر عامه و رعیت ، و بر همه سه گروه واجبست ، اما بر سلطان واجبست امر معروف ونهی منکر بگفتار و بکردار ، وهر که فرمان نبرد اورابزخم

ادب(۱) کردن باز دارد از منکر . و بر علما روا باشد و واجب است که از منکر نهی کنند اندر سرّ و بزبان پند دهند؛ و بر عامه و رعیت واجب است که بدل بپذیرند،(۲) و خدای تعالی بر ایشان جز ازین ننهادست ، پس علما گفتند: مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ . ما را عذر خویش بایدسوی خدای که ما همی دانیم که حرام است و آن حیله کردن خطاست بباید گفتن و پند باید دادن تا چرا [می این ندانند و] بدین بد نترسند از خدای عزوجل ، پس سالی اندرین بودند خدای گفت عزوعلا : فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا (یعنی تَرَكُوا مَا بِهِ وُعِظُوا) گفت : چون پند علما دست باز داشتند و یک سال ببود و بخبری دیگر گویند دو سال بود .

أَنْجَيْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَئِيسٍ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ .

خدای گفت برهانیدم آن کسها که نهی همی کردند و باز همی داشتند از بد کردن و آن ستم کاران بگرفتم بعذابی سخت . قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ (یعنی صاغرین أذلة)و قال بعضهم ساكتين عن المنطق كقردة اخسوافيها ولاتكلمون یعنی اسکتوا . آن خلق را که بی فرمانی کردند، و از پس دوسال ایشان را بوزینه(۳) گردانید ، و هفت روز بزیستند و پس بمردند ، و زین پس بدین کتاب باز شویم ٤

---

(۱) کذا : ن س نق : بزخم ادب نهی کند . زخم در اینجا بمعنی زدن است نه جراحت و درقدیم زخم کردن یعنی ضربت وارد آوردن خواه باچوب وخواه با آهن .اصل : بزخم و عذاب .

(۲) ن س : بنزل بنستدند (؟) نق و نف این جملات را ندارد .

(۳) ن س : بوزنه . (٤) یعنی : کتاب طبری .

اندر خبر بردن عیسی علیه‌السلام بر آسمان

محمد بن **جریر** ایدون گوید اندرین کتاب که **عیسی** علیه‌السلام اندر میان خلق بود و بکتب اختیار انبیا اندر ایدونست که دو سال بود بآخر عمر تا از **بیت المقدس** آمد و جهودان بر وی گرد آمدند و قصد کشتن او کردند و آن مَلِك بیت‌المقدس‌را که نامش **هردوس الاصغر**[1] بود، با خویشتن یار کردند، و او بر مذهب **یونا[نیا]ن** بود، اورا گفتند این جادوی است و خلق‌را تباه می کند، بفرمود که اورا بکشید، عیسی را طلب کردند پنهان [شد] بخانهٔ اندر و او را نیافتند، پس یك شب بخانهٔ اندر بود، با حواریان، ایشان را گفت شما امشب مرا دعا کنید آن‌شب همه بخفتند، **عیسی** علیه‌السلام گفت [نگفتم] مرا بدعا یاد دارید ؟ گفتند هرگز هیچ شب چندین خواب نیامد که امشب، عیسی گفت شما مرا بسپارید، و هم از شما باشد که از من بیزار شوید، و هم از شما باشد که بر من نلیلی کند، و هم از شما باشد که مرا ببهای ارزان فروختند، چون دیگر روز ببود از آن **حواریان** یکی را نام **شمعون** بود بیرون شد، **جهودان** او را بگرو بگرفتند و گفتند این یار عیسی است، ما را راه نمایی کن که عیسی کجاست [و اگرنه ترا بکشیم !] شمعون گفت من از عیسی بیزارم و ار یاران او نیم، ازو بیزار شد و کافر شد . و دیگر **حواری** بیرون آمد بگرفتندواورا گفتند بگوی که‌عیسی کجاست، واگرنه ترا بکشیم ! گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم، و عیسی را بسی درم بفروخت و ایشان‌را بیاورد تا آن‌خانه که عیسی در آنجا بود، تا عیسی‌را بگرفتند، وحواریان

۱ــ ن س : هودوس . و متن صحیح است ــ طبری : هیردوس ... و این هیردوس (هیرودیس) پادشاه بیت‌المقدس و ربع یهود بود از طرف دولت روم وازٍ٤ ق م تا٣٩ ب م حکومت کرد و در محاکمهٔ مسیح که بامر پیلاتس قاضی رومی تشکیل شده بود حضور داشت (رك : قاموس عهد ص ٩٢٩) .

بجستند، و عیسی‌را از گردن تا بپای همه برسن ببستند و او را گفتند تومردمان را جادوی کردی و ایدون گفتی که من مرده‌را زنده کنم چراخویشتن را از مردمان بنرهانی و این رسن وبند ازخویشتن‌نگشائی؟ و اورا ببردند بر آن دار که‌تراشیده بودند تاش بردار کنند وجهودان بسیار برو گرد آمدند و ایشان‌را مهتری بود نام او **ایشوع** [1] و بیامد و عیسی را بگشادند و خواستند کش بر دار کنند، خدای سبحانه و تعالی عیسی را از میان ایشان نا پدید کرد، و صورت عیسی و گونه‌اش بر آن ایشوع افکند، چون مهتر ایشان بدید که عیسی ناپدید شد متحیر بماند و گفت جادوی کرد و خویشتن را ازما ناپدید کرد یك‌زمان صبر کنید که این جادوی هم اندر زمان ناچیز شود که‌جادوی را بس بقاء نبود، چون نگاه کردند ایشوع رادیدند مهتر خویش را که بعیسی مانید، او را بگرفتند او گفت من ایشوع‌ام، گفتند تو دروغ گوئی تو عیسی‌ای، این‌بجادوی‌خویشتن را از ما پنهان کردی‌اکنون‌جادوی گذشت‌وپیداآمده هرچند گفت‌من‌ایشوع‌م‌سود نکرد بکشیدندش و بردار کردند [2]، و خدای عزوجل عیسی را بر آسمان برد، چنانکه گفت:

وَ مَا قَتَلُوهُ وَ مَا صَلَبُوهُ وَ لٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ

گفت: اورا نکشتند ونه‌بردار کردند ولیکن کسی دیگر [راکه] ماننده او بود بردار کردند:

وَ إِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ.

و آن جهودان که گویند که ما اورا بکشتیم هنوز بشك‌اند وتا امروزبیقین ندانند که اورا کشته‌اند یا دیگری را.

---

۱ ـ در اصل، ایسوغ. درحاشیه، ایشوغ. نق: ایشوع. عربی: ایشوع بن‌فندرا. ن س: ایوع.

۲ ـ در ترجمه‌الحاقات و برگوییهایی شده است.

مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ اِلَّا اِتِّبَاعُ الظَّنِّ وَ مَا قَتَلُوهُ يَقِيناً بَلْ رَفَعَهُ اللهُ اِلَيْهِ وَ كَانَ اللهُ عَزِيزاً حَكِيماً.

پس آن **ایشوع** بر آن دار هفت شبان روز بماند و هر شبی **مریم**[مادرعیسی با آن‌زن که‌عیسی او رادرست کرده بود]بیامدی وزیر دار [با هم]تا روزبگریستندی و چون هفتم بود خدای عزوجل **عیسی** را از آسمان فرود آورد سوی مریم تاآن‌شب که مریم اورا بدید و بدانست که کشته نیست و دلش بیارامید وآن‌شب بخانهٔ مریم بود و**یحیی بن‌زکریا** را بخواند نزد خویشتن و **حواریان** دوازده تن بودند یکی **شمعون** که از عیسی بیزارشده بود و یکی دیگر بود که عیسی را بسی درم‌بفروخته بود [و] **جهودان** را [بر او دلیل بود] و ده تن مانده بودند از حواریان عیسی آن شب ایشان‌را طلب کرد وهفت‌تن ازیشان بیافت ازیشان پرسید که آن یك‌تن از شما که مرا بسی درم بفروخت و جهودان‌را بر من دلیلی کرد بچه رسید ؟ **گفتند**پشیمان شد دانست که گناه کرد خویشتن را بکشت ، عیسی گفت [اگر خدایرا توبه کردی] خدای تعالی توبهٔ او بپذیرفتی او خویشتن را بنا شایست کشت ، که هیچ گناه‌نیست که بعفو خدای اندر نگنجد . پس عیسی وصیت کرد یحیی را ، واین‌هفت تن را از حواریان که دین او نگاهدارند ، گفت که خلق‌را از پس من بخدای‌خوانند [و بدین او خوانند و هر کس‌را بسویی از جهان‌فرستاد که بهر ناحیتی خلق‌رابخدای خواند] وپیغامبری و شریعت وی برانجیل . و دو تن را بر زمین **رومیه** فرستاد و پادشاهی **روم‌ویونان** ،یکی‌را نام **بطرس**[۱] ودیگر را**بولس** . وتا حد**مغرب** ایشان را داد و یکی‌را بزمین **بابل** و **عراق** فرستاد نام او **توماس** وتا حد**مشرق** او راداد

۱ ـ در اصل : فرسطین .

و یکی را به **قیروان** فرستاد و **افریقیه**[1] نام اوفیلبس و یکی را به **دفسوس**[2] آن شهر که **اصحاب الکهف** از آنجا بودند نام او **بخنّس**[3] و یکی را بفرمود که به **بیت المقدس** باش با **یحیی بن زکریا** تاخلق‌رابرخدای تعالی خوانند نام **اویعقوبس** و یکی را بزمین **حجاز** فرستاد[4] نام او [ابن] **تلماس**[5] و **عیسی** **یحیی** را خلیفت کرد ، و ایشان را وصیّت تمام کرد ، و **مریم** را بدرود کرد و سپیده دم ببود و دعا کرد [خدای عزوجل را] تا او را برآسمان برد ، و **ترسائان** امروز [آن] شب را بزرگ دارند که عیسی آن‌شب از آسمان فرود آمدباز آن‌شب بامدادش [بآسمان بر شد و آن] شب را عید دارند و بدان‌شب بویها کنند ، و بسیار دود کنند اندر خانهٔ خویش وکلیسیاها . پس دیگر روز ببود حواریان میان خلق آمدند و گفتند که دوش عیسی از آسمان فرودآمد و ما را او وصیّت کرد بخواندن خلق به‌پیغامبری او ، جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند وباز داشتند و عذاب همی کردند که بیزارشوند و ایشان نشدند وخبراز **شام**[6] بملك **روم** شد و به‌بیت‌المقدس**هردوس‌الاصغر**ملك بود ، پس ملك را خبر شد که [در میان] **بنی اسرایل** مردی بیرون آمد نام او عیسی و خلق را آیتها نمود ، و از مادر آمد بی پدر ، و جهودان از پس آن آیتها که بدیدند او را بکشتند و بر دار کردند و اکنون مردمانِ او را عذاب می کنند

---

۱ ـ در عربی : و قرطاجنه و هی افریقیه (ص ۷۳۸) و نق ، چون متن است . ن س : فرستادکجا نام آن مغرب و بربر . . .

۲ ـ نی : دقیانوس . عربی دفسوس .

۳ ـ اصل : سحیس ، نق : عیس . عربی : بخنس . ن س : بحس .

٤ ـ در عربی ، همراهی یحیی با این کس نیست .

۵ ـ اصل و نق ، تلماس . عربی : ابن تلماس . و در عربی اضافه بر این دارد ، و اندرابیس و متی (متی-مشی)الی الارض التی یاکل اهلها الناس و هی فیما نری‌للاساود (ح الاساود) ص ۷۳۸ و این قسمت در نق و چاپی هم نیست .

٦ ـ در اصل : ان سا . نق : خبربملک . ن‌س : از شام‌بملك‌الروم . نف : افتاده دارد .

که ازو بیزار شوید . ملك **روم** با سپاه بسیار روی به **بیت‌المقدس** نهاد و از **بنی اسراییل** و**جهودان** بسیار بکشت و آن **حواریان** را از دست ایشان بستد و بدین **عیسی** بگرویدند و آن حواریان را که بر زمین روم خلیفت کرده بود با خویشتن ببرد و دیگر حواریان را نبرد که بفرمود که بجهان اندر بپراکنید و خلق‌را بردین عیسی خوانید چنانکه[عیسی]شمارافرموده و این**هردوس** نیز که ملك بیت‌المقدس بود دین عیسی بپذیرفت [وآن یك‌تن که از حواریان با **یحیی** و بیت المقدس‌خلیفه کرده بود بپذیرفت] و سخن او بشنید [و خلقی‌بسیار ازبنی‌اسراییل] و بدین‌عیسی اندر آمدند و آن‌روز [دین] ترسایان اندر زمین **شام** آشکارا شد و گفتند [آن] چوب که عیسی [را] برو بردار کردند آن ملك روم بر گرفت و آن را قبله ساخت و آن چلیپاست که‌ترسایان دارندوچون نماز کنندآن‌را پیش آرند و بنهند،وترسایان ایدون دعوی کنند که عیسی‌را بر آن دار کردند ، و گویند ازین چوب خدای‌عیسی‌را بر آسمان برد از بهر [آن مر آن][1] چوب‌را فضل دارند ، و نه چنانست، که‌عیسی را بر آن چوب بردار نکردند که عیسی را نه بردار کردند ، و خدای عیسی را بر آسمان برد چنانکه گفت :

وَمَا صَلَبُوهُ وَمَا قَتَلُوهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ .

پس چون دین عیسی آشکارا شد**ابلیس** ملعون میان خلق تخلیط کرد و روزی از روزهای عید خویشتن‌را[2] آشکارا کرد [به بیت المقدس اندر] وخلقی بسیار از متابعان عیسی علیه‌السلام گرد آمده بودند ابلیس با دو دیو بر صورت سه پیربیرون آمدند و میان ایشان بنشستند و مناظره کردند و گفتند مردمانیم هر سه از زمین **مغرب** آمده و دین شما را بدیدیم ما راخوش آمد بگرویدیم خواستیم تا مقالات‌شما

---

۱ ــ اصل : از بهر آنك چوب را .. نق : آن مران .

۲ ــ در اصل بر صورت عیسی آشکار کرد .

بشنویم تا شما چه گویید که عیسی کیست ؟ گفتند عیسی پیغمبر خدای است وروح خدای است و پسر مریم است . ابلیس گفت بی پدر فرزند نبود و چاره نیست اورا از پدری و ما را بدل همی‌آید که خدای تعالی پدر اوست و عیسی پسر خدای است . آن دیو دیگر گفت : این چنین نیست خدای را پسر نبود و زنش بکار نیاید ولیکن عیسی خود خدای است از آسمان بشکم مریم اندر شد و بیرون آمد تا خلق او را بدیدند و بر صورت آدمی بیرون آمد از شکم آدمی ، باز بآسمان شد و خدای قادر است که هر کجا خواهد شد[1] و هرچه خواهد نماید بخلق . ودیو دیگر گفت : این سخنان که‌شما گفتیدچیزی‌نیست [خدای اندر شکم زنی نرود وخویشتن بخلق ننماید و بفرزند حاجت نباشد] ولیکن من ایدون گویم که خدای تعالی مریم را دوست گرفت و ازو بیافرید فرزندی و او را علامت خویش کرد اندر میان خلق پس او مریم‌را با خویشتن انباز کرد تا مریم و عیسی را بزرگی بود و بزرگی خدای‌تعالی چیزی کم نشد ، و ابلیس آن روز خویشتن ایشان را نمود و ناپدید شد ، مردمان را این بدل اندر افتاد گفتند : چاره نیست تا عیسی ازین یکی بود پس چون ابلیس و یارانش ناپدید شدند ، ابلیس اندرخلق وسوسه کرد که این هرسه فریشتگان‌بودند ، خدای ایشان را بفرمود تا اصل دین شما مر شما را بیاموزند . ترسااان سه گروه شدند ، و هر گروهی ازین یکی مقالات بر گرفت و از آن روز باز این سه مقالات اندر میان ترسااان مانده است همه بر این سه مقالت اند ، و همه بعیسی و بخدای کافراند نه خدای‌را شناسند و نه عیسی را . و گروهی گفتند : کین همه بزرندگانی عیسی بود ، و آن دیو خویشتن بخلق آشکارا کرد و این سه مقالت بدهان خلق اندرافکندند و این نه درست است و خبر درست علما و متکلّمان آنست که مقالت از پس عیسی پدید آمد اندر میان ترسااان .

---

۱ - کذا : ن س

اندر خبر مرگ مریم و کشتن یحیی علیه‌السلام

چون عیسی علیه‌السلام بآسمان شد **حواریان** دین عیسی بمیان خلق آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر[1] که عیسی فرموده بود برفت و خلق‌را بخدای‌خواند و **یحیی بن زکریا** با [**یعقوبس**] اندر زمین **بیت المقدس** اندر بماند و ملک **هردوس** ایشان را نیکو داشت و دین عیسی بپذیرفت و [**مریم**] از پس عیسی بشش سال بمرد ، و یحیی بن زکریا بماند ، ملک هردوس هر چه بکردی بفرمان او کردی ، و این ملک را یکی دختر برادر بود نام او **هیردانا**[2] و بخبر دیگر ایدون گفتند که دختر [زن] ملک بود [نامش **سلومه**][3] و ملک این دختر را دوست داشت و خواست که او را بزن کند از یحیی بن زکریا پرسید یحیی گفت : نشاید ترا این بزنی کردن زیرا که شریعت **تورات** همچنین است که دختر برادر ودختر زن را نشاید بزنی کردن و ملك آن زن آرزو کرد ، و یحیی اورا نهی همی کرد ، آن زن ومادرش بر یحیی کینه گرفتند و هر روز این دختر را سوی ملک یک حاجت روا بودی ، مادرش دختر را بیاموخت که هر کدام روز که ملک گوید که حاجت خواه ، تو گو یحیی‌بن زکریا را خواهم که بکشم ، چون این دختر این بگفت ، ملک گفت چیزی دیگر خواه که یحیی پیغمبر خدای است او را نتوان کشتن ، دیگر روز آن دختر [این] حاجت بخواست ، ملک حاجت وی اجابت

---

۱ ـ کذا : نق و ن س . اصل : شرح .

۲ ـ کذا . نق : هر دانا . طبری ، هیروذیا . وگوید هیروذیا زن برادر هیرودس بودفیلفوس ودختری‌داشت‌نام وی دسنی و هیرودس‌باهیروذیاعشق‌می‌باخت . (چاپ‌مصرج۲ ص۱٦) قاموس عهد : هیرودیا زوجه هیرودیس فیلبس برادر هیرودیس مذکور است و هیرودیس بخاطر سلومه دختر این هیرودیا سر یحیی را در زندان برید . (ص ۹۲۹طبع بیروت نسخه فارسی)

۳ ـ الحاقی است .

نکرد ، چون مادر دختر دانست که ملک اجابت نکند و یحیی را نکشد ، صبر کردند تا یک روز ملک بشراب نشست‌مادر این دختر را بیاراست و جامهای‌نیکو بپوشانید و پیش ملک‌آورد تا ویرا ساقی کند ، وچون ملک مست شد و بخانه اندر شد این دختر را اندر خانه خواست که دست‌فرا وی کند این دختر گفت‌من‌خویشتن بتو ندهم ، تا سر**یحیی** آنجانهی ، ملک بمستی‌اندر بفرمود کشتن‌**یحیی بن زکریا** را ، و سر یحیی ببریدند و بطشتی اندر نهادند و پیش او آوردند ، وپیش آن زن بنهادند و آن سر با وی در طشت بسخن آمد ، و بملک گفت نشاید ترا این بزنی کردن ، این حلال نیست وملک عجب داشت از آن وپشیمان شد ، وخون‌یحیی‌آنجا که ریخته بود بجوشید ، و ننشست ، و ملک را خبر آوردند ، گفت خاک بر آن کنید[1] هرچند که خاک بر سر آن کردند ، آن خون زیر خاک بر می‌جوشید و ملکی[2] بود از ملوک **عجم** از لب آب [**دجله**] ازین سوی هم ازملوک طوایف [از **اشکانیان**][3] نام او **خودوس** ٤ اورا خبر آمد که **بنی اسرایل** پیغمبر خویش را بکشتند نام او یحیی ، و پیش ازوپدرش رابکشتند زکریاوباز پیغمبری‌بکشتند و بر دار کردند نام او**عیسی** این ملک خودوس بر ایشان خشم گرفت ، و سپاهی بکشید و بیاورد به**بیت المقدس** ، و بر در شهر سپاه فـرود آورد سپاهـی بسیار و سپاه سالاری بود باندرون شهر فرستاد با لشکر گفت نذر کرده‌ام که این خلق را

---

۱ ـ در بالا (خاکه) اضافه شده (خاک‌بر آن‌حاکه کنید) . نق : خاک‌بر آن‌افکنید کذا : ن س .

۲ ـ در اینجا و غالب جایهای این کتاب یای نکره را حذف کرده مانند : ملک بود بجای ملکی بود .

۳ ـ نق و ن س ، از اشکانیان . طبری : از ملوک بابل .

٤ ـ در اصل و ن س ، خودوس ـ خدوس . درنق : خردوس . نف : شابور . طبری‌خردوس(ص ۷۲۰) واین اسم ایرانی‌نیست . ظ : هورودوس ـ اُرُد(؟)

بکشم چنانکه خون میان لشکر برود، تو بدین شهر اندر شو و ازین خلق همی کش تا خون از در شهر بیرون آید بلشکرگاه من، و نام این اسفهسلار نبوزرا[دا]ن[1] بود پس نبوزرادان بشهر اندر شد و آن خون دید ریخته و همی جوشید، گفت: این چه خون است؟ گفتند: این [خون قربانیست][2] که ما کردیم و خدای ازما نپذیرفت و او دانست که دروغ گفتند بر ایشان چوب زد تا مقر آمدند که این خون پیغمبریست که میان ما کشته شد، و شما برما از بهر عقوبت آمدید، پس بپرسید که این خون را چه جنایت کنند گفتند تا کشندهٔ این را نیارند و نکشند و خون او نریزند این خون ننشیند، و کس ندانست که کشنده کجاست و این ملک هیردوس پنهان شد، و او ازبنی اسرائیل همیکشت زن و مرد وخون همی ریخت تا خون یحیی بنشست. و بخبر دیگر روایت کنند که او با خون مخاطبه کرد و اورا سوگند داد تا بنشست. و بخبری دیگر ایدون است که کنده پیری بیامد و اورا دلیل بود بکشندهٔ یحیی تا او را بکشت، و خون او بر خون یحیی افکند تا بنشست. پس بملک خودوس کس فرستاد واوبیرون شهر نشسته بود، که چه فرمایی؟ گفت تاخون بلشکرگاه من نیاری همی کش این نبوز[رادا]ن بر بنی اسرائیل رحمت کرد و گفت: اگر من شما را بکشمی چنانکه او گوید از شما کس زنده نمانیدی، هرچه شمارا ستور است از خر و گاو و گوسفند جز مردم گرد کنید تا بکشم، تا خون بلشکرگاه اوبرسد و او پندارد که خون مردم است، ایشان هرچه اندر شهر جانور بود گرد کردند تا آن همه را بکشت [و گویند کنده کنده بود مقدار نیم فرسنگ بکردار جویی] و بر در شهر از اندرون آستانه خون برفت ومیان لشکرگاه خون چون جوی برفت،

---

۱ ـ در اصل: بیوزادان نق: نیودار ـ طبری (چاپ مصرج۲ ص۱۶) نبوزرادان صاحب الفیل کذا (لیدن ص ۷۲۰).

۲ ـ در اصل: این آن خونست ـ نق ندارد. طبری، فقالوا هذا دم قربان کان لنا.

آنکه **خردوس** گفت که نیز مکشید؛ و هر که بمانده است برده کن[1] و مزگت ویران کرد و جزیت[2] بروی نهاد، و این مردارها آنجا که مزگت بود فرمود افکندن. پس منادی بانگ کرد که هر که مرداری بمزگت افکند جزیت از وی بر گیرم، ایشان هر کس مردار بر گرفتند و بیاوردند و بمزگت اندر افکندند و آن شهر بیران کرد سخت‌تر از آنکه **بخت نصر** کرده بود بایام پیشین. و هر که از فرزندان پیغمبر بودند همه را برده کرد، وایدون گویند کین **نبوزرادان** مسلمان شد، و از پس آن دین بنی **اسرایل** گرفت، واز **خودوس** جدا شد، و آن خودوس آن بردگان بیاورد با ملکت خویش، همی‌داشت و اندر ملکت همی بود تا بمرد. پس بنی‌اسرایل به بیت‌المقدس باز آمدند و آبادان کردند، و کسی که اخبارنداند گوید که این بخت نصر که خدای او را بریشان مسلط کرد از پس **یحیی بن زکریا** این بود، و این خطاست و نه درستست که این ملک **خودوس** از ملک عجم بود بوقت ملوک طوایف، و بخت نصر که خدای او را بریشان مسلط کرد پیش از **ذوالقرنین** و پیش از یحیی بود و پیش از **عیسی** بسالهای بسیار. و گروهی گفتند سیصد و پنجاه سال و گروهی گفتند سیصد وشصت سال.

محمدبن‌جریر ایدون گوید اندرین کتاب که مردمان اخبار، گروهی چنین روایت کنند که این **بخت نصر** بود واز آن اسیران اندر دست او **دانیال** پیغمبر بود با پنج تن دیگر از فرزندان پیغمبران، و بخت نصر را ایدون گفتند کین‌دانیال و این یاران او همه دینی دیگر دارند و دین تو ندارند و از کشتار تو نخورند و او بت پرست بود، و ازو پرسید و مقر آمد که ما خدای را پرستیم، پس بفرمودتاچاهی فراخ بکندند یکی نیزه بالای او، ایشان را بدان چاه فرود افکندند و یک روز

---

۱ - نق : ورده . ن س : برده .

۲ - نق : فرمود جزیت از وی برگیرند . ن س : جزیت برایشان نهاد .

بگذاشتند ، و آنگاه بفرمود تاشیری بدیشان بیکجای در آن چاه افکندند و یک روز دست باز داشتند چون شبانگاه بیامد ، آن شیر را دیدند از دور نشسته و ایشان بسلامت [مانده‌اند و یک تن دیگر با ایشان بود و ایشان شش تن بودند و او هفتم بود] پس ایشان را برآورد و گفت این مرد باشما کیست ؟ وآن فرشتهٔ بود [که شیر را از ایشان باز همی داشت پس آن فرشته] **بخت نصر** را تپنچهٔ[1] بزد ووحشی گشت و از ملک برفت و با وحوش اندر بیابان همی گشت هفت سال پس بمرد . و **محمد بن جریر** ایدون گوید کین خبر غلط است و این ملک بخت نصر پیش از **اسکندر** بود ولیکن این ملک **خردوس** بوداز **عجم** و هر ملکی که اندر **بنی اسرایل** ستم کاره بودی اورا بخت نصرخواندندی که آیین ایشان چنین بود و بلغت ایشان شاید که او بخت نصر بود

اندر خبر ملوک روم و شام

گفته‌بودیم‌در‌این کتاب کز گاه **ذوالقرنین** تاوقت **اردشیر پاپک** این پادشاهی بدو نیمه بود از لب **دجله** ازین سوی ، ملک **یونانیان** داشتند **بطلمیوسیان**[2] که نامشان گفتیم ، و از پس ایشان **رومیان** داشتند [و] تا بلب **دجله** هردو یکی بود [3] و [**عیسی** علیه‌السلام اندر عهد] ایشان بود اول **اغوسطوس** چون از ملک اوچهل [و دو] ببود عیسی بیامد ازمادر ، و از پس او اغوسطوس چهارده سال دیگر بزیست

---

۱ ـ ن س : طبانچهٔ .

۲ ـ کذا فی‌سایر النسخ . طبری : بطلمیوس ـ بطالسه .

۳ ـ ن س : و تا لب دجله هر دو یک بود ؛ نف : هردو یکی بود . نق : داشتند یعنی قیاصره و عیسی علیه‌السلام اندر عهد رومیان بود اول اوغسطوس ... الخ .

تمامی پنجاه و شش سال ، و از پس او پسرش **طیباریوس** بنشست و دعوت عیسی و بر شدن بآسمان و قتل **یحیی بن زکریا** همه بعهد ملک طیباریوس بود ، و **اوترسا** شد و ملک **روم** و **شام** هر دو یک شد ، و ملک بملک همی‌آمدند ، و روم و شام بدست ایشان دربود تاوقت پیغمبر ماعلیه‌السلام [که] به پیغمبری بیرون آمد ،آخر ملک روم [که روم] و شام هر دو او داشت ، نام این ملک **هرقل** بود و پیغمبر علیه السلام بدو نامه کرد .

و اما از لب **دجله** ازین سو از پس **اسکندر** ملوك طوایف داشتند و ملوك **اشکانیان** از لب دجله **تا ری** داشتند و از ری ازین سو تا حد**ترك** و تالب **جیحون** همه‌ملوك طوایف‌داشتند چون ملوك‌اشکانیان بشدند و[1] نامشان و مدتشان بگفتیم [پس **عرب**] از پس ایشان گرد آمدند[2] بجای ایشان ، که‌کار برعرب سخت‌تنگ بود اندر **بادیه** و **حجاز** و **یمن** ، پس بیامدند به **بحرین** و **یمامه** گرد آمدند ،وچون ملوك اشکانیان‌از زمین‌عراق بشدند ، آن عرب‌از بحرین‌آمدند به زمین **کوفه‌وحیره** و بر زمین **عراق** بنشستند بجای اشکانیان ، و ملك عرب از جملهٔ اشکانیان بود[3] و از لب دجله ازین سو تا ری نتوانستند آمدن ، ولیکن تا عقبهٔ **حلوان** بیامدند ، و ازین سوی ملوك طوایف داشتند تا لب جیحون ، و عرب را فرمان نکردند و عرب نیارست با ایشان چخیدن[4] وعرب ازلب دجله ازین سو تا حیره و**انبار**همه‌بگرفتند و تا حومهٔ شام‌و زمین شام همه مملکت **رومیان** بود ، همه جهان برین قسمت‌بود ،

---

۱ ـ کذا : نف و نق (بالتقریب) . ن س و اصل : اسکندر ملوك طوایف‌داشتند چون ملك اشکانیان بستدند .

۲ ـ کذا نف ن س : عرب گرد آمدند . نق : عرب آمدند .

۳ ـ نق : ولیکن ملك عرب چند ملك اشکانیان نبود ـ ن س و نف چون متن .

٤ ـ اصل : عرب بیاراستند و جنك کردند. نق : و عرب ایشان را چیزی نتوانستند کردن از : نف و ن س .

تا **اردشیر** بیرون آمد و ملوك‌طوایف را قهر کرد، و مُلك ایشان‌رابستداز لب **دجله** تا عقبهٔ **حلوان** و زمین **عراق** و دجله و مملکت زمین **بابل وحجاز** هر کجا که **عرب** بودند قهر کرد و همه [را] ازعراق واز **سواد** و از حدود**حیره وکوفه** بیرون کرد و به**بادیه** افکندشان، و [به] حجاز و**بحرین** و [ایشان] آنجا نیز بطاعت بودند، و خواست که **شام** از **رومیان** بستاند، نتوانست استدن، و زمین شام **وروم** همه بدست ملك آن رومیان بماند، و **اردشیر پابك** بشد، و همه **ملوك‌عجم**[که] از پس او بودند شام ازدست رومیان نتوانستند استدن. و شام و مملکت روم هردویك بود، از آن وقت که **عیسی** بر آسمان شد تا آنگاه که **پیغمبر ما صلی الله علیه**آمد، اول **طیباریوس** وآخر ایشان **هرقل** پانصد وهشتاد و پنج سال بود، و ایدون **گویند** که اندرین سالها پنجاه و پنج ملك از رومیان بودند که **شام و روم ایشان داشتند** و نام هریکی بگوید اندرین کتاب و مدت هرملکی ازیشان، ایدون گوید که: اول طیباریوس بود پسر**اغوسطوس** بنشست، بیست و سه سال، وهژده[1] سال از ملکی او گذشته بود که عیسی علیه‌السلام بر آسمان شد. و از پس آن پنج سال او ملك بود، از پس او پسرش بود **جایوس** چهار سال ، و از پس او پسری دیگرش بود **قلوریوس** هم چهار سال و گروهی گویند چهارده سال، و از پس او ملکی دیگر بوه نامش**نیرون**[2] چهارده سال، و این دوتن از **حواریان** که عیسی ایشان رافرموده بود که زمین **شام و روم** اندرخلیفت‌من‌باشند، وخلق را بخدای‌خوانند ،وپیغمبری من، نام یکی ازیشان **فطرس** و دیگر**بولس**، و ایشان تا وقت پادشاهی نیرون‌زنده بودند وچون خبر او بشنیدند پیش او شدند و اورا بدین عیسی خواندند. وی ایشان

---

۱ - نق : هشتده - اصل : هژده روز . ن س : هژده سال .

۲ - در اصل ون س : بیروز . نق : فیروزی . عربی : نبرون (ح : فیروز ،فیرون) و اسامی غالباً در نسخ مغشوش است و با اصل طبری مطابقه شده است .

رانگونساربردار کردتابمردند، پس از ایشان خود بمرد وازپس اوملکی دیگر بنشست نام او **بوطلایوس** [چهارماه] وازپس اوملکی بنشست **اسفسیانوس** نام [ده سال] و **ترسا** بود، سه سال مُلك او را بود ، و از بر شدن **عیسی** بر آسمان چهل سال شده بود [که این] اسفسیانوس [پسر خویش را] **ططوس** نام به **بیت المقدس** فرستاد تا ویران کند و از **بنی اسراییل** بسیار بکشد ، از خشم آنکه با عیسی کردند. پس آن ططوس[1] برفت و همچنین کرد و از پسِ پدر بملك بنشست دو سال و از پس اوملکی دیگر بنشست نام او **دومطیانوس**[2] شانزده سال . و از پس او ملکی بنشست نام او **ناروراس**[3] شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او [**طرایانوس** نوزده سال] و از پس او ملکی دیگر نام [**هدریانوس** بیست و یك] سال . و از پس او ملکی دیگر **ططورس بن بطیانوس** بیست و دو سال و از پس او ملکی دیگر نام او **مرقوس** [با فرزندانش نوزده] سال واز پس او ملکی نام **قوذوموس** سیزده سال واز پس او ملکی دیگر **فرطناجوس** شش ماه و از پس او ملکی دیگر نام **سروس** چهارده سال و از پس او ملکی دیگر بود **انطنیاوس** هفت سال ، و از پس او ملکی دیگر بود **مرقیانوس** شش سال و از پس او ملکی دیگر نام **انطنیانوس** چهارسال و از پس او ملکی دیگر نام او **خندروس** سیزده سال و از پس او ملکی دیگر نام او **غسمیانوس** سه سال . باز ملکی دیگر بنشست نامش **جوردیانوس** شش سال پس ملکی نام او **فیلفوس** هفت سال باز ملکی نام **داقیوس** شش سال باز ملکی نام او **قالوس** شش سال پس ملکی نام او **والریانوس وقالیونس** پانزده سال پس ملکی دیگر بود نام او **قلودیوس** یك سال پس ملکی نام او **قریطالیوس** دو ماه

---

۱ ـ در اصل : سطوس کذا فی نق . عربی : ططوس (چاپ لیدن ۷۴۱ ـ ۷۴۲)

۲ ـ اصل و نق : بطلمیوس

۳ ـ اصل : هر دو نوالوس ، نق : هودناتوس . حواشی لیدن : نادواس ، باذاوس ناروس (چاپ لیدن a س ۷۴۲) .

پس از او **اورلیانوس** پنج سال پس ازو **طیقطوس** شش ماه پس از او **فلوریوس** بیست و پنج روز پس از او **فرابوس** شش سال پس از او **قوروس** و دو پسرش دو سال. پس ازو **قلطیانوس** شش سال پس ازو **محسمیانوس** بیست سال پس ازو **قسطنطینوس** سی سال پس ازو **قسطنطین** سی سال پس ازو قسطنطین بیست سال پس از او **الیانوس** المنافق دو سال پس از او **یوبانوس** یك سال پس از او **والمطیانوس وغرطیانوس** ده سال پس از او **خرطانوس و والنطیانوس** الصغیر یك سال و از پس او ملکی نام او **تیاداسیس الاکبر** هفده سال. پس دو ملك دیگر بودند نام ایشان **ارقدیوس و انوریوس** بیست سال پس از آن دو ملك نام ایشان **تیاداسیس الاصغر و والنطیانوس** شانزده سال پس ملکی بود نام او **ترقیانوس** هفت سال پس ازو **لاون** شانزده سال پس از **اوزانون** هیجده سال پس ملکی نام او **انسطاس** بیست و هفت سال پس ملکی نام او **بسطنیانوس** هفت سال پس ملکی دیگر نام او **یوسطنیانوس** پسر بیست سال پس ازو **یوسطنیس** دوازده سال پس **طیباریوس** شش سال پس ملکی دیگر نام او **مریقیس** و پسرش **تاذاسیس** ده سال پس ملکی **فوقا** هفت سال و شش ماه پس پسر او **هرقل** سی سال[1] و بروزگار او پیغامبر ما صلی الله علیه بیرون آمد و از **مدینه** نامه کرد و بدو رسول فرستاد[2]، و از روزگار **بخت نصر** که **بیت المقدس** ویران کرد بار پیشین از **اسکندر** تا وقت پیغامبر ما علیه السلام که هجرت کرد از **مکه** به **مدینه**، هزار سال بود، و نیز سالی چند که مقدار آن درست نیست، و از وقت اسکندر تا وقت پیغمبر ما علیه الصلوة والتحیة نهصد و بیست و شش[3] سال بود

---

۱ ـ اسامی رومیان در همهٔ نسخ موجود نقصان و تصحیف بسیار داشت از روی اصل عربی اصلاح و افزوده شد (چاپ لیدن ص ۷۴۳ ـ ۷۴۴).

۲ ـ این قسمت‌ها از نسخهٔ (نق) افتاده است و در چاپی بیشترین اخبار ملوك روم و تمام این قسمت نیست.

۳ ـ عربی: نیف و عشرون.

و از وقت **اسکندر** تا آن‌وقت که **عیسی** از مادر بزاد سیصد و سه سال بود و سه سال پیغمبری کرد بمیان خلق اندر و بر آسمان شد [سی] و دو سال بود ، و از آن‌وقت باز که عیسی بر آسمان شد ، تا وقت پیغامبر ما علیه السلام پانصد و هشتاد وپنج‌سال بود .

پس پیدا کردیم که‌ازپس‌اسکندر مُلك از **دجله** از آن سو تا **شام** وتا **مغرب** **یونانیان** را بود . و از پس ایشان **رومیان** را بود تا وقت پیغمبر ما علیه‌السلام ، اکنون پدید کنیم که از لب دجله ازین سو تا **جیحون** از پس اسکندر کرا بود ، و گفتیم که‌ازلب‌دجله تاری **اشکانیان**] را بود وز ری‌ازین سو تاجیحون**ملوك‌طوایف** را بود و این ملوك طوایف مر این اشکانیان را][1] بزرگ داشتندی و پدر ایشان **اشك بن دارا** بود ولیکن ملك بدیشان نداد ، و این اشکانیان نیز هم از لب دجله تا ری بس کرده بودند ، نه مال خواستند و نه ملك وزیشان به تعظیم بس کرده بودند [و با ایشان نچخیدندی و نه] ایشان را به هیچ روی[2] بیازردندی ، و چون ملك اشکانیان را از جایی دشمن‌آمدی ومنازعت افتادی ، از ملوك طوایف سپاه‌خواستندی، وایشان یاری کردندی ، وسپاه فرستادندی[3] ، وبااین ملوك اشکانیان بحدّ **عراق** اندر هیچ‌کس از **عرب** نبود ، همهٔ عرب بزمین **حجاز** و**بادیه** و **یمن** بودند ، مگر آن گروه که **بخت نصر** پیشین [پیش][4] از اسکندر چون با عرب حرب کرد واسیر بسیار کرد و کشتن کرد و اسیران عرب بیاورد فرزندان **معد بن عدنان** ، و به **عراق** آورد و به **حیره** و**انبار** بنشاند ، و انبار روستایی است از روستاهای عراق .

---

۱ ـ در اصل نبود ، نق وچاپی هم‌این قسمت را ندارد ، از ن س:نقل شد کذا : نف

۲ ـ کذا : ن س . اصل : وجه .

۳ ـ نق از اینجا گوید : فصل در ذکر خبر ملوك عرب که از پس اسکندر و اشکانیان بودند تا وقت اردشیر بابك .

٤ ـ نق : پیش از اسکندر . ن س : پیشین پیش .

و گروهی گویند انبار را از آن انبار خوانند که بخت نصر اسیران عرب را آنجا انبار کرد، و ایشان را بفرمود که آنجایگه بنشینند. و گروهی ایدون گفتند که انبار **اشکانیان** را بود، واین درست‌تر که **عجم** را آنجانشست نبودست[1] ، وایشان غله‌های سواد آنجا انبار کردندی اندر آن انبار خانها، و آنجا سپاه را اجری دادندی، واز پس ایشان **اکاسره** ملوك عجم همچنین انبارگاه غله‌های **عراق** آنجا داشتندی وبزمین عراق بوقت ملوك اشکانیان از **عرب** هیچ کس نبود، مگر آنکه بانبار بودند از فرزندان **معد** بن **عدنان** از نسل آن کسهایی که **بخت نصر** ایشان را از عرب آورده بود باسیری، و دیگر عرب همه بزمین **حجاز** و **بادیه** بودند و به **مکه** و **یمن**، و آن عرب را که آنجا بزمین حجاز و بادیه بودند تنگی رسید بطعام، و حربها افتاد میان ایشان وپراکنده شدند در جهان و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران زمین حجاز ازین سو آمدند و بزمین عراق نیارستند بیامدن [از بیم] ملوك اشکانیان واز حجاز [ازین] سوی [آ]مدند و بزمین **بحرین** بنشستند، به **یمامه** و بحرین، و این یمامه و بحرین جاییست به **بادیه** و شارستانهای بسیار است یکی را **هجر** خوانند و [یکی‌را **الحسا**] هفت وهشت‌شارستانست آن کجاامروز **قرامطه** دارندپس [2] ازعرب [از حی **قضاعه** ملکان آنجا گرد آمدند مهتران] ایشان دو برادر بودند **مالک** و

---

۱ ـ کذا: اصل ون س . نق : ندارد . نف : انبارگاه ملوك عجم بوده‌است‌و گویند انبارگاه ملوك عجم آن بوده است که غلهای سواد را ... الخ . ظ: مراد از متن آنست که انبار پایتخت عجم نبوده است و الا باید (بیوده) میبود .

۲ ـ کذا : نف . ن س چون متن . نق : از عرب ملکان بسیار آنجا گرد آمدند. طبری اینجا اضافاتی دارد .... و بها جماعة من الازد کانوا نزلوها فی دهر عمران بن عمرو ... الخ (ج ۲ س ۷٤٥)

عمرو ابناء **فهم بن تیم الله** ۱ و دیگر **مالک بن زهیر بن عمرو بن فهم بن تیم الله** پسر عم ایشان ، و دیگر **حیقار بن الحیف بن عمرو بن قنص بن معد بن عدنان** و دیگر [**غطفان بن عمرو بن الطمثان بن ایاد**] و دیگر **زهیر بن الحارث بن** [**الشلل بن زهیر بن**] **ایاد** ۳ و دیگر **صالح بن صبیح**۳ **بن ایاد** ۲ و با هر ملکی ازیشان خلقی بسیار و همه بحرب گرد آمدند و بحد عراق اندر نیارستند آمدن از بیم ملک **اشکانیان** ، و ازبیم **ملوک طوایف** که اشکانیان را یاری کنند و هم آنجا به **بحرین** بنشستند [و **یمامه** و این یمامه جاییست به **بادیه**] و جز **مالک بن زهیر** ملک رادی بود اندر **عرب** ، **جذیمة بن مالك بن فهم بن غانم بن دوس الازدی** خواندندی و او را برص بود همه تنش، ولیکن عرب از هیبت اورا ابرص نخواندندی **وجذیمة الابرش** گفتندی ، و گروهی گفتند **جذیمة الوضاح** ، [و وضح کنایه کردندی از آن علت برص که بر وی بود] ، اورا نیز آنجا که بود به **بادیه** عیش تنگ شد ، این **مالک بن زهیر** که به بحرین آمده بود او را نامه کرد و مرین **جذیمه** را ببحرین خواند و از آنجا که بود با همه خلق قوم خویش از **بنی ازد** ببحرین آمد سوی **مالک بن زهیر** ، و **مالک جذیمه** را بپذیرفت ، و خواهر خویش [نامش **لمیس**] دختر زهیر بجذیمه داد بزنی ، و این همه ملوک عرب ببحرین گرد آمدند ، و آنجا بنشستند ، و طعام برایشان فراخ شد ، و یک بار دیگر **بیعت** کردند که اگر ملوک اشکانیان یا ازعرب **یمن** کسی آهنگ ایشان کند سخن یکی دارند،

---

۱ - در اصل فهر بن ابی تمیم . نق : فهر بن یتم الله . و **الصحیح** ، فهم بن تیم الله بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن الحاف بن قضاعه (عربی چاپ لیدن ص ۷۴۵) .

۲ - در اصل ، ایات . نق : آبان . از طبری ...

۳ - نق : صبیح بن حرب . عربی ، صبیح بن صبیح بن الحارث.... بن ایاد (حاشیه: صمح ، صبح ، صنح) .

و یکی [مر] دیگر را نصرت کند ، و خلاف نکنند . **پس همه به بحرین همی بودند** سالی چند ، و گاه گاهی ازیشان کسها بزمین **عراق** آمدندی بناحیت انبار بسوی این **عرب** که در **انبار** بودند از فرزندان **معد بن عدنان** و ازیشان گندم و دانه ها ببردندی ، و خبر ملک **اشکانیان** ببردندی ، پس چون سالها برآمد و این **ملوک** اشکانیان [را کار] بکناره [رسید][1] و سپری شدند ، و مردمانی بملک بنشستند که **ارمانیان** خواندندی ، و ایشان از نسل **عاد و ثمود** بودند و هر که از نسل عاد بودند او را **ارمانی** خوانند ، از بهر آنکه عاد پسر **ارم** بود ، و اندر اخبار تفسیر است که خدای تعالی اندر **نبی** گفت :

اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِعادٍ اِرَمَ ذاتِ الْعِمادِ .

پس این ملکان ازین دو قبیله برخاستند بجای اشکانیان [و ایشان را ارمانیان گفتندی و نامهای ایشان و مقدار ملک ایشان] نگفتست اندرین کتاب ، از بهر آنکه بس مدّتی نبود ملک ایشان را وملوک طوایف ایشان را فرمان نکردند ومیان ملوک طوایف وایشان حرب افتاد [و آن پادشاهی بدیشان یله نکردند] **پس چون** این عرب به **بحرین** بودند این اضطراب بدیدند بزمین **عراق** و خبر بدیشان شد که ملک عراق بر ایشان مستقیم نباشد و **ملوك طوایف** ایشان را طاعت ندارند از بحرین بیامدند و به **حیره و انبار** بنشستند و ملک از دست ارمانیان بیرون کردند ، و ایشان را قهر کردند ، و این **نبطان**[2] که امروز بسواد و بروستاهای عراق اندر همه از نسل ارمانیان‌اند که چون عرب ملك ایشان بستدند ایشان اندر

---

۱ ـ در اصل : اشکانیان یکباره شدند ن س : اشکانیان بکناره شدند . نف : اشکانیان سپری شدند . از نق اصلاح شد .

۲ ـ در اصل : سلطان . نق : نبطیان . ن س : به طمان . نف : نبطیان . طبری : انباط و نبط . و نبطان جمع نبط است .

دیهها پیرا کنندند و کشت ورز کردند، و از ملك دست باز داشتند، و نخستین کسی که از **عرب بحرین** به **عراق** آمد **حیقار** بود با همه قوم خویش، و از پس او **مالک** و **عمرو** ابناء **فهم بن تیم‌الله** و از پس ایشان **مالک بن زهیر بن الحارث** و **جذیمه** بیامدند، و این مردمان عرب که با نبار بودند ایشان را یاری کردند، تا ملك از **ملك ارمانیان** بستدند و عرب ملك زمین **حیره** و **عراق** یك‌نیمه بگرفتند. و **موصل** با **جزیره** تا عقبهٔ **حلوان** تا **همدان** و **ری** و **اصفهان** و **جبال** و **کوهستان** و **قومس** و **خراسان** تا لب **جیحون** همه ملوك طوایف داشتند، و ایشان از **عجم** بودند و مر عرب را فرمان نکردندی، و عرب از حلوان از آن‌سوی **سواد** و زمین **عراق** و **انبار** و **جزیره** و **موصل** و **دجله** تا **شام** همه بگرفتند و سواد و عراق اندر دست عرب بماند، و هر روزی با یکدیگر حرب بودی و کشته، چنانکه رسم عرب‌ست، و نه ملوك طوایف را فرمان کردندی و نه ملوك طوایف ایشان را فرمان کردندی و نه یکی بر یکی نیروی کردی و همچنین بودندی تا **تبّع** ملك **یمن** که نامش **اسعد** و کنیتش **ابو کرب** بود از یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و آهنگ زمین **حجاز** و عراق کرد و خلقی بسیار از اهل یمن و از **عدن** و از **بنی لحیان** و از **بنی طی**[1] و از **بنی کلاب** و از **بنی تمیم** هرچه از احیای عرب با تبع بیامدند بعراق، و تبع بگذشت و از هر قبیله بعراق بماند بحیره و انبار و بهرشهری از عراق تا همه عراق پر از عرب گشت، و ملوك طوایف آهنگ ایشان نکردند [و عراق بدست ایشان بماند و از حلوان از اینسوی بدست ملوك طوایف تا **اردشیر بابك** بیرون آمد] و عراق از عرب بشد.

اکنون بدین ایام که ملك عراق عرب را بود ایشان را با یکدیگر حربها افتاد بسیار، واندرین کتاب نامهای این ملوك عرب بگوید و حربهای ایشان، و از آن حوادثها که اندر میان ایشان افتاد لختی بگوید، از حدیث هر کسی، و نخستین

---

۱ ـ در اصل : طوف .

کس از **عرب** که بملک نشست ایدون گویند که **مالک** بن **فهم** بود ، و **عراق** بگرفت و ازین سوی عقبهٔ **حلوان** بر همه **ملوك طوایف** دست باز داشت ، و نشست خویش به **حیره** کرد ، و این همه ملوك عراق که عرب بودند همه بت پرست بودند [و ملوك طوایف اندر زمین عجم همه آتش پرست بودند] و ملوك **شام وروم** بر دین **عیسی** بودند سالی چند[1] وترسایی همی کردند، وشریعت **انجیل** بپای همی داشتند، وشریعت عیسی ، باز ملوك شام ازشریعت عیسی به بت پرستی افتادند، واما این عرب همه بت پرست بودند واین مالك بن فهم چون بملك بنشست بت پرستی آشکارا کردوعرب اورا اجابت کردند، و از پس او برادرش بملك بنشست نام او **عمرو بن فهم** پس از پس این **عمرو جذیمة الابرش** بود ، ومدت ملك **مالك** و **عمرو** برادرش بسی نبود ، و مدت ملك **جذیمه** بیشتر بود ، اکنون حدیث هریکی بگوییم وآن حربها که ایشان را بود ،والله اعلم .

اندر خبر جذیمة [الابرش]

پس این جذیمه بملك بنشست ، و همه ملوك عرب عراق و حجاز و **بحرین** اورا فرمان بردار بدند ، مگر ملك **یمن** و روم و ملوك طوایف ، و اگر نه عرب از حد عراق و **حجازو بحرین** اورا فرمان بردار بودند ، و از ملوك بتدبیر بیشتر بود [و نیز سپاه و هیبت او بزرگوارتر بود] او را غزوها بوده است و حربهای بسیار و از حربها یکی آن بودست که جماعتی از حی **ایاد** بر چشمهٔ **اباغ** از زمین او بودند [و آنجا نشست داشتند هم بحد عراق اندر ، و اباغ مردی بود از ملوك **عمالیق** این چشمه را او بیرون آورده بود و آنجا دیهها کرده بود وهم از حدود سواد عراق بود

---

[1] ـ سالی چند ظ: مبین زمان ماضی قریب است یعنی تازه مسیحی شده بودند . این عبارت در **نق** نیست و درچاپی هست . کذا : ن س ـ نف : ندارد .

این چشمهٔ اباغ][1] و این مردمان آنجا بودند از عرب از بنی‌ایاد ، و ایاد خالان جذیمه‌بودند ، مادرجذیمه از بنی‌ایاد بود و پدرش از ازد بود ، و این مردمان ایاد را مهتری بود با ایشان نام او نصر بن ربیعة بن عمرو بن الحارث بن سعود بن‌مالك بن‌عمم بن نمارة بن لخم. و این حیّ لخم . مردمانی اند بزرگ اندر عرب و این حیّ ایاد که برین چشمه بودند ، ایشان هم از حی لخم بودند ، این نصر بن ربیعه را بر خویشتن مهتر کردند و اورا پسری بود نام اوعدی ، و این عدی غلامی بود که اندر همه عرب و عراق و بحرین و حجاز ازو نیکوتر نبود ، و خبر او به‌جذیمة‌الابرش رسید و جذیمة کس بفرستاد بدین حی که عدی بن‌النصر را زی من فرستید که من او را چون فرزند خویش بدارم ، نفرستادند ، جذیمه دیگر باره کس فرستاد که میان من و شما قرابت است از سوی مادر ، نباید که ما را با شما حرب باشد از بهر غلامی ، هم نفرستادند ، و جذیمه سپاه بکشید و بحرب ایشان شد با خلقی‌بسیار ، و جذیمه را دوبت بود از زر[2] ، آن هردو بت را یکی‌ضیزنان[3] نام‌بود و یکی ضیزن [3] و جذیمه این هر دو بت را پرستیدی ، و چون بحرب شدی با خویشتن ببردی ، گفتی تا مرا ظفر دهد ، و این جذیمه دعوی کهانت کردی ، و حکمت دانستی ، چون سپاه بکشید سوی‌حیّ ایاد ، و این هر دو بت را با خویشتن ببرد ، چون بحی ایاد فرود آمد و لشکر گاه بزد آن بتان را خیمهٔ بزد از دیبا وده نگاه‌بان تا ایشان را نگاه داشتند ، و چون‌سپاه بر گرفتی هر بتی بر استری بیستی،

---

۱ ـ کذا : نق . نف : بر سرچشمهٔ فرات آمده بودند و آنرا چشمهٔ باغ خوانند . ن س ، بر سر چشمه‌ای از زمین‌او بودند در حدسواد . اصل : بر چشمهٔ از زمین‌او بودند هم چند سواد و آنجا دیهها کرده بودند بسیار بعراق .

۲ ـ کذا فی‌النسخ . اصل : از رخام .

۳ ـ کذا : ن س .اصل : صبر ... صیرن . نق ، نام هردوصبر . نف : یکی هنز نام بود و یکی راضی زن . طبری ، واتخذ صنمین یقال لهما الضیزنان (ج۲ ص ۷۵۲) .

و آن ده مرد همی‌رفتندی گرداگرد ایشان. چون بر حی ایاد فرود آمد و ایشان را سپاه کمتر از آن جذیمه بود دانستند که با او بر نیایند، ده مرد بشب بفرستادند تا این نگاه بانان را مست کردند وهردو بت‌را بدزدیدند[و بقوم خویش بردند]دیگر روز آن‌مردمان ایاد سوی جذیمه کس فرستادند ، گفتند : این خدایان تو سوی ما آمدند بگله، و گفتند تو ستمها بسیار کردی ، و ما را همی فرمایند تا با تو حرب کنیم و ما را ظفر وعده کرده‌اند بر تو ، و نصرت خواهند کردن ، اگر با ما حرب کنی ما با تو حرب کنیم ، اگر صلح کنی ما ازیشان خواهش کنیم تا باز سوی تو آیند. چون آگاهی بجذیمه شد بخیمهٔ بتان اندر شد بتان راندید ، از نگاه‌بانان پرسید ، گفتند ندانیم کجا شدند ، جذیمه متحیر شد وصلح کرد ، وبتان را باز استد ، و گفت من از بهر این غلام آمدم هرچند خواسته خواهید بستانید ومرا باز نگردانید بی او ، و ایشان پدرش‌را خواهش کردند و عدی را بدو فرستادند ، او با عدی بجای خویش باز آمد ، و عدی را شراب دار خویش کرد ، و شراب از دست او خوردی ، و ازو نزدیکتر کس نبود بجذیمه ، و عدی بسرای زنان اندر شدی ، جذیمه را خواهری بود نام رقاش ،این عدی را دوست گرفت ، و بخویشتن خواند ، اجابت نکرد ، گفت من بی وفایی نکنم ، گفت مرا بزنی بخواه ، گفت نیارم این حدیث کردن ، و بروزگار دوستی این زن افزون شد ، و یک‌روز ملك شراب می خورد و عدی ساقی بود ، خواهر جذیمه عدی را گفت ملك را شراب صرف ده و ندیمان را بآب ، تا ملك مست شود پس مرا ازو بخواه تا مرا بتو دهد ، و ندیمان گواه کنند ، پس آنچنان کرد و خواهش کرد ملك او را بمستی اندر بعدی داد و ندیمان گواه کرد ، و همان شب [خواهر جذیمه عدی را بخواند و با او بخفت واین زن دوشیزه بود همان شب] بار گرفت ، و دیگر روز ملك عدی را بخواند بوی

بخور خلوق[1] یافت، گفت:این چه بویست ؟ گفت بوی عروس . گفت :عروس از کجا [آوردی ؟] گفت :دوش ملك خواهر را بمن داد و ندیمان را گواه کرد . ملك تافته شد ودست به پیشانی بر نهاد و چشم بزمین افکند از پشیمانی ' و عدی از دور بیستاد، چون ملك اندیشه می کرد ' سر بر نکرد ' عدی بترسید و بیرون شد ' و باسب بر نشست و سلاح بر بست ' و راه خانهٔ خویش گرفت ' و بهحیّ باز شد ' چون یك زمان ببود ' ملك سر بر کرد و عدی را ندید و خواهر را بخواند ، گفت تو شرم نداشتی خویشتن را بغلام اعرابی دهی[2] ' خواهرش گفت :ای ملك مرا بر خویشتن امر نیست و فرمان تراست و تو دادی مرا بوی و نپرسیدی و اگر از من بپرسیدی و با من مشورت کردی نپسندیدمی ولیکن چون تو پسندیدی من ترا هیچ نیارستم گفتن ، ویا مخالف شدن . ملك گفت: رواست که اونیز ملك زاده است و مهتر است از قوم خویش[3] پس عدی را طلب کرد و نیافت ' گفتند: به حی باز شد ' ملك را از کار او بترشد و سخت‌تر از آنکه از کار خواهر[4] ' خواست که بطلب او کس فرستد باز

---

۱ ــ در اصل : قطوق .ن‌س :خلوت . خلوق وخلاق کصبور و کتاب‌ضرب‌من‌الطیب. (قاموس). از عربی و نق . نق در اینجا زوایدی در رسوم عرب دارد که چون در اصل عربی نیست ضبط نیامد .

۲ ــ عربی بجای این عبارت دارد : « و ارسل الیها جذیمة فقال :

حدثینی وانت لا تکذبینی	ابحر زینت ام بهجین
ام بعبد مانت اهل لعبد	ام بدون فانت اهل لدون.

۳ ــ متن عربی طور دیگرست چنانکه در جواب دو شعر گوید : فقالت لابل انت زوجتنی امرأعربیاًمعروفاًحسیباً ولم‌تستامرنی فی نفسی و لم اکن مالکة لامری فکف‌عنها وعرف عذرها (طبری چاپ لیدن‌ص۷۵۳) عبارات نق هم با عربی مختلف و بامتن نزدیك است ولی مثل اینست که دو کس آنرا ترجمه کرده باشند واین‌معنی درتمام‌نسخ‌موجودست.

٤ ــ نق : ملك را آرزوی وی سختر آمد خواست که ... ن س ، ملکرا از کاروی سختر آمد از آن که کار خواهر .

گفت آنگاه که من طلب او کردم گفتند: غلامی را طلب همی کند اکنون گویند شوی خواهر همی جوید، ننگ داشت و یله کرد، و عدی باز حیّ خویش شد، و پدرش مرده‌بود، و زنی از آن حی بر عدی عاشق شد، و عدی سوی او همی شد، و برادران آن زن آگاه شدند، عدی را نگاه داشتند [1]، تا یک روز بصیدبرنشست با یاران، و برادران آن‌زن نیز برنشستند و بصید شدند و عدی را نگاه همی‌داشتند تا عدی‌ازپس صیدی‌برسر کوهی‌برشد،ناگاه اورا ازکوه در سپوختند[2] وازسر کوه فرو افکندندش، از آن سر کوه فرو گشت و گردنش بشکست، و هم آنجا بمرد، وآن‌خواهر جذیمه‌بسر نه‌ماه پسری‌بیاورده‌مچون‌پدربنیکویی،وهمی‌داشت‌اورا‌تاپنج سال، پس‌اورا بیاراست، وپیش‌ملك‌فرستاد، ملك راخوش‌آمد و برّ کرد وخواسته‌بسیار دادش و گرامی‌تر از فرزندان خویش همی داشت، و ملك را دو پسر بود، خرد او را با ایشان همی داشت، و هم بدان کودکی چون بر زبان او چیزی برفتی اثر عقل برو پدید بودی، و آن سخنان او اندر عرب مثل گشت. یکی آنست که ملك هر سالی بوقت بهار بدشت بیرون رفتی و آنجا خیمه زدی تا تموز آنجا بودی وزین چیزها که بزمین روید کستخ و سماروغ[3] چیدندی، یك روز بدشت بود پسرانش

---

۱ ـ یعنی مراقبت و مواظبت کردند.

۲ ـ سپوختن بمعنی فرو کردن و فرو افکندن است. سوزنی گوید:
ولی را گاه نه برگاه بنشان   عدو را چاه کن در چاه بسپوز. در نق: ناگاه او را تیر زدند و از سر کوه فرو گشت. عربی با متن موافق است: « فرمی به فتی منهم من لهب فیمابین جبلین فتنکس (فتکسر) فمات. (ص ۷۵۳)

۳ ـ کذا: ن س‌ونف: لخ و سماروغ. نق: گیاه‌ها و ژاژها و از معارح و محه. عربی: کمأة. از کستخ چیزی مفهوم نشد (کسنی؟) سماروغ با واو مجهول نوعی است از کما که بترکی قارچ گویند. ژاژ: گیاهی است بیمزه وسفید (انجمن آرا) محه نیز معلوم نشد ظ: مچه بمعنی بادام کوهی (از معارح) هم ظاهراً مصحف اساروغ و سماروغ. « کستخ: ظ: مصحف کسناج بمعنی کاسنی است. رجوع به برهان شود ».

با این‌عمرو کستنخ و سماروغ چیدند و از زمین همی بر کشیدند که گرد کنند ، و عرب آن را هم خام خورند و هم پخته ، آن پسران ، مهترین و بهترین بخوردندی و آن دیگر بدامن اندر کردی و عمرو هیچ نخوردی و بدامن اندر نهادی .چون پیش بردند ملك نگاه کرد و گفت : جناك[1] خیر یا عمرو. عمرو گفت : [هذاجنای و خیاره فیه ، اذ کلّ جان یده الی فیه . گفت چیدهٔ توبهتر عمرو گفت] هر که‌دست نگاه دارد از دهان ، چیدهٔ او بهتر آید ، یعنی که نخورد ، و این سخن مثل عرب گشت و تا امروز همی گویند.وازامیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه خبر است که او به بیت‌المال اندر شد ، خواستهٔ‌دید بسیار،این مثل گفت ، وهیچ‌خویشتن بر نداشته بود ، پس یك مشت دینار بر گرفت و یك مشت درم و باز جای افکند و گفت :

یَا حَمْرَاءُ وَ یَا بَیْضَاءُ اِحْمَرّی و ابْیَضّی و غَرّی غَیْری .

گفت : یا سرخ و یا سپید جز مرا فریب[2]

چون جذیمه فصاحت عمرو بدید سخت شاد شد ، وبفرمودتا اورا طوق کردند [زرّین و بگردن او اندر کردند][3] [و ملوك عرب را هر گز رسم و آیین طوق داشتن نبود ، ملوك عجم داشتند و نخستین کسی که او را طوق کردند در عرب][4]

---

۱ ـ کذا ن س.اصل : جناك خبر باعمرو . عربی ندارد . نق : خیار آنچه‌توچیدی بهتر است .

۲ ـ اصل : چرا هواپرستی تو . نق : ای سرخك و ای سپیدك چون مرا فریبی که مرا نتوانی فریفت . از : ن س .و نف : فریبد .

۳ ـ کذا : ن س .نق : طوقی از زر . عربی : فجعل له حلی من فضة و طوق (س ۷۵٤ لیدن) .

٤ ـ این جمله از نق اضافه شد . طبری : فکان اول عربی البس طوقا . و ذکر ملوك عرب و عجم در عربی و ن س و نف نیست .

عمرو بن عدی بود وشب و روز آن طوق در گردن او بودی، و اورا **عمرو ذی الطّوق** خواندندی . پس ده ساله شد ، شبی دیوان اورا بدزدیدند ، دیگرروز عمرورا نیافتند، **جذیمه** تافته شد ، سپاه بجهان اندر بپرا کند تا اورا بجویند ، و ده سال جذیمه او را طلب کرد ونیافت و او اندر بادیه بود ، با وحوش همی رفتی ، و گیاه خوردی ، و کس ندانست و مویش [دراز شد چنانکه تا زمین بکشیدی و جامه نبودستی وخویشتن را بموی بپوشانیدی و ناخنهاش] دراز شده چون وحوش ، و چون ده سال ببود، از آن دیوانگی بهتر شد ، و که گه‌براه آمدی وبنشستی ، چون مردم‌را بدیدی‌بازبگریختی تا مهتر شد، وبا مردم بیامیخت و چون مردم را بدیدی از آن پس نگریختی ، پس دو مرد ازعرب هر دو برادران، یکی **مالك** و دیگر**عقیل**[1] از شام برفتند وسوی جذیمه همی آمدند ، و باایشان یکی زن مغنّیه[2] بود ، چون فرود آمدندی آن زن ایشان را خدمت کردی ، وساقی [گری] کردی و سرود گفتی ، وبخبر شنیده بودند که خواهر زادهٔ جذیمه را دیوان ببیردند از ده سال باز ، چون بمنزلی از منزلهای بادیه فرود آمدند [آن زن] سفره پیش ایشان بنهاد ، واندر سفره یکی برّه بود بریان ، و همی خوردند، چون عمر بن عدی از دور پدید آمد ، برهنه با مویهای دراز ، ایشان بترسیدند ، چون بنزدیك آمد ایشان را سلام کرد ، و بنشست ،ایشان گفتند بیای تا چیزی بخوری آن زن استخوان پارهٔ بشکست و پیش عمرو انداخت

---

۱ ـ کذا ، ن س نق : عقیل و این مالک بن کعب العتبی از بنی اسد بود با برادر از قضاعه برفتند . عربی : مالک و عقیل ابنا فارج بن مالک بن کعب بن القین بن‌جسر بن شیع الله بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة من‌الشام (چاپ لیدن ص ۷۵٤) .

۲ ـ در اصل : مهتر . عربی قینه . نق : مغنیه کذا : ن س و نف .

چنانکه پیش سگ اندازند، **عمرو** بخایید پس عمرو دست فراز کرد و گوشت با ایشان بخورد، گفت:

تعطى ألعبد كُراعاً فيطمع فى الذِّراع[1] .

این سخن مثل گشت نیز [و بتازی چنین گویند و بپارسی گویند: چون سگ را استخوان دهی بگوشت طمع کند][2] و این زن خواست که اورا باز دارد گفتند: بگذار تا بخورد، و آن زن را **ام عمرو** نام بود، چون نبیدهمی‌خوردند، این زن آن‌دوبرادر را نبیدداد چون، بعمرو رسیدند ازو اندر گذشت[3] عمرو گفت: شعر

صَدَدتِ الْكأسَ عَنّا اُمَّ عمرو فَكانَ الْكأسُ مَجراهاالْيَمينا

وَ ما شَرُّ الثَّلٰثَةِ اُمَّ عَمْروِ بِصاحِبِكِ الّذی لا تَصْبَحينا

ایشان گفتند تو کیستی و از کجایی؟ عمرو گفت:

ان تنكرانی او تنكرا نسبی فانّی انا عمرو بن عدی[4]

ایشان برخاستند و اورا بکنار گرفتند و مویش‌بستردند، و ناخنش بچیدند، وجامه‌های‌پاك پوشانیدند، و گفتند: ماملك را چیزی نبریم گرامی‌تر وبزرگوارتر ازین، واورا پیش مَلك بردند، چون جذیمه اورا بدیدنشناخت از آنکه روی‌وی‌سیاه شده بود و گونه گشته، ملك گفت: ندانم که این عمروست یا نه، ایشان آن حال

---

۱ ـ عربی: ثم مدیده الیها فقالت تعطی العبد الخ. ومثل رابزن نسبت داده و متن و نق بعمرو نسبت داده‌اند.

۲ ـ از: نق. ن س و نف: ندارند.

۳ ـ کذا طبری و نق: شاخ و برگ بر آن قرار داده.

۴ ـ کذا فی نق: و طبری بعد از آن: ابن تنوخیة اللخمی، و غداً ماتریانی، فی نمارة غیر معصی، (چاپ لیدن ص ۷۵۵).

صفت کردند [و گفتند ای ملك او بدان حال بود که چون ویرا بدیدیم گونه روی او ازین بتر بود][1] ، ملك اوراسوی خواهرفرستاد ، خواهر اورا بشناخت ، وشادی کرد ، و گفت : این فرزند منست ، و او را هفت روز اندر خانه بداشت تا باز گونه آمد ، و بحال پیشین باز شد ، پس جامه‌های نیکو بپوشانیدش و پیش ملك فرستاد و ملك او را بشناخت و شادی کرد ، و بفرمود که آن طوق که بگردن او اندر بود بیارید تا باز گردن او اندر کنند ، و آن طوق مادرش داشت ، اورا چون عمرو یاد آمدی بر آن طوق می گریستی پس آن‌طوق بیاوردند ، ملك بدست خویش آن‌طوق بگردن او فرو کرد ، عمرو بزرگ شده بود آن طوق در گردن او نگنجید [عمرو گفت: کبرعمروعن‌الطوق، واین‌سخن‌نیز مثل گشت][2] جذیمه‌این‌دوبرادران‌را گفت : هرچه خواهید بر من حکم کنید ، ایشان گفتند ما بخدمت[3] ملك آمدیم ، وایشان را ندیم خویش کرد ، و تا جذیمه بمرد ایشان هر دو برادران **مالك و عقیل** ندیمان او بودند ، و مدّبران کارهای او بودند و سخت گرامی داشتی **جذیمه**ایشانرا و عرب را اندر ایشان شعرهاست ، و مقطعات بسیار ، و اندر مثل گویند : ندیمان جذیمه[4] ، وکسی دیر گاه با کسی دوست باشد گویند بآخر ایشان جدا گشتند بمرگ ، تو نیز جدای شوی ازو ، این مثل عرب است[5] و **ابو فراش الهذلی**

---

۱ ـ از نق . ن س و نف : ندارد .

۲ ـ کذا : فی النسخ . طبری : شب عمرو عن‌الطوق .

۳ ـ کذا فی النسخ . اصل : بحدیث.طبری ، بمنادمت .

٤ ـ ن س : ندیما جذیمه . نق ، ندماء جذیمه . طبری : ندمانا جذیمة .

۵ ـ نق و عربی ، این عبارت : کسی ... تا اینجا . ندارد . عربی : فهماندما جذیمة اللذان ضربا مثلا فی اشعار العرب و فی ذلك یقول ابوفراش الهذلی . (ص ۷۵٦) نق: تا وقت مرگ ندیم او بودند و این خبری معروفست و عرب را اندر ایشان شعرهاست بسیار و بمثلها اندرگویند ندماء جذیمه قال ابوفراش الهذلی (کذا) نف : این‌قسمت‌ها و این شعرها را ندارد .

گفتست اندر مالك و عقیل که ندیمان جذیمه بودند:

لعمرك ماملّت كبيثة طلعتى — و انّ ثوائى عندها لقليل

الم تعلمى ان قد تفرق قبلنا — نديما صفاءٍ مالك و عقيل

و متمم بن نویرة چون برادرش مالك بن نویرة را بکشتند بروزگار خلیفتی ابوبکر صدیق رضی الله عنه او برادر خویش را مرثیت کرد بسیار و از آن مرثیها یکی آنست که گفتست[1]: شعر

و كنّا كندمانى جذيمة حقبة — من الدّهر حتى قيل لن يتصدعا

فلمّا تفرّقنا كانّى و مالكاً — لطول اجتماع لم نبت ليلة معا

پس جذیمه عمرو بن عدی را با فرزندان خویش همی داشت و گرامی تر[2]

[اندر حدیث جذیمه و حرب او با عمرو بن ظرب]

مردی بود از ملوك عرب نام او عمرو بن ظرب بن حسان از فرزندان عمالقه[4]

---

۱ ـ عربی این عبارت را ندارد و بعد از دو شعر آرد: و قال متمم بن نويرة. نق: و ابن نویره چون برادرش را بکشتند سیصد بیت شعر چنین بگفت.

۲ ـ نق و عربی ندارد. نق: تمام شد حدیث عمرو بن عدی. و بعد دارد: فصل ذکر خبر حرب جذیمة الابرش با عمرو بن طرب «کذا» ملك جزیره و کشته شدن عمرو بن طرب و پادشاهی دختر عمرو بن طرب از پس او وهلاك کردن او جذیمه را بمکر و فریب. ودر متن هردو مطلب و صل است.

۳ ـ کذا: نف و ن س.

٤ ـ کذا نق. عربی: ابن حسان بن اذينة بن السميدع بن هوبر (هوبر ـ هوير ـ هبر) العملقي و يقال العمليقي من عائلة العماليق (ص ٧٥٦).

و مُلك **جزيره** اورا بودی وجزیره میان **عراق وشام** است ، وچندین پاره شهراست یکی**موصل** و دیگر **حدیبیة** [1] سدیگر شرق[2] و چهارم**رحبه**[3] و میان هرشهری بیابانها، و آن پادشائیهارا جزیره[4] گویند، و ملك جزیره آن عمروبن ظرب رابود، و او سپاه گرد کرد و بحرب **جذیمه** آمد ، جذیمه پیش رفت و حرب کرد و**عمرو** را بشکست ، و بکشت ، و سپاهش را هزیمت کرد ، و**عمرو بن‌ظرب** را دختری بود با عقل وخرد ، نام او**نایله** ، وبلقب اورا **زبا** گفتندی ، و مردمانی که‌ایشان راموی زهار دراز بود ونچینند ایشان را بتازی ایدون گویند : مرد را رجل ازبّ ، و زن را امرأة زبّاء گویند ، و این راموی زهاربسیار بودی ، **پس‌چون سپاه به جزیره** بازآمد، **زبا** را گفتند که‌جذیمه پدرش را بکشت [زبا] خواسته بر گرفت وخزینه‌بگشاد ، و خواسته بیرون کرد ، وسپاه را داد ، و ازیشان بیعت خواست تا برو بیعت کنند و با وی بحرب جذیمه روند ، و خون پدرش طلب کنند ، سپاه برو بیعت کردند ، و او را بملك بنشاندند ، و زبا ملك را بحیلت بگرفت و پنج سال اندر ملك بود تا ملك برو راست بایستاد ، و از دل سپاه آگاه شد ، و اورا خواهری بود نام او **زبیبه**باعقل و تدبیر و زبّا این خواهر راکوشکی بنا کرده بود ، و این کوشك بر لب رود **فرات** بود ، از حدّ مغرب، وبزمستان بااین خواهر بودی اندرین کوشك،وبتابستان

۱ـ کذا : ن‌س . نف ، خدیمه اصل و نق : جدیبیه . حدیبیه بقول یاقوت بین آن‌ومکه یك مرحله و مدینه نه مرحله است و ظاهراً حدیثه باشد . و آنهم چند حدیثه است حدیثه موصل . فرات . جرش . وطبری حدیثه و سایر نواحی مذکور را یادنکرده است .

۲ ـ کذا : و فی نق : شرقوه « ظ : شرقاط » .

۳ ـ رحبه بضم : قریة بحذاء القادسیة علی مرحلة من الکوفه . رحبة خالد بدمشق رحبة خنیس ـ رحبة دمشق (یاقوت) نق :وچند .

٤ ـ در اصل ، زحرره نق ، همه را جزیره خوانند که از یکسو دجله همی رود و دیگر سوی رود فراتست و این شهرها در میان این دو رود است .

بگرد پادشاهی خویش همی گشتی[1] ، چون زبا ملك و لشکر راست کرد آهنگ کرد که بحرب جذیمه رود و خون پدر طلب کند ، پس با خواهر تدبیر کـرد ، خواهرش با خرد بود گفت :

اَلْحَرْبُ سِجَالٌ وَ عَثَرَاتُهَا لاتُستَقَال .

گفت : حرب سجال است ، و سجال سُرفه بود که هر کسی را در گلو بگیرد[2] وهر که زپای بسر اندر آید بحرب نیز بر نخیزد[3] و تو زنی و او مرد ، و مرد بظفر نزدیکتر باشد ، و اگر ظفر اورا بُود این ملك از دست تو بشود ، و زن خون طلب نتواند کرد ، حرب مکن ، ولیکن حیلت ساز ، مگر اورا بدست آری ، زبا را این سخن خوش آمد و تدبیر حیلت کرد ، و رسولی سوی جذیمه فرستاد و گفت اگر چه قوی زنی باشد هم ضعیف باشد ، و من این ملك بگرفتم تا این ملك نپرا کند ، و چون زنی بملك بنشیند اندرمیان مردمان زشت باشد ، و از فرمان بردن او مردمان ننگ دارند ، ومن تن خویش ازین ملکان جز بتو ارزانی ندارم از بهر آنکه تو بزرگوارتری ازین همه ملکان بعقل ونسب و خواسته ومردانگی ، برخیز و اندر آی تا مملکت ترا دهم وترا زن باشم ، جذیمه چون نامه او برخواند| شادی

---

۱ ـ کذافی نق و ن س . عربی : فبنت بها قصراً حصيناً على شاطئ الفرات الغربی وكانت تشتو عنداختها و تربع ببطن النجار و تصير الى تدمر . (ص۷۵۷) .

۲ ـ ن س : که هر کس را بگیرد درد گلو بود . نف : سعال سرفه بود هر کرا بگیرد نیك زحمت دارد . نق : ندارد . (الحرب بينهم سجال. ای ، تارة لهم و تارة عليهم المنجد) ومترجم سجال را بمعنی سعال گرفته است : « السجال و المساجلة ، ان تصنع مثل صنيع صاحبك . (فرائد المنجد) .

۳ ـ ظ ، و هر که ز پای اندر آید بحرب نیز برنخیزد ! .. ن س : تقریباً همین است نق : جنگ گاه بر این بود و گاه بر آن و هر که بجنگ بسر اندر آید و بیفتد هرگز بر نخیزد . در طبری نیز همچنین است و لفظ سعال و سرفه در آن نیست .

کرد و خوش آمدش و رای کرد ووی بشهر بقه [1] بود]همه سپاه گرد کرد وتدبیر با ایشان بگفت و نامهٔ زبا عرض کرد، و همه متفق شدند کین صوابست، واو رای شدن کرد، و اورا سرهنگی بود نام او قصیر بن سعد بن عمر ازبنی لخم از قرابت او و مولی زاده بود، و پدرش سعد کنیزکی بزنی کرده بود ازآن جذیمه و قصیر از وی آمده بود، جذیمه با وی مشورت کرد او همه‌سپاه را مخالف شد، و گفت این غدراست، و بتازی گفت:

رَأْیٌ فاتِرٌ و غَدْرٌ حاضِرٌ.

این سخن نیز مثل گشت [و جذیمه قصیر را][2] گفت:

رَأْیُکَ فی الْکِنِّ لا فی الضِّحِّ.

گفت: تدبیر تو بخانه‌بکارآید،بآفتاب‌بکار نیاید* این نیز مثل گشت.[قصیر] گفتا:

ایها الملك انی لاری امراً لیس بالخسا و لا الزکا.

این کاریست که بآن‌کار [طاق و جفت نیست، یعنی این کار جانست و بجان طاق و جفت نتوان بازیدن، باشد که راست نیاید[3]]، تو پدر این زن کشتی بوی ایمن مباش [وخودرا بدست وی اندر منه][3] و کس فرست تا اگر ترا خواهدبیاید،

---

۱ ـ این عبارت دراصل‌ونسخ دیگر از نق اخذ شد ولی نق: « رقه از جمله‌عراق هم اندر روستای بحدود انبار » و طبری، « بقة من شاطی الفرات » آورده وگویند بقه بالفتح و تشدید القاف ... اسم موضع قریب من الحیرة .. و قیل حصن کان علی فرسخین من هیت کان ینزله جذیمة الابرش ملك‌الحیرة وایاه اراد قصیر وقداستشاره جذیمة بعد فوات الامر ... فقال له ببقه خلفت الرای فضربت العرب ذلك مثلا . (ص۷۵۸)

۲ ـ متن و نق و ن‌س این مثل را ازقول قصیرآورده ولی دراصل عربی‌قول‌جذیمة است . اصلاح شد.

۳ ـ از: نق و چاپی و طبری.

جذیمه با این خواهر زادهٔ خود مشورت کرد ، **عمرو بن عدی** او را گفت صوابست این شدن [و گفت : بسپاه زبا اندر از قوم **نماره** بسیارند و چون ترا بینند بسوی تو آیند][1] جذیمه [بپذیرفت و **قصیر** [1]] گفت: **لا یطاع لقصیر امر** [هر که کوتاه بود فرمان او نرود][1] ، واین [نیز اندر عرب][1] مثل گشت ، و **نهشل بن حری بن ضمرة بن جابر التمیمی** شعری گوید اندر حق کسی که فرمان او نکرد تا باز پدید آیدش و پشیمان شود وکار از دست بیرون شده باشد .

شعر

وَمَولیً عصانی و استبدّ برایه — کما لم یطع بالبقّتین قصیر

فلما تبدّی[2] غب امری و امره — وولّت باعجاز الامور صدور

تمنی خلیلی[3] ان یکون اطاعنی — وقد حدثت بعد الامور امور

و آن شهر که جذیمه آنجا بودی **بقه** گفتندی و بامثال اندر ایدونست : **بِبَقَّةَ أُبْرِمَ الأمر** ، و این سخن نیز اندر میان عرب مثل شد و تا امروز همی گویند. پس جذیمه خانه و کدخدایی و کار خاص و عیال بعمرو بن عدی سپرد ، و مردی بود اندر سپاه وی نام او **عمرو بن عبدالجن الجرمی** مردی بزرگ بود و مردانه ، جذیمه ملك بدو سپرد و خلیفتش کرد و خود با خاصگیان خویش برفت و این قصیر را با خویشتن ببرد .[4] و از **عراق** بیرون شد ، پس بلب **فرات** همی رفت بحدّ **جزیره** اندر

---

۱ ـ از نق و چاپی وطبری .

۲ ـ طبری : تبین . نسخ : تبدی .

۳ ـ طبری : نشیشا .

٤ ـ از ستاره تا اینجا امثال مغلوط وعبارات ناقص وپیش وپس است از نق وچاپی و طبری اصلاح شد .

تا بشهر فُرضه[1] رسید ' دلش بزه و پشیمان شد ' قصیر را گفت : چه بینی؟ گفتا : بِالمَنزِلِ[2] تَرَکْتَ الرّای ' تدبیر بخانه[3] یله کردی ! و این سخن نیز مثل گشت.

و چون از آنجا برداشت و بدیگر منزل شد ' رسولان زبا بیامدند با هدیه‌های بسیار. جذیمه قصیر را گفت ، چه بینی ؟ گفتا :

خَطَرٌ یَسیرٌ فی خَطْبٍ کَبیرٍ .

گفت : آن کار بزرگ که همی خواهدبودن این هدیه اندر خطراواند کیست! و این نیز مثل گشت ، رسولان زبا گفتند : ملکهٔ زبا فرمودست که همه سپاه پیش ملك آیند ، جذیمه قصیر را گفت : مرا دل همی بزند ' و همی ترسم ! اکنون چه حیلتست ؟ قصیر گفت : فردا که سپاه ترا پذیره آیند و زمین بوسه دهند اگر پیش تو اندر بروند کار نیکو است و اگر گرد تو بگیرند کار ضعیف است[4] ' گفت : اگر چنین کنند چه حیلت است ؟ گفت : آن اسب عصا را بخواه و برنشین [و تازیانه زن و در میان سپاه بیرون شو که هیچ اسب ترا نرسد] مگر بجایی بیرون

---

۱ ـ ن س : رحبه . نف : دسه . اصل : دسه . نق : وحید . طبری : فرضه .

۲ ـ کذا ، ن س و نف . نق ، بالرقة . طبری : بیقة .. و از ترجمهٔ بعد پیداست که این اشتباه قدیمی است .

۳ ـ کذا : ن س و نف . نق : برقه دست بازداشتی از رأی .

٤ ـ عربی : فان سارت امامك فان المراة صادقة و ان اخذت جنبیك و احاطت بك من خلفك فان القوم غادرون (ص ٧٦٠) چاپی : فردا که سپاه تو راپذیره آیند و زمین بوسه دهند اگر پیش تو اندر بروند . نق : فردا چون سپاه پیش تو آیند اگر پیش تو فرود آیند و زمین را بوسه دهند و بزانو بروند . اصل متن : و ن س و نف :فردا سپاه پیش تو آید اگر فرود آیند وتضرع نمایند . و متن چاپی بااصل عربی نزدیکتراست لذا آن انتخاب شد .

شوی[1] واین عصا اسبی بود جنیبت [واندرهمه عرب هیچ اسب نبود که با او بدویدی دیگر چون] جذیمه بر نشست که بشهر زبّا اندر آید ' سپاه پیدا آمد و پیش او آمدند پس فرود نیامد [و با وی لختی براندند پس از دست راست و چپ بیرا کندند و پیش و پس اواندر گرفتند] جذیمه جنیبت بخواست ، یله نکردند که نام او شنیده بودند ، قصیر چون از حال آگاه شد ، باسب عصا بر نشست و یك تازیانه بزد ، و سر بیرون نهاد و کس از پس او نشد ، پس جذیمه براند و دانست که اندر ماند ، گفت :

حزماً علی ظهر العصا[2] این سخن نیوشه گشت[3] [و قصیر اسب براند واز میان سپاه بیرون رفت و گفت :

اظل ما تجری به العصا . و این نیز مثل گشت] و قصیر آن روز تا شب همی تاخت تا بدیهی رسید از دیههای شام نام او بُرج[4] چون ایشان اسب را دیدند بشناختند که آن عصا است ، گفتند :

خَیرَ مَا جائَتْ بِهِ الْعَصا . و این نیز مثل گشت ، وچون قصیر بدیه اندر آمد اسب بگسست و بمرد ، وآن دیه را امروز برج العصا خوانند[4] ، پس جذیمه برفت

---

۵ ـ نق : و ترا برهاند . چاپی : و تو بجان برهی . و درین قسمت نق و چاپی تصرفات وشاخ وبرك قرارداده‌اند و متن با اصل عربی نزدیکتر است . و دوسه فقره هم که افزوده شد از روی نسخ مذکور برای مثال بود و ن‌س و نف آنهارا ندارند .

۲ ـ کذا . نق : خیر علی ماظهر العصا.چون نیك هشیاری کرد بر پشت اسب.عربی: ویل امه خرماً علی ظهرالعصا . و در اصل ، حق ما یجری به‌القضا . کذا ن س .

۳ ـ کذا . والظاهر نیوشه از نیوشیدن و شاید بمعنی مثل استعمال شده باشد . نسخ ، مثل گشت .

٤ ـ خبر دیه برج در طبری نیست . گوید : چون شب رسید اسب بترکید و راهی دور پیموده بود پس برگور اسب برجی بنا کردند و آنرا برج‌العصا گویند .

و سپاه گرد اگرد او ، تا بسرای زبا فرود آمدند ، وجذیمه را روی پیس بود ، پس چون [زبا] جذیمه راپیش خویش بار داد ، گفت : چرا آمدی ؟ گفت : بعروسی زبّا شلوارفرو هشت و موی‌زهاراو را بنمود و گفت : آنکس که موی زهار اوچنین بُود عروس نباشد و آنکه روی وی چون آن تو باشد بدامادی نخواهند ، من ترا بدان خواندم ایدر تا قصاص پدر خویش کنم ، [و بفرمود تا اورا بکشند و ملوك را گردن نزدندی از حرمت مگر آنکه بجنگ اندر کشته‌شدی] پس بفرمود تا نطعی‌بیاوردند و اورا بمیان نطع بنشاندند و از هر دو بازوی وی رگ‌بگشادند ، وطشت زرین‌زیر دست او بنهادند ، تا خون اندر آنجا شود ، چون دستهای جذیمه سست شد ، آن خون از طشت بیرون دوید زبا گفت :

لا تُضَيِّعُوا دَمَ الْمَلِكِ فَإِنَّ دَمَ الْمُلُوكِ لا يُضيع .

گفت : خون ملك ضایع نکنند جذیمه گفت :

دَعُوا دَماً ضَيَّعَهُ اَهْلُهُ . و این سخن نیز مثل گشت ، پس جذیمه هلاك‌شد، و زبا آن طشت پیش خواند و پنبهٔ زده اندر افکند بسیار تا آن خون همه بخویشتن کشید ، پس آن پنبه را خشك کرد ، و بصندوق اندر نهاد ، و بخزینه همی داشت ، و گفت : این قصاص خون پدر منست و خبر بدیه برج بهقصیر آمد وتا عراق برفت سوی عمرو‌بن‌عدی شد و عمرو بن [عبدالجن و ایشان به حیره بودند خبر جذیمه بداد پس سپاه ایشان بدو نیمه شدند نیمی سوی عمرو بن عدی و نیمی سوی عمرو بن عبدالجن و فتنه خاست میان ایشان] و خواست که حرب خیزد ، قصیر بمیان‌اندر شد وصلح کرد و این عمروبن عبدالجن مُلك بعمروبن‌عدی سپرد، وخود بطاعت او بایستاد ، و سپاه همه برعمروبن عدی گرد آمد و عمرو قصیر را گرامی داشتی قصیر گفت : من نپسندم تا خون خال خویش طلب نکنی ، و کین

خود ازو نستانی وبمراد خویش نرسی[1] .

اندر حدیث عمرو بن عدی و ظفر یافتنش بر زبا

چون خبرشد به زبا که عمرو بن عدی بملك بنشست ، وسپاه برو گردآمد، و ملك عراق اورا گشت ، سخت اندوه آمدش ، و زبا بترسید و دانست که او خون جذیمه طلب کند ، و زبا را یکی کاهن بود ، منجمی استاد ، اورا خبرها گفتی ، زبا او را عاقبت خویش بپرسید ، گفتا : هلاك تو بر دست غلامی بود نام او عمرو ملك زاده بود و پادشاهی اورا شود او ترا نتواند کشتن تو خویشتن را بکشی ، زبا از عمروبن عدی حذر گرفت و نشست بکوشك خواهر گرفت کان حصاری استواربود، و نیز از شهر بشهری بشدی ازپادشاهی خویش ' و زبا را صورت گری بودی او را بخواند ، و بی‌اندازه خواسته دادش ' و اورا بفرستاد سوی عمرو بن‌عدی او را گفت : با مردمان او دوستی کن و ایشان را صورتها نقش کن نگر تا ندانند که تو نقاشی از آن من پس عمرو بن عدی را ببین و صورت او نقش کن سه[2] صورت نشسته و برخاسته [و سوار و] با جامهٔ زمستانی و با جامهٔ تابستانی ، و این صورتهای اوزی من آر تا اگر روزی بر من تاختن آرد یا بمکر خویشتن بر من زند او را ببینم و بشناسم ' و حذر کنم . این نقاش برفت بنزدیك عمرو یك سال ببود ، تا او را بهر حالی که بود بدید و نقش کرد ، وصورت او بر زبا آورد و زبا بفرمود [تا از بهر او اندر آن شارستان که بود] بزیر زمین راه کنند ، اندرون حصار تا اگر او را کاری

---

۱ ـ در اصل : طلب کنی .. بستانی . رسی .. نق : طلب نکنی . ن س : من‌نپسندم.. طلب نکنم .

۲ ـ کذا ن س . نق‌ندارد . ظ : چهار صورت . عربی:ثم اثبت عمروبن عدی‌معرفة و صوره جالساً و قائماً و راکبا و متفضلا ومتسلحاً بهیئته و لبسته و ثیابه ولونه (طبری چاپ لیدن ص ۷۶۲) .

افتد و اندر خانهٔ بود خویشتن را بر آن راه بیرون افکند و بحصار اندر شود.چون سالی ببود ، ابن‌قصیر مرعمرو را گفت : خون خال خویش طلب کن ، و ضایع‌مکن، که او نه ملکی بود که خون او ضایع شاید کردن . گفت : چگونه باید کردن

وَ اِنَّهٰا لاٰ اَمْنَعُ مِنْ عُقٰابِ الجَوِّ .

و آن زبّا ازمن دورترست‌ازمرغ هوا[1] ، و این سخن نیز مثل گشت . قصیر گفت : بینی من ببر وپشت مرا به تازیانه‌بزن ومرا با وی دست باز دار.عمرو گفت: من این چنین نکنم هر گز ، ترا از من چنین ارزانی نیست[2] ، قصیر گفت :

خَلِّ عَنّی اِذاً وَ خَلاٰكَ ذَمٌّ . گفت : دست از من باز دار تا هر چه خواهم کنم و برتو عیب نیست ، این سخن نیز مثل گشت. پس عمرو گفت : هر چه خواهی کن، قصیر بینی‌خویش ببرید ، و پشت‌خویش‌بتازیانه‌بزد[3] ، [ونشان کرد] مردمان گفتند: لِاَمرٍ ما جدعَ اَنفَهُ قَصیر .[4] [قصیر] بینی خویش کاری را بریده است ، و این سخن نیز مثل گشت وعرب شعر بسیار گفتند[5] و این حدیث بمثل گفتست متلمس اندر قصیدهٔ خویش : شعر

---

۱ ــ ق : از عقاب اندر هوا . ن‌س و نف. چون متن .

۲ ــ نق : تو از من بچنین ارزانی نیستی . عبارت عربی با نق مطابق است : و ما انت لذلك بمستحق منی (۷۶۳) و ارزانی ترجمهٔ مستحق است نه استحقاق چه ارزانیان مستحقان گویند . ن‌س: چون متن ــ نف : ندارد .

۳ ــ نق : بتازیانه نشان کرد . عربی : فاثر بظهره. واین دو مطابق است . نف : بتازیانه بزد . ن‌س افتاده دارد .

٤ ــ نق : لامر جدع انفه قصیر . عربی : لمکر ماجدع انفه قصیر .

۵ ــ در اصل : و شاعری گفته است . از نق اصلاح شد .

و فی طلب الاوتار ما خزّ انفه[1]

قصیر و خاض الموت[2] بالسیف بیهس

و قصهٔ بیهس خود دیگر است[3] . پس چون قصیر را بینی بهتر شد ،برخاست واز عراق برفت ببادیه ، و سروپای برهنه با جامهٔ دریده و بینی بریده ، و پشت [به] تازیانه بزد[ه][4] تا به جزیره رسید ،زبا را گفتند قصیر آمد بر این حال ، زبا او را بار داد ، و گفت : این چه حالتست ؟ گفت : مرا عمرو بن عدی چنین کرد ، و ایدون [گفت که] جذیمه خال مرا تو بفریفتی و تو بردی و هلاك کردی ، و مرا یک سال بزندان داشت ، بگریختم و بخدمت تو آمدم ، دانستم که من پیش هیچ کس خدمت نکنم از ملکان که بر وی سخت تر آید ، مگر خدمت تو ، زبّا او را برّ کرد و بپذیرفت وجای نیکو فرود آورد و زبا دانست که او عاقلست و با رأی و تدبیر وبا او تدبیرها کردی ، و او زبا را اوّل نصیحت کردی ، زبا را دل برو ایمن شد ، و او را از جملهٔ ندیمان و وزیران کرد ، تا سال برآمد و زبا را دل بیارامید ، پس یک روز با قصیر نشسته بود و جامه‌ها وطرایف عراق بر زبا عرض همی کردند زبا گفت : این چنین جامه بخزینهٔ من اندر نیست ، قصیر گفت : ای ملکه این چنین

---

۱ ـ عربی : و من حذر الاوتار ما حز انفه . نق : و من طلب الاوتار ما جذع انفه (۷۲۳)

۲ ـ عربی : (و یروی) و رام الموت (۷۲۳)

۳ ـ عربی و نق این جمله را ندارد . البیهس رجل یضرب به المثل فی ادراك الثار (قاموس) ن س چون متن .

۴ ـ جملهٔ وپشت .. در عربی و نق نیست . ن س و نف : پشت بتازیانه زده . اصل : بشب تازیانه بزد .

جامه بزمین عراق بسیار است ، و اگر ملکه بفرماید تا چیزها که ازینجا بزمین عراق برند ، بخرم ، و با کاروان بزمین عراق برم چنانکه کس نداند ، و با بازرگانان همی باشم و آن جامه‌های عراق و طرایفها بخرم و باز بتو آیم ، و اینجا بفروشم ، و ترا خواستهٔ بسیار سود آید ، و بدین حال که من گشته‌ام از من کار لشکری نیاید و من هیچ کار را نشایم جز بازرگانی یاتدبیری . زبا را این سخن خوش آمد و او را خواسته داد بسیار ، و قصیر آن خواسته و کاروان ببرد سوی عراق و بشهر عمرو به حیره فرود آمد ، و آن متاع همه بفروخت و هرچه بایست از جامه‌های طرایف بخرید از عراق ، و بشب پنهان سوی عمرو شد و اورا خبر گفت ، و از آن جامه‌های طرایف نیز بستد و باز بر زبا شد و آن وقت که او از بر زبا برفته بود خواهر زبارا گفت : کین خواسته که مرین مردرا دادی هرگز باز تو نیاید ، زبا گفت :اگرباز من آید وفا کند ، واگر باز من نیاید آنچه بد و رسید از بهر من بود که بینی او ببریدند ، و این خدمت که مرا کرد این خواسته که بدو رسید سزاست ، عاقبة الامر ، چون باز پس آمد ، زبا سخت شاد شد وآن جامه‌ها و آن طرایف زبا بپسندید و آن چیزها که زبا بایست فرو گرفت و دیگر قصیر را داد ، و گفت : بفروش ، بفروخت و خواستهٔ بسیار سود کرد ، سالی دیگر همچنین با کاروانی خواسته ببرد وبازآورد و خواستهٔ بسیار سود کرد ، تا چهار سال ، چون سال چهارم[1] ببود زبا هزار اشتر از آن خویش قصیر راداد ، قصیر گفت : این جوالها تنگ است ، غرارها[2] بایدبزرگ وفراخ ازموی بافته تا بسیار اندر وی شود ، واشتران راآسان تربود ، بفرمودتا هزار جفت غراره بافتند بزرگ ،و ایدون روایت کندمحمد بن جریرازمحمد بن السایب

---

۱ ــ طبری : ثم عاد الثلثة الی العراق فاخبر عمرواً .

۲ ــ الغرارة الجوالق ج، غرایر (منجد) .

که نخستین کسی [که اندرجهان غراره کرد قصیر بود پس قصیر بار] اندرین غرارها بیا کند و با هزار اشتر با عراق شد[1] ، و عمرو بن عدی را گفت : اگر خون خال بخواهی طلب کردن وقت آمد[2] عمرو گفت : چه کنم ؟ گفت : بهر غرارهٔ اندرمردی بنشان با جوشن و با سلاح تمام تا دوهزار مرد بر هزار شتر بار کنیم و توخوداندر یک غراره بنشین با سلاح ، تا بشهر زبا شویم ، چون بدر حصار اندر شویم لشکر از غراره بیرون کنیم ، و بخروشیم و شمشیر اندر نهیم و او را یکی راه است بزیر زمین اندر که از آن سو بجهد چون کاری پیش آیدش ، ترا بر درِ آن بپای کنم ، چون زبا بیاید که بدان راه بیرون خواهد شدن ، او را بکش ، گفت : رواست و همچنین کردند ، بهر غرارهٔ اندر مردی بنشاندند وسر غراره‌فراز کردند [وآن مرد را دادند که بغراره اندر بود تا از اندرون غراره سر آن غراره ببست] وآن‌مردمان که با او بودند ندانستند [و کاروان] بیامد تاشهر زبّا ، چون بنزدیك شهربرسید قصیر از پیش بشد وزبّارا بشارت داد که امسال بار ها آوردم [که هرگز نیاوردم] زبا[3] از شادی بر اسب بر نشست و از شهر بیرون آمد ، تا آن کاروان را بدید ، چون بنگریست آن کاروان [گران‌همی‌رفتند] بدشخواری همی‌رفتند از گرانی‌سلیح و مردان.زبا گفت : شعر .

---

۱ ـ کذا : ن س.نق : که اندر جهان غراره کرد قصیر بود و هزار شتر بار کرد و ببرد . درطبری :آمده‌است(بار سوم‌باکاروان بعراق شد و عمروبن‌عدی راخبر کردو گفت اصحاب ثقات خود را گرد آور و غرارها بساز) و پیشنهاد غراره‌ساختن‌را بعمرو کرده نه به زبا .. نف تقریباً چون : ن س .

۲ ـ نق : اکنون کن واگر نه هرگز نتوانی کردن . اصل : آمد او بود . از ن‌س و نف اصلاح شد .

۳ ـ زیادتی از نف و ن س . نق:ندارد .

ما للجمال مشيها و ئيداً　　اجند لا يحملن ام حديداً

ام صرفاناً بارداً شديداً　　ام الرجال ربّضاً قعوداً[1]

پس زبا بشهر بازگشت ، و کاروان بشهر اندر آمد ، و بر در شهر دربانی بود [نبطی][2] چون اشتران را [آن رنجیدن] دید چوبی بغرارهٔ بر زد[3] ، آن مرد که اندر وی بود تیزی رها کرد ، دربان گفت : بدین بارها اندر نیکی نیست[4] چون بمیان شهر اندر آمدند ، اشتران را بخوابانید ، مردمان از غرارها بیرون آمدند با سلاح و بخروشیدند و شمشیرها اندر نهادند و بکشتن گرفتند ، **قصیر** ، **عمرو** را بیرون کرد از غراره ، و بدر آن کنده برد و گفت : اینجا بنشین که علی کل حال **زبا** اندر آید ، و بدین راه بیرون خواهد شدن تو اورا بکش ، و لشکر عمرو شمشیر اندر نهادند ، چون زبا بدانست بدوید ، و بدان راه آمد ، **عمرو بن عدی**

---

۱ ـ کذا ، ن س. مصراع اخیر درعربی نیست . و در حاشیه از قول میدانی ، فقال قصیر ، بل الرجال قبضا قعوداً (چاپ لیدن ۷۶۶) و درنق : ام الرجال کنا قعودا (پس این مصراع خط خورده و نوشته) ام الرجال فی المسوح سودا . نف چون متن .

۲ ـ ن س : نردبانی بود نبطی .

۳ ـ کذا : ن س و نف . عربی : بیده منخسة فنخس بها الغرایر التی تلیه فتصیب خاصرة الرجل .. (منخسه سیخی است که بشتر برای راندن و تهییج زنند) نق : حرنهٔ بغراره اندر زد .

۴ ـ عربی ، فقال البواب بالنبطیة بشتابسقا (حاشیه از مسعودی : ج۳ ص۱۹۷ : بشتبساقا) یعنی فی الجوالق شر وارعب قلبا.(چاپ لیدن۷۶۶)نق:دربان گفت بارها تنگست. دمیری درحیوة الحیوان درمادهٔ عقاب گوید : قصیران مردرا بکشت . ن س : آن مرد نبطی گفت بدین بارها اندر نیکی نیست . کذا : نف .

را دید آنجا ایستاده با شمشیر ، زبا اورا بشناخت بدان صورت که نقاش آورده بود، وبانگشتِ زبا یکی انگشتری بود زهرآکنده زیرنگین ، چون عمرو بن عدی را بدید انگشتری بخایید و زهر فرو برد ، و گفت : بِیَدی لا بِیَدِ کَ گفت : بدست خویش میرم نه بدست تو[1] ، وچون زهر فرو برد بمرد ، عمرو فراز شد و [تمام] بکشتش ، وچون زبا را بکشت منادی کرد که نیز مکشید ، وشمشیرها بنیام کنید ، و عمرو ملك بگرفت ، وخزینه برداشت ، وسپاه زبا با عمرو بیعت کردند ، و عمرو پادشاهی جزیره تا زمین عراق بگرفت ، وهمه عرب اورا فرمان کردند ، وصدوبیست سال ملك بداشت ، پس بمرد . وملك بدست فرزندان او بماند ، عراق و جزیره و بادیه وحجاز فرزند بفرزند همی شد ، و ایشان را ملوك آل نصر خواندندی ، و اخبار ایشان بکتب عرب اندر پدیدست وآن زمین با ایشان بماند ، سدسال[2] ازلب جیحون تا عقبهٔ حلوان بدست ملوك الطوایف بماند ، و از عقبهٔ حلوان همهٔ زمین عراق و جزیره وبحرین و حجاز بدست ملوك آل نصر[3] بود و زمین شام وروم بدست قیصران می بود ، همچنین تا اردشیر پدید آمد و ملوك طوایف را قهر کرد و زمین [عجم و خراسان ازیشان بستد و ملوك آل نصر را قهر کرد و زمین] عراق وجزیره از دست ایشان بیرون کرد ، و ملوك ایشان را ببحرین وحجاز و بادیه فرستاد ، و آنجا بطاعت او همی بودند ، و همه عرب بطاعت اردشیر و ملوك عجم بود ، وبعضی از یمن و شام بدست رومیان همی بود همچنان . و این ملوك بنی النصر بسیار سال بماندند ببادیه و بحجاز و بحرین از پس اردشیر پابك ، زیرا که چون اردشیر عرب

---

۱ ـ در اصل : بدست خویش میرم نه بدست تو . نق ندارد . ن س و نف: چون متن.

۲ ـ کذا فی الاصل . نسخ : صد .

۳ ـ اصل و ن س و نف : ملوك النصر .

را از زمین **عراق** بیرون کرد وزمین **حجاز** و **بحرین** [و **بادیه**][1] ایشان رادادو یك تن راازفرزندان **عمرو بن عدی** ملك کردونشست ملوك **آل نصر** به **حیره** بودوملك ایشان ازحیره از آن‌سو بود٬ونشست‌ملوك **عجم** به‌**مداین**‌بود، چنانکه امروز نشست **امیر المؤمنین** به **بغداد**است،وبغداد آنگاه‌نبود که ایشان‌بمداین‌نشستندی،وآن‌ملوك عجم که‌ایشان‌ازپس **اردشیر** بودندچنین کردند، وزمین حجاز وبحرین و بادیه‌بعرب دست بازداشتندی ، ویك‌تن از فرزندان عمرو بن عدی بودی از اهل بیت او [این] ملك را بدیشان پادشاه کردندی‌تاآخر اینان **نعمان‌بن‌المنذر**بود که‌**پرویز بن هرمز** او را بکشت ، و این قصّه از پس این خود بیاید هم در این مجلد ، واین نعمان از فرزندان عمروبن عدی بود ، و نسب او**النعمان بن المنذر بن النعمان بن عمرو بن المنذر بن عمرو بن عدی بن‌النصر بن ربیعة**[2] بود

و این‌همه چیزها که گفتیم‌از ملك‌**جذیمه** وعمرو همه‌اندر وقت‌**ملوك‌طوایف** بود وحربها و عجایبهای دیگر بود اندر**شام** و اندر عراق ، ازیرا که ایشان چهارصد سال بماندند وبدین جهان از وقت [**اسکندر** تاوقت] اردشیر بسیار عجایب‌وحوادث افتاد ، و این همه که گفتیم از عجایبها و از اخبار [آن] زمانست و نیز چیزها ٬ بسیار است یکی از آن اخبار**طسم** و **جدیس** است و این دو قبیله بودند که ملك یمن **حسان بن تبع** بر ایشان تاختن کرد ، وایشان به **یمامه** بودند .

اندر خبر حسان بن تبع ملك یمن

این طسم وجدیس دو قبیله بودند از قبایل عرب بیمامه بدان‌وقت که جُذیمه

---

۱ ـ در اصل : و یمن کذا : ن س و نف . نق : بادیه ٬ واین‌روایت درستست .

۲ ـ کذا : ن س. در طبری : و هوالنعمان بن‌المنذر بن النعمان بن المنذر بن‌عمرو بن عدی بن ربیعة بن نصر (چاپ لیدن ص ۷۷۱)

ملك عراق بود، واز دست **جذيمه** ملكی بود بر ایشان نام او **عملوق** واواز**طسم**بود، وستمکار بود ، وکارش از بیدادی که بود بدان برسید که ایدون فرمود کههیچدختر دوشیزه بشوی‌نباید که بدهند [از **قبیلهٔ جدیس**]تابنزدیك من نیارند تا نخست‌من دوشیزگی او بستانم ، وآن مردمان بدست وی بیچاره بودندی و متحیر شدند و با مردمان طسم کز قبیلهٔ اوبودند این فعل نکردی . چون روزگار برآمد وسالی‌چند برین بگذشت یکی مرد نام او **اسود بن غفار** [1] [و مهتر جدیس بود] یك روز مهتران حیّ خویش را همه گرد کرد ، و اونیزمهتر بود ، وجوانان را گفت:نبینید که ما بچه سختی اندریم ، وسگان بچنین حال صبر نکنند بل‌که مردمان[2] ومن‌از شما یاری خواهم تا من و این همه خلق ازین مرد برهیم ، همه گفتند چه فرمایی ؟ گفت : من مَلك را با همه اهل طسم بخانه مهمان کنم و شما را نیز بخوانم و بجای هر مردی ز ایشان دو مرد از ما ، وهرکسی ازشما بیایید با شمشیر ، و این‌شمشیرها اندر زیر بساط اندر زیر ریگ پنهان کنید ، ایشان که آیند بی‌سلاح آیند ، وچون اندر آیندشمشیرهابرگیرید ، که من‌خود ملك را بکشم ، وشما هرمردی‌رابکشید، چون مهتر آن‌لشکررابکشتید دیگران‌را بس‌خطری نبود ، گفتند فرمان‌برداریم ، وهمچنان کردند، وملك‌راو آل‌طسم‌را که‌لشکراو بودندبخواندندوبدین‌طریق بکشتند. و مردی از طسم از آنجا بجست ، نام اوریاح بن‌مرة و برحسان بن تبع شد ،واین حسّان مردی بود از ملوك تبابعه به یمن از جلیلان و ملکان و بزرگان ، وریاح [3] اِو را آگاه کرد که‌قبیله **جدیس** چنین کردند ، حسان خشم گرفت و با سپاه بسیار

۱ ـ در اصل : عقار . نق : عفان . عربی : غفار.. ن س ، عفار .

۲ ـ کذا ن س .. نق و نف ندارد . طبری : .. الذل الذی ینبغی للکلاب ان تعافه و تمتعض منه فاطیعونی(ص ۷۷۲) وظاهراً : مردگان و بهر صورت زاید بر ترجمه‌است.

۳ ـ کذا : ن س و نف وطبری . رباح هم بنظر رسیده است .

بتاختن آمد به‌یمامه، و قبیله جدیس [پس این] رباح گفت: مرا خواهریست اندر قبیله جدیس شوی دارد و بدین‌جهان اندر کس نیست چشم تیزتر ازو[1]، و از سه روزه راه بیند، وایشان را بگوید، و اورا زرقاء الیمامة[2] خوانند و زنی کربه چشم‌است، وحدیث او اندر عرب معروفست و نابغة [الذبیانی] [3] اندر قصیدهٔ گفته است درین باب و اول قصیده اینست: شعر

واحکم لحکم فتاه الحیّ اذ نظرت

الی حمام سراع واردی الثمدی[4]

پس رباح حسان را گفت: بفرمای این سپاه را تا هر کسی درختی بکنند و پیش همی برند تا اگر او بنگرد، درختان بیند و مردم نبیند ایشان همچنان کردند پس یمامه‌را گفتند بمناره برشو و نگه کن تا چه‌بینی. یمامه بنگریست گفت: درختان همی بینم روند صورت ایشان صورت درخت است و رفتن ایشان رفتن مردم است، گفتند: چیز نیست[5] دیگر روز گفتند: بنگر تا چه بینی؟ گفتا: یکی همی بینم از پس[6] درختی پارهٔ گوشت

---

۱ ــ در اصل: جشم تیز ترا. ن س: نیست بدان حشم تیز تر ازو. نف: نیست بدید از چشم‌تیزتر ترا از روی سه روزه راه..

۲ ــ نق: زرقاء لیمامه. عربی: یقال لها الیمامه (چاپ لیدن ـ مصر) در اصل: أزرق الیمامه. چاپی: ازرقاء الیمامه. و طبری گوید یمامة را بمناسبت این زن که یمامه نام داشت حسان یمامه خواند و نام آن جای اول جوا بود (ص ۷۷۳).

۳ ـ ن س: الذبیانه نق: نالغه طبری و چاپی این جمله: (و حدیث او ... تا آخر شعر) ندارند.

٤ ـ ن س: النمل. نق و نف: ندارد.

٥ ـ نق: او را استوار نداشتند. ن س چون متن.

٦ ـ در اصل: از سردرختی. نق: از پس. عربی: اری رجلا فی شجرة معه کتف یتعرّقها او نعل یخصفها (ص ۷۷۲)

از استخوان همی کند و همی‌خورد [یا] نعلینی دریده اندر دست دارد و همی‌دوزد، و آن درخت همی‌رود گفتند چیز نیست و اورا استوار نداشتند، تا حسان بی آگاهی بدیشان رسید، و ایشان را بکشت و یمامه خراب کرد، و این زرقا را بگرفت و گفت : چه حیلت کنی چشم‌را که چنین روشن است ؟ گفت : من هیچ شب نخسبم سرمه نا کرده، حسان بفرمود تا چشم اوبکندند اندر چشمهای او رگها یافتند سیاه شده، حسان باز یمن آمد، و جذیمه آگاه شد سپاهی چند از عراق از پس او بفرستاد و او را اندر یافتند و با او حرب کردند و او سپاه جذیمه را بشکست، واز ایشان بسیار بکشت، و برفت. و این حسان ملکی بزرگ بود از ملوك تبابعهٔ یمن و پسر تبع بن [تبان] اسعد بودو پدرش را تبع الاکبر خواندندی و پسر این‌حسان تبع الاصغر بود آنکه با سپاه به مکه آمد بحج و بوقت موسم آنجا ببود، و بمکه دری است[1] بمیان‌دو کوه آنراشعب المطابخ خوانند، و از بهر آن چنان‌خوانند که مطبخهای خویش فرموده بود تا آنجا نهادند، وچندان طعام کردند که حجاج موسم همه آنجا طعام خوردند [آن‌سال][2] و خانه کعبه را یك دست جامه‌پوشانید از پوشش تن خویش از آن حلّه‌ها که کس قیمت آن‌ندانست وچنان جامه کس‌ندیده بود، ومردمان یثرب بیامدند و اهل مدینه[3] بنی اوس وخزرج گله کردند از جهودان[4] که از شام گریخته بیامدند و بزمین ما فرود آمدند، و میان ما ایمن شدند، اکنون بر ما ستم کنند، او سپاه از مکه بکشید و روی بیثرب نهاد سوی

---

۱ - کذا : ن س و نف نق : غاریست‌میان دو کوه‌بعرفات . نف : گفت از پس‌درخت ن س : ندارد .

۲ ـ کذا : نف . ن س : یك سال .

۳ ـ کذا نف . نق : اهل مدینه را ندارد . ن س : اهل مدینه اوس . اصل : اهل مدینه بیامدند .

٤ نف : جهودان فدك و خیبر و قریضه که این جهودان از شام ...

مدینه ، تا نزدیکان مدینه رسید ، بمنزلی فرود آمد نامش اکنون منزل الملك گویند از بهر آنکه ملك آنجا فرود آمد و از آنجا سپاه فرستاد بمدینه ، تا از جهودان بسیار بکشتند ، و به مکه باز آمد ، و سوی یمن شد ، و او بود که سپاه فرستاد به چینستان و ایشان کشتن کردند بسیار و از یك‌سوی این پسر را بفرستاد وبزمین هندوستان بگذشت ، وروی بسوی چین نهاد ، ویك‌سوی‌سرهنگی بفرستاد نام او سمر و بلقب اورا ذوالجناح خواندندی ازیرا که [چون] او را بحرب فرستادی [ایدون] زود بشدی که گفتی‌بپرد ، و او سمررا بفرمود که باسپاه بزمین ترکستان شو وبگذر و بچین ُاستان رو [زی پسرش‌حسان][1] [سمر سوی سمرقند شد و سمرقند از حد چینستان بود][2] ، و سمرقند را حصاری بود استوارو آن حصار بگشاد ، و خلقی بسیار بکشت ، و شهر ویران کرد ، و باز آن شهر را از پس ویرانی آبادان کرد بنام‌خویش ، وآن‌راسمر کند نام کرد، وپیش از آن نام‌شهر، دیگربود ، چون آن‌شهر آبادان کرد از پس آبادانی سمر کند نام کرد ، یعنی‌شهر، سمر[3] وچون بتازی گردانند گویند سمرقند ، پس این سمر بچینستان شد بحرب [با سپاه‌خویش و با حسان بن‌تبع گرد آمد و بچینستان کشتن و غارت گرفتند و از آن جانب خواسته بسیار آوردند و باز بولایت یمن شدند و این همه واقعات بوقت ملوك طوایف بود][4] .

---

۱ ـ از : ن س .

۲ ـ از : ن س و نف .

۳ ـ نق : وکند بزبان ترکی شهر بود . وعربی این وجه تسمیه را ندارد .

٤ ـ نق : زیادتی داشت که نقل شد . طبری گوید : سمر بچین رفت و باحسان در آنجا گرد آمد و بزعم برخی از اهل یمن آنها در آنجا بمردند و بزعم بعضی با غنائم و و اموال بنزد تبع باز آمدند (ص ۷۷۵)

اندر خبر اصحاب الکهف

[و از عجایبها که بوقت ملوک طوایف بود یکی حدیث اصحاب الکهف است که خدای تعالی به‌قرآن اندر یاد کرد و گفت :

أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كانُوا مِنْ آياتِنا عَجَباً .][1]

این اصحاب الکهف مردمانی بودند به شام و ملك آن شهر کافر بود و بت پرستیدی با همه شهر ، و ایشان را خدای عزوجل هدی داد و این ملك را دقیانوس[2] نام بود ، و پادشاهی بود از ملوك یونان ، آنگاه که ملك شام یونانیان داشتند از پس ذوالقرنین پیشین ، تا به رومیان افتاد ، ایشان از میان همه شهر مسلمان شدند ، و خدای تعالی را بشناختند ، و شش تن بودند ، خبر ایشان بدقیانوس برداشتند[3] ملك ایشان را بخواند و گفت : شما کرا پرستید ، و خدای شما کیست ؟ ایشان دین خویش پیش ملك آشکارا کردند ، خدای عزوجل دلشان نگاهداشت تا نترسیدند ، و گفتند : خدای ما خدای آسمان و زمین است و ما بجز او را خدای نخوانیم ، و اگر کسی بجز این گوید باطلست ، چنانکه خدای تعالی گفت :

وَ رَبَطْنا عَلى قُلُوبِهِمْ (یعنی شددنا علی قلوبهم) إِذْ قامُوا فَقالُوا رَبُّنا رَبُّ السَّمواتِ وَ الْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلٰهاً لَقَدْ قُلْنا إِذاً

---

۱ ـ از : نق و چاپی .

۲ ـ عربی : دقینوس .

۳ ـ نق : پس خبر ایشان بدقیانوس گفتند . نس ونف ، بملك برداشتند .

شَطَطاً (یعنی جوراً و باطلاً) هٰؤُلاءِ قَوْمُنا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْ لا یَأْتُونَ عَلَیْهِمْ بِسُلْطانٍ مُبِینٍ.

ایدون گفتند ملك را که این قوم که بجز خدای ما خدایان دارند چرا حجتی نیارند، و کیست ستمکاره تر از آنکه بر خدای تعالی دروغ گوید [واورا انباز آرد ؟] وایشان را آنگه بر روی زمین پیامبر نبود [و از عقل خویش خدایرا دانستند و این پیش از عیسی بود و پیش از زکریا ویحیی وبه شام اندر آن روز پیغمبر نبود و ایشان همه مهتر زادگان بودند این ملك نتوانست ایشان را بشتاب کشتن][1] ، و ملك را یکی قاضی بود از یونانیان و او بسرّ اندر دین اسلام بود ، و پیدا نیارست کردن ، ملك قاضی را گفت : چه بینی در حال ایشان ؟ گفت : این همه ملك زادگان اند و مهتر زادگان ، بکشتن ایشان شتاب نتوانی کردن ، ایشان را امشب زمان ده تا مگر بیندیشند و باز بحق آیند ملك ایشان رابند داد و زمان داد ، و باز گشتند و خدای تعالی ایشان را به قران اندر جوانمردان خواند ، وگفت :

إِذْ أَوَی الْفِتْیَةُ إِلَی الْکَهْفِ. إِنَّهُمْ فِتْیَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ.

ایشان جوانمردان بودند که بخدای بگرویدند بی آنکه کسی ایشان را بخدای خواند .

[وَ زِدْناهُمْ هُدیً وَ رَبَطْنا عَلی قُلُوبِهِمْ][1]

و راه نمودم ایشان را [راه راست] تا مرا بشناختند ، و اندرین باب سخن حکمتست بسیار ، ولیکن دراز نتوان کردن ، و مفسران ایدون گفتند : که خدای

---

۱ ـ از : نف و ن س .

تعالی در نبی[1] هیچ کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را از مؤمنان یکی **ابراهیم** را ایدون گفت : قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى . و دیگر **اصحاب الکهف** را ایدون گفت : إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ[2] . پس چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملك ایشان را بکشد هرشش کس بشب از شهر بیرون شدند ، بنزدیك شهر ایشان کوهی بود ، نام او **نیحلوس**[3] ، و نام آن شش تن یکی **مکسملینا**[4] ومهترشان اوبود و باملك مناظره او کرد و دیگر **محسملینا**[5] سدیگر **یملیخا** چهارم **فریطوس**[6] پنجم **سرطوس**[7] ششم **بیرونس**[8] ، پس از شهر بیرون شدند و روی بدان کوه نهادند ، بنزدیك کوه شبانی دیدند با گوسفندان ، نام او **دهموس**[9] ، اورا گفتند بدین کوه

---

۱ - ن س : نوی .

۲ - ن س : واما از مشرکان اندرقصهٔ یوسف گفت: ودخل معه السجن فتیان.ودیگر جای فرمود وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم ... نسخ ندارند .

۳ - کذا ، طبری . نسخ باختلاف و بی نقطه .

٤ - کذا : نف ونق و طبری . ن س : مکسینا .

٥ - کذا ، طبری .

٦ - عربی : مرطوس (حاشیه : سرطوس - برطوس) چاپ لیدن۷۷۷. ن س : مطوس نف : مرطوس .

۷- عربی : کسوطونس (حاشیه : کسرطویس - کسطوس- کسطومس- کشتوطونس) ن س : سوطوس . نف : یوانس .

۸ - عربی : بیرونس (حاشیه : بیروولس - نیرویس - نیزونس) دراصل ، سروش- بیروس ن س:وعربی اضافه دارد ، و السابع رسمونس[؟](حاشیه : بیموس-سموس-دینموس- دینومس) و الثامن بطونس (حاشیه : بطویس - بطوس - یطبونس - ریطوفس) و التاسع قالوس . (ص۷۷۷)نف: نام شش تن راچنین دارد : مکسمکینا - یملیخا -مرطوس- یوانس - ساریئوس لطمسوس .

۹ - نق : دیموش . ن س و نف : دینموس . و این همان است که طبری او را : رسمونس (دینموس - دینومس - سموس) آورده است.

اندر جای‌هست که ما آنجا پنهان شویم روزی چند ؟ شبان گفت شما چه مردانید؟ گفتند ما دینی [1] داریم خلاف دین ملك و آن مردمان شهر ، و خدایی را پرستیم جز ازین بتان ایشان ، و از ملك گریخته‌ایم و ازبیم جان ، جایی همی‌طلبیم که‌پنهان شویم . شبان گفت:خدای شما کیست و دین شما چیست ؟ ایشان دین خویش بـرو عرضه کردند و او پذیرفت . پس گفت من نیز با شما بیایم ، گفتند: رواست ، شبان گفت بدین کوه اندر شکافیست [بزرگ و] غاری سهمگین و او را دری تنگ و اندرون آن جای فراخ و بزرگ ، و ما شبانان بدین کوه اندر شبی که تاریک بود و سرما و باران ، و بر گوسفندان بترسیم ، آن گوسفندانرا بدین غار اندر آریم. پس شبان گوسفندان را بگذاشت ، و با ایشان برفت ، پس سگ شبان با ایشان‌روانه شد ، ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که این سگ گرسنه بود آواز کند ومردمان آگه شوند ، آن شبان هرچند که سگ را بزد و باز گردانید باز نگشت ، و چون بسیار بزدش خدای تعالی آن‌سگ را با ایشان بسخن [2] آورد. بزبان فصیح ، گفت : مرا چه زنید بدان خدای که شما گرویده‌اید من نیز گرویده‌ام ، وآن علامتی بود مر ایشان را وآیتی از خدای عزوجل ، پس برفتند و بدان غار اندر شدند جایی دیدند بزرگ و فراخ ، قوله تعالی :

وَ هُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنه [یعنی: فی‌سعة من‌الکهف] .

آنجا اندر شدند و بخفتند سگ نیز اندر شد و بخفت آنجا اندر ، ودستها به پیش دراز کرد ودهان بر دستها نهاد چنانکه عادت سگ باشد ، قوله تعالی :

وَ کَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ (و الوصید: (اسم الغار) وقیل

---

۱ ـ ن س : دین .

۲ ـ کذا : ن س . نف : بآواز آورد .

(اِسم الْجَبَل الّذی کانَ فیه الغار)[1].

[پس خدای عزوجل خواب بر ایشان افکند و بخواب][2] اندر جان ایشان بستد، و ازآن سگ جان جدا شد[3] . دیگر[4] روز ملك ایشان را طلب کردنیافت [5] [گفتند ازین][6] شهر برفتند [ملك بطلب ایشان کس فرستاد مردم یك ماه ایشان را طلب کردند ونیافتند][7] و دست باز داشتند، و ایشان سیصد و نه سال بماندند اندر آنجا مرده، و هرهفته خدای تعالی فریشتهٔ را بفرستادی تا ایشان را ازین پهلو بدان پهلو گردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخورد و اندامشان نریزد قوله تعالی:

وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْیَمینِ وَذاتَ الشِّمالِ.

و چون آفتاب از مشرق برآمدی [بامداد] از دست راست **کهف** رفتی و چون فرو شدی از دست چپ کهف فروشدی، قوله تعالی:

وَ تَرَی الشَّمْسَ اِذا طَلَعَتْ تَزاوَرُ عَنْ کَهْفِهِمْ (الآیَة).

[و ایدون گفتند علما ومفسران که معنی این آیت آن بود کین[8] کوه بر

---

۱ ـ نف و ن س : ندارد.

۲ ـ از اینجا چندسطر از نوشته‌های مرحوم بهار زدگی وپارگی دارد از نسخه (ده) قسمت‌های افتاده نقل و مقابله شد.

۳ ـ ده : و جان نیز از سگ بستد.

٤ ـ ده: و دیگر روز.

٥ ـ ده : ونیافت.

٦ ـ از ده.

۷ ـ از نسخ. در (ده) نیز نیست.

۸ ـ کذا، ن س. نف : که این.

ناحیت جنوب بود بر دست چپ مغرب بود] و در کهف سوی ناحیت شمال بوده است و چون چنین بود خورشید که برآید بدست راست بود و چون فرو شود از دست چپ کهف ، و باد و هوای شمال اندر جهد تا تن[1] مرده [2] اندر نپوسد ، و ایشان اندر آن غار سیصدونه سال بماندند و بدین سیصد ونه سال اندر **دقیانوس** بمرد و ملکان دیگر آمدند به**شام** ، از **یونانیان** و باز ملك از دست ایشان بشد ، وبه **رومیان** پیوست نخستین ملك**روم** که‌شام گرفت ، **عیسی بن مریم** بدان وقت بیرون آمد ، و حدیث**اصحاب الکهف** مر **بنی اسرایيل**رابگفت ، و گفت: باز زنده شوند و خلق ایشان را ببینند ، و باز بمیرند ، تا خلق را پدید آید مر آن کسهارا که بشك اند[3] اندر بعث و زنده گشتن از پس مرگ و برخاستن رستخیز که خدای تعالی مرده زنده کند ، وببعث یقین شوند ، و بدانند که وعدهٔ خدای‌تعالی حق است [و خدای عزّوجل قصهٔ ایشان اندر**انجیل** پدید کرده است همچنان که اندر **قرآن** یاد کرده است چنانکه فرمود :

وَ كَذٰلِكَ اَعْثَرْنا عَلَيْهِمْ لِيَعْلَمُوا اَنَّ وَعْدَاللهِ حَقٌّ وَ اَنَّ السّاعَةَ لا رَيْبَ فيها.

گفت : از بهر آن ایشان را باز زنده کردم از پس مرگ[4] و خلق برایشان مطلع کردم[5] تا خلق بدانند که وعدهٔ خدای برستخیز حق است و خدای تعالی این خلق را بی شك زنده کند بروز رستخیز . پس چون سیصد و نه سال ببود ، همهٔ شام بدین عیسی گرویده بودند و همهٔ روم انجیل خوان بودند وخبر ایشان دانسته‌بودند

---

۱ ـ کذا : ن س و نف . اصل : شمال و هوا اندرو می وزید تا مرده .

۲ ـ ن س : تا تن مردم . نف : ندارد .

۳ ـ ن س : مران کسها راکه . نف : ندارد . اصل ، هرکه بشك است .

٤ ـ ن س : که سیصد ونه سال مرده بودند . نف : ندارد و زاید است .

٥ ـ نف : ندارد .

و به **انجیل** اندر ببود که آن **کهف** را حدّ بکدام شهرست از شهرهای **شام**، [نه] [1]
همچنین که اندر نُبی ما است [که][1] نام شهر ونام کوه نگفته است. وهمه شام بر
دین **عیسی** بودند و انجیل خوانده و همی چشم داشتند که از کدام کوه بیرون آیند،
پس چون سیصد و نه سال تمام شد، و خدای عزّوجل خواست][2] که ایشان رازنده
کند یك تن ازیشان زنده شد وقت نماز پیشین کافتاب کاسته و گشته بود، نام او
مکملینا آنکه مهتر بود و ایشان را آواز کرد، ایشان بامر حق تعالی زنده شدند و
آن سگ نیز زنده شد، و برپای خاستند چنانکه از خواب خیزند. قوله تعالی:

قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ.

این مهتر را گفتند چند بُدیم ما اینجا؟ گفت:

لَبِثْنَا يَوْماً. یکروز مانده‌ایم، چون آفتاب نیم روز دیدند گفتند: أَوْ بَعْضَ
يَوْمٍ. یابعضی از روز، وپنداشتند که دوش سپیده دم بکهف اندر آمدند و بخفتند.
پس گفتند: رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ. خدای [به][3] داند که چند ماندید، وبا ایشان
درم بود از آن درم بزرگ بمهر **دقیانوس** و آن مهتر از همهٔ درمها بود که اندرین
ایام بُود.

فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ [فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى
طَعاماً فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ].

---

۱ ـ قیاسی الحاق شد.

۲ ـ از قلاب تا اینجا از نسخهٔ اصل ساقط بود و ما از ن س و نف نقل کردیم.
از نق و چا هم ساقط است. «ده هم ندارد.».

۳ ـ کذا ن س و نف. اصل و نق: پس گفتند خدای داند.

گفت: یك تن را با این درم بشهر فرستید تا طعام پاك‌تر کجا بیند شما را آن آرد تا زاد بر گیریم و امشب از ایدر برویم. وَ لا یُشْعِرَنَّ بِکُمْ اَحَداً. و کس را ازحدیث شما آگاه نکند، یملیخا را بفرستادند، یملیخا چون بشهر اندر آمد، جایها و بازارها و در شهر نمی‌شناخت، که جز آن بود که اندر آن وقت دیده بود[1] و مردمان را دید که نماز می کردند خدای را، اورا شگفت آمدش گفت: بیك روز این همه خلق چنین شدند پس بر نان فروش فراز آمد تا نان خرد چون درم بیرون کرد و بداد آن درم بزرگ بود ونه از ضرب آن زمانه بود. نانوا گفت:[2] این درم از کجا آوردی؟ گفت: این درم ازین شهر از ضرب این ملك است، گفتا:[3] بدین شهر اندر این درم نیست، این ملك ما چنین درم نزد و نزند، و شما مردمان به بیابان گنج یافتید ازدرمهای پیشینیان. یملیخا گفت: ای مرد من این درم دی ازین شهر بیرون بردم از مُهر دقیانوس، آن خبّاز دقیانوس راچه می‌دانست، عام بود[4]، گفت: من این ملك را ندانم که تو گویی، ملك ما فلانست، گفتا: چه دین دارد و کرا پرستد؟ [گفت: دین عیسی دارد و خدای را پرستد هم] اندرین حدیث بودند که یکی عوان فراز رسید و سخن ایشان بشنید، یملیخا را بر مَلك برد، قصهٔ او بشنیدند

---

۱ - ن س و نف: خانها و در شهر و بازارها همه بشد و بشناخت ولکن کس را نشناخت. نق: خانها و بازارهای شهر را نشناخت... طبری هردو روایت را ذکر کرده، ۱ - فکلما اتی باب مدینتهم رأی شیئاً ینکره (ص ۷۸۰) ۲ - : فدخل السوق فجعل ینکر الوجوه و یعرف الطرق (ص ۷۸۱).

۲ - کذا، نف. نق: مرد نانوا. ن س: گفت. اصل: چنان گفت.

۳ - ن س: نان فروش گفت.

٤ - ن س: ندارد. نف: دقیانوس را نشناخت. نق: نانوا مردی عامی بود و دقیانوس نشناخت.

و آن درم او بدیدند بدانستند که ایشان **اصحاب‌الکهف** اند، کـه اندر **انجیل** آن قصهٔ ایشان خوانده بود، علما را و انجیل خوانان را گرد کرد تا این قصه‌از **یملیخا** بشنیدند، و بگفت که من ویاران ازین شهر بیرون شدیم دی ملك **دقیانوس** بود، از وی بگریختیم [و بفلان کوه بغار اندر شدیم و بخفتیم]، و امروز بر خاستیم و من بیامدم که بدین درم ایشان را طعام خرم و زاد بر گیریم و امشب برویم، آن همه انجیل خوانان بدانستند که این اصحاب الکهف اند. پس این ملك یملیخا را گفت: ای جوانمرد بشارت باد ترا که‌دقیانوس‌مرد، وتا اکنون سیصد ونه‌سال‌است، خدای عزوجل پیامبری بفرستاد نام وی **عیسی** با کتاب خویش از آسمان، وقصه‌شما اندر انجیل پدیدست، وماخدایرا بپرستیم، و دین عیسی داریم، و شمارا چشم‌همی داشتیم تا کی بیرون آیید از کهف. اکنون یاران تو کجااند؟ گفت: بکهف اندر. ملك بر نشست با همه سپاه و بیرون آمد، یملیخا همی‌آمد تا در کهف چون‌نزدیك رسید، یملیخا ملك را گفت: ایشان خبر این جهان ندانند و پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و آمد تا ایشان را هلاك کند و بترسند، دستوری ده تا من از پیش فراز شوم و ایشان را خبر دهم تا ایشان شاد شوند و بیرون آیند، ملك اورا بفرستاد یملیخا بغار اندر شد و ملك ومردمان همی دیدند، پس یاران یملیخا گفتند: چه خبر است؟ یملیخا ایشان را خبر جهان ومرگ دقیانوس و بیرون آمدن عیسی‌همه‌بگفت و یملیخا بیفتاد و بمرد و یارانش و سگ همه بمردند، و ملك بر در کهف بماند، شب فراز آمد و ملك آن شب آنجا بماند، چون روز بود یملیخا بیرون نیامد، ملك بفرمود که بغار اندر شوید کس نیارست بغار اندر شدن از هول غار، ندانستند که‌چه کنند، گفتند:

ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَاناً رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ.

ایدر بنایی بکنید و علامتی که مردمان بدانند که این کهف ایشان است، و خدای تعالی بهتر داند با ایشان. [قال الّذین غلبوا علی امرهم لنتخذنّ علیهم مسجداً. مردمان عامه ایدون گفتند که ما مزگتی کنیم بردر این کهف تا مردمان اینجا نماز کنند ودعای ایشان مستجاب شود] پس آنجا مزگتی کردند وبر در آن کهف بسنگ اندر نقش کردند قصهٔ این اصحاب الکهف که بچه وقت اندر شدند وچندسال بماندند و بعهد کدام ملك بیرون آمدند، و آنکه خدای عزوجل گفت:

اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحابَ الْکَهْفِ وَ الرَّقیمِ کانُوا من آیاتِنا عَجَباً.

و رقیم آن نوشته است و این آن نبشته خواست که مردمان مر قصه ایشان تمام نبشتند بسنگ اندر [واینهمه قصّهٔ اصحاب الکهف که ترا روایت کردند این آنست که خداوندان تفسیر گفتند اندر کتب تفسیر وچنین که گفتند همه حرف بحرف روایت کردیم، و **محمد بن جریر** هم ایدون گوید اندرین کتاب که گروهی از علما چنین روایت کنند که ایشان پیش از **عیسی** بکهف اندر شدند وز پس عیسی ع بیرون آمدند، ولکن اندر شدن و بیرون آمدن شان همه بایام **ملوك طوایف** بود از پس **ذوالقرنین** و پیش از **اردشیر بن بابك**، چنین که گفتیم. و گروهی ایدون گویند که این غلط است که اندر شدن ایشان بکهف اندر از پس عیسی بود، وایشان که بگرویدند و آن ملك وشهرستان همه بت پرست بودند واین **حواریان** عیسی بن **مریم** که ایشانرا عیسی فرموده بود که بجهان اندر بپراکنید و خلق را بدین خوانید، یك تن از آن حواریان بدین شهر افتاد و خلق را بخدای خواند، اجابت کردند، پس از ملك بگریختند و بکهف اندر شدند، باز از پس سیصد ونه سال بیرون آمدند ازین شهر وملك ایشان مسلمان بود بر دین عیسی بن مریم وهمچنین که بگفتیم قصهٔ روایت کنند اندر شدن ایشان بکهف اندر بوجهی، وبسیار است که **نبی** را مخالف آید. ایدون گویند که:

این ملك ایشان بت پرستیدی و بردر شهر بتی نهاده بود ، هر که بشهر اندر آمدی آن بت را سجود کردی پس یك تن از **حواریان عیسی** بدین شهر افتاد ، چون خواست که اندر شود گفتند : این بت را سجود کن ، از آنجا باز گشت و بشهر اندر نشد و بر در آن شهر گرمابهٔ بود بدان گرماوه اندر شد و خادمی همی کرد و خویشتن مر آن گرمابه‌بان را بمزد داد ، بروز خادمی کردی وشبانگاه‌مزد بستدی و طعام خریدی و بخوردی ، وهمه‌شب نماز کردی وبروز روزه داشتی ، وخدای‌عزوجل بر آن گرمابه‌بان برکه کرد و آن گرمابه‌بان‌را آن برکهٔ او پدید آمداندر کسب وی ، و گفت : این برکهٔ این خادمست ، و گرمابه‌بان آن حواری را گرامی داشتی و بخویشتن‌نزدیك کرده بود ، و چون روزگار بر آمد این حواری با آن گرمابه‌بانان دوستی داشتندی و این حواری دین بر ایشان عرضه کرد ، ایشان بپذیرفتند آنرا ، **اصحاب الکهف** ایشان بودند . پس‌همچنان اندر آن گرمابه همی‌بودند بردین‌عیسی تا یك روز پسر ملك بدان گرمابه اندر خواست شدن که با زنی بلابه[1] بباشد . حواری خادم گفت : تو شرم نداری با این بلابه اندر گرمابه شوی ؟ آن پسر ملك او را سرد گفت و دشنام [داد] و بگرمابه اندر شد با آن زن و هردو را دم بگرفت و بمردند . پس‌ملك را بگفتند که پسرت را بگرمابه بکشتند ، ملك برنشست‌وبیامد و گرمابه‌بان را طلب کرد ، گرمابه‌بان بجست ، محتسب خادم را طلب کرد ، خادم نیز بجست بـا این گـرمابه‌بـان ، دوستی کـه داشت [2] از شهر نـام ایشان بگفتند ، وآن‌جوانان را نامزد کردندو گفتنداینان‌بودند که‌بااین گرمابه‌بان و خادم دوستی داشتندی ، ملك ایشان‌را طلب کرد ، ایشان آگاه شدند و بجستند ، وز شهر بیرون شدند . پس این گریختگان همه بیك جای افتادند و بر یکی مرد

---

۱ ـ اصل . بلا بباشد . بلابه یعنی : قحبه .   ۲ـ کذا .ظ ، هر دوستی .

کشاورز بگذشتند، و با آن کشاورز سگی بود و آن مرد نیز هم بردین ایشان‌بود، گفتند: ملک مارا طلب همی کند، آن مرد بترسید، و با آن سگ با ایشان برفت، پس بیک‌جای برفتند، و بکهف اندر شدند، چون ملک بدر کهف آمد، هر کرا گفت: اندرشوید نیارست کس‌اندرشدن، ملک [گفت] اگر ایشان‌بگرفتمانی‌بکشتمانی، اکنون در این کهف برآرید بگل و سنگ استوار کنید تا بمیرند از گرسنگی و تشنگی. پس در کهف ببستند وباز گشتند، وسیصد و نه سال خفته بودند. چون خدای خواست که‌بیرون آیند، شبانی‌بیامد و همی سرما یافت، بدان کوه‌بنگریست در کوه[1] لختی بار[2] شده [یافت][3] دانست که آنجا غاریست، آن درهمه‌باز کرد و باز گوسفندان[4] آن شب آنجا ببود بدان غار اندر ودیگر روز برفت خدای سبحانه وتعالی ایشان [را] بیدار کرد و زنده کرد. پس یک‌تن را بیرون فرستادند با آن درم که با ایشان بود، گفتا: هر درمی ده‌درم بود، بمثقال هفت‌مثقال و ببزرگی چند کف پای اشتر بچه، و آن مرد آن درم بیرون آورد و بداد، او را بگرفتند و پیش ملک بردند، و او حدیث تمام کرد تا آخر. و ایدون روایت کند محمدبن‌جریر که [این] روایت که‌یاد کرددرست‌تر است، واندرین‌روایت‌یک‌دوجای مخالف است مر کتاب خدای عزوجل [را] یکی همی گوید دین خویش‌پنهان‌داشتند و خدای همی گوید:

وَ رَبَطْنا عَلی قُلُوبِهِمْ إِذْقامُوا رَبُّنا رَبُّ السمواتِ وَالْأَرْض.

ایشان دل قوی کردند و بمیان خلق برخاستند و سخن توحید گفتند و دین آشکاره کردند، و من دل ایشان نگاه داشتم. و دیگر مخالف همی گوید اندرخبر

۱ـ ظ: غار. ۲ـ ظ: باز. ۳ ـ طبری: راعیا ادرکه المطر عند الکهف فقال لو فتحت هذا الکهف فادخلته غنمی من المطر فلم یزل یعالجه حتی فتح (ج ۲ ص ۷۸۰). ۴ ـ کذا.

که ملک در آن غار بیست و سیصد و نه سال درِ آن غار بسته بود، و خداوند عزّوجل فرمود:

وَ تَرَی الشَّمسَ اِذا طَلَعَتْ تَزاوَرُ عَنْ کَهْفِهِمْ ذاتَ الیَمینِ.

که تأویل این حدیث آنست که گفتیم، و گر درِ آن غار بسته بودی این حدیث را معنی نبودی.

فاما عدد **اصحاب الکهف**، کس از علما شک نکرده است، اهل تفسیر و اخبار گفتند هفت اند و هشتم سگ، چنانکه خدای عزوجل گفت:

وَ ثامِنُهُمْ کَلْبُهُمْ. وهمه علما این چنین روایت کنند، و این اختلاف که خدای حکایت کرد اندر عدد ایشان نه از شک حکایت کرد، که ایدون گفت:

سَیَقُولُونَ ثَلٰثَةٌ رابِعُهُمْ کَلْبُهُمْ وَ یَقُولُونَ خَمسَةٌ سادِسُهُمْ کَلْبُهُمْ رَجْماً بِالْغَیْبِ وَ یَقُولُونَ سَبعَةٌ وَ ثامِنُهُمْ کَلْبُهُمْ.

این حکایت از اهل **انجیل** کرد، و از اخبار مشرکان [که این خبر **جهودان** و مشرکان **مکه را**] بیاموخته بودند که سه تن بودند و چهارم سگ؛ و گروهی گفتند چهار تن بودند و پنجم سگ، و گروهی گفتند پنج تن بودند و ششم سگ و گروهی گفتند هفت تن بودند و هشتم سگ. پس اختلاف ازیشان حکایت کرد [و گفت:]

قُلْ رَبّی اَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ.

[گفت بگوی یا **محمد** که خدای بهتر داند که چند بودند].

ما یَعلَمُهُمْ اِلّا قَلیلٌ.

ار خلق عدد ایشان کس نداند مگر اندکی از آن کسها که من ایشان راعلم دادم و بیاموختم اکنون][1] همهٔ علمای اهل اخبار و مفسران گرد آمدند[2] که ایشان هفت تن بودند و هشتم سگ [از دوسبب را یکی که خبر آمدست ودیگر آن دلیل که اندر نُبی پدید کردست اما] خبر آنست که از **ابن عباس مجاهد و عکرمه** و همه شاگردان او روایت کنند که وی ایدون گفت :

أَنَا مِنَ الْقَلِيلِ الَّذِينَ اسْتَثْنَاهُمُ[3] اللهُ فِي عَدَدِ أَصْحَابِ الْكَهْف فَقَالَ : مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ ، سَأَلْتُ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم عَنْ عَدَدِهِمْ ، فَقَالَ : كَانُوا سَبْعَةَ نَفَرٍ .

[از ابن عباس روایت کنند که گفت : من از آن مردمان قلیل‌ام که خدای گفت : عدد **اصحاب الکهف** کس نداند مگر اندکی از مردمان و آن اهل‌علم‌اند و از **پیغامبر** صلی الله علیه پرسیدم از عدد اصحاب کهف پس گفت : هفت تن بودند و هشتم سگ و نام هر هفت بگفتست اندر اخبارتفسیر چنانکه گفتیم اندرین کتاب و اما دلیل که اندر نُبی است که هفت بودند آنست که گفت :

ثَلٰثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ . وديگر، خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ .

[و] چون بهفتم رسید [به] مقالات هفتم ایدون گفت : [و] ثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ

---

۱ ـ تا اینجا فقط در ن س دیده شد و سایر نسخ آنرا نداشت « ده هم ندارد » مگر قسمت اخیر آن که در عدد اصحاب الکهف است که در نف نیز موجود بود واز اینرو تصحیح شد .

۲ ـ کذا ، ن س و نف . اصل : مقراند . نف : گرد آمدند و گفتند .

۳ ـ اصل ، الذین استثناه نق : الذی استنباه . ن س : الذین استنبائهم . نف : الذین استثناهم . طبری ، الذین استثنی الله‌تعالی کانوا سبعة و .. (ص ۷۷٦) .

[به واو گفت و] واو اندر لغت[1] ابتدابود [و] واو را معنیهای‌بسیار است‌ولیکن یکی معنی ابتدا بود نزد اهل لغت[2] [و معنی واو زی علماء نحویان چُنان بود که خدای گفت و اختلاف اهل‌کتاب و مقالتهای ایشان اندر عدد ایشان و مقالتهای اهل اختلاف هر سه بگفت، پس چون گفت.

وَ يَقُولُونَ سَبْعَةٌ، سخن سپری شد اندر معنی حکایت اختلاف ایشان، پس چون سخن ابتدا کرد و گفت:

وَ ثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ. ابتدای سخن آن سخن واجب کند، پس بحکم‌ابتدا روا باشد[3]، چون ابتدا کرد بدین، و چنان بُود معنی این که خدای گفت:

وَ ثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ. از خویشتن گفت: نه خبر داد از مقالات ایشان، پس ازین ابتدا که هشتم ایشان سگ بود واجب شد که ایشان هفت تن‌بودند. و**محمد بن‌جریر** بدین کتاب اندر گوید نه تن بودند و نامهاشان بگوید که هشتم را نام **بطوس**[4] بودونهم‌را **قالوس**، و گرچنین استی‌بایستی که‌اندر **نوی**وعاشرهم کلبهم، بودی. و **محمد بن اسحق** صاحب‌المغازی ایدون روایت کند که ایشان هشت بودند و نهم کلب].

---

۱ ـ از ن س. ونف.

۲ ـ اصل: گفت.

۳ ـ از اینجا ببعد تا آخر فصل در اصل و نق نبود از ن س با مقابلهٔ نف نقل‌شد ـ و چون لغات (چنان ـ چنین) در آن هست شاید متعلق بتصرفات بعد باشد، چه تکرار همان سطریست که در نسخه اصل ذکر شده است.

٤ ـ نف: کلبهم ـ پس چون بحکم ابتدا روا باشد.

٥ ـ طبری: بطونس (ص ۷۷۷).

اندر خبر یونس بن متی علیه السلام

و از عجایب [اخبار] که بوقت **ملوك طوایف** بود نیز حدیث **یونس بن متی** بود، و یونس از **بنی اسرائیل** بود، از پیامبران مرسل بود، چنانکه خدای تعالی گفت:

وَ إِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ.

و خدای تعالی اورا بشهر **نینوی** فرستاد از زمین **موصل**، و ایشان همه بت پرست بودند، و او پیام خدای تعالی بگزارد هیچ کس نپذیرفتند و نگرویدند، و روزگار بسیار برآمد، و یونس دعا کرد، وخدای تعالی وعده کرد که اگر نگروند من عذاب فرستم، ونگفت که کدام روزشان عذاب فرستم. پس یونس ایشان را وعده کرد که فلان روز عذاب آید از آسمان اگر نگروید، چون آن روز ببود، بشب اندر یونس از میان ایشان بیرون شد، خدای تعالی ابری بفرستاد سرخ‌تر از آتش تا بر سر ایشان بایستاد و زفانه آتش ازو بیرون همی‌آمد، ملك و شهریان همه گرد آمدند و بدانستند که عذاب آمد. ملك گفت: یونس را طلب کنید تا ما بخدای بگرویم که این سخن او راستست که ما را گفته بود، و ما اورا راست گوی نداشتیم، یونس چون آگاه شد که ایشان او را طلب می کنند، آن خشم را که ازیشان آمده بودش که چرا تا امروز نگرویدند، ازیشان بگریخت و روی ایشان را ننمود. قوله تعالی: إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ.

و جای دیگر گفت:

إِذْ ذَهَبَ مُغاضِباً (يعني من اعمال قومه) و برفت و بلب دريا شد تاايشان او را نيابند . پس چون يونس را نيافتند و آن عذاب از بر سرشان همی بود ، پس ملک با همه خلق شهر بيرون آمدند و عددشان بيشتر از صد هزار بود .قوله‌تعالی:

وَأَرْسَلْناهُ إِلى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ .

و ايشان را چهار پای بود از گاو و گوسفند و خر و اسب و اشتر و مرغ ، و آنچه بدين ماند ، همه را از شهر بيرون آوردند ، ملک بايستاد و روی بخاک بر نهاد و خلق را برخاک بپای کرد و ملک گفت : يا رب اگر يونس پيامبر تو شد ومارادست‌بازداشت، تودست ازما باز مدار ، و اگر از وی نوميد شديم ازتو نشديم ،و بتوخدای بگرويديم و به پيامبر تو.وآن‌بتان را همه بفرمود تا بياوردندوبشکستند، و بفرمود تا فرزندان را از مادر جدا کردند ، هم از مردم و هم از چهار پای ، آن مادران بانگ کردند و فرزندان را خواستند ، و فرزندان بانگ کردند و مادران خواستند ، و بانگ آدميان و چهار پايان و خروش ستوران ودعای پيران بزاری بر آسمان شد ، و توبه کردند از دلهای پاک ، چنانکه زمين وآسمان‌بناليد ،وفريشتگان بگريستندوببخشودند[1] برايشان . چون روز چهارم ببود ، خدای بر ايشان رحمت کرد و عذاب ازيشان باز گردانيد و هرگز خدای عزوجل هيچ امت را آن نکرده بود ، وهر امتی که ايشان‌راعذاب خواستی فرستادن‌هرگز باز نگردانيدی‌وتوبه‌شان اندر وقت سود نداشتی[2] الا قوم يونس را . قوله عزّوجل :

فَلَوْلا كانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَها إِيمانُها .

---

۱ ـ كذا فی‌النسخ .اصل : ببخشتند .

۲ ـ ن س و نف : هر امتی که ايشان بوقت خويش نگرويدند چون عذاب بديشان رسيد ايشان را گرويدن سود نداشت . نق : ميانه متن و نسخ .

پس ایشان ایمان بپذیرفتند و بخدای بگرویدند . **یونس** آنجا نبود کایشان را شریعت بیاموختی تا عبادت کردندی ، چشم همی داشتند که خدای تعالی یونس را بدیشان فرستد ، و یونس بدان جای که بود چشم‌همی‌داشت که‌زمان تا زمان‌خبری ازیشان بدو رسد پس کسی بیامد و از وی‌خبر قوم‌بپرسید ، گفت : چون آگاه‌شدند که یونس برفت و ناگاه عذاب آمد ، همه برفتند ودعا کردند خدای عذاب ازیشان بگردانید و توبه‌شان بپذیرفت . یونس که این بشنید غمگین شد ، و دیو ، خشم بدو اندر آورد[1] و ایدون نمود که تو دروغ زن شدی بقوم خویش . یونس سوگندخورد که من باز بنزدیك ایشان نشوم که مراطعنه زنند که دروغ گفتی . پس برفت خشم آلود بعبادت ، و از غم قوم خویش ازیشان بگریخت بی‌فرمان خدای عزوجل.[2] و ندانست خود کان گناه بود و خدای او را بدان عقوبت خواهد کردن ، و ایدون پنداشت که خدای او را عقوبت نکند . قوله تعالی :

وَ ذَاالنُّونِ اِذْ ذَهَبَ مُغَاضِباً فَظَنَّ اَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ .

پس چون بلب دریا رسید کشتی همی آمد ، ترسید که قوم بطلب او آیند و باز برندش ، اندر کشتی نشست و کشتی روانه شد ، چون بمیان دریا رسید خدای عزّوجل آن ماهی‌را که یونس را اندر شکم وی باز خواست داشتن از قعر دریاحشر کرد[3] تا بر کشتی آمد و کشتی رابر جای بداشت و همی‌جنبانید سخت ، چنانکه بیم بود که کشتی غرق شود ، و خلق بدعا و زاری اندرون[4] افتادند ، و دل بهلاك

۱ ـ نق : و خشم بدو اندر آمد . ن‌س و نف ندارند .

۲ ـ ن س و نف اختلاف وکمی دارد .

۳ ـ نق : بر انگیخت .

٤ ـ نق ، اندر افتادند . ن س و نف : زاری افتادند .

نهادند، و آن ماهی گرد کشتی همی گشت، گفتند: اندر میان ما مردیست که وی گناهی کرده‌است بزرگ. یونس گفت: آن گناه کارمنم، مرا بدین دریا اندازید و بدان ساعت یونس بدانست که وی گنه کرده است، و بدلش اندر آمد که مگر قوم من مرا بجستند ونیافتند، خدای ازمن نپسندید که من‌ازیشان جدا شوم‌وبکشتی اندر خلق بسیار بود.

فِی الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ (یعنی مملوّاً من النّاس والاحمال).

ایشان را گفت: این ماهی مرا طلب کند، گفتند تو کیسی؟ گفت: من پیامبرم سوی اهل نینوی [و نامم یونس بن‌متی‌است] وز شما همه گناه کارترم مرا بدریا افکنید، و شما بسلامت بروید. ایشان گفتند: ما پیامبر خدای را بدریا نیفکنیم، و ماهی آن کشتی را همی‌جنبانید. یونس گفتا: مراهمی‌خواهد. گفتند: قرعه زنیم هر که قرعه برو آید اورا بدریا اندازیم. گروهی گویند قرعهٔ تیر زدند و گروهی گویند لختی سفال بعدد هر مردی کاندر کشتی بود، وبهر پاره نام‌مردی بر نبشتند، و بدین گونه قرعه زدند سه بار، هر سه بار بر یونس آمد. قوله‌تعالی:

فَساهَمَ فَكانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ. (یعنی‌من المغلوبین بالقرعة)

گفتند: یارب‌هر که‌را ازماخواهی‌نام‌او‌برسر آب‌بدار،پس آن پارهای‌سفال بدان آب اندر انداختند همه فرو شد، و نام یونس بر سر آب بایستاد[1]، پس دیگرباره قرعه‌زدند تاسه بار بر سر آب بماند، پس‌آن‌پارهای‌سفال‌بدان آب انداختند همه‌فرو شد.پس یونس را گفتند: تو بهتر دانی، یونس بلب کشتی شد و خویشتن را بدان آب افکند، خدای عزّوجل ماهی را بفرمود که فرو برش، ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد.

---

۱ ـ طرز قرعه زدن در نف‌نیست وذکر آن هست. ن س: عکس متن. و نق:چون متن است.

فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ .

پس خدای تعالی بدان ماهی وحی کرد که این‌نه روزی تست و اورانیکودار . یونس هم آن گاه بشکم ماهی بنماز ایستاد وز بزرگی ماهی‌یونس‌هیچ پدیدنیامد . و یونس نماز بسیار کردی وخدای تعالی گفت :

فَلَوْلاَ أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ (یعنی من المصلّین) لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ .

گفت : اگر نه آن بودی که یونس از نماز کنان[1] بود و خدای تعالی نماز کنان[1] رادوست دارد ، تا رستخیزبشکم آن ماهی اندر بماندی . پس یونس چهل شبانه روز اندر شکم ماهی اندر بماند ، و چهل شبانه روز آن ماهی طعام و شراب نیارست خوردن از بیم آنکه یونس هلاك شود . و خدای تعالی آن ماهی‌را و هر که از جنس آن ماهی است مهتری داد تا رستخیز بر ماهیان دریا . و آن ماهی را پشت بلندست چون گُنبد خانه و معروفست بنزدیك آن مردمان که بدریا کار کنند از کشتی بانان و صیّادان و غواصان و گوشت او حرام دارند و صید نکنند از وی ، و اگر بدامی اندر افتد باز بدریا اندازند . پس‌چهل‌شبان روز تمام شد ، خدای‌خواست که او را برهاند بدل وی اندرافکند تاخدای‌را بخواند بشب اندر تاریکی،وتاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی سه تاریکی :

فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لاَ إِلَهَ إِلاَّ أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ .

بر خدای عزّوجل بپاکی مقر آمد و بر تن خویش بستمکاری :

---

۱ ـ کذا ن س و نف . نق : گزاران .

فَاسْتَجَبْنَاهُ لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ.

گفتا: اجابت کردیم و از غم برهانیدیمش:

وَكَذٰلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ.

و همچنان مؤمنان را و هر که مرا اندر سختی بخواند من او را فریاد رسم و برهانمش. پس خدای فریشتهٔ دریارا بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا حشر کرد[1] و بلب دریا آورد آنجا که یونس بکشتی اندر نشسته بود، و از آن لب دریا تا شهر نینوی سه روزه راه بود، ماهی بر لب دریا آمد و سر از دریا بر کرد و یونس را از گلو برافکند بر لب دریا. و یونس چنان شده بود چون کودکی که از شکم مادر بیرون آید، پوست وی همچنان بود، [بضعیفی و نزارشده بود]، و چهل شبانروز از طعام و شراب باز مانده، چون بیماری، قوله تعالی:

فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ (یعنی: بالصحراء علی السّطح)

پس خدای درختی برویانید، ابن عباس گوید کدو بود و گویند یقطین درختی بود که اورا دُبّا خوانند، و قول ابن‌عباس بهتر است کان کدو بود، وز بُن او شیری آمدی و یونس از وی همی‌خوردی تا نیرو گرفت و موی برآورد و گوشت سخت کرد و استخوانهاش محکم گشت. قوله تعالی:

وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ.

۱ – نق: برانگیخت.

آنگاه اورا بیدار کرد[1] و گروهی گویند که آهوی بیامد و خدای تعالی او رااالهام داد اندر آن بیابان ، وآن لب دریا [تا بیامدوخویشتن از برِ سراوبداشت][2] ویونس بپهلو افتاده بود و نیرو نبودش که بجنبیدی و آن آهو[3] پستان بدهان او اندر نهادی ، و یونس آن شیر همی مکیدی . پس چون سیر شدی آهو برفتی وشب باز آمدی . پس چون آفتاب گرم‌شدی وبر تن‌او تافتی ، تنش بسوختی،[خدایتعالی] این یقطین برویانید ، [و از زمین بر آمد] و چوبی بود [آنجا] بر لب دریا [چون درختی] خشک شده ، آن کدو بر آن چوب تنید، و برگ پهن بساز کرد ، و آن برگ هم اندر ساعت پدید آمد و پهن شد ، تا یونس را سایه کرد چهل شبانروز و قوت گرفت و برخاست و نماز کرد . پس یونس یك روز رفته بود بحاجتی ،چون‌باز آمد درخت خشك شده بود ، یونس بگریست و اندوه آمدش کان سایه از وی بشد، خدای وحی فرستاد گفت : ای یونس تو این درخت نه کشتی و نه رویانیدی ، همی غمخوری و بگریی ، پس این چه بیرحمی بود که صدهزار تن را هلاك خواستی کردن ، و از بهر ایشان بهلاك غم نخوردی ؟! پس یونس را بقوم خویش باز فرستاد :

وَ اَرْسَلْنَاهُ اِلَی مِایَةِ اَلْفٍ اَو یَزِیدُونَ .

پس یونس بکنار شهر آمد ، شبانی را دید با گوسفندان ، او را گفت : خبر این شهر چیست ؟ شبان گفت : یونس بن متی پیامبر بر ایشان خشم گرفت وبرفت

---

۱ ـ کذا .. و این جمله بی‌مناسبت است . نق و جایی هم ندارد . ظ : آنگاه اورا نبوت پیدا کرد. ن‌س و نف : قبل از کدو آهو را دارند . و متن بطبری نزدیك است و نق نیز بر طریق متن است .

۲ ـ کذا : ن س و نف . اصل : دریا او شیرداشت . ن س و نف و نق : اوراشیر همیداد اندر آن بیابان و اب دریا بالهام خدای ...

۳ ـ این جمله در ن س و نف نیست .

و خدای بر ایشان عذاب فرستاد ، پس مردمان بخدای بگرویدند ، واکنون یونس را طلب همی کنند تا ایشان را شریعت آموزد . یونس گفت : منم یونس ، [شو] و مردمان شهر را بگوی . شبان گفت : ای پیامبر تو کجا باشی [تا من ایشان را آنجا آرم ؟] یونس گفت : من بدین کوه اندر باشم . آن شبان گفت : مرا زی تو که رهنمای باشد ؟ یونس گفت: این بز تو ترا راه نماید آنجا که منم ، گفتا : مرا پیش قوم تو که گواهی دهد که من گویم ترا دیدم ؟ گفت : این سگ تو گواهی دهد[1] ، شبان بشهر اندر شد ، و سگ با وی برفت ، و مردمان[2] را آگاه کرد [چون پیش ملك رسید ملك گفت : ما از تو باور نداریم تا بر قول تو برهان نبود شبان گفت : ای سگ مرا گواهی ده][3] و سگ گواهی داد ، و همه خلق بیرون آمدند خرد و بزرگ چون بر آن گوسفندان رسیدند ، بز بیامد و پیش ایشان اندرایستاد ، و ایشان را بدان کوه اندر آورد . و یونس نماز همی کرد ، خلق بایستادند تا وی نماز بکرد ، و یونس با ایشان برفت ، و بشهر اندر شد ، و آن همه خلق بوی بگرویدند تا وقت مرگ . قوله تعالی :

فَآمَنُوا فَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَى حِينٍ .

و خدای تعالی توبهٔ یونس و آن قوم بپذیرفت .

فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ . [یعنی : اختاره بعد ان خرج من بطنِ الحوت .

---

۱ ــ این ترجمه که در همه نسخ یکسانست با متن طبری تفاوت دارد (رك ، ج ۲ س ۷۸۷ طبع لیدن) .

۲ ــ ن س و نف ، ملك را آگاه کرد . نق : مردمان . کذا : طبری .

۳ ــ از : نف . ن س : قریب بدین .

پس خدای عزّوجل مر] پیامبر ما را [از قصه آگاه کرد و گفت : صبر کن با قوم خویش هرچند ترا بیازارند و رنج نمایند وزیشان جدا مشو ، چنانکه **یونس بن متی** که از قوم جدا شد بی‌فرمان من تا بشکم ماهی بماند بدریا اندر چنانکه] گفت :

فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلا تَكُنْ كَصاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نادى وَ هُوَ مَكْظُومٌ | لَوْ لا أَنْ تَدارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ . الآية .

و این که گفتیم از اول تا بآخر آنست که علما و مفسران گفتند اندرین کتب] [1] .

[خبر اصحاب القرية]

و از عجایب اخبار کاندر گاه **ملوك طوایف** بود نیز آن بود که خدای عزّوجل گفت :

وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلاً أَصْحابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جاءَهَا الْمُرْسَلُونَ .

و این دیه شهر **انطاکیه** بوده است[2] از زمین **موصل** و **شام** ، [بتفسیر اندر چنین است و اندرین کتاب نیز چنین است] و این سه پیغامبر بُدند که خدای سوی ایشان فرستاد ، یکی را نام **صادق** بود و دیگر **صدوق** وسدیگر **سلوم**[3] و بدان‌شهر

۱ ـ تنها زواید از ن س نقل شد .
۲ ـ کذا : ن س . اصل : دو شهر بوده است بانطاکیه که ...
۳ ـ کذا : ن س . طبری : ... شلوم . اصل : مصدوق و ...

ملکی بود از رومیان نام او **انطیخوس** ۱ و بت پرستیدی با همه شهر ، خدای عزّوجل این دو پیامبر را بفرستاد، ایشان را دروغ زن کردند. پس خدای عزّوجل سدیگر[2] پیغامبر را بفرستاد ، و هرسه پیام بگزاردند. و **محمد بن جریر** گوید [مردمان اخبار اختلاف کردند گروهی گفتند هرسه پیغامبران بودند و پیام خدای آوردند بر شهریان و بملك و گروهی گفتند] که این هرسه از **حواریان** بودند از آن **عیسی** علیه السلام [و پیغام بگزاردند بفرمان عیسی چنانکه خدای عزّوجل گفت :

إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ .

و بتفسیر اندر ایدون آمده است که این هر سه از حواریان بودند و][3] نامشان **تومار** و **قالوس** و **شمعون**[4] . و خلق را بخدای خواندند [و کس نگروید و یك سال برآمد] و مردی بود بدان شهر [نام او **حبیب**] درود گری کردی [5] ، بدیشان گرویده بود ، و غریب بود ، و بکرانهٔ شهر نشستی ، و هر روزی آن کار که بکردی بدو نیم کردی ، یك نیمه درویشان را دادی و یك نیمه بر عیال خویش هزینه کردی[6] پس [چون سال ببود] باران از آن شهر بازایستاد ، و قحط افتاد میان ایشان ، آن پیغامبران را گفتند :

---

۱ - در اصل الطلحند . نق : بطلحند ن س ، ابطیخیش عربی : انطیخوس .

۲ - کذا فی نق . ن س و نف : سدیگری بفرستاد .

۳ - زواید از : ن س . کذا ، طبری . نسخ : ندارند .

٤ - کذا فی نق . و در نسخ عربی موجود چنین روایتی نیست و این روایت از مفسران است که بلعمی نقل کرده . نف ، ندارد. ن س ، نومار - تالبوس - شمعون. وظاهراً توماس - فیلپوس - شمعون . و این اسامی در طبری نیست .

٥ - کذا فی نسخ. در طبری : کان رجلا من اهل الانطاکیة و کان اسمه حبیبا و کان یعمل الحریر (ل ص ۷۹۰) .

٦ - کذا : ن س . نق : نفقه ، نف : صرف .

إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ .

شما بر ما شوم آمدید از شهر ما بیرون شوید، ویا نه[1] شما را رجم کنیم:

لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ.

پیغامبران گفتند:[2]

طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ .

پیغامبران گفتند شومی خود با شماست [وز شماست] که گناه کردید وجز خدای راپرستیدید . پس همه گردآمدند بر کشتن آن‌پیغامبران، چون آن‌درود گر بشنید بیامد، چنانکه خدای گفت:

وَ جَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى (یعنی حبیب النجار) قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ .

ایشان درود گر را گفتند: أَنْتَ مَعَهُمْ. تومتابع آن گروهی؟درود گر گفت:

وَ مَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ .

[چرا نپرستم آن خدای را که مرا بیافرید وباز گشت شما همه بدوبست پس] آن پیغمبران را گفت:

إِنِّي مَعَكُمْ آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونَ .

ایشان‌همه بر آن درود گر گرد آمدند، و گفتند: تو مرد غریبی، ونان و آب

---

۱ ـ نق: واگرنه . ن س و نف: ندارد . و (یا نه) در این مورد قدیمی تر است ودر تاریخ سیستان هم مکرر در همین موارد استعمال شده است. یعنی: اگر نه .

۲ ـ کذا ن س و نق و در اصل: گفت: الی قومه قالوا طایرکم معکم .

از شهر ما خوری، اکنون تو با ایشان یکی بگشتی؟![1] پس آن **حبیب نجار** را چندان لگد اندر شکم زدند تا هرچه اندر شکم وی چیزی بود بگلوش بر آمد و بمرد. وخدای تعالی جان او ببهشت فرستاد، پس او آن نعمت بهشت بدید گفت:

یٰا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُونَ. بِمٰا غَفَرَ لی رَبّی.

کاشکی قوم من بدانستندی که خدای مرا بدان آمرزید که من قوم‌رامخالف شدم، و پیامبران را متابع شدم. و گور حبیب امروز به **انطاکیه** است، و خدای تعالی مر **جبریل** را علیه السلام فرمود تا بانگی بکرد، و آن بت پرستان همه بر جای بمردند. قوله تعالی:

اِنْ کٰانَتْ اِلّا صَیْحَةً واحِدَةً فَاِذٰا هُمْ خٰامِدُونَ. والله اعلم.

[خبر شمسون عابد[2]]

و از عجایبها که بوقت**ملوك طوایف** بود یکی**شمسون** عابد بود، و اوپیامبر نبود، ولیکن **مسلمان** بود، و بشهری بود ازروم و خدای را پرستیدی، ومادرش چون بوی بار گرفته بود اورا بخدای سپرده بود، و خدای تعالی اورا چندان قوت داده بود که کس بر وی پیشی[3] نتوانستی[4] کردن،واگر اورابچیزی ببستندی [5]

۱- ن س و نف: موافق شدی. نق: یکی گشتی.

۲- در اصل: شمعون. و در تمام نسخ شمسون است و همان است که فرنگیان (سامسون) گویند.

۳- کذا: نق: ن س: با او سی (بی‌نقطه) نف: با او بر نیامدی.

۴- نق: نتوانستندی.

۵- کذا: نق. ن س: برسن ببستندی و گر بزنجیر و آهن. نف: برسن ... بزنجیر. طبری: لایوثقه حدید و لاغیره (ص۷۹٤).

[اگرچه سخت استوار بودی] همه بگسستی، و هیچ چیز او را نداشتی ، و مردمان آن شهر بت پرست بودند و شمسون را خانه بیرون شهر بود بیك فرسنگی، و گاه گاه شمسون بشهر اندر آمدی و ایشان را بخدای خواندی ، هیچ نگرویدندی و با وی حرب کردندی ، و او تنها بود و سلاح او از استخوان زنخدان شتر بود ، بدان حرب کردی [وزان چاهك[1] که اندر استخوان زنخ باشد خدای تعالی او را چشمهٔ آب بیرون آورد کز آن آب سیر بخوردی] و ایشان را هزیمت کردی ، و همی کشتی از ایشان بدان زنخدان اشتر * پس ایشان را از شهر بیرون کرد و سه شبانروز رها نکرد که ایشان بشهر اندر آمدندی و بسیار خلق اسیر کرد و خدای تعالی او را از آن زنخدان ، شتر طعام و شیر و شراب بیرون همی آوردی ، و آن کافران را تشنه و گرسنه همی‌داشتی و از بیم او بشهر نیارستندی شدن[2] ، [وهر حیلتی که بکردندی با او بس نیامدندی][3] پس بکار وی اندر بماندند و بیچاره شدند و هیچ حیلت ندانستند [گفتند او را ازجهت زن حیلت باید کردن][3] و زن شمسون هم از شهر ایشان بود، برفتند و اورا خواهش کردند و خواسته بپذیرفتند و اورا رسنی استوار بدادند ، و گفتند چون شمسون بخسبید اورا بدین رسن ببند . این زن چنان کرد وشمسون را ببست ، چون شمسون بیدار شد ، دست بزد و آن رسن بگسست و زن را گفتا: چرا چنین کردی ؟ گفت : قوت ترا همی آزمودم که چند است که مردمان با تو بسنده

---

۱ ـ کذا ، نف . ن س : حالك . نق : ندارد و متن و نق این معنی را در سطور بعد طوردیگر آورده‌اند . طبری : فاذا قاتلوه وقاتلهم و تعب وعطش انفجر له من الحجر الذی فی اللحی ماء عذب فیشرب منه حتی یروی (ص ۷۹٤) .

۲ ـ کذا : نق . از ستاره تا اینجا در ن س و نف و در طبری نیست . بجای آن : هر حربی که با ایشان بکردی‌ازیشان‌بسیار بکشتی و برده کردی و خواستهٔ بسیار بستدی...

۳ ـ از : ن س و نف .

نباشند پس آن مردمان غُلی آهنین بدان‌زن فرستادند ، آن زن اورا بدان غُل ببست شمسون دست بزد و آن غل بشکست [وزن را گفت : چراچنین کردی؟ زن گفت : بیازمودمت وبدانستم که اندر جهان مردنیست از تو بنیروتر] پس زن او را گفت: چیست که ترا بدان بتوان بستن تا ترا دست کارنکند ؟ شمسون [گفت : جز بیک چیز مرا نتوان بستن کـه بدارد و من انـدرآن نتوانم جنبیدن ، گفت : چیست ؟ گفت : نگویم ، آن زن او را خواهش همی کـرد][1] گفت : مرا بموی من بشاید بستن . وشمسون موی داشت بر سر دراز . شمسون چون بخفت این زن لختی ازموی او ببرید و او را ببست ، شمسون بیدار شد ، هیچ گـونه نتوانست گشادن ، این زن برفت و کافران را آگاه کرد ، ایشان بیامدند و گوش و بینی وی ببریدند ، وچشم وی بر کندند [و اورا بشهر اندر آوردند و بدر ملک بردند و بر پای کردند] و ملک آن شهر بر منظری بود و همی نگریست ، شمسون خدای را دعا کرد ، تا او را نیرو داد و چشم و اندام وی باز داد و درست شد ، پس برفت و دست بستون آن منظر اندر زد ، و بجنبانید و ملک و آن همه خلق که بـا ملک بودند همه هلاك شدند* و شمسون را هیچ الم نرسید و همه شهر ویران کرد[2]

---

۱ ـ از نف . مطابق با طبری . ن س : افتاده دارد .

۲ ـ ازستاره درن‌س نیست ،طبری هم ندارد . نف بجای این جمله : او بدوید و باز جای شد و بعبادت خدای مشغول شد . در کتاب عهد گوید ، قوت شمشون در موی سرش بود آنرا چیدند .. و نیز گوید : شمشون خانه را بر خود و دیگران خراب کرد و همه بمردند و شمشون هم بمرد و صحبت از خوب شدن چشم او هم نمیکند . (قاموس کتاب مقدس ص ۵۳۱ ـ ۵۳۲) .

[اندر حدیث جرجیس]

و این جرجیس هم بایام **ملوك طوایف** بود از پس **عیسی بن مریم**، و پیش از **اردشیر پاپك** بود، و این جرجیس مردی بود مسلمان وپارسا، و هم بر دین عیسی، و از اهل **فلسطین** بود، و دین از **حواریان** عیسی آموخته بود، و جرجیس بازرگانی کردی شهر بشهر بخواستهٔ خویش، چون سرسال ببودی شمار اصل خواستهٔ خویش بر گرفتی و سود کرد[1]، همه بدرویشان دادی، و باز [با سرمایه آمدی و] سرمایه بکار بردی، و گفتی اگر از بهر صدقه نیستی من [هیچ] خواسته نخواستمی [2]. و بزمین **موصل** ملکی بود نام او **داذیانه** [3] وجباری بود، و ملك موصل و **شام** بود، و بت پرست بود، و بتی داشت نام او **افلون** [4] و همه شهر بت پرست بودند، و گروهی نیز مسلمان بودند بر دین عیسی، و مسلمانی پنهان همی داشتند، و این جرجیس با گروهی بودهم بردین عیسی، وجرجیس و یارانش غمناك بودند از بهر آنکه مسلمانی پنهان بود، وطلب کسی همی کردند که اندر زنهار او بباشند تا کسی مر ایشان

---

۱ ــ نق : وسود گرمی کرد (کذا) وهمه بدرویشان دادی . ن س و نف : آنچه مردمان زکات بدهند او هر چه سود کرده بودی همه ... الخ و ظاهراً متن ، بمعنی اسم مصدر است

۲ ــ ن س : نخواهمی .

۳ ــ کذا نف. نق : داد یا نه . عربی : داذانه (حاشیه : دادایه . دازانه) ص۷۹۶ . چاپی: دادیان . ن س : ندارد .

٤ ــ در عربی : با تشدید .

راچیزی‌نگوید . جرجیس ایشان را گفت : ازین‌همه ملکان‌این‌ملك‌بزرگترست که بموصل‌است نام او داذیانه است من اورا هدیها بسیاروخواستها ببرم وبدر أوشوم تا خویشتن وشما را بزینهار اودهم تا اندر شام ایمن باشیم و کسی ما را چیزی نتواند گفتن . پس جرجیس با یارانش بیامدند سوی داذیانه[با خواستهٔ بسیار] و خبر بدو برداشته بودند که اندر پادشاهی توکسها اند که بت نمی پرستند ، و این داذیانه با همه حشم خویش از شهر بیرون رفته بود و افلون را بیرون برده بود ، و آتشی‌بلند بر کرده ، و هر کسی که اندر شهر آمدی آن افلون را سجده بایستی کردن ، و هر که سجده‌نکردی ملك اورا بآتش انداختی . پس چون جرجیس بیامد ، بدلش اندر افتاد که این‌ملك که چنین جور همی کند، من خویش را از جملهٔ این نکنم[1] ، فراز شوم و او را بخدای تعالی خوانم تا[بگرود یا] وی مرا بعذاب اندر بکشد ، و ببهشت روم بهتر ، که مرا بباید مردن[2] . پس باز گشت و همهٔ خواستها بدان یاران داد ، و پیش ملك‌آمد ، وملك خشم‌آلود بود پیش‌وی بایستاد ملك گفت: تو کیستی و چه خواهی ؟ گفت من بندهٔ خدایم بیامدم تا ترا بگویم که ازین بندگان خدای چه‌خواهی که ایشان را همی عذاب کنی ، وتوضعیف‌ترین خلقی وترا خدای‌آفریدست و روزی همی دهد ، کنون‌خلق خدای را همی گویی که پیش بت اندر سجود کنند که ترا از وی نه نفع است ونه ضرّ ملك گفت : تو کیستی [وپسر کیستی] وز کجا ای و چه نامی ؟ جرجیس گفت من بندهٔ خدایم [وپسر بندهٔ خدایم] از حدّ شام همی‌آیم

---

۱ - نق ، من خویشتن را از جملهٔ آن نکنم - ن س و نف ، بدلش افتاد که این ملك را بخدای خوانم .

۲ - نق : مرابت پرست باید مردن . ن س : مرا نزد خدای بسیار به بود وخویشتن را بفدا کنم با این بازرگانی کی شود بازگشت . نف : ندارد .

و نام من جرجیس است [و ذلیل ترین کسی ام از همه بندگان و بدان] آمدم که ترا بخدای خوانم و نصیحت کنم تا [خدایرا پرستی و] بت را نپرستی که این بت نه بشنود و نه بگوید. ملك گفت : این بت را سجده کن . جرجیس گفت من : ملك زمین و آسمان را سجده کنم. ملك گفت: اگر چنین است که تو می گویی باید که کار تو ازین بهتر ستی [وچنین توانگر بودی که منم] واین مردمان که بامنند همه بت پرستند و همه توانگرند [اینك مجلیطیس خدمتکار من] است و او را چندین خواسته است و چند تن را نام برد یکی طولسان و دیگر فیلون و سدیگر سامم[1] [و زنی بود از بزرگان قوم نام او ازبیل هم آنجا نشسته بود ، گفت اینك ازبیل پرستار نیست و چندین هزار خواسته دارد خدای ترا بندهٔ بود چون تو برهنه و گرسنه] [2] بندهٔ بت چنین باید که هر کس را تا صد هزار دینار است [3] ترا چیست و خدای تو کیست تا من بدانم و این دین را دست بدارم و دین تو گیرم؟ جرجیس گفت بخواسته فریفته مشو که خواستهٔ اینجهان چیز نیست [عطای خدای من بدان جهانست نه بدین جهان ، اگر از بندگان تو چون طرقبلینا اند [4] بندگان خدای

---

۱ ـ کذا : نق . نف ، طویلشان . ن س وطبری ، ندارد وظاهراً این اسامی مصحف اسامی ایست که از نف بین قلاب نقل شده و درحاشیه ٤ همین صفحه آمده است .

۲ ـ از : نف . نق ون س : ندارد ـ طبری هم ندارد ولی مفاد آن درطبری هست بدون اسم (ص ۷۹۷) .

۳ ـ این دو جمله در ن س و نف نیست .

٤ ـ این اسم در نسخ نیست لیکن در طبری هست و در نف بجای این اسم چنین آورده : اگر بندگان توطویله دارند بندگان خدای من ... الخ . ن س : اگر اینان بندگان بت اند خدای من ... الخ . و عبارت (طویله دارند) مصحف (طرقبلینا) است چنانکه (طویسان ـ طویشان) بالا هم مصحف همین اسم است (رك : طبری ج ۲ ص ۷۹۸) .

من چون **الیاس** است و چون **ادریس** که پیغامبر بود و ادریس [1] را خدای بآسمان برد و با فریشتگان همی باشد، و الیاس بر زمین [2] ، و اگر از بندگان تو چون **مجلیطیس** [3] است از بندگان خدای من چون عیسی است که خدای او را بر خلق فضل کرد، و از فضایل **عیسی جرجیس** بسیار بگفت. پس گفت: اگر پرستاران بت توچون **ازبیل** [4] است از پرستاران خدای من چون **مریم** است، واز فضل مریم بسیار بگفت] [5] و گفت: بندهٔ خالق چنین باشد ، ملك گفت: این که تو گویی حدیثست [اینك ایشان که من شان نام بردم ایدر نشسته‌اند پیش تو و آنکه تو همیگویی از پیش ما غایب اند و من نشناسم ایشانرا] [5] بیار یکی [تا ببینم ' که نه گمان برم که چنین است که تو همیگویی] و اندرجهان چنین خلق بنشاید بودن . جرجیس گفت :توایشان را نتوانی‌دیدن مگر که دین ایشان بپذیری . ملك گفت: این دین و حجت تو همه حدیثست ' ونه درست است ، و حجت من همه ظاهر است [حجت‌خود بر تو درست کردم و ترا حجت نیست ، اکنون حجت بر تو لازم گشت] اگر این بت مرا سجده کنی و[یا نه] حجت پدید کنی چنانکه من بدان حجت بینم ، واگر نه ترا عذابی کنم ازین همه سخت‌تر ، جرجیس گفت حجت من پرستش خدای است که

---

۱ ـ کذا ، ن س و نف . درطبری از ادریس سخن نرفته است .

۲ ـ طبری ، الیاس بر زمین . ندارد .

۳ـ نف : مخلنطس . ن‌س : محلیطس . طبری : چگونه‌مجلیطیس‌را که‌در بادشاهی تو بمرادها رسیده است و بزرگ قوم تست با مسیح بن مریم برابر میکنی . . . . (ص ۷۹۸) .

٤ ـ نف : انبیل . ن س : اهبیل . طبری : ازبیل .

۵ ـ از ن س . کذا ، طبری . نف : نا تمام

این بت را وی آفریدست[1] ، پس ملك فرمود تا چوبی فرو بردند بزمین ، وجرجیس را بدان چوب بستند و برهنه کردند وشانهای [2] آهنین بیاوردند و [بدان شانهای آهنین اندام وی] بشانه فرو زدند وهرچه برتن او گوشت بودهمه فرود آوردند[3] و گفتند تا بمیرد جرجیس دگرروزدرست شد[4] ونمرد [وبفرمود تاسر که سپندان برتن او کرمخد وهم نمرد] [5] پس بفرمود تا میخ [6] آهنین بآتش اندر سرخ کردند و بسرش فرو زدند هم نمرد ، پس بفرمود تا دیگی رویین پر آب کردند و آتش اندر زیر وی زدند تا بجوشید سخت واو را بدان دیگ فرونهادند وسر دیگ را بند کردند و آنجا همی داشتند تا آب سرد[7] شد و هم نمرد . پس ملك بستوه شد ، چون از

---

۱ ـ ن س و نف : هر کدام طوردیگر استجزمتن . طبری گوید : فقال له جرجیس ان کان افلون هو الذی رفع السماء و عدد علیه اشیاء من قدرة الله فقد اصبت ونصحت و الا فاخسأ ایها النحس الملعون فلما سمعه الملك یسبه و یسب آلهته غضب من قوله غضباً شدیداً و امر بخشبة . . . (ص ۷۹۹) .

۲ ـ نق : میخها .

۳ ـ ن س و نف ، اندام او شانه کردند تا همه خون وگوشت او بپایها فرود آمد. طبری علاوه دارد ، حتی تقطع لحمه و جلده وعروقه ینضح خلال ذلك بالخل و الخردل .

٤ ـ ن س و نف : این جمله را ندارد . طبری ، فلما رای ذلك لم یقتله امر ...

۵ ـ از نف . ترجمه خل وخردل طبری است . نسخ : ندارند .

٦ ـ طبری ، امر بستة مسامیر من حدید .

۷ ـ کذا : ن س و نف . اصل : بفرمود تا بدیگ آب جوشان فرو کردندش .طبری گوید : درحوضی از نحاس که چون آتش تافته بود افکندند ـ ومرادش آنست که آب حوض از روی بوده است واو را در روی گداخته انداختند نه درآب جوشان . . . لکن همهٔ نسخ فقط (آب) دارد و شاید اشتباه در ترجمه روی داده است .

دیگ بر آوردندش واورا بخواند و گفت : ای جرجیس چه چیزی تو ؟ گفت آدمیم]
گفت : ازین عذابهای من درد نیابی ؟ گفت :آن خدای من درد ازمن برداشت ، تاحجت
بر تو درست شود] . پس ملک بفرمود تا او را بزندان کردند [جلسا او را گفتند
این رآ عذابی باید کردن که بخویشتن مشغول شود تا زندانیان را تباه نکند و بدین
خویش بخواند . ملک بفرمود تا او رابزندان بردند] [1] وبرروی اندرافکندندش و
بچهار میخ آهنین دستها و پاهایش بزمین اندر بدوختند وستونی بود از سنگ رخام
بدان زندان اندر مقدار پانصد من [2] [هجده [3] مردبرداشتند و] بر پشت **جرجیس**
نهادند . پس چون شب اندر آمد خدای عزوجل فریشتهٔ را سوی جرجیس فرستاد
[و بدو وحی فرستاد و پیش از آن پیغامبری نیامده بودش] و گفت : هیچ غم مدار
[با این دشمن من صبر کن که او] ترا سه بار بکشد ومن ترا زنده کنم و بارچهارم
ترا پذیرم واوبر تو ظفر نیابد . وآن فریشته آن سنگ را از پشت جرجیس برداشت
ودست وپایش بگشاد [وآن میخ ازدست وپای او بیرون کردواو را طعام وشراب داد
تا سیر شد] و او را درست از زندان بیرون آورد . دیگر روز بامداد پگاه جرجیس
پیش ملک ایستاده بود ، ملک اورا گفت : ترابدین خانهٔ من اندر که آورد ، وازز ندان
من که بیرون کرد ؟ جرجیس گفت : آن خدای که مرا وترا بیافرید و این حجت
گردانید بگردن تو اندر تا رستخیز [4] [پس ملک بفرمود تا او را بر دو چوب
بربستند و باره بدو نیم کردند و هرنیمی بهفت پاره کردند واورا دردو خانهٔ شیران

---

۱ - از : ن س . کذا طبری .

۲- تعیین وزن درهیچ نسخه ای وهم درطبری نیست - طبری : ندارد. اصل: دعائی دراز .

۳- در نسخ : نیست . طبری : ثمانیةعشر رجلا.

٤ - جواب جرجیس در هر نسخه طور دیگر است و مفادش یکی است .

مردم حوار بردند، درهر خانه هفت‌شیر . جرجیس راپیش‌شیران افکندند شیران اورا
ببوییدندونخوردند.چون‌شب اندر آمدخدای تعالی پاره‌های اورا بازفراهم‌آورد و او را
درست کردوجان‌به او باز دادچون‌بامدادببود فریشته اوراازآن‌شیرخانه‌بیرون آورد .
جرجیس بیامد و پیش ملک‌بایستاد و گفت : ای‌ملک خدای آسمان و زمین را
بپرست که او چنین تواند کردن] پس ملک وزیران خویش را گفت این مرد چیست
این را چه باید کردن ؟ گفتند : وی جادوست و چشم همی بندد جادوان باید تا او
را قهر کنند . ملک چهل جادو بیاورد ، بمهترشان گفت : از جادویی خویش مرا
چیزی بنمای تا ببینم که تو با جرجیس بس باشی ؟ گفت گاوی بیاورند و بادی
در گوش آن گاو بدمیدند تا دو گاو گشت و لختی گندم خواست و زمین بشکافتند
وتخم دروی بپرا کندند وبکشتند هم درساعت برآمدوسبزشد وزرد گشت وبدرویدند
و پاك کردند وآس کردند وپختندو بخوردند هم اندر یک‌ساعت . ملک آن کار ایشان
بپسندید ، و گفت : اکنون چنین خواهم که این‌جرجیس را سگی گردانید. پس‌آن
جادوان قدحی پر آب کردند و بدمیدند ، و جرجیس را دادند تا بخورد ، بستد و
گفت : بسم الله [1] وبخورد هیچ گزندنبودش. پس‌آن جادوان گفتند : ایها الملك‌این
کار او ازین جادویی ما نیست ، و این کار او نه جادوییست ، [این کار خدای
آسمانست] پس یکی از آن سرهنگان ملك گفت این کار جرجیس جادوی نیست
[زیرا که هرگز جادویی ندیدم که بمرد و باز زنده گشت و جادویی ندیدم که
استخوان گاوی که گوشت‌وپوست‌اوسگان‌خورده باشند باززنده‌آمدملك گفتاجرجیس
این کرد ؟ گفتا آری بمحلت ما یکی گنده پیر است [2] و او را یکی گاو بود وعیش

---

۱ ـ کذا : ن س . نف : بنام خدا . «درطبری : بسم‌الله‌نیست وچنین است : جرجیس
آنرا (قدح را) تا آخر بیاشامید» .

۲ ـ ن س : زنی هست درویش درین شهر . نف : زنیست اندرین‌شهر .

او از آن گاو بود، پس آن گا وبمرد، گنده پیر از غم گاو بگریست، و آن گاو را همه ددان بخورده بودند، سروش بجای بود [روزگار بسیار برآمد سوی جرجیس آمد جرسیس را برو رحم آمد] یکی عصا او را داد و گفت : برو و این‌را ببر و بر آن گاو زن تا زنده شود . زن گفت : چه گویی آن گاو راسگان خوردند. گفت: پارهٔ از آن استخوان بیاب هرچه بود [و عصا بر آن زن] پس این گنده پیر بیامد و یکی سر ومانده بود [و موی دمب گاو، زن آنها را گرد کرد[1]] وآن عصا بر اوزد آن گاو[2] زنده شد[3] [اکنون آن‌زن همان گاو دارد و گفت : اگر خواهی‌تابیارند که تو ببینی . گفت : این عجب‌ترآمد ! گفت : آری و من دین جرجیس پذیرفتم ، و بدو گـرویده‌ام . ملك چون این سخن بشنید زبانش ببرید و این قصه بشهر اندر افتاد] وآن روز[4] چهارهزار مرد بجرجیس بگرویدند ، ملك آگاه شد وآن چهار هزار مرد را بیاورد و بعذاب الوان بکشت . پس جرجیس را گفت : چرا خدایت را نگفتی تا ایشان را زنده کردی ؟ جرجیس گفت : آن‌نعمت که ایشان یافتند ایشان را بهتر از زنده کردن بدین جهان و زندگانی این جهان . و ملك بر خوان نشسته بود و نان همی‌خورد جدا با چهارده‌تن ، و هرکس بر کرسی چوبین نشسته بودند جدا و برخوان کاسهای چوبین نهاده بود ، یك‌تن از آن ندیمان ملك [**مجلیطیس** نام][5] جرجیس را گفت : من از تو چیزی خواهم ، اگر خدای تو آن بکند من‌بتو

---

۱ ـ الحاقی از اصل طبری .

۲ ـ از ن س و نف وطبری . در اصل : گفت برو و این عصا ببر وچادری بیار و این عصا بر آنجا که سر اوست بنه و چادر بپوش برعصا و برسرگاو پس این گنده پیر همچنان کرد ... کذا : نق . و این معنی درطبری و ن س و نف نیست .

۳ ـ از اینجا تا آخر قلاب در نسخهٔ اصل نبود ، از ن : س و نف نقل شد .

٤ ـ از اینجا تا شمارهٔ ه در اصل ناتمام بود از ن س و نف نقل شد .

ه ـ این اسم از طبری الحاق شد .

بکروم. جرجیس گفتا چه خواهی؟ گفت: زیر ما اندر چهار کرسی است هر یکی از چوب درختی دیگر و خوان وکاسها هر یکی از چوب درختی دیگر، تو مر خدایت را بخوان تا اینهمه چوبها باز آن درخت کند که هست و برگ سبز و میوه بیاورد و ما هم چنان بر آن نشسته و میوهٔ آن خوریم، جرجیس گفت: چیزی گفتی که بر خلق دشخوار بود و بر خدای آسان. پس دعا کرد اندر ساعت آن همه چوبها سبز گشت و [هر چوبی] برگ آورد و میوه بار آورد، و ایشان بخوردند. پس گفتند: این جادویست [وملك گفت هیچ کس این جادو را غلبه نتواند کرد] [مجلیطیس گفت:[1] این را بمن ده تا من اورا [عذابی کنم که جادویی او بر آن کار نکند و] بکشم، چنانکه هرگز زنده نشود، و اورا دادش. پس این وزیر[2] صورتی از روی بفرمود تا بکردند بر گونهٔ گاوی[3] میان او تهی [و بزرگ فراخ] وبفرمود تا میان آن صورت پر نفط بکردند [وسرب وزرنیخ و کبریت با آن بیامیخت] وجرجیس را بمیان آن صورت اندر کردند با نفط و گوگرد، و آتش بزیر او اندر بستند سه شبانروز، تا هرچه بود بگداخت وجرجیس [بدان میان اندر بسوخت و] همه خاك گشت پس بادی بیامد و ابری سیاه بیاورد و گرد برخاست و آتش باریدن گرفت و بانگ رعد و درخش برق برخاست و جهان تاریك شد و سیاه گشت چون شب و خلق بترسیدند و سه شبانه روز متحیر بماندند و ندانستند که چه خواهد بودن. پس خدای عزوجل میکاییل را بفرستاد تا آن صورت را برزمین زد، و بانگی بر آمد که همه خلق تمام بشنیدند و بیهوش گشتند، و ملك بیهش گشت پس چون بهوش آمد نگاه کرد جرجیس بیامد و پیش ملك بایستاد و با او سخن گفت و آن وقت که جرجیس را بدان صورت اندر

---

۱ ـ ن س و نف. آن مرد گفت: اصل: پس یکی از وزیران گفت. از طبری نقل شد.
۲ ـ ن س و نف وطبری: ذکر وزیر ندارند.
۳ ـ کذا: نف و ن س. نق و اصل: اسبی. طبری: تور.

کردند تاریکی اندر جهان پدید امد وچون جرجیس باز زنده شد وبیامد بانگ از آسمان بنشست و آفتاب بیرون آمد و تاریکی از جهان برخاست .

[مردی ازندیمان ملك گفت : ای جرجیس خدایت را بگوی تااین گورستان مرده را زنده کند تا ما با ایشان سخن گوییم وبپرسیم وترا گواهی دهند . ودرپیششان گورستانی بود کهن و اندرو کسها بودند که بوقت ایشان بمرده بودند، جرجیس گفت : خدای تعالی این بکند تاحجت بر شما درست کند . پس دعا کرد تا از آن گورستان هفده تن برآمدند زنده و پیش ایشان آمدند، نه مرد وپنج زن و سه کودك، واندر میان ایشان پیری بود ملك اورا گفت : چه‌نامی گفت : توئیل گفت : کی مردی؟ گفت : به‌فلان زمان . نگاه کردند چهارصدسال‌بودتا مرده‌بود . ندیمان[1] ملك‌را گفتند که هیچ گونه عذاب نماند که جرجیس‌را بدان عذاب نکردند مگر گرسنگی].[2] پس ملك جرجیس را بگرسنگی عذاب کرد و بخانهٔ گند پیری فرستاد ، اورا هیچ نان نبود ، پس آن گند پیر بگریست . جرجیس گفت : چرا همی گریی ؟ گفت : از گرسنگی . گفت : خدای را شناسی ؟ گفت شناسم . جرجیس دین بر او عرضه کرد، آن‌زن دین بپذیرفت وبدان خانه‌اندر ستونی بود بر[او]سقف‌خانه‌نهاده ، جرجیس‌دعا کرد ، آن سبز شد و بار بیرون آورد ، هر کرابایست از آن میوهٔ درخت‌همی‌خورد وسر آن‌ستون بر بام‌برشد و درختی‌بزرگ شد و روزگاری بر آن برآمدوجرجیس میوهٔ آن همیخورد .

پس ملك روزی بـدان محلّت بیرون آمد ، آن درخت سبز دید گفت :هرگز درخت بدین نیکویی و سبزی ندیده‌ام . گفتند:این جادو که بدین خانه اندرست آن جادوی کرده است و این درخت را رویانیده و این میوه او بیرون آورد ملك فرمود

---

۱ ــ ن س جلیبا : نف : ملك نگروید گفت او را بهمه گونه عذاب کردم مگر بگرسنگی .

۲ ــ از ، نق و ن س و نف .

که این را بر کنید و خانهٔ زن راویران کنید. چون خواستند که بر کنند، درخت خسك شد وبجای خویش باز شد و ایشان دست از آن خانه باز داشتند. و جرجیس را از آن خانه بیرون آوردند و آن زن را یکی پسر بود بی چشم و بی گوش و بی زبان و بی دست و بی پای، آن زن جرجیس را گفت: خدایرا دعا کن تا این پسر مرا درست کند. جرجیس بگوش پسرش اندر دمید شنوا شد و بچشمش اندر دمید چشمش بینا شد وآن‌زن گفت: زبان و دست و پاش را نیز دعا کن. گفت: تا وقتی دیگر. و جرجیس را بیرون آوردند و پیش ملك بردند و ملك‌را گردونی بود که آنرا بچهل گاو کشیدندی وچون رفتی اثقال خویش راآنجا نهادی. ملك بفرمودتا بر آن گردون شمشیرها وکاردها ودرفشهادربستند، آنجا از گردون که بزمین آید [1] و او را در زمین بمیخها بدوختند و گردون را بیاوردند و گاوان در آن بستند و بر وی براندند، و اندامهای او لخت لخت شد پس آن گوشت او بر گرفتند [و بسوختند وخاکسترش را بدریا بردند وبباد بردادند[2] ،خدای‌تعالی بادرا بفرمود تا آن‌خاکستررابلب‌دریا آوردو گرد کردوایشان‌همیدیدند] پس‌جرجیس‌زنده‌شدوازمیانهٔ خاکستر بیرون آمد،ایشان باز پیش ملك‌آمدند وجرجیس نیز باز آمد ملك‌متحیر شد، جرجیس را گفت که اگر نه‌آنستی که مردمان گویند تو مرا غلبه کردی من بتو بگرویدمی، ولیکن با من یکی کار بکن تا من و تو هر دوبرهیم. جرجیس گفت: چه خواهی؟ گفت: بدین بت خانهٔ من اندر شو و آنجا بتان بسیاراند و آن

---

۱ ــ نف: بچرخ او شمشیرها و .. الخ. ن س: افتاده دارد.

۲ ـ ن س: خاکستر بیکی داد گفت بفلان دریا برو نثار کن. نف: بدریا اندر انداختند. از نق نقل شد.

افلون که مهترشان است اورا یکی[1] سجده کن[یا گوسپندی برای او قربان کن][2] تا من بخدای تو بگروم. جرجیس گفت: روا بود و آن همی جست تا ملك را علامتی نماید [ملك شاد شد و اورا سر و روی ببوسید، گفت: امشب با من بباش] تا مردمان بدانند که من با تو آشتی کردم [و فردا به بتخانه شویم] جرجیس آن شب [درخانهٔ ملك ببود]نماز کرد و زبور برخواند[بآوازی بلند بلند و آوازی داشت خوش[3]]و این زن ملك [اسکندره نام][4] [آواز بشنید بیامد و از پس او بنماز ایستاد ، چون جرجیس اورا بدید دین بدو عرضه کرد بگروید، مسلمان شد ، و اورا گفت : پنهان دار، چون دیگر روز ببود*خبر بشهر اندر افتاد که ملك جرجیس را بخانه بردو بخواسته بفریفت ، وجرجیس افلون را همی سجده کند[5] ،وخلق روی بنظاره نهادند[مخالفان ومتابعان] [6] و آن گند پیر که جرجیس بخانه او بوده بود وآن درخت وی سبز گشته بود [او را بگفتند که ملك جرجیس را بفریفت بخواسته و دین ملك بگرفت و دین خویش دست باز داشت ، و امروز جرجیس را به بتخانه برند بدانکه او بت را سجده کند.

---

۱ ـ کذا : ن س و نف . اصل و نق : باز آمد و ملك را بخدای خواند ملك گفت یا جرجیس من از کار تو بستوه شدم با من یکی شرط بکن و بیا و بت مرا سجده کن... متن منقول با طبری شبیه است .

۲ ـ از طبری الحاق شد .

۳ ـ کذا : ن س و نف و طبری . اصل و نق : و توریت و انجیل خواند .

٤ ـ از طبری الحاق شد .

٥ ـ این جمله از ستاره در ن س ونف نیست و بجای آن ن س : همه شهر بدر بت خانه آمدند آن کسها که جرجیس را مخالف شده بودند با آنکه متابع بودند تا ببینند که او چه کند ـ نف بتقریب و مختصر تر .

٦ ـ از : نف .

آن‌زن غمگین شد و اندوه آمدش و آن پسر بی زبان و مُقعد[1] بگردن بر نهاد و بدر بت‌خانهٔ ملك آمد با مردمان شهر بنظاره . پس ملك بیامد با جرجیس و به بتخانه اندر شدند[2] . این پیر زن آن پسر را برگرفت و پیش جرجیس آورد و گفت : تو با من وعده کردی که پسر ترا دعا کنم[3] ، جرجیس اشارت کرد بدان پسر مفلوج ، آن پسر را دست و پای و زبان[4] درست شد . و از گردن مادر فروجست و بیامد و پیش جرجیس بایستاد . جرجیس اورا گفت : [5] بدان خانهٔ بتان اندر شو این بتان راهمه پیش من خوان . و اندر آن خانه هفتاد و یك بت بود ، هریکی بکرسی زرین نهاده [و آن مردم خورشید و ماه را با آن بتان همی پرستیدند][6] ، آن پسرك آن بتان را گفت که : ای بتان جرجیس شما را همی خواند بدان خدای کـه شما را آفرید که پیش او آیید[7] ، آن بتان از آن از کرسیها بزیر آمدند[8] وبرزمین همی

---

۱ ـ نف : ندارد . نق و نسخه‌اصل : وپسری داشت بی‌دست و بی پا و بی‌چشم‌وبی زبان ..و این جمله با سابقهٔ قصه منافات دارد ، لذا از ن‌س نقل شد . کذا فی الطبری

۲ ـ تا اینجا از ن س . و نف .

۳ ـ این‌جمله در ن س و نف نیست .. طبری بجای این جمله : و توبخ جرجیس و الناس مشتغلون عنها (ص ۸۰۹) .

٤ ـ کذا : ن س و نف . اصل و نق : درست شدبدست وپای و چشم و زبان.طبری: زبان و پای ... چه قبلا چشم و دست او درست شده بوده است .

۵ ـ این جملات از نف نقل شد ـ اصل و نق ندارد . ن س : جرجیس اورابشناخت و گفت .

٦ ـ طبری : و هم یعبدون الشمس و القمر معها ـ نسخ ندارد الحاق شد .

۷ ـ طبری : فقال له الغلام کیف اقول للاصنام؟قال:تقول لها ان جرجیس یسئلك و یعزم علیك بالذی خلقك (ص ۸۱۰)

۸ ـ کذا ، ن س . نف : بزیر افتادند . اصل و نق : بزیر اندر افتادند . طبری : اقبلت تدحرج الی جرجیس ..

گشتند و تا پیش جرجیس همی آمدند ، جرجیس پای بر زمین بزد[1] آن بتان و آن کرسی‌ها بزمین فرو شدند و ملك و آن همه خلق همی دیدند، و ابلیس از آن میان بتان بیرون آمد و اندر آن بتخانه بود که از شکم بتان حدیث با ایشان کردی ، چون ایشان سجود کردندی[2] [پس ابلیس خواست که بگریزد از بیم خسف][3] جرجیس ابلیس را بگرفت کـه همه او را همی دیدند[4] و اورا گفت : یا ملعون چه خواهی ازین بندگان خدای و چرا این همه را هلاك کنی و از ره ببری و تو ازین چه شادی بینی ؟[5] ابلیس گفت : ای جرجیس من آن‌خواهم که همه بندگان خدای را هلاك کنم و همه را با خویشتن بدوزخ برم☆ واگر ملك آسمان و زمین بمن‌دهند

---

۱ ـ از : « آن پسر را دست و پای‌درست شد» درصفحهٔ پیش ، ببعد در اصل و نق بجای مطالب مرقوم چنین است : پس‌جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد چون بدان بتان در رسید بتان را گفت‌شما همه پیش من اندر افتید بتان همه بر روی اندر افتادند و طراقی ازافلون بر آمد و زمین بازشد و آن بتان همه بزمین فرو شدند . وگروهی گویند که جرجیس این پسر گندپیر را گفت بدان خانهٔ بتان اندر شو و آن بتان را پیش من خوان . چون بتان بیامدند جرجیس پای برزمین بزد ... الخ ... از نف و ن س نقل شد ـ کما فی‌الطبری ...

۲ ـ کذا : ن س . نف و سایر نسخ ندارند ـ طبری هم ندارد . اصل : ابلیس از آن ... بیرون آمد و آنجا بیستاد جرجیس گفت .

۳ ـ از طبری الحاق شد .

٤ ـ کذا : ن س . طبری و نسخ : ندارند . طبری : هاربا فرقا من الخسف‌فلما مر بجرجیس اخذ بناصیته فخضع له برأسه و عنقه و کلمه جرجیس .

۵ ـ این جمله درنسخ مختلف است و طبری : اخبرنی ایتها الروح النجسة‌والخلق الملعون ما الذی یحملك علی ان تهلك نفسك وتهلك الناس معك و انت تعلم انك‌وجندك تصیرون الی جهنم. (ص ۸۱۰) .

چندان شاد نشوم که یك‌تن را ازراه‌ببرم[1] ، و بدان ای جرجیس که ملك همه‌زمین پیش از آدم مرا بود خدای مرا فرمود که آدم را سجده کن و همه فریشتگان و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل سجود کردند ومن نکردم وهمه ملك دست بازداشتم و باك نداشتم[2] ، جرجیس دست ازو بازداشت و[ابلیس از آن روز باز در شکم بتی بنرفت ونیز بنرود از بیم بزمین فرو شدن][3] پس ملك گفت: ای جرجیس مرا بفریفتی و خدایان مارا هلاك کردی ؟! گفت: عمدارا کردم تا تو بدانی که‌ایشان نه خدایان باشند و همچنانکه از خویشتن چیز[4] باز نتوانند داشتن از شما نیزنتوانند داشتن . و آن همه مردمان که بدین او آمده بودند شادی کردند و دین خویش پیدا کردند و هفت سال بود تاجرجیس اندر میان ایشان بود و سی و چهار هزار مرد و زن بدو بگرویده بودند . پس این زن ملك که مسلمان شده بود ملك را گفت: هیچ عجایب نماند که جرجیس ترا ننمود مگر آنکه دعا کند تا بزمین فروشوی همچون این بتان با چندین عبرت که تو از کار جرجیس بدیدی مسلمان شو ، ملك این زن خویش را گفت: امروز هفت سالست تا بااین‌جادو میکوشم و او حیلت کندونتواند مرا فریفتن ، تو بیك دیده فریفته شدی و بیك زمان دین وی بگرفتی ؟ پس ملك

---

۱ ـ از ستاره تا اینجا از نف نقل شد و در اصل و نق نبود . ن س : اگر خدای مرا گوید کدام گزینی ملك آسمان و زمین وهرچه اندر اوست یا آنکه یك‌تن ..طبری هم بین اینها است با زوایدی .

۲ ـ کذا : ن س . نسخ ندارند . طبری: کذا مع زیادة قلیلة (ص ۸۱۰) .

۳ ـ الحاق از طبری: فمادخل ابلیس منذ یومئذ .. الخ . اصل.بجای این: ونابدید گشت.ن س : و بزمین فرو شد . نف : و او بزمین فرو شد. وظاهراًجمله(بزمین‌فروشد) بقیهٔ جملهٔ بوده است که از نسخها فوت شده و ما الحاق کردیم .

۴ ـ ن س : خبر . با رعایت طبری اصلاح شد .

بفرمود تا آن‌زن را بیاوردند و آن چوب که نخستین روز **جرجیس** بر آن بسته بودند بفرمود او را هم بدان چوب‌ببستند و هم آن شانهٔ آهنین بکتف وی فروزدند و گوشت از تن او بدان شانهٔ آهنین باز می گرفتند تا بمرد . واندر آن‌وقت‌این‌زن جرجیس را گفت : دعا کن تا خدای تعالی [این عذاب] بر من آسان کند. جرجیس گفت:[سوی آسمان‌نگر بنگریست‌وبخندید[1] که‌حلّه‌ای بهشت‌را دید‌پس اندر آن‌عذاب جان‌ازتن‌اوجداشد:جرجیس گفت]یارب[مرااندرین‌بلاهاتو کرامت کردی‌وصبردادی تومرا‌ثواب‌شهیدان ارزانی داری ، امروز آخر روزمنست ومراوعده کرده‌بودی که مرا پیش خویش بری وازاین‌بلاها برهانیم، یا رب پیش از آنکه مراپیش خویش بری این خلق که بمن نگرویدند و مرا دروغ زن کردند،ایشان را پیش من هلاك کن که ایشان بر من ستم کردند ، یا رب هر که از بهر من اندر بلایی بود یا اندر غمی وترا بخواند برحمت خویش و شفاعت من[2] تو اورا فرج ده وهمچنان که مرا رهانیدی او را از آن غم برهان . پس جرجیس این دعا تمام کرد وآتش آمد از آسمان‌وبکافران اندر افتاد و همه را بسوخت. و پیش ازآن که آن آتش آمد کافران شمشیر بر گرفتند و جرجیس را با همه مسلمانان [سی و چهار هزار مرد و زن همه]بکشتند و ازیشان‌هیچ کس نماند‌برروی‌زمین . و از پس این پادشاهی**ملوك طوایف**سپری‌شد و **اردشیر بابك** برخاست ، و ملك از ملوك‌طوایف بستد[3] .

---

۱ ـ ن س و نف : بخندید ، گفت:چرا خندی ؟ گفت دو فریشته دیدم بر سر من با حله‌های بهشت و پیرایه‌ها و تاجها و همی‌چشم دارند تا جان من‌بیرون آید ... واین با طبری اقربست.

۲ ـ کذا : نف و ن س . اصل و نق : ندارد .

۳ ـ اصل : هستند و این قسمت (و ملك از ..) در نق نیست و عبارتی ناتمامست . ن س و نف : و از عراق بیحرین وحجاز افکندشان.واین‌قسمت‌اخیر درطبری‌نیست.

اندر خبر اردشیر بابکان

باز آمدیم بحدیث پادشاهان‌عجم از پس سکندر ، و پادشاهان طوایف به‌حدیث بابك ساسان[1] و اردشیر [و محمد بن‌جریر اندرین کتاب] گفت : ایدون [که] چون از ملك اسکندرچهارصدسال بگذشت و بقول ترساان پانصد وبیست [وسه] [2] سال ، و بقول مغان دویست و شصت و شش سال ، اردشیر پاپك بیرون آمد بزمین پارس بشهر اصطخر . و این اردشیر از فرزندان‌بهمن بن اسفندیار بود ونسب‌وی اردشیر بن پاپك[3] بن ساسان [بن‌ساسان] بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسب بود.و اردشیرچنان‌دعوی کرد که اسکندر بیامد ودارا بن دارا رابکشت و ملك از دست فرزندان وی بیرون کرد بقهر وناسزا و دارا پسر عم اردشیر بود ، زیرا که دارا بن دارا پسر بهمن الملك بود ، اردشیر گفت : من خون دارا را طلب کنم، و این ملك راباز بجای خویش برم ، ودست ملوك طوایف کوتاه کنم وز عرب بستانم و ستم اسکندر از ملك بردارم . و اصطخر را روستاییست [وآن راروستای

---

۱ ـ نق : بابک‌بن ساسان ؟! ن‌س و نف : ندارد . ظ : اردشیر بن‌بابک ساسان .
۲ ـ از عربی . ص ۸۱۳ .

۳ ـ عربی : ملك خیر ابن ساسان الاصغر بن بابك بن ساسان بن بابك بن مهرس بن ساسان بن بهمن الملك بن اسفندیار بن بشتاسب بن لهراسب بن کیوجی بن کیمنش . و قیل فی نسبه اردشیر بن بابك بن ساسان بن بابك زرار (ح زرین ـ زربن) ابن بهآفرید بن ساسان الاکبر بن بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب بن لهراسب (طبع لیدن ص ۸۱۳) نف : بن بابك بن ساسان بن مهرس بن بهمن .. الخ ن س : بن بابك . بن‌ساسان الاعلی بن بهمن ... الخ .

خیرو خوانند و آنجا دیهی است] [1] نـام وی **طیرو ده**[2] ، اردشیر از آن دیه بود ، [وآن دیه بدو باز خوانند ، و ملك **اصطخر** مردی بود نام او **جوزهر**[3] و گروهی گفتند جُزهیر[3] ازنسل **بازرنجان** . و این بازرنجان گروهی بودنداز **ملوك طوایف** که ملك **پارس** اندر دست ایشان بود وبه‌هرشهری از ایشان ملکی بود][4] **وساسان الاصغر** جد اردشیر مردی بود مبارز با هفتاد هشتاد سوار حرب کـردی تنها وبس آمدی[5] و ملك نبود ، ولیکن آن همه دیه‌ها و روستا را مهتری و سروری کردی ، و آتش خانه اصطخر [نام وی **اناهید**][6] بدست وی بود ، و مردی سوار بود و جلد و بصید مولع و اورا زنی بود [**رامبهشت**][7] نام از نسل این بازرنجیان[8] که ملوك **پارس** بودند ، پس ساسان را پسری آمد ، اورا **پاپك** نام کرد واین پدر **اردشیر** بود ، و این پاپك چون از شکم مادر بیامد ، موی بود بر سر او دراز [چند] یك بدست

---

۱ ـ از چاپی . نسخ و طبری : خیر .

۲ ـ در اصل و نق : طیروره . از عربی اصلاح شد (ح : طیروذه) وگویدطیروده از رستاق خیر ازکورهٔ اصطخر بود .

۳ ـ کذا : طبری و یقال له : جزهر . اصل و نق و نف : جوهر . ن‌س : جزهیر.

٤ ـ از : ن وس نف . متن طبری با اصل برابر است .

۵ ـ عربی : « و انه بلغ‌من شجاعته و شدة بطشه انه حارب وحده ثمانین رجلامن اهل اصطخر ذوی باس و نجدة فهزمهم » و در نسخ پارسی باختلاف آمده است .

٦ ـ این نام در اصل طبری هست و در نسخه‌ها نیست ، الحاق شد .

۷ ـ کذا : طبری (ص ۸۱٤) اصل و نق : مستهب . ن س و نف : منهست .

۸ ـ کذا : نق و نف . اصل : بار رعیان . ن س : بازرنجان . طبری : بازرنجین . چاپی : بازرگیان . و لغت : (بازرنگی) در افسانه‌های خراسان شنیده شده است بمعنی شخصی مهیب و وحشی . و یحتمل کلمهٔ (بازنجان۔بیرنجان) که نام یکی از رموم یازموم اکرادقدیم پارسی بوده است ماخوذ ازین نام باشد . رك (یاقوت کلمه : رم) .

مامکش[1] گفت : این پسر را کاری شاید بودن . پس چون بزرگ شد **ساسان** بمرد **وپاپک** هم بکارپدربایستاد بمهتری آن روستاها ، ونگاه داشتن آتش‌خانه‌های همه **اصطخر** ، وهرکسی پاپک را بزرگ داشتی . پس پاپک را **اردشیر** بیامد ، و **پارس** را ملکی بود **جوزهر** نام و این ملک را خصئی[2] بود که اورا پرورده‌بود [نام او**تیری**[3] وآن خصی را مهتری **داراب گرد** داده بود و این][4] داراب جرد شهریست اندرپارس که دارا بنا کرده است . چون اردشیر هفت‌ساله شد پاپک‌اورا سوی جوزهر برد ملک پارس [و او به بیضاء نشستی][5] و از وی اندرخواست که اورا بپذیرد وسوی تیری [3] فرستد بداراب‌جرد، تا او را بپذیرد و بپروردوادب‌آموزد، و از پس تیری ملکی[6] دارا [ب] جرد او را بود ، ملک جوزهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک دارا[ب]جرد از پس تیری او را داد ، وبرین سجلی نوشت ، و مردمان‌اصطخررا گواه کرد ، و اردشیر را سوی تیری فرستاد ،وبفرمودش تااورانیکوداردِ،تیری‌اردشیررا بپسری‌پذیرفت ، پس چون تیری بمرد ، اردشیرملک دارا[ب]جرد بگرفت ، و بمیان مردمان داد کرد و تواضع کرد ، و رعیت اورادوست گرفتند و اردشیر مولود خویش منجمان را بنمود ، گفتند : ملک زمین بیشتربتو

---

۱ ـ نسخ : مادرش .

۲ ـ کذا : طبری و ن س و نسخ . اصل : خصمی .

۳ ـ کذا : طبری . و ن س . نف ؛ بیری . نق : بیری . حاشیهٔ طبری : بیری . از اصل افتاده است .

٤ ـ کذا : نف . ن س : و مهتری مملکت بدان خصی داده بودند از آب کرد و این ... نق : مملکت دارابجرد را بدو داده بود . طبری ، و قد صیره ارجبذا بدارابجرد. و ظاهراً بلعمی معنی ارجبد را ندانسته است و آنرا (مهتری) ترجمه کرده و ارجبد معرب ارگبذ است که یکی ازمناصب عالی‌ساسانیان بوده است چون کوتوال و شهردار...

٥ ـ از طبری (ص ۸۱۵) .

٦ ـ طبری : ارجبد ، نف: ملك دارا کرد او بود .

رسد، و یک شب اردشیر بخواب[1] دید چنانکه فرشتهٔ از آسمان فرود آمدی و او را گفتی خدای عزوجل ملك زمین بتو خواهد دادن‌ساخته باش . **اردشیر** بیدار شد و شاد گشت و نیرو گرفت بدان خواب . نخستین‌حربی که بکرد آن بود که‌بنزدیك **داراب جرد**شهری بود نام آن **جوبانان**[2] و آنجا ملکی بود نام‌او**ماسر**[3] . اردشیر از داراب جرد تاختن برد و آن ملك را بکشت و آن شهر بگرفت و از آنجا تاختن کرد‌بشهری نام [او **کوئس** و آنجا ملکی بودنام][4] وی‌**منوچهر** [وی‌را بکشت و شهر بگرفت] و از آنجا بشهری شد نام وی **ارزیر** [5] ،و آن [را نیز بگرفت و] ملك آن را بکشت[6] و آن همه پادشاهیها بگرفت‌و**پابك** هنوززنده‌بود به‌**اصطخر**، و برادری بود اردشیر را مهتر از وی هم پدر[7] ، نام وی **شاپور** و مبارز بود ودلیر. وپابك شاپوررا ازآن اردشیر دوستر داشتی . چون اردشیر آن‌شهرها بگرفت ازآن **پارس**و آن ملکان را بکشت [سوی پدر نامه کرد کـه ملك اصطخر را بگیر و

---

۱ ـ داستان اردشیر درین کتاب مخالف کارنامه اردشیر بابکان است که ماخذشاه نامه بوده است . در کارنامه گوید « پابك بخواب دید که ساسان (شبان بابك) بر پیل سپید آراسته نشسته و آتش فرنبغ و آتش بر زین‌مهروآتش گشسب بوی نماز میبرند» و این روایت با اطلاعات خارجی بیشتر وفق میدهد تا روایت کارنامك .

۲ ـ نق : حومان . عربی و متن : جوبانان. ن س : نیریر . نف : برویز. ون س و نف افتاده دارد . و این نام (ارزیر) است .

۳ ـ کذا . نق : یاسر . عربی : فاسین (ح : قاسین . قاسیر . و اسفر . واسفن) (لیدن ص : ۸۱۵) .

٤ ـ در متن و نق افتاده بود از عربی اصلاح شد .

٥ ـ کذا فی نق . چاپی : شهر روز . عربی : لرویر (ح : لزو . لزوین . لزویز لرویز) وبین (شهر زور) و (ارزیر) تناسبی است چه محققین براتند که شهرزور در اصل : سیه ار زور) بمعنی بیشه و جنگل سیاه بوده است ن س : نیریز . نف : برویز .

٦ ـ عربی : فقتل ملکا کان بها یقال له دارا (ص ۸۱۵) .

۷ ـ « مش : هم نام پدر وی شاپور » .

جوزهر را بکش و ملك را بنام من مگیر پس پدرش پاپك جوزهر را بکشت]
وملك اصطخر بگرفت وشاپور را بمملکت بنشاند و از اردشیر نیندیشید ، واردشیر
را تاجی بود زرین[۲] پاپك آن تاج بر سر شاپور نهاد و هم بدان روزگار پاپك بمرد .
و شاپور باردشیر نامه کرد که سوی من آی ' که من بملك حق ترم ، ومن برادر
مهترم . اردشیر سوی وی نیامد ، شاپور خشم گرفت و او را بجز آن اردشیر برادران
بودند بزرگتر از وی بسال . شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند ' گفت :
بحرب اردشیر شوید . برادران با سپاه بسیار برفتند ، و ایشان اردشیر را دوست تر
داشتند از شاپور . چون ازاصطخر بیرون آمدند ' باز گشتند و شاپور را بند کردند ،
واردشیر را نامه کردند . پس اردشیر سوی ایشان آمد آن تاج وتخت ومملکت باردشیر
سپردند ' اردشیر باصطخر آمد و برتخت نشست ، و تاج برسر نهاد ' و ملك پارس
بگرفت . ومردی بود نام او سام بن زحفر [اورا][۳] وزیر کرد و یکی مرد عالم وحکیم بود
نام او ماهان[٤] اورا مؤبد مؤبدان کرد و هر کسی را بمرتبهٔ بنشاند [از علما و

---

۱ ـ کذا : ن س و نف وچاپی وطبری . اصل و نق ندارد .

۲ ـ اینجا با عربی اختلاف دارد وگویا در ترجمه افتاده چه هر سه نسخه موجود یکنواختست جز ن س و نف که این جمله را ندارند عربی گوید : و قتل [بابك]جزهر و اخذ تاجه وکتب الی اردوان البهلوی ملك الجبال ومایتصل بها یتضرع له ویسئله الاذن فی تتویج سابور ابنه بتاج جزهر فکتب الیه اردوان کتاباً عنیفاً و اعلمه انه وابنه اردشیر علی الخلاف بما کان من قتلهما من قتلا فلم یحفل بابك بذلك وهلك .

۳ ـ ن س : سام بن رضیع . نف ، سام بن رجیع نق : بن زحقر . عربی ، ابر سام بن رحفر (حاشیه : ابر سام بر زجفر مدار) و بر زجفر مدار بعقیدهٔ محققین وزیر بزرك و صدر اعظم است . و مصحح طبری چاپ لیدن (نولدکه) معتقد است که کلمه (زحفر) بقیهٔ کلمهٔ (بر زجفر مدار) است و نام او ابرسام است (ج۲ ص۸۱٦) .

٤ ـ نق : هامان . عربی : فاهر مؤبدان مؤبد (ح : قاهر .ماهر) (چاپ لیدن ص۸۱٦) نف ، ماهر . ن س : نامد .

سپاه و مهتران و رعیّت][1] وکار راست کرد . پس اورا خبر آمد که برادران اورا بخواهند کشتن[2] و با گروهی سپاه بیعت کرده‌اند [او همه] برادران را بکشت ، و آن سرهنگان که در بیعت‌ایشان بودند همه رابکشت ، و ملك برروی‌راست بیستاد . پس خبر آمدش که مردمان **داراب جرد** از طاعت وی بیرون آمدند ، از اصطخر با سپاه بسیار بداراب جرد شد وهر که از اطاعت وی بیرون آمده بود همه‌رابکشت، ونیزهیچ کس‌اورا مخالف نماند به‌پارس . پس‌بهر شهری از **پارس** سپاه‌بنشاندچندان که بسنده بود ، و خود سپاه بکشید و به **کرمان** شد . و آنجا ملکی بود نام‌وی **بلاش** باسپاهی بسیار پیش وی آمد و حربی سخت بکردند و از هردو سپاه بسیار کشته شد واردشیر بتن‌خویش‌حرب کرد تا سپاه بلاش هزیمت‌شد وبلاش‌رابگرفت‌و کرمان نیز بگرفت .[3] و اندر آن شهرهای سواحل که هم از کرمان بود ملکی بود نام وی **ابتنبود**[4] با سپاه بسیار وملکی‌قدیم‌و کنجهای‌بسیار . اردشیرپسر خویش‌رابکرمان خلیفت کرد با سپاه بسیار ، و بلاش ملك کرمان بدست وی اسیر بود او را بکشت ، و سپاه بکشید و سوی سواحل شد ، و با ملك [ابتنبود] حرب کرد [و ملك ابتنبود بحرب او آمد بتن خویش و **اردشیر** را بمبارزت خواست اردشیر تنها بصف بیرون شد و اورا شمشیری بزد بر سر و تا زین کوهه بگذاشت و از سپاه او بسیار کس بکشت ، و ملك سواحل بگرفت ، و از گنج‌خانهٔ‌وی بسیار خواسته‌برداشت.

---

۱ ــ کذا : ن س . نسخ : ندارند .

۲ ــ کذا : ن س . اصل : بستن .

۳ ــ عربی : فملك اردشیر علی کرامان ابنا له یقال له اردشیر ایضاً .(ص۸۱۷) .

٤ ــ اصل و نق ، ایسون . چاپی ، استوان. نف : اسیوز عربی ، ابتنبود (ح، اسور السون ـ انسرد ـ اسیود ـ ابتانبواد) ص ۸۱۷ . شاهنامه (هفتواد) و ابتنبود و ابتنواد و هپتنواد و هپتان بشت و هفتنواد و هفتواد همه یکیست و بپهلوی : هپتان بوشت .

و خلیفتی بنشاند از دست خویش، و هم اندر پادشاهی وی شهری بود نام آن[1] اردشیرخوره و ملکی بود نام وی مهرك نامه کرد و اورا بطاعت خویش بخواند، [و او نپذیرفت پس] آن شهر نیز بگرفت، و مهرك را بکشت، و سپاه بکشید و به پارس باز آمد وبشهرجور شد و بنشست. این جور شهریست کاندر پارس خرّم‌تر از آن شهر نیست با اسپرغمها ومیوه‌ها ودرختان وآب‌های روان. و این گلاب‌پارسی از جور آرند[2]. و اردشیر را مراد بود که نشست خویش بجور کند. و گروهی گویند کانجا شهر نبود، و این‌شهر جوراردشیربنا کرد، و خویشتن راآنجا کوشکی کرد و حصاری، نام آن طربال[3] و آتش‌خانهٔ کرد و آنجا بیارامید، و ملك‌پارس وکرمان و سواحل همه اورا گشت، و مردی بود به‌قهستان و اصفهان ازین سوی پارس، و ملك اصفهان و جبال همه او داشت نام وی‌اردوان البهلوی و ازاهل‌بیت ملك بود ازعجم، و این جزهر که ملك اصطخر بود که‌بابك پدر اردشیر او را بکشت [از دست او بود] و این‌ملوك‌طوایف را اردوان را بزرگ داشتندی، پس اردشیر نشسته بود باردشیر خورّه ایمن [تا] از اردوان نامه آمد که تو قدر خویش نشناختی وز مقدار خویش اندر گذشتی، تو یکی از روستای اصطخر[4] پدرت بابك مردی روستایی بود[5] مقدارش چندان نبود که بشهر[6] آمدی ترا که فرمود که ملك اصطخر بگیر، و ملوك پارس و کرمان را بکش، ترا با تاج و تخت و

---

۱ ـ عربی : و کتب الی مهرك و کان ملك ابرساس من‌اردشیر خُرّه.

۲ ـ ن س : گلاب جوری عرقی است که از پارس آرند همه از جور خیزد.

۳ ـ کذا : ن س. نف : طیربال. اصل : اطراك، نق، اطیراك. عربی : و اخذ فی بناء الجوسق المعروف بالطربال (ص : ۸۱۷).

٤ ـ کذا : ن‌س عربی : ایهاالکردی المربی فی خیام الاکراد.

٥ ـ کذا، نف. ن س : بروستا بود. اصل : روستا بودی. چاپی مهتر روستابود

٦ ـ کذا : نق و ن س. اصل : بیشتر. طبری، ندارد.

ملك چه کارست [1] و من ملك اهواز را نامه کردم تا بسوی تو آید و ترا بند کند وسوی من فرستد. **اردشیر** نامه بخواند و او را جواب کرد که مرا این تاج و تخت و مملکت خدای داد، و برین ملکان ظفر داد، و امیدوارم که بـر تو نیز ظفر دهد تا سرت بر گیرم و کنج خانهٔ ترا بر آتش ازینه [2] کنم.

و اردشیر از آنجا **به‌اصطخر** آمد ومردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او [**ابر**] **سام** [3] ، پس روزکار برنیامد که نامه آمد از [ابر] سام باردشیر، که‌ملك اهواز بحرب من آمد و من او را بشکستم و باز گـردانیدم و **به اصفهان** ملکی بود از دست **اردوان** نام وی **شادشاپور** [4] اردشیر سپاه بکشید و باصفهـان شد و شادشاپوررا بکشت و **به پارس** باز آمد، وملك اصفهان نیزبگرفت وخلیفت خویش آنجا بنشاند. پس لشکر بکشید و بحدّ **اهواز** رفت و ملك اهواز نام او **بیدوفره** از اردشیر بگریخت، واردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت [6] و به **رام هرمز** بنشست

---

۱ ـ عربی : و من امرك بناء المدينة التی استها فی صحراء يريد جور مع اناان خلیناك وبنائها فابتن فی‌صحراء طولها عشرة فراسخ مدينة وسمها رام اردشير (ص۷۱۵).

۲ ـ نق : حرینه. (هزینه بمعنی خرج و نفقه) و ازینه دیده نشده مگر آنهم لهجه‌ای باشد از هزینه و حرینه خطاست . ن س : ندارد . نف : صرف کنم . طبری : اما المدينة التی ابنيها و اسميها رام اردشير فانا ارجوان امكن منك فابعث براسك و كنوزك الی بيت النار الذی استه فی اردشير خرة (ص۸۱۸) .

۳ ـ عربی : ابرسام . ن س : ابرشام . نف : برشام . واین‌همان برسام‌بزرگفرمدار است.

٤ ـ اصل و نق : شاه شابور . از عربی و نف .

۵ ـ نق ندارد . عربی : نیروفر (ح : نیزوفر) . نف : نیلوفر .

٦ ـ کذا نق . عربی : وسار الی الرجان والی سسار و طاشان من رامهرمز ثم‌الی سرّق (ص ۷۱۸) نسخ همه‌چون متن است .

و بزرگترین شهری باهواز اندرآنست ، و غنیمت بسیار کرد وشهری بنا کرد نام‌او **سوق‌الاهواز** ، امروز اندر اهواز شهر نیست مهتر از آن ، وخلقی بسیار باخلیفت خویش آنجا بنشاند ، و بفرمود که این شهرتمام کن ، وخود با سپاه برفت ازاهواز و بمیسان شد و پادشاهی دیگر بود و شهری هم چندان اهواز . و آنجا ملکی بود نام او **بندو** [۱] او را بکشت و شهری بنا کرد نام آن **کرخ میسان** [۲] و بعضی **اردشیر سان** خوانند [۳] ، و آنجا سپاه بنشاند ، و به **پارس** باز آمد ، و به اردوان ملك جبال کس فرستاد که حرب را بساز ، **اردوان** کس فرستاد بدوی که من بیایم و با تو حرب کنم بدشت **هرمزجان** [۴] چون مهر ماه اسپری شود توآراسته باش تا آنجا آیی . اردشیر پیش از آنکه او گفت بدان دشت شد ، و لشکر فرود آورد بر سرآب ، و گردا گرد خویش اندر خندقی بکند . چون اردوان بیامد اردشیر یله نکرد کاردوان اندران سرآب آید ، و پسری بود ، اردشیر را نام او **شاپور** پسر خویش را پیش اردوان فرستاد تا حرب کند . و اردوان را وزیری بود **داربنداذ** [۵] نام تدبیر سپاه وی کردی ، شاه پور آن وزیر اردوان‌را بدست خویش بکشت بحرب اندر . و لشکر اردوان هزیمت شد و اردشیر سپاه بر گرفت و از پس اردوان شد ،

---

۱ ـ اصل ، سدد . نق : بیدا . عربی ، بندو (ح : نبندوا . سدق) ن س ، موداذان . نف : ندارد .

۲ ـ در اصل و نق : کرخ میسا . ن س : کرخ . نف : کرج . طبری : کرخ میسان.

۳ ـ کذا ، نق . نسخ دیگر و طبری ندارند .

٤ ـ نق ، بدشت‌خوش‌هرمز . عربی : فی‌صحراء تدعی هرمزجان . ن س : هرسحان نف ، هرمزجان . اصل : شهرهرمز .

۵ ـ نق : کار بیداد . عربی : داربنداذ (ح : دابنداد ـ دادبندار ـ داذبنداد) ص ۸۱۹ . نف : داربنداذ . ن س : ندارد . اصل : کان بداد .

تا اردوان را اندر یافت و بکشت ، و اردشیر ازاسپ فرود آمد و لگد بر سر وی همی زد بهردو پای ، تا مغزش از سر بیرون آمد . و آن روز اردشیر را شاهنشاه نام کردند ، و لشکر از آنجا بهمدان آورد و مملکت **جبال** و **همدان** و **نهاوند** و **دینور** بگرفت ، وملکان رابکشت ، وازآنجابه **آذربادگان** شدوبه **ارمینیه** ، وازآنجابموصل آمد ، و همه پادشاهیها بستد ، وز موصل بسواد بغداد شد [1] و آن روز **بغداد** نبود و میان **موصل** و میان **مداین** برلب **دجله** روستایی بود با دیههای بسیار [2] و امروز نیز هست آن پادشاهی سواد بگرفت ، وآن دیهها ویران بود ، آبادان کرد . وبرابر مداین شهری بنا کرد [و به **اردشیر** نام نهاد] [3] وزانجا بپارس آمد و باصطخر بنشست ، و آن ولایت او را صافی شد و سپاه گرد کرد وبساخت ، و آهنگ **خراسان** کرد و از **پارس** برفت [4] و به **سیستان** آمد ، و بگرفت و از آنجا بخراسان رفت و همه شهرهای خراسان بگرفت ، چون **مرو** و **بلخ** و **هرا** و **نشابور** . و همه **ملوك طوایف** را قهر کرد ، وخلقی بمرو اندر بکشت ، وسرهاشان بپارس فرستاد وبدرآتش‌خانهٔ **اصطخر** [5] بدار کرد، وبازبپارس آمدوآنجا [به **جور**] [6] بنشست وملوك

---

۱ ـ عربی : بغداد را ندارد و گوید : سار من الموصل الی سورستان وهی السواد .

۲ ـ کذا : نق . اصل و نف : با پادشاهی بسیار .

۳ ـ عربی : و بنی علی شاطی دجله قبالة مدینة طیسبون و هی المدینة التی فی شرقی المداین مدینة غربیة و سماها به اردشیر وکورها و ضم الیها بهرسیروالرومقان و نهر درقیط و کوثی و نهر جوبر : ص ۸۱۹ .

٤ ـ ن س : از پارس بکرمان آمد و از آنجا بکهستان . نف : بگرکان آمد و از آنجا بسکستان . طبری : و سار منها الی سجستان ثم جرجان ثم الی ابرشهر ومرو و بلخ و خوارزم الی تخوم بلاد خراسان . و نق، اسامی هیچیک را ندارد .

٥ ـ عربی : الی بیت نار اناهید .

٦ ـ کذا : طبری . و ن س : و نف .

طوایف هر چه گرداگرد او بودند [چون ملك **کوشان** و ملك **طوران** و ملك **مکران**] [1] همه بطاعت وی آمدند و رسول فرستادند ، و از آنجا سپاه بکشید وبه**مداین** شد وازآنجا به**بحرین** شد و آنجا ملکی بود نام وی **سنطرق** [2] بحصار اندر شد ، و **اردشیر** سالی بردرحصار بنشست و بحصار اندر قحط خاست ، و سپاه برسنطرق[2] گردآمدند که اورا بکشند ،آن ملك‌خویشتن رااز‌دیوارحصار بینداخت تا بمرد . و اردشیر حصار بگرفت [3] و ملك بحرین بگرفت [وگویند بقریهٔ **الار** ازرستاق **کوجران** و آن از روستای **اردشیرخره** است بر طرف دریا ملکهٔ بود بزرگ وگنجها نهاده بود ومردان کاری برو گردآمده اردشیر لشکرویرابشکست و آن ملکه را بکشت][4] و گنج او همه بر داشت و بمداین آمد و پسر خویش را **شاپور** ولی عهد کرد و تاج خویش بدست خویش بر سر شاپور نهاد ، و بفرمود تاآن شهرها که بنا کرده بود همه تمام کردند و خود بمداین بنشست ، و هشت شهر بنا کرد اندرین پادشاهیها که گشاده‌بود ، به**پارس** شهر **جور**وآن را اردشیر خوره نام کرد و شهری دیگر نام او **رام اردشیر** ودیگرهم آنجا نام وی **ریو اردشیر** ، و بناحیت **اهواز** شهری بنا کرد نام او **هرمز اردشیر** وآن را امروز **سوق‌الاهواز**

---

۱ ـ کذا فی الطبری « فاتته رسل ملك کوشان و ملك طوران و ملك مکران بالطاعة » کوشان شاهها در قسمتی از سند تا حدود پنجاب پادشاهی داشته اند ـ طوران کوره‌ای بوده‌است که قصبهٔ آن را (قصدار) میگفتند‌ازقسمت زابلستان بین مکران و بست وسیستان‌واقع بوده است. مکران‌هم کوره‌ای‌بوده‌است ساحلی‌درجنوب کرمان و بلوچستان حالیه واقع می‌شده . نسخ دیگر هم این اسامی را ندارند .

۲ ـ اصل : سطوق . عربی : سنطرق . نق : سطوق . ن س : اسطبرق . نف : ستطرق .

۳ ـ طبری مختصر است ولی نسخ همه دارند .

۴ ـ از طبری ص (۸۲۰) و شك نیست که از نسخ فوت شده است .

خوانند. وبه‌**سواد** شهری بنا کرد نام آن [**به‌اردشیر** و آن بفربی **مداین** است و][1] **ایساباداردشیر** [2] ، وآن را **کرخ میسان** خوانند و به‌**بحرین** شهری بنا کرد نام‌آن [**فسا اردشیر** و امروز آنرا **مدینة الخط** خوانند] [وبه **موصل** شهری بنا کرد نام آن] [3] **بوذ اردشیر** ، وامروزآن را حزّه [4] خوانند. و **پادشاهی‌عراق و خراسان** تالب **جیحون و سجستان و گرگان و پارس و کرمان** همه‌بگرفت، و**ملوك‌طوایف** از جهان برداشت ، و آن **عرب** که بزمین **حیره** بودند و **جزیره** و موصل ، برفتندو گروهی به **شام** بنزدیك خویشان شدند از **قضاعه**. و از احیاء عرب که بشام بودند گروهی ببادیه اندر شدند تا حدّ **حجاز** . و اردشیر داد بگسترد بجهان اندر ، و ملك او را تمام شد ، و تمامی ملك اوآن روز بودکه **اردوان** را بکشت ، و **عمرو بن عدی بن نصر** که ملك عـراق بود هنوز زنده بود آنکه **زبا** را کشته بود ، [اردشیر] اورا بطاعت خویش‌خواند، ونشست وی بحیره بود و حیره به **کوفه** ازآن سوی است ببادیه اندر ، اردشیر آن حیره بعمرو بن عدی داد با بادیه ، و زمین‌عراق و سواد و جزیره و موصل همه از دست او بستد . و عمرو بن عدی بفرمان اردشیر

---

۱ ـ از عربی (ص ۸۲۰) نسخ و متن ندارند .

۲ ـ نق : ایسار باد اردشیر . عربی : استاباذ اردشیر . ن س ، اشساد اردشیر. نف اساباد اردشیر .

۳ ـ این جمله بین قلاب از متن و نق و چاپی افتاده است و قسمت اول از نف و قسمت ثانی از طبری نقل شد . و (خط) قال الیاقوت : الخط بفتح اول و تشدید ط زمینی است که نیزه‌های خطی بدانجا منسوبست و آن قسمتی است در ساحل دریای عمان ویاقوت گوید من گویم همهٔ سواحل بحرین و عمان را خط نامند و نیزه ازهندآرند وآنجا بعرب فروشند .

٤ در اصل عده . نق جده ن س ونف : ندارند . عربی : حزه . قال الیاقوت : حزة شهرکی است قرب اربل بسر زمین موصل .

به‌حیره بنشست. واردشیر از پس اردوان چهارده سال‌ملک بود پس بمرد و شاپور پسرش که ولی عهد او بود بجای او بنشست. والله اعلم.

اندرخبر پادشاهی سابور الملک بن اردشیر بن بابکان

پس سابور بملك بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت، و ملك جهان او را راست شد. و هرچه پدرش ملك داشت همه او داشت [1] و ملك او بیش از آن پدر شد. و سابور بتازیست و به پارسی شاپور [و معنی این پسر ملك باشد] [2] و اصل شاپور ایدون بوده بود که آن روز که اردشیر برخاست و ملك داراب [جرد] بگرفت و ملك اصطخر و پارس بگرفت، اورا خبر بود ازحدیث جدّش ساسان بن بهمن که [اشك بن دارا [3] ملك عراق بگرفته بود و این ساسان با اوبس‌نبود پس‌ملك بدوسپرد وسوگند خورد که] [4] اگرروزی ملك‌بمن رسد من روی زمین را از اشکانیان پاك کنم و ساسان بمرد وملك بدو برسید و فرزند خویش را وصیّت کرد که [اگر] این ملك بتو رسد سوگند مرا وفا کن، و اشکانیان را بکش، و اگر بتو نرسد فرزندان را وصیّت کن تا این سوگند مرا وفا کنند، وز

---

۱ ـ کذا: نف و ن س. اصل: ملك بگرفت او هـ شهرها بسیار بگشاد.

۲ ـ از: ن س. نسخ: ندارند.

۳ ـ کذا: نف و ن س. طبری: اشك بن خرة ... و موضوع گرفتن ملك عراق و بس نبودن ساسان با اشك درطبری نیست و طور دیگر است. (رك: ص ۸۲۳).

۴ ـ از: نف و ن‌س. و طبری با متن برابر است و این زیادتی را ندارد مگر با اختلافی.

فرزندان **ساسان** کس ملک نشد تا **اردشیر** بیرون آمد ، و ملك خود از دست **اشکانیان** شده بود . و ملک **عراق** بدست **عمرو بن عدی** بود و بدست **ملوك طوایف** ، و لیکن از نسل اشکانیان خلقی بهر جای مانده بودند ، وملك از خاندان ایشان بیرون شده بود. اردشیر هر که ازیشان بیافت از مرد و زن و خرد و بزرگ همه را همی کشت و هر که بگریخت طلب همی کرد تا همه را بکشت ، تا سوگند ساسان وفا کرد. پس یك روز خواستهٔ ملکی از اشکانیان بدو آوردند از زر و سیم و گوهر و بندگان بسیار ، بمیان بردگان اندر دختری بود که هرگز ازو نیکوتر کس ندیده بود ، اردشیر برو عاشق شد وپنداشت که از بندگان اشکانیانست و اورا به‌بندگی همی‌داشت و بخویشتن نزدیك کرد ، روزی اورا پرسید که هیچ‌مرد بتو رسیدست ؟ گفتا نه. و دوشیزه بود . اردشیر خویشتن‌نتوانست‌داشتن ،ودوشیزگی از وی بستد و[1] او از اردشیر بار گرفت ، چون اردشیر برو گستاخ شد اورا گفت : از کدام نسلی و ترا از کجا برده کردند ؟ این زن گفت : من بنده نیم ، من آزادم وازنسل اشکانیان‌ام. اردشیر پشیمان شد که دست بدو فراز کرده بود ، وخواست که اورا بکشد تا از اشکانیان کس نماند [وسوگند پدر خویش راست کند] باز دلش نداد از دوستی او که داشت و بفرمود تا آن کنیزك را باز داشتند گاهی چند ، تا آن‌صورت کنیزك از چشم وی بشد و دوستی از دلش کمتر شد. پس دل بر آن بنهاد که اورا بکشد ، تا سوگند جد خویش وفا کرده باشد ، و او را وزیری بود مؤبدی بزرگ[2] ، نام وی **هرجند بن سام**[3] با حکمت بسیار ، و اردشیر ازو ایمن

---

۱ ـ کذا : ن س و نف . اصل : با وی نزدیکی کرد .

۲ ـ ن س و نف : اورا سرهنگی بود با علم وحکمت بسیار . طبری : و کان شیخاً مسناً (ص ۸۲۲) و ذکر وزیر یا مؤبد یا سرهنگ ندارد .

۳ ـ کذا : طبری . اصل : بی‌نقطه . ن س و نف : ندارند. و ظاهراً آن شخص همان(ابرسام) سابق‌الذکر است .

بود [1]،زنان‌وخواسته همه‌بدواستوارداشتی،**اردشیر** اورا بخواند و گفت: کنیز کی‌بود چنین و مرا بدل خوش آمد و من دست بدو کردم وا کنون مرا گفت : کـه من از نسل **اشکانیان**‌ام و من سوگند خود را وفا دوستر دارم از هـوای دل. این را ببر و بکش. آن مؤبد آن کنیزك را ببرد. چون خواست که بکشد گفت : من بار دارم ازملك.مؤبد زنان را بفرستاد تا بنگریستند، بارداشت. مؤبد اورا بخانه اندر کرد زیر زمین و قفل نهاد[2] و بیامد و ذکر خویش ببرید و بحقه اندر کـرد و مهری بر نهاد، وسوی اردشیر آمد. گفت چه کردی ؟ گفت زیر زمین اندر کرده‌ش. اردشیر پنداشت که اورا بکشت، پس آن حقه پیش اردشیر آورد و بنهاد، و گفت : ملك بفرماید تا این همه چنین با این مهر اندر خزانه بنهند، و این امینی نگاه دارد که ازو امین‌تر نبود، تا آن روز که مرا حاجت آید. ملك بفرمود امینی را تاآن‌نگاه دارد. پس آن کنیزك پسری‌زاد بخانهٔ آن‌مرد مؤبد و او نیارست که ملك‌را گوید، و نخواست که بی فرما[ن وی او را نامی]کند و بطالع مولدش نگاه کرد، طالع او چنان دید که او ملك گردد و ملك جهان بدو رسد. این مؤبد خدایرا شکر کرد که اورا نکشته بود و اندیشید کـه این پسر را نامی کند جامع چنانکـه در خور او بود . پس او را **شاپور** نـام کـرد . معنی شاپور یعنی پسرملك [3] پس چون غلام ده ساله شد او را همه ادبها بیاموخت ، سواری و هرچه اندر بایست ملك زادگان باشد. پس یك روز مؤبد پیش ملك اندر شد او را یافت غمگین،

---

۱ ـ ن س و نف : و امین او بود . طبری : ندارد .

۲ ـ کذا فی‌الطبری . ن س : اورا دست باز داشت . نف اورا بزنی کرد .

۳ ـ طبری ، قال بعضهم بل سماه أشه بور ترجمتها بالعربیة و لدا شك الذی کانت ام الغلام من‌نسله (ص ۸۲٤) ولی همان تعبیر اول صحیح است و اصل آن بپهلوی : شهی پوهری ، و بهمان معنی‌است که ذکر شده است .

گفت چه بودست ایها الملک؟ گفتا که: همه‌جهان بگشتم و دشمنان را قهر کردم‌و ملک بگرفتم و ما را فرزندی نیست که خلف من باشد و از پس مرگ من این مُلك بگیرد. امین گفت: زندگانی شاهنشاه دراز باد ملك را پسری است پاك و از پشت او بی شك و بزرگ شده و ادب آموخته. **اردشیر** گفت چگونه بوده است؟ امین گفت زندگانی شاهنشاه دراز باد آن حقه که از ده سال باز ملك دارد بگشاید، که این قصه آنجا دُرُست شود و خود بیرون شد. اردشیر آن حقه هم بمهر او بخواست و بگشاد، ذکری دید آنجا ورقعهٔ دید که اندر آن نبشسته که ملك این دختر **اشکانیان** رابمن داد و مرا درست‌شد که ازملك بار داردبقول‌زنانی که‌اندرآن دانستند[1]، و من حلال ندانستم که تخمی که ملك نشانده بود بر کندن، بشکم زمین اندر همی‌داشتم تا ازو بچه آید، و ذکر خویش ببریدم تا کسی پیش ملك مرا طعنه نزند و نتواند زدن. اردشیر اورا بخواند و گفت: این غلام‌را چند سالست و صفت او چگونه است؟ آن امین اورا صفت بکرد، گفت: اگر فرزند من است از میان هزار غلام اندر ببینم، دلم گواهی دهد. او را پیش من آر با هزار غلام هم‌زاد و هم بالا [و هم جامه] و بیک حلقه اندر همچنان کرد از[2] آن امین آن چنان کرد. اردشیر نگاه کرد بدیشان، دلش گواهی داد که اینست. پس گوی و چوگان خواست تا گوی زنند، و اردشیررا در سرای میدانی بود و اندر میان‌سرای او یکی ایوان بود گوی در آن ایوان افتاد پیش تخت اردشیر و هیچ کس ازغلامان نیارست آن گوی را از ایوان بیرون آوردن. **شاپور** اسب بدان ایوان اندر افکند

---

۱ ـ کذا؛ ن س. نف: ندارد.

۲ ـ کذا فی‌الاصل و ن س. نق ونف: هم زادوهم بالا و هم جامهٔ او ظ: همچنان گردان. یا: همچنان کردار ـ یعنی بیك هیئت ویك‌فرهنگ. طبری: من اترابه‌واشباهه فی‌الهیئة والقامة ثم یدخلهم علیه جمیعاًلایفرق بینهم فی زی و لاقامة و لا ادب (ص۸۲۵)

و گوی از پیشِ تخت او بر بود و باز میدان شد، اردشیر را درست شد که این پسر اوست، بدان گستاخی که بکرد. گفت: ای غلام چه نامی؟ گفت شاپور. گفت: آری تو شاپوری. آنگاه اورا ببر خویش برد و بپسری بپذیرفت، و بخلق آشکاره کرد. وچون بحرب اردوان شد و ملك اردوان بستد و مملکت برو راست گشت و همه جهان اورا مطیع گشتند این پسر را ولیّ عهد خویش کرد، و تاج بر سر او نهاد بدست خویش، و شاپور را شاپور خواندند. چون اردشیر بمرد شاپور بملك بنشست، و مردمان ازین شاپور بزندگانی پدرش بسیار هنرها دیدند از عدل و تواضع و از نیکوی داشتن سپاه. و از پس پدر چون ملك گشت نیکوییها افزون کرد وسیرت او از آن پدرش نیکوتر بود. چون ازملك او پانزده سال بگذشت سپاه بکشیدوبه نصیبین شد، وآن جایی است نزدیك شام وآن را حصاری استوار، ملك نصیبین اندر حصار شد، وآن سپاه بر در حصار فرود آورد، و روزگاری چند ببود. خبر آمد اورا که از خراسان دشمن آمد که پارس بگیرد، از آنجا باز آمد، و با آن دشمن حرب کرد و اورا بگرفت و بکشت، و از آن بپرداخت، و بنصیبین باز آمد وباز ملك نصیبین اندر آن حصار شد، و او سپاه بر در حصار فرود آورد، و یك شب ببود، و دیگر شب دیوار حصار بیفتاد، و او آن شهر بی‌حرب بستد، وخلقی‌بسیاربکشت. قیصر روم را اندران حصار خواستهٔ بسیار بود همه برگرفت، و آهنگ زمین شام کرد. وملکی بود از رومیان بشهر انطاکیه [نام وی اوریانوس][1] بحصاراندر شد، وشاپور آن حصار بگشاد، و آن ملك [را] بگرفت وبه اهواز آورد، وشهر شوشتر باهواز بنا کرد. و این ملك روم را که بگرفته بود بفرمود تا بروم کس کند تا رومیان بیایند آنکه بنا دانند کردن، وآن شادروان شهر بنا کنند. وچون

---

۱ ـ در نق و متن نبود. نف : اریانوس. ن س : اوریانوس. متن طبری : الریانوس.

تمام کنند من ترا آزاد کنم . پس رومی کس به**روم** فرستاد ، واستادان روم بیامدند، و**شاپور** ایشان را بفرمود که گردا گرد این شهر**شادروان** خواهم که بیفکنید که زمین شهر برآن بود[1] ، آن زمین بکنید وتاروی زمین بگچ وآجر و سنگ[راست] کنید پهنای شادروان **هزار** ارش و دراز نای او[2] تا من این دیوار شهر رابنا کنم.ایشان این همه بکردند و آنچه از بهر این بنا بکار بایست از روم بیاوردند بفرمان آن اسیر و برآن هزینه همی کردند تا آن تمام گشت[3] ، پس آن اسیر رومی[4] را آزاد کرد و بینی او ببرید تا داغ اسیری بر روی او باشد ، و دست او باز داشت تا بزمین روم باز شد .

و میان **دجله** و **فرات** بحد **تکریت** هم از حد **عراق** و هم از حد **شام** شهری بود آن را **الحضره** خواندندی و آنجا ملکی بود نام او **ساطر[ون** و بلقب او را ضیزن خواندندی][6] و ازعرب بود از**قضاعه** و سپاهی بسیار داشت ، وپادشاهی **حضر** از سالها باز او را[7] بود وآن حضر راحصاری بود که آنرا طلسم کرده بودند وهر گز کسی آنرا نگشاده بود وهر که اندرین حصار شدی کس برو قادر نبودی ، و آن روز که**شاپور** از* **پارس** بحد **اهواز** رفت و به**نصیبین** شده بود واو را خبر آمد که آن

---

۱ ـ کذا : ن س . نف : ندارد (رك:حاشیه (۳) .

۲ ـ کذا : ن س . نق : او همچنان . نف ، دراز گردا گرد شهر رك ، حاشیه (۳) .

۳ ـ در متن عربی تنها ذکر از « شادروان تستر » دارد و گوید « علی ان یجعل عرضه الف ذراع » و از قرینه پیداست که مرادش همان سد رود شوشتر است .

٤ ـ نق : ملك روم را .

٥ ـ اصل و نسخ : حصن ـ نف در سطر بعد : حظر .

٦ ـ طبری : رجل من الجرامقة یقال له الساطرون ... و العرب تسمیه الضیزن ... و زعم هشام انه من العرب من قضاعة (ص ۸۲۷) .

۷ ـ ن س : ازآن سال باز اورا ـ نف : سالها و ازورا ..

دشمن از **خراسان** آمد و باز گشت، چون **شاپور** بحرب آن دشمن مشغول شد[1] این **ضیزن ملک حضر** با سپاه بیامد بحد **عراق** و از پادشاهی **شاپور** از حد عراق و سواد لختی بگرفت. چون شاپور باز آمد، و از ملک **موصل** بپرداخت آهنگ حضر کرد با سپاهی که عدد آن کس ندانست، و هر گز هیچ ملک را از **عرب و عجم** سپاه چندان گرد نیامده بود که آن شاپور، و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را **سابور الجنود** خواندندی. پس این ضیزن ملک حضر بحصار اندر شد، وشاپور با سپاه بدر حصار فرود آمد، و چهارسال آنجا مانده بود، وحصار نتوانستند گشادن، و نه باز گشتن. و ازپس چهار سال دختری بود ملک ضیزن را هم با او بحصار اندر، نام او **نضیره** که اندر عرب ازو نیکو روی‌تر نبود. بدیوار حصار بر آمد شاپور را دید بر اسب نشسته و گردا گرد حصار می گشت. شاپور سخت نیکو روی بود، این دختر بر شاپور عاشق شد، و حیلت کرد و سوی او کس فرستاد و گفت این حصار طلسم دارد، واگر تو صد سال بنشینی نتوانی گشادن، اگر بپذیری که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این حصار چگونه گشایی. او بپذیرفت و پیش رسول او سوگند بخورد آن زن گفت: این حصار آنگه بگشایی که رکوی زنی گربه چشم دوشیزه که حیض بر آن باشد[2] بر دیوار افکنی، و این حصار را دیوار بلند است کسی بر دیوار او نرسد، ایدون باید که حیض بر سر این دیوار افتد تا این دیوار فرود آید. و بر سر آن دیوار یکی فاخته خایه کرده بود بر برجی از برجهای حصار،

---

۱ ــ از ستاره تا اینجا از نق. اصل: شاپور از عراق بپارس شد که آن دشمن از خراسان بپارس گرد آمد... ن س: ازعراق بپارس شد که آن‌دشمن که‌از خراسان‌بپارس گرداند ــ نف: بپارس شد که دشمن از خراسان آمده بودند... و متن نف‌بااصل طبری نزدیکتر است.

۲ ــ کذا: نق. اصل: رکوی حیض زنان. ن س: ر دوی حیض. نف: رکوی زن حایض. و نق با طبری نزدیکترست: طبری: بحیض جاریة بکر زرقاء (ص ۸۲۹)

آن دختر یکی از آن فاخته بگرفت و بخانه برد، و رگوی حیض زنان بر پای او بست[1] ویله کرد، آن‌فاخته بر برج نشست، و آن رگوی بر برج افتاد، برج بلرزید و ویران شد و بگشاد. و آن دختر با **شاپور** همه راست کرده بود، شاپورخویشتن بحصار اندر افکند و حصار بگرفت و کشتن کرد، و سپاه بر در رخنه بر پای کرد، و گفت: هر که نزد شما آید بکشید، و خود با سپاه آهنگ **ضیزن** کرد و او را بکشت و شمشیر بدان خلق اندر نهاد و همه را بکشت، و هر که بجست و بدر حصار آمد لشکر شاپور آن همه بکشت، تا هیچ کس نماند. **همه‌عرب و بادیه‌و حجاز و بحرین‌ویمامه و شام** تا **یمن** هیچ حیّ نبود که نه قومی ازو کشته بودند، و اندرین حیّها مصیبت بود، و این خبر اندرشعرهای‌عرب پدیدست، که ایشان‌چندین سال همی مرثیت می‌گفتند آن کشتگان **حضر** را و از آن همه شعرها آن **اعشی** بهتر است و قول **ابی دؤاد الایادی**[2] که ایدون گفت: شعر

و اری‌الموت قدتدلی من الحضـ

ـر علی ربّ اهله السّاطرون[3]

---

۱ ـ کذا فی‌النسخ طبری: علیك بحمامة ورقاء مطوقة فاکتب فی رجلها بحیض جاریة ... الخ (ص ۸۹۲).

۲ ـ کذا: طبری. ن س: ابی داود. اصل، او این بود. نف: ندارد و بجای‌این شعر ذکر اعشی و شعر: الم تر للحضر اذا هله ... دارد. نق، ندارد.

۳ ـ نف و نق شعر را ندارد. طبری: آنرا از (ابی دوادالایادی) داند (ص ۸۲۷) و شعری که اعشی (میمون بن قیس) در این‌مورد گفته طبری در صفحهٔ بعد در ضمن داستان حضر آورده و آن شش بیت است اوله:

الم تر للحضر اذ اهله	بنعمی و هل خالد من نعم
اقام به شاهبور الجنو	د حواین یضرب فیه القدم

(ص ۸۲۸) و این قطعه قبلا در متن ذکر شده است.

[و قول عمرو بن اِلة [که با ضیزن بوده است][1]

الم یحزنك و الانباء تنمی

بما لاقت [سراة][1] بنی عبید

و مصرع ضیزن و بنی ابیه

و احلاش الکتایب من تزید

اتا هم بالفیول مجلّلات

و بالابطال سابور الجنود

[فهدّم من اواسی الحصن صخراً

کأن ثفاله زبر الحدید][1]][2]

و شعرهای عرب اندر مصیبت حضر بسیار است. وشاپور از آنجا برداشت و آن شهررا دیوارها بینداخت، و زیر پای پیلان بگرفت و[3] با زمین راست کرد، و حصار ویران گشت، و کس آنجا نتوانست بودن. و آن سپاه به عین التمر برد و این شهری است از حدّ جزیره ومملکت او بود. و این نضیره دختر ملك[حضر] را ببرد، و با او عروسی کرد. و شبی با او خفته بود، بر بستر[4] همه از پرنیان،

---

۱ ـ الحاق از طبری ...

۲ ـ نقل از نف و طبری .

۳ ـ کذا نف و ن س . اصل ، گرفت . نق : ویران کرد .

۴ ـ کذا : ن س . نف : برده بستر .. طبری : بستر .

و این زن همه‌شب می‌نالید کین جامهٔ درشت‌است ، و پهلوی من همی درد [کند][1]
چون بامداد ببود ، شاپور برخاست بستر خون آلود دید بنگریست پهلوی زن خون
آلود بود ، نگاه کرد ببستر زیر پهلوی زن] یکی بر گی مورد دید کـه کنارهٔ آن
مورد پهلوی آن زن را بریده بود[2] شاپور بعجب بمـاند ، و اندر نگـرست مغز
استخوان زن دیدار بود . اورا گفت : ای زن پدرت ترا چه طعام دادی ؟ گفت : مغز
استخوان گوسفند و بره و گاو بیرون کردی و بامسکه و[3] انگبین سپید مرادادی
بیکجای ، ولختی آرد[4] جواره با او برافکندی چندانکه تر کردی ، و از آن‌آرد
پدید نبودی ، و آن‌را گرد کردی‌چون کلیچه ، واندر پاتیله بروغن گاو بریان کردی
و مرا بجای طعام آن دادی ، و بجای آب می روشن پنج ساله ، و من هر گز نان و
آب نخوردم شاپور گفت : آن پدر که ترا چنین پـرورد با او وفا نـکردی‌و حق او
نشناختی ، کس را بتو امیدمباد . و این زن موی داشت اندر زمین کشان ، شاپور
بفرمود تا اسبی بیاوردند [توسن و شموس][5] و مـوی زن بدنب[6] آن اسب انـدر

---

۱ ـ که این چیزست که اندرجامه است که پهلوی من تباه کند . عربی : فالتمس ما کان یوذیها . ن س و نف : درد کند .

۲ ـ از نف نقل شد . اصل : شاپور بامداد ببود یکی بر گی مورد دید آن بکناره بود بپهلوی زن بدید .. نق : چون بامداد بود شاپور برخاست جامهٔ خواب خون آلود دید در بستر نگاه کرد بر پهلوی زن آنجاکه خفته بود یکی برگ مورد دید پهلوی زن بریده بود . عربی ، فاذا ورقة آس ملتزقة بعکنة من‌عکنها قد آثرت فیها . ن س : تا تمام

۳ ـ کذا : نف و ن س . اصل : سله ... نق وچاپی ندارد . عربی « شهد الابکار من النحل » .

٤ ـ ن س : حواره. نف : جواری . نق : لختی آرد حریر بیز کردی و بتا به بریان کردی . چاپی : لختی آرد خواره . عربی : قالت بالزبد و المخ و شهد الابکار من النحل و صفوالخمر . (ص ۸۳۰) جواری بمعنی ذرت است (بهار) .

۵ ـ کذا نق وچاپی و نف . عربی : فرس جموح . ن‌س چون متن .

٦ ـ نف : بدم .

بستند، و اندر بیابان یله کردند، تا همی دوید، واورا بلگدهمی زد، تا پاره پاره کرد.

ومانی زندیق بزمن **شاپور** بیرون آمد، و زندقه آشکار کرد. و شاپور شهرهای بسیار بنا کرد[1] یکی به **پارس** نام او **شاد شاپور**[2] وبه **اهواز** شهری بنا کرد نام او **جندی شاپور** و اندر اهواز از آن آبادتر و خرّم تر نیست، و بتابستان و زمستان سبزه باشد. و گویند چرا خوار[3] بود و آبادان نبود. چون شاپور آنجا برسید و آن خرّمی بدید، آرزوش آمد که آنجا شهری بنا کند، شبانی را بخواند و گفت: چه نامی؟ گفت: **بیل**[4] گفت: اندر [اینجا] شهر توان کردن؟ گفت: اگر[5] ایدر شهر آید از من دبیری آید! از تعجب گفت، شاپور آنجا فرود آمد، و آن شبان را بوزیر دادش [و گفت: بهیچ حال از ایدر نروم تا این پیر را دبیری نکنی وزیر یک سال زمان خواست، شاپور زمانش داد][6] و خود با سپاه بیکجا بدان صحرا فرود آمد، و وزیر آن پیر را ببرد و معلّمی بیاورد و گفت: بنشین و این را شمار گرفتن بیاموز،[7] و هر روزی بسیاری میاموز کین پیر است و فراموش کند، ویرا هر روز یك مسئله آموز، تا یاد دارد وسر سال سیصد و شصت وپنج مسئله دانسته باشد و بدان علم اندر عالم بود. چون سر سال ببود شاپور آن وزیر را باآن

---

۱ ـ ن س: شهرها بسیار بود که شاپور بوی سپرد

۲ ـ عربی: شاپور بنی بمیسان شاد شاپور التی تسمی بالنبطیة دیما. (ص ۸۳۰) نق و ن س چون متن.

۳ ـ نف: چرا خوار او.

٤ ـ نق: تبل. عربی: بیل. چاپی: اربیل ـ اردبیل. ن س: اردبیل. نف: بیل.

٥ ـ نف: از ایدر روم تا این پیر را دبیر نکنی.

٦ ـ از نق وچاپی وسایر نسخ.

۷ ـ عربی اضافه دارد: « فخلا به المعلم وبدأ بحلق راسه و لحیته لئلا یتشاغل بهما »
نف: بنشین و این را حساب آموز.

پیر پیش خود خواند، و گفت: یا بیل ایدرشهر آید[1] گفت: ای ملك هر چند[2] خواهی [آید!] چون مرا دبیر توانستی کردن ایدر نیز شهر توانی کردن. پس **شاپور** آن‌شهر بنا کرد و **جندی شاپور** نام کرد[3] و آن پیر را قیم کرد برنفقات و مزدوران آنجا بگذاشت و خود به‌مداین باز شد، و آن شهر را آن پیر بنا کرد و تمام کرد بزندگانی **شاپور** و مردمان آن شهر را بیل[4] خواندند بنام آن پیر. و پس شاپور اندر ملك سی ویکسال بود و بمرد، و پسرش **هرمز** بملك بنشست.

[اندر] خبر هرمز بن شاپور

پس این هرمز را بزندگانی خود ولی عهد کرده بود. وچون از پس پدرش بنشست و تاج بر سر نهاد و ملك بگرفت، و جهان برو راست شد، و این هرمز را یك دست نبود، وسبب این دست او آن‌بود که **اردشیر** آنگاه که **همه‌ملوك طوایف**

---

۱ ـ نف: از ایدر شهر آید یا نه.

۲ ـ کذا ن س و نف. نق و چا: هرچه تو.

۳ ـ اینجا نیز تحقیق علمی که طبری کرده است در ترجمه افتاده طبری گوید، و سماها (بها زندیو شاپور) و تاویل ذلك (خیر من انطاکیه و مدینة شاپور) و هی التی تسما جندی سابور. و یاقوت نیز از قول حمزه نقل‌کرده است. (به از اندیو شاپور)و اصل آن مطابق تحقیقات امروزه (وه‌اژ انتیو شاپور) است.

٤ ـ عربی: و اهل الاهواز یسمونها بیل باسم القیم. نق: آن شهر را بتل‌خوانند ن س: اردبیل نف: اردوید اصل: دبیر.

را هلاك کرده بود، و شاپور بر مقدمهٔ لشکر داشت وبشهری شدنام اواردشیرخره[۱] ازحدود پارس .واندر آن شهرملکی بودنام اومهرك اردشیر بااوحرب کردواورا بگرفت ومنجمان اورا گفتند یعنی اردشیر را که ازنسل این ملك مهرك فرزندی بود که مملکت تو بدوشود، واردشیر مهرك را بکشت وهر که ازنسل او یافت همه را بکشت، از خرد وبزرگ وزن ومرد تا ایمن شد که بر روی زمین کس نماند ازنسل او . و دختری بود مهرك را ده ساله بگریخت از اردشیر و از شهر بیرون شد ، و آنجا خیمهٔ شبانان بود برایشان شد ، و ایشان را بگفت که من دختر مهرکام از اردشیر بجستم . یکی زان شبانان، اورا بدختری بپذیرفت ، وبخیمهٔ خویش آورد ، و با عیال خویش همی‌داشت ، وبروی و صورت سخت نیکو بود ، و سال چهار و پنج برآمد و اردشیر ندانست که از نسل مهرك کس مانده است ، یك روز شاپور پسر اردشیر بصید بیرون شد ، ازسپاه جدا افتاد اندر بیابان ، وتشنه شد ، آن خیمه‌های شبانان دید ، فراز شد و آب خواست ، این دختر مهرك او را آب داد . شاپور بروی وی اندر نگرست ، از نیکی روی او تشنگی فراموش کرد ، شبان را گفت : این دختر کیست ؟ آن پیرشبان[۲] گفت : دختر منست ، شاپور گفت : این‌جا آب نخواهم و نخورم ، و بیستاد تا سپاه فراز رسید ، پس آن پیر را گفت : این دختر تو بزنی بمن ده . آن پیر چون دانست که او ملك است ، چیزی نیارست گفتن . دختر بدو دادند : شاپور اورا بشهر آورد ، و بفرمود اورا تا جامهٔ ملکانه در پوشیدند ، و زر و سیم و پیرایه بربستند ، و با اوببود،

۱ ـ کذا : نف . ن س : اردشیر . و این عبارت مطابق با اصل نیست ـ چه علی الظاهر اردشیر خره نامی است که اردشیر باین حدود داده است وقبلا هم درین کتاب اشاره شده است ـ طبری گوید : امه من بنات مهرك ملك الذی قتله اردشیر باردشیر خرة (ص ۸۳۱) .

۲ ـ کذا في النسخ . طبری بعضهم . و ظ : سرشبان .

و ازو پسری آورد ، اورا **هرمز** نام کرد. **اردشیر** را خبر شد سخت شادی کرد و ندانست که مادرش کیست و زن **شاپور** بزنان بزرگی کردی ، روزی شاپور او را گفت : این چه زبان آوری و بزرگیست که تو همی کنی ؟ ندانی که فرزندان شبانان را بر ملك زادگان سخن نباشد ؟ او گفت : من نیز ملك زاده‌ام همچون تو و من دختر **مهرك** ام ، وقصه همه پیش او بگفت ، وشاپور تافته شد ، و دانست که چون اردشیر خبر او بیابد اورا بکشد . اورا پنهان کرد از اردشیر ، و هرمز پنج ساله شد وهرگز اورا پیش اردشیر نبرد، وترسیدی که بداند که‌از نسل کیست ، یك روز اردشیر بصید برنشست ، چون باز آمد بکوشك شاپور فراز آمد ، و این هرمز مقدار ده‌ساله بود بازی می کرد ، اردشیر با شاپور گفت : این کیست ؟ گفت : این هرمز است ، اردشیر اورا بخواند و اندر نگریست‌بسیار گفتا: دانم که این فرزند تواست ولیکن مادرش کیست ، مرا بگوی ؟ شاپور زمین را بوسه داد ، و گفت : من خطایی کردم ، اکنون ملك را راست بگویم ، بدان شرط که ملك این پسر را و مادرش را نکشد ، و اگر کشد مرا کشد ، که خطا من کردم . و اردشیر با او شرط کرد که نکشم . شاپور قصهٔ آن زن همه اورا بگفت . اردشیر او را گفت : ای پسر مرا شاد کردی ، که منجمان گفته‌اند که از نسل مهرك فرزندی بود که ملك من بدو رسد الحمدلله ، که از پشت تو آمد ، این‌حقتر است بملك من وآن تو . پس هرمز را [بر کرد و] [1] بسیار خواسته داد ، و دلشاد کرد . چون اردشیر بمرد ، شاپور بملك بنشست،هرمز را بخواند و اورا به **خراسان** فرستاد . چون سالی ده برآمد ، هرمز بسیار خواسته و سپاه گرد کرد ، ومردمان هرمز را حسد کردند ، و شاپور را گفتند او همی سپاه

---

۱ ـ کذا : ن س . نف : بنواخت ، ون س.قدیمی‌تر واصح است و این فعل بر کردن در کتب نثر قدیم متداول بوده و نساخ آنرا ندانسته (برکرد) بفتح با خوانده و تغییر داده‌اند . رك : تاریخ سیستان .

کند وبحرب تو آید، وخواهد که ملك از تو بستاند. **شاپور** او را پیش خواند، و ترسید که اگر بخواند نیاید[1] و این خبرها پنهان همی‌داشت، و تدبیر همی کرد، و همی‌اندیشید که چگونه کند. **هرمز** بدانست یك‌دست خویش ببرید و دارو کرد تا بهتر شد. و**عجم** هر که را بر تن او نقصان بود دست یا پای یا چشم یا در عضوی نقصان بودی اورا ملك نکردندی. هرمز دست بریده بر سفط[2] اندر نهاد، وسوی شاپور فرستاد، و نامه نبشت، که ایدون شنیدم که ملك را گفتند که من اندر ملك او طمع کنم، ومن هرگز این نیندیشیدم، و بدین ملك اندر طمع نکردم، نه برندگانی و نه از پس او، اینك دست خویش بریدم و تن را عیب‌ناك کردم، تا ملك بداند که من خویشتن را ناسزای آن کردم، تا هر که‌را خواهد ولی‌عهد کند و خواستم که بدرگاه آیم نیارستم آمدن، وهرگاه که ملك بخواند من بیایم. شاپور تافته شد، و دلش بسوخت، و بدو نامه کرد و بروان **اردشیر** سوگند خورد که اگر خویشتن را پاره پاره کنی، من این ملك از پس خویش ترا دهم، و او را ولی‌عهد کرد، و بدرگاه خواند. هرمز بدر او باز آمد و چون شاپور بمرد او را بملك بنشاند[ند]، و تاج بر سر نهاد و عدل و داد کرد و کارداران پدر را برجای بداشت، و گفت: همان سیرت نگاه دارید که بوقت پدرم نگاه داشتید و از عمال

---

۱ ـ کذا: ن س و نف. نق: شاپورپنداشت که این حدیث راستست، کس فرستاد وهرمز رابخواند هرمز را گفتند که پدرت ترا چرا پیش خود همی خواند و هرمز از آن کار بیگناه‌بود و عجم هر آنکس که بروی عیبی بودی .. الخ ... طبری، فوشی به الوشاة الی سابور و وهموه انه ان دعا لم یجب (ص۸۳۳).

۲ ـ معرب: سبت، سبذ.

پدرش **امرؤ القیس** ۱ **بن عمرو بن عدی** امیرعرب بود ، زیرا که عمروبن‌عدی را امیری **عرب** داده بود**اردشیر** ،و دست باز داشته . چون اردشیر [بمرد] **شاپور** اورا همانجا یله کرد . و چون از ملک شاپور هشت سال بشد ، عمروبن عدی بمرد ، و اورا پسری ماند نام او **امرؤالقیس بن**۲ **عمرو بن عدی** . شاپور ملک عرب اورا داد و گفت اردشیر ملک عرب از خاندان عمرو بن عدی و**آل‌نصر بن ربیعه** بیرون نکرد ، من نیز نکنم . و سیزده سال اندر عرب ملک بود ، و بمرد و او را پسری بماند نام او **نعمان بن المنذر** ، و شاپور همه ملک عرب این نعمان را داد . **چون** شاپور بمرد **هرمز** بملک بنشست کاردا [را]ن پدر را باز نکرد و هر کسی را همان کار که پدرش داده بود بداد و ملک عرب این][3] نعمان را داد ، وهرمز یک‌سال [و ده روز][4] ملک بود ، و بمرد ، و پسرش از پس وی بملک بنشست .

خبر بهرام بن هرمز

پس **بهرام بن هرمز** بملک بنشست وهمه[کارداران‌پدررا][5] برجای بداشت، و

---

۱ ـ اصل : نعمان بن المنذر بن عمرو . طبری ، (ص ۸۳٤) امرؤالقیس البدء و هو اول من تنصر من ملوك آل نصر . و در نسخ موجود بجای (امرؤالقیس) منذر بن عمرو است .

۲ ـ اصل : منذر .

۳ ـ کذا : نف . نق و ن س : ندارد : اصل : کاردان پدران را بعرب نعمان ...

٤ ـ کذا فی الطبری ، نسخ ، یك سال .

٥ ـ از نق ، نف : اعمال هرمز را . ن س : همه را ... و (کاردار) بمعنی مأمورو مستخدم عمده است و عرب آنرا به (عامل) ترجمه کرده است .

ملک عرب امرؤالقیس البدء[1] را داد، و نعمان ترسا شده بود و بت نپرستیدی، و از دین عرب دست باز داشته بود. و این امرؤالقیس اندر ملک عرب از ایام شاپور تا آخر عمر، ملک داشت، [صد و][2] چهارده سال، و بایام او چهار ملک از ملکان عجم بنشستند بتخت، شاپور که ملك اورا داد، واز پس او هرمزد بود بن شاپور و از پس هرمز بهرام. و این هرمز مردی بود با عقل و حکم و داد، و عدل، وبمرگ او مردمان غمگین شدند.

و مانی زندیق بایام شاپور پدید آمده بود و خلقی بسیار او رامتابع شدند، و بایام هرمز همچنان، و بایام بهرام پدید آمد، که این دین باطل است، و بهرام او را بگرفت و بکشت، و پوست از وی بیاهیختند، و پرکاه کرد، و بر در شارستان جندی شاپور بیاویخت، وهر که از متابعان او بیافت همه را بکشت، تا زمین ازیشان پاك شد. وبهرام سه سال و سه ماه [و سه روز][3] بملك اندر بود پس بمرد.

و از پس او بهرام بن بهرام بملك بنشست، و داد کرد، و عمال را معزول نکرد و همچنانکه در مقدّم بود بجای خودشان بداشت.

[اندر خبر پادشاهی بهرام بن بهرام بن هرمزد

گویند عالم بود بکارها. وچون تاج بر سر نهاد بزرگان ویرا مانند پدران و نیاکانش بستودند و او نیز هریك را نیکو پاسخ کرد، وسیرت نیکو پیش گرفت، و گفت: اگر روزگار با ما یاری کرد سپاس داریم، و اگر یاری نکرد بقسمت

---

۱ - رک: حاشیه ۱ ص ۹۰۱

۲ - از طبری (ص ۸۳٤).

۳ - از طبری.

خرسندیم گویند هیجده سال پادشاهی کرد و گروهی گویند هفده سال و از پس او پسرش بهرام بپادشاهی بنشست][1]

اخبار بهرام بن بهرام [بن بهرام بن هرمزد][1] و آن پادشاهان که از پس او بودند

چون **بهرام بن بهرام** [بن بهرام][1] بملك بنشست و تاج بر سر نهاد ، خویشتن راشاهنشاه[2] نام کردوداد کرد[و او درایام پدرملك بود درسیستان. پس پدراورابخواند و ولیعهد کردواز پس پدر][3] چهارسال ملك بداشت و [او را فرزندی نبودبرادری بودش **نرسی** نام از پس او بملك اندر بنشست و عدل کردونه سال در ملك بود و][4] فرزندش بود نام او **هرمز** از پس او بملك بنشست وپدرش اورابزندگانی خویش ولی عهد خویش کرده بود و بد خوی بود و ترش روی [ومردمان را آزرم نداشت][3] چون بتخت بنشست ، مردمان را کراهیت آمد[5] و او بدانست ، مردمان را گفت من از [خوی] خویش باز گشتم و با شما رفق ومدارا کنم ، و عدل و داد بگسترد و

---

۱ ـ این زیادتی میان قلاب در هیچیك از نسخها نبود و از طبری (ص ۸۳٤ ـ ۸۳۵) نقل شد .

۲ ـ کذافی النسخ . طبری : بهرام الملقب بشاهنشاه ، و ظ ، در اصل نسخهٔ طبری غلط بوده و صحیح : سکانشاه است . بمناسبت پادشاهی سجستان ور نه شاهنشاه لقب اردشیر و شاپور وسایر فرزندانشان بوده است (بهار) .

۳ ـ از نق .   ٤ ـ کذا : طبری . اصل ونسخ : هفت .

۵ ـ کذا : نف ، اصل ، از ولایت هزیمت آمدند . ن س ، مردمانرا هزیمت آمد طبری : قد وجلوا منه

مردمان اورا دوست گرفتند ، و هفت سال[1] ملک بود ، و بمرد و مردمان راوصیت کرد که اگر این زن من پسر زاید اورا شاپور نام کردم، و ملک بدو دادم ،وبمرد و ملک عجم ضایع بماند تا شش ماه ، وهر کسی کاری داشت‌همچنان بر کار بود ، تا از آن زن پسری زاد ، و خلق شاد شدند ، و اورا شاپور نام کردند ، وتاج از گاهوارهٔ او بیاویختند ، و او را ملک کردند و خبر او بآفاق بشد ، و وزیر، کار همی راند ، و عمّال هر کسی بجای خویش همی بودند واین‌شاپور ذوالاکتاف بود*

وهرمز سپاه فرستاده بود به شام و از غسان[2] خراج همی‌خواست غسان از قیصر نصرت همی‌خواست ، و پیش از آن که سپاه‌روم به شام آید ، غسان کشته شد ، و سپاه‌عرب بیامدند و گرد آمدند ، چهار هزار مرد . پس یک روز بصید شده بود با پنجاه غلام بکنار بادیه . این مردمان تاختن‌آوردند و او را خسته کردند و از آن بمرد و شاپور شیرخواره‌بود ، دیگر بیامدند واز سوادبغداد لختی‌غارت کردند.

خبر شاپور ذوالاکتاف

و خبر شاپور بجهان بپرا کند ، وملک عجم بر او راست شد . وملوک ترک وروم‌وهند همه را خبر شد که عجم‌ضایع است وایشان را ملک نیست ، و کودکی اندر گهواره است [که] ملک کرده‌اند و مُلک برو نگاه همی دارند تا بزرگ شود ، و ندانند که بزید یا نه . و هر کس از ملوک ترک و هند آهنگ عجم کردند ،

---

۱ ـ طبری : بقولی شش سال وپنج‌ماه وبقول دیگر هفت‌سال وپنج‌ماه.(ص۸۳۶).

۲ ـ کذا : ن س و نف . اصل : عضان ـ و مراد از غسان آل‌غسان است ـ ازستاده تا آخر فصل در طبری و نق وچاپی نیست .

و هر کسی از زمین **عجم** آنچه بدو نزدیک‌تر بود همی گرفتند، و طمع **عرب** بدین ملک بیشتر بود، از آنکه زمین عجم نزدیک ایشان بود، و نیز ایشان درویش‌تر بودند و گرسنه‌تر. جمعی بسیار گرد آمدند از **بحرین** اولاد **عبدالقیس** و از هر حی[1] به **پارس** آمدند[2] و از مردمان خواسته بستدند، و گوسفندان براندند، و [ری]شهر[3] بگرفتند و کس ایشان‌را باز نداشت.

[و سالی چند بماندند که ملک بنام کودکی بود، و کس هیبت نداشت، وهیچ سپاه گرد نیامد تا **شاپور** بزرگ شد. پس چون پنج‌سال برآمد عقل وتدبیر اندرو بدیدند] ونخستین چیزی که از عقل و ادب شاپور بدیدند یک‌شب بربام کوشک خفته بود [به **طیسفون**][4] سحرگاه بیدار شد بانگ مردمان بشنید، گفت: کین چه بانگ‌است؟ گفتند: مردمان‌اند که بر جسر همی گذرند، یکی ازین سوی رود

---

۱ ـ طبری: من ناحیة بلاد عبدالقیس والبحرین و کاظمة (ص ۸۳۹) متن از نق اصلاح شد. ن س و نف: افتاده دارد.

۲ ـ طبری: حتی اناخوا علی ایرانشهر وسواحل اردشیرخره و اسیاف فارس. ودر حاشیه (براشهر) از نسخ عدیده (علی ابرانشهر ـ برانشهر ـ ابرسهر) واز دینوری (ابرشهر) ذکر کرده و بعقیدهٔ حقیر (بریشهر) درستست، چه عبارت (اسیاف بحر) و (سواحل) گواهی میدهد که قصد هجوم عرب است به شهر (ریشهر) که بوشهر حالیه باشد. والله اعلم.

۳ ـ اصلاح قیاسی ـ اصل: شهر، در طبری جز (رامشهر) ذکری ازشهری نشده و رامشهر هم ظاهراً همان (ریشهر) است که بوشهر حالیه باشد. رك: حاشیه (۲).

٤ ـ عبارت متن با عربی موافق است. نق افزوده: یک‌شب اندر بام خفته بود تابستان بکوشك اندر بمحلتی نام‌او طیسبون و مداین بر لب دجله نهاده است و دجله بمیان شهر اندر همیرود نیمی ازینسوی و نیمی از آنسوی همچون بغداد و این دجلهٔ مداین همان دجلهٔ بغداد است. ن س و نف، چون متن.

و یکی از آن سوی آید، و انبوهی افتد، وبانگ کنند، پس **شاپور** دیگر روز وزیر را بخواند و گفت: فرمای تا دو جسر کنند یکی از بهر این سوی و یکی از بهر آن سوی تا انبوهی نبود. مردمان شاد شدند از هوش وی. وهمان روز جسری دیگر بکردند وچنان کردند که پیش از آنکه آفتاب فرو شود جسر تمام شده بود، تا مردمان بر هر دو جسر همی گذشتند، وانبوهی نبود. وهرروز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی از ملک بر او عرضه کردی تا او همی دانستی، و تدبیر آن همی کردی. یک روز وزیر اندرآمد، و بر وی عرضه کرد که [این] سپاهها [1] که بکرانهٔ[2] مملکت نشسته‌اند [و] پیش دشمنان [گرفته]اند، چون **عرب وروم و ترکان** [3]، همه از جای برفتند و جای دست بازداشتند و [دشمن فراز آمد بدین کنارهٔ پادشاهی و همه بگرفتند وبیران کردند و][4] دشمن نزدیک تر آمد. **شاپور** گفت: اندوه مدار کین کار آسانست نامه کن از من بدین سپاهیان[1] که آنجااند که من از خبر شما پرسیدم و دیر است تا بدان ثغرها مانده‌اید، و هر که از شما خواهد که باز شهر خویش شود بشود که دستوری دادم، و هر که خواهد آنجای

---

۱ ـ کذا: نق و نف. ن س: سپاهان، اصل: سپاهیان.

۲ ـ کذا: ن س نق و نف: کناره. مراد ثغرها و سرحداتست که امروز (مرز) گویند.

۳ ـ کذا: ن س، نق: خزر وهند را افزوده است. نف و طبری: نامهاراندارند

٤ ـ کذا: ن س.

بنیشنند ، تا من تدبیر او کنم ، و بدل او من کس فرستم[1] ، و من حق او بشناسم و پاداش او بدهم ، آن وزیر و همهٔ لشکر شادی کردند و گفتند: اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و تجربتها کردی او را بیش ازین و بهتر ازین تدبیر نبودی ، پس آن نامه‌ها نبشتند وآن سپاه شرم داشتند ، و آنجا بایستادند ، تا او شانزده ساله شد و باسب برنشست و سوار شد و سلاح بر گرفت . آنگاه مهتران و رعیت و سپاه گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من بدان مذهبم که پدرانم بودند، از عدل بر شما و آبادانی کردن و دشمنان از مملکت راندن ، و این دشمن که ما را از عرب آمد [از همه بد تر است ایشان آمدند][2] و بپادشاهی پارس فساد کردند و خواستها بستدند [و مردمان را بکشتند] من قصد ایشان خواهم کردن ، از همه سپاه من هزار[3] مرد بستانم ، چنانکه من بگزینم ، و با ایشان بروم [تا پادشاهی راست کنم] و خلیفتی بنشانم ، تا من باز آیم . مردمان بر پای خاستند و او را دعا گفتند و گفتند: که ملک را از جای نباید رفتن که سپاه بسیار دارد و سرهنگانی بزرگوار دارد، یکی سپاه سالار نامزاد کند[4] [و بفرستد] تا پادشاهی راست کند[5] [وخود برجای باشد] اجابت نکرد [پس گفتند همه سپاه را با خویشتن ببر که بحضرت بکار است

---

۱ ـ کذا . ن س ، نف : بدل او کسی دیگر بفرستم . نق : این جمله‌ها را ندارد و این قسمت اینجا بیمعنی است و در اصل طبری چنین است : و تقدم الی من اختار الانصراف فی لزوم اهله و بلاده الی وقت الحاجة الیه (ص ۸۳۸) و این جمله مربوط بکسانی است که باز میگردند نه آنان که بجای میمانند ؛

۲ - تنها از : نق . طبری بذکر عرب تصریح ندارد .

۳ - ن س و عربی کذا .. نق : چهار هزار مرد . نف : ده هزار .

٤ ـ کذا ... نق و نف : یکی را سپاه‌سالار کند . ن س : یکی سپاه‌سالار راد کن و ظ : نامزد و یا لهجهٔ از آن کلمه است ؟

٥ ـ پادشاهی راست کردن در اینجا و سطر بالا برای تمشیت دادن کار کشور است . نف : این جمله را ندارد .

هیچ پاسخ نداد][1] و هزار مرد از سپاه بگزید چنانکه مردی با صد مرد حرب کردی، و گفت: این صدهزار مرد بود و ایشان را گفت من غنیمت بر شما حرام کردم، مگر آنکه من دهم، شماچون بحرب ظفر بیابید خون ریزید، و کس رازنده ممانید، ودست فراخواسته مکنید، پس برفت، و بکنارهٔپادشاهی به‌پارس شد، وتاختن کرد. و این عرب آنجا آمده بودند از سوی بحرین و سواحل دریا، و آن‌شهرهای پارس گرفته[2] بودند، ایشان را همه بکشت و کس رازنده نگذاشت پس بدریااندر نشست [با آن هزار مرد و ببحرین آمد و بهر شهری که اندر شد نخست مهتران‌را بکشت و از عرب هر که را یافت بکشت و باز بشهرهجر شد] و اندر هجر عرب بودند ازبنی تمیم و بکربن وایل و عبدالقیس، ایشان را همه بکشت، تا خون بزمین برفت [چون جوی آب][3] ، و کس نتوانست ازو جستن [اگر بغاری اندر شد یا] بدریا شد [4] پس از آنجا برداشت و ببلاد عبدالقیس شد و هر که از عرب

---

۱ ـ تنها از: نق. طبری: فسألوه الازدیاد علی العدة التی ذکرها فأبی(ص۸۲۸)

۲ ـ ن س: وز شهرها پارس. نق چون متن. نف وطبری: ندارد.

۳ ـ اصل: بزمین برفت وبدریا شد. نف: برفت چون جوی آب و آن خون‌بدریا شد. نق: خون بشهر اندر رفت چون‌رودی و کس از وی نجست و خون بدریا اندرشد. ن س: افتاده دارد ـ طبری: وسفك فیهم من‌الدماء سفکا سالت کسیل المطر (ص۸۳۹) و چون در اصل طبری رفتن خون بدریا نبود و نسخها هم اختلاف داشت بنظر رسید که عبارت(بدریاشد ـ یااندرشد) متعلق بجمله بعداست‌چنانکه‌خواهد آمد،وازاینجاحذف گردید.

٤ ـ نق: کس ازوی‌نجست وخون بدریااندرشد. نف: چون اصل متن. ن س: افتاده دارد. طبری: سالت کسیل المطر حتی کان الهارب منهم یری انه لن ینجیه منه غار فی جبل و لاجزیرة فی بحر.. (ص ۸۳۹) ازینرو با مراجعهٔ بجملهٔ قبل بنظر رسید که جمله (بدریاشد) که در سه نسخه بدون مناسبت ذکرشده مربوط بترجمهٔ جملهٔ (غار فی جبل و لا جزیرة فی بحر) است و قسمت میان قلاب با رعایت اختصار الحاق گردید.

آنجا یافت پاك بکشت، و هر که بگریخت بریگ بادیه بمرد، و کس دست فـرا خواسته نکرد تا گران بار نشود. پس ببادیه اندر شد وروی به‌عرب‌نهاد سوی‌یمامه[1] و هر که از عرب آنجا بیافت بکشت و هر چاهی که اندر بادیه بود و عـرب آنجـا آب خوردندی همه بخاك بیا کند و ویران کرد. پس [برفت تا نزدیك مدینه و هر که ازعرب آنجا بیافت بکشت و برده کرد[2]] و از یثرب به شام آمد بحد دریا و به‌حلب[3] بگذشت و [به‌بکر و تغلب[4]] وهر که‌را یافت بکشت وبیامدمیان شام و عراق بیابانی است وآن‌بادیهٔ عرب‌بود وهر که‌را از عرب‌بیافت بکشت [و گروهی از بنی تغلب را به بحرین بنشاند و از عبدالقیس و بنی تمیم به‌هجر بنشاند و از بکر بن وائل به‌کرمان بنشاند که آنانرا بکرابان گویند وازبنی حنظله به رملیه از شهرهای‌اهواز بنشاند][5] و به سواد عراق بنشست، و شهری بکرد نـام او بُزرج‌شاپور[6] و به اهواز دو شهر آبادان کرد یکی راایرانخره شاپور[7] نـام

١ ـ اصل: مدینه ـ طبری: یمامه.

٢ ـ از طبری الحاق شد.

٣ ـ کذا: نف و ن س. طبری ندارد. نق: بثعلب.

٤ ـ از طبری الحاق شد.

٥ ـ این جمله‌ها با رعایت اختصار از طبری نقل شد.

٦ ـ طبری: بزرج سابور و هی الانبار. نق: نام آن بزرخ. نف ون س: بروج شاپور.

٧ ـ نف: داراب کرد. ن س: داراب کرد و اورا شاپور. نق: ایران شابور. اصل: دآراب اورا شاپور. طبری: احداهما ایرانخرهسابور و تأویلها سابور و بلاده و تسمی بالسریانیة الکرخ والاخری السوس (ص٨٤٠).

کرد [و یکی را **شوش**][1] [و به **شام** اندرشد و آنجا کشتنها و غارتها کرد][2] و بسرهٔ بسیار آورد و آن اسیران را بشهر **ایران خره شاپور** جای داد[3] [و به **باجرمی** شهری بنا کرد و آن راخنی **شاپور** نام کرد و بزمین **خراسان** شهری کرد و کورهٔ و آن را **نیشاپور** نام کرد][4] و به **عراق** باز آمد به **مداین**،وبه‌روم ملکی بود نام او**اولیانوس**[5] از اهل [بیت][6] **قسطنطین** که بر دین ترسایی بودو بر دین**عیسی** . و این اولیانوس از دین ترسایی دست باز داشت و هم بر دین بت پرستی شد، آن دین که **رومیان** بدان بودند پیش از عیسی، و کلیساها بروم اندر ویران کرد و چلیپا همه بشکست . چون شاپور به شام آمد و بکنارهٔ مملکت روم کشتن و ویرانی وفساد کرد، و از آنجا بگذشت، آن ملك روم لشکر گرد کرد، و پادشاهی**خزران** با روم او را بود، وسپاه خزران نیز گرد کرد، و از همه‌پادشاهی

---

۱ - نف : سوس ، ن‌س : شوشتر . نق : ساوس . طبری : سوس و هی مدینة‌بناها الی جانب الحصن الذی فی جوفه تابوت فیه جثة دانیال النبی ...

۲ - از نق و ن س .. نف : افزوده .. و ویرانی . طبری : ذکر قتل و ویرانی ندارد .. قال : فسبی منها سبیا کثیراً فاسکن مدینةایرانخر هسابور و سمتها العرب‌السوس بعد تخفیفها فی التسمیة ...

۳ - از طبری .

۴ - بجای این جمله در ن س : بپارس آمد و شهرهای بنا کرد و او را بشابورنام کرد . نق : پس بپارس آمد و شهری آنجا بناکرد و آنرا بشاوور نام کرد . نف : و بپارس باز آمد : طبری : و امرفبنیت بباجرمی مدینة سماها خنی سابور و کور کورة و بارض خراسان مدینة و سماها نیسابور و کور کورة (ص۸٤۰) و باجرمی بتصریح‌یاقوت از ناحیه عراق عربست ..

۵ - کذا : نف و نق ، ن س : اورایانوس ، اصل : اوریانوس ، طبری : للیانوس و این همان (یولیانوس) لاتین و ژولین معروفست .

٦ - اصل و نسخ : اهل قسطنطین ، از طبری اصلاح شد .

خویش سپاه گرد کرد، وهر که از عرب از دست شاپور گریخته بودند و بزمین شام شده بودند همه به پیش او آمدند ' و ازو دستوری خواستند که با شاپور حرب کنند ' ایشان را دستوری داد. و ایشان برفتند ' و کس فرستادند بر زمین عرب و بحرین و بادیه و یثرب و شام همه جای که شاپور گذشته بود، و عرب کشته بود، و [همه] عرب بخواند[ند] ' و [آن] سپاه گرد کرد، و عرض داد، صدوهفتاد هزار مرد بودند ایشان را بر مقدّمه کرد[1] ، و سرهنگی از آن خویش رومی بر ایشان مهتر کرد نام او یوسانوس[2] و او را با سپاه عرب بر مقدّمه بفرستاد و خود با سپاه روم بِ خزر بیرون آمد و بحد عراق بیرون شد، و خبر بشاپور آمد ' بترسید و هول آمدش ' و جاسوسان بفرستاد بلشکر او تا خبر آورند بعدد لشکر و سلاح. جاسوسان باز آمدند وخبرهای مختلف گفتند، و هر کسی چیزی گفتند. شاپور بدان آرام نگرفت، و خود برخاست و از لشکر بیرون آمد، بدانکه خود بجاسوسی برود ' و بنزدیك لشکر روم رسید، یوسانوس بر مقدمهٔ لشکر فرود آمده بود، و شاپور ده تن از آن کسها که با او بودند بجاسوسی فرستاد. [پیش] از آنکه بلشکر[گاه] یوسانوس رسند هر ده تن را بگرفتند، و پیش یوسانوس بردند ' یکان یکان را پیش خواند و گفت: اگر مقر آیید که شما که اید من شما را نیکوی کنم ' و اگر مقر نیایید من شما را بکشم [و هریك را] جدا جدا گفت: اگر تو مقر نشوی باشد که آن یار تو مقر شود ' و برهدر تو کشته شوی ' هیچ کس مقر نیامد ' مگر یك تن که او را آگاه کرد که مارا شاپور بجاسوسی فرستاده است ،وجاسوس گفت: شاپور خود آمده است از لشکر [خویش][3] و فلان جای فرود آمده است،

---

۱ ــ نف: زوایدی دارد زاید بر اصل طبری.

۲ ــ در اصل و ن س: ایوسایس. و این (یوسانوس) همان (یوی نوس) لاتن و (ژوین) فرانسه است. از طبری اصلاح شد. نف، یوشانوس ۳ ــ اصل، بالشکر. از نق.

با نود[1] مرد. پس **شاپور** ازین حال آگاه شدواز آنجا باز گشت، و بلشکرگاه باز آمد. و این **یوسانوس هزار**[2] مرد بتاختن شاپور فرستاد. و از آنجا که این مرد گفته بود شاپور رانیافتند، باز گشتند. یوسانوس این ده‌تن را بکشت و گفت: همه دروغ گویند. ویوسانوس بملك **اولیانوس** کس‌فرستاد، و این خبر او را کرد اولیانوس پیشتر آمد و با یوسانوس و سپاه [او] همه یکی شدند و هرچه**عرب** بودند همه گرد آمدند و پیش ملك اولیانوس شدند و حرب شاپور ازو بخواستند، و گفتند: حرب ما را ده که مارا در دل از شاپور کینه است [اولیانوس] اجابت کردشان. و صد وهفتاد هزار عرب بر مقدمه بیامدند و اولیانوس با سپاه**روم** از پس ایشان، وبا شاپور حرب کردندوشاپور را بشکستند[3] و شاپور از **طیسفون**[4] بگریخت وبزمین **عراق** شد[5]، و عرب بسیار ازیشان بکشت و ازیشان بسیار برده کرد. اولیانوس بیامد و هرچه خزینها و گنج خانهای شاپور بود همه بگرفت و آنجا بنشست، و شاپور نامه کرد و هرچه اندر شهر و پادشاهی بود از سپاه عراق و **پارس وخراسان** همه گرد کرد و بحرب اولیانوس شد و اولیانوس را هزیمت کرد وطیسفون و **مداین** ازو بستد، و الیانوس با سپاه باز گشت و بلب **دجله** فرود آمد و [شاپور سپاه پیش

---

۱ ـ کذا: نق و نف. اصل و ن س: مرد نود هزار. طبری ذکر عدد ندارد.

۲ ـ کذا: نق و نف. اصل ون س: صدهزار. طبری گوید: یوسانوس چون این بشنید یکی از خاصگان خویش بفرستاد تا شاپوررا از آنحال آگاه کرد و وی را انذار داد تا شاپور از آن مکان باز گشت (ص ۸٤۱).

۳ ـ نق افزوده و مردمان اورا برده کردند. و این‌معنی در طبری نیست.

٤ ـ در اصل: طلیسوس. نق: **طیسفون**. نف: طسون. ن س: طبسون.

۵ ـ کذافی النسخ طبری ندارد.

٦ ـ **عربی**: و نزل للیانوس مدینة بهأردشیر و ما والاها بعسکره.

او بیرون برد و برابر او فرود آمد ویك ماه آنجا ببود][1] و رسولان همی شدند و آمدند صلح‌را . [یك] روز نماز دیگر شده بود واولیانوس بر در سرای پرده‌ایستاده بود بر اسب[2] با خاصگیان خویش برابر سپاه **شاپور** ، و بدیشان همی نگریست ، تیری از لشکر شاپور بیامد و بر شکم**اولیانوس** آمد و بیفتاد و بمرد ، و آن سپاه متحیر بماندند . چون دیگر روز ببود همه‌**روم** و **خزر** گرد آمدند و بر **یوسانوس** شدند که او را ملك کنند ، او نپذیرفت ، و گفت : من‌ترسا‌ام و شما را اولیانوس از ترسایی بیرون آورده است ، من ملکی شما نپذیرم . و ایشان همه سوگند خوردند که آن بظاهر کرده بودیم ، و دین ما همه دین ترساییست . پس ملك بپذیرفت ، و چون شاپور دانست که اولیانوس هلاك شد ، پنداشت که سپاه باز گردد . پس چون خبر یافت که یوسانوس را ملك کردند کس فرستاد بدیشان که خدای تعالی‌ملك شمارا هلاك کرد شمابدلیری ملکی‌دیگر بگرفتید ، امیدوارم که خدای[3] عزّوجل شما راندرزمین**عراق** از گرسنگی‌هلاك کند[4] و کس‌از شما به**روم**نرسدوازما کس شمشیر از نیام نباید آختن ، اگر کسی دیگر ملك کردید ، باری مهتری که سخن داند گفتن بفرستید[5] تا با او سخن گویم ، اگر صلح‌باید کردن صلح کنیم ، و اگر حرب باید کردن حرب کنیم . یوسانوس گفت : من خود روم ، گفتند : ترا

---

۱ ـ از : نف . و طبری گوید: للیانوس طیسبون را بگرفت . ن س : ندارد . نق بجای این جمله : برابر شاپور وهم آنجا ببودندیک‌ماه . طبری از این‌معنی‌چیزی‌نمیگوید .

۲ ـ کذافی‌النسخ.طبری : کان جالساذات‌یوم فی‌حجرته‌فاصابه بهم‌غرب..(ص۸۴۳) .

۳ ـ طبری : ان‌الله قد امکننا منکم و ادالنا علیکم بظلکم ایانا و تخطیکم الی بلادنا . (ص۸۴۳) .

٤ ـ کذا : نق و ن س و طبری (تقریبا).نف : هلاك کند چندی بشمشیر و چندی بگرسنگی چنان که یکی باز روم و خزر نرسیدند (کذا) .

٥ ـ نق : عالمی سخن‌گوی بر من فرستید . ن س و نف چو متن . طبری : سرحوا الینا رئیسا ان کنتم راستموه علیکم .

نباید شدن ، فرمان نکرد و خود برخاست با هشتاد تن از مهتران **روم** سوی **شاپور** آمد . چون شاپور بشنید که ملك روم بتن خویش بیامد ، شاد گشت و پیش او بیرون آمد با پنجاه تن از مهتران **عجم** . چون برابر آمدند هردو از اسب فرود آمدند و یکدیگر را سجده کردند و زمین بوسه دادند ، و میان لشکر فرود آمدند . شاپور بساطی دیبا بیفکند ، و فرود آمد ، و مطبخ شاپور بیاوردند ، و آن روز بیکجا طعام خوردند و شادی کردند[1] . چون دیگر روز ببود شاپور **یوسیانوس** را گفت : من حرب خواستم کردن ، ولکن از بهر تو صلح کنم ، و من قصد **عرب** کرده بودم که ایشان بکودکی من اندر پادشاهی من فساد کردند و ویرانی کردند ، و من بطلب ایشان آمده بودم و به **روم** بر گذشتم ، اکنون با شما صلح کنم و حرب بر گرفتم ، ولیکن شما بدین زمین اندر که پادشاهی منست فساد کردید ، یا قیمت آن بدهید ، یا شهر **نصیبین** مرا دهید ، و نصیبین از پادشاهی **پارس**[2] بود مر عجم را بود ، ولیکن **رومیان** گرفته بودند . و یوسانوس با آن هشتاد تن اجابت کردند ، وشرط کردند که رومیان عرب را با خویشتن ندارند ، و بروم اندر نهلند ، و برین صلح کردند ، و رومیان باز گشتند ، و شهر نصیبین بشاپور دادند ، و عرب از میان خویش بیرون کردند ، و مردمان نصیبین را خبر شد ، همه بروم اندر شدند ، و شهر خالی کردند . پس شاپور دوازده هزار خانه از مردمان خویش از **پارس** و **اصطخر** [و **اصفهان**

---

۱ ــ نق : رامش کردند ــ طبری و تساجدا فمانقه شابور شکراً لما کان منه فی امره (ص ۸۴۳) و این معنی اشاره به پیامیست که یوسانوس بقول طبری بشاپور داد و اورا نجات بخشید .

۲ ــ کذا طبری یعنی : ایران نسخها عموما بجای پارس (اهواز) دارند و گویا پارس را فارس گرفته و دیده‌اند دور است اهواز را بجای فارس نهاده‌اند و حال آنکه نصیبین نه از فارس است و نه از اهواز ــ و در سرحد جزیره است ومراد طبری ازفارس مملکت فارس یعنی ایران است .

ودیگر جای] آنجا برد، و بنشاند، و آهنگ عرب کرد، وهر کجا یکی از عرب بیافتی،هم اندرزمان بکشتی، یا هردو کتف‌اوبیاهختی[1] ،تااو را **شاپور ذوالاکتاف** گفتند تا خواست که ازعرب هیچ نماند و **یوسانوس** باز گشت و ایمن[2] شد، و به ملك‌روم [شد و پنج سال بزیست پس][3] بمرد **وروميان** ملکی دیگر بنشاندند.

پس عرب بگریختند و بروم اندر شدند. **شاپور** بروم کس فرستاد که من با شما صلح کردم که اعراب را در میان خویش جای ندهید، اگر[4] بیرون کنید ،واگرنه حرب را بیارایید. ملك روم عرب را ترك نداد، و بدو نسپرد، شاپور سپاه خویش جمع کرد و بساخت که بحرب شود. پس خواست که نخست خبر ملك روم بداند و صورت او بداند و ببیند و مقدارش بشناسد کس را امین ندید که بزمین روم شود و این خبرها باز آرد برخاست و خود بروم اندر شد تنها با جامهٔ درویشان[5] که از شهر بشهرشوند وهمی گشت تا هرچه خواست بدانست. و ملك روم را جاسوسان خبر

---

۱ ــ ن س ، بیاهیختی نق : بینداختی. نف : بیاهخت ــ و آهیختن و آهختن و آختن بمعنی بیرون کشیدن است و از همان ریشهٔ آهنجیدن است. مجمل التواریخ گوید: شانهاشان سوراخ کردی و اورا هوبه سنبا از اینروی لقب دادند.

۲ ــ کذا ، نق : ن‌س و اصل : شاپور یمن شد. در طبری ذکر یمن نیست. نف: شاپور ایمن شد.

۳ ــ کذا : نف و نق. ن س ، ندارد. طبری : مدت ندارد و گوید ، ملکها زمناً یسیراً ثم هلك.

٤ ــ اصل و ن س ، واگر. نف : اگر عربرا بیرون کنید نیك واگرنه ...واختیار متن اصح است.

٥ ــ کذا : نف و ن س. نق : و پادشاهی را بخلیفهٔ سپرد و کس را آگاه نکرد کجا میروم و برقعه اندر شد بصورت درویش و یك‌سال‌بروم اندر همیگشت تا همه‌خبرها بپرسید و بدانست. و درعربی این شاخ و برگها نیست وگوید برای کسب خبرها‌بروم‌شد.

آوردند که **شاپور** از میان رعیت وحشم خویش[1] گم‌شده است، و کس نداند که او کجا است، و **ملك روم** لزو همی ترسید، و ندانست که او بروم اندرست. پس ملك روم را سوری بود و همه سرهنگان آنجا بودند. شاپور با درویشان آنجا شد تا ملك روم را ببیند، یکی از آن سرهنگان او را بشناخت که او را بوقت صلح دیده بود، ملك روم را بگفت که این‌شاپور است اورا بگرفتند و درست شد که شاپور است بفرمود[2] تا پوست گاو بیاوردند تازه[3] و شاپور را از گردن تا پای در آنجا دوختند، و سرش بیرون کردند، و این پوست بر او خشك شد و او نتوانست جنبیدن. پس ملك روم سپاه گرد کرد و بپادشاهی [شاپور بیرون] شد، و شاپور را با خویشتن بیاورد همچنان اندر پوست و شهر ها بود که شاپور و **اردشیر** بنا کرده بودند، ویران همیکرد، وخلق بسیار بکشت و درختان میوه‌دار را بزد و به**اهواز** آمد بشارستان**جندی شاپور** حصاری که شاپور بن اردشیر کرده بود آنرا ویران کرد[4].

و بر شاپور موکلان بودند، و هر که اسیر افتادی هم این موکلان شاپور داشتندی. پس یکسال این موکلان ملازم بودند تا روزی از شاپور غافل شدند آنجا خیکهای روغن بود نهاده، شاپور این اسیران اهواز را گفت این خیکها بر من

---

۱ ـ کذا : نف و ن س . نق : خلق ناپیدا شده است . اصل : خویش بحشم .طبری ندارد .

۲ ـ نق : بفرمود تا پوست از سر او باز کنند وزیری داشت گفت پادشاهان را کاه نکشند در چرم باید دوخت . واین قسمت در ن س و نف وعربی نبود لذا اضافه نشد .

۳ ـ نف : بیاهیختند و شاپور .

٤ ـ اصل‌خراب بود. از نق‌با رعایت‌طبری اصلاح‌شد.طبری: بشهرجندیشاپور رسید و مردم آن شهر در حصار شدند و پادشاه روم منجنیقها راست کرد و بعض از آن حصار را ویران کرد درین هنگام شبی موکلان از شاپور غافل شدند .. الخ (ص ٨٤٤) .

ریزید ، چنان کردند ، آن پوست نرم شد وشاپور بیرون آمد و برفت تا شهر [1] جندی شاپور ، و آن دربانان را گفت : من شاپورم ، ایشان [دانسته بودند که شاپور بلشکر روم اندرست بسته ، چون بدیدند][2] اورا بشناختند ، اندر آوردند ، و خلق بروگرد آمدند ، وشادی کردند ، و خروش کردند . و ملك روم آگاه شد که شاپور بگریخت ، و بشهر اندر شد ، و هرچه سپاه شاپور بود بگرد او آمدند . چون روز ببود ، خویشتن از شهر بیرون افکند ، و بر سپاه روم برزد ، و سپاه رومرا هزیمت کرد ، و ازیشان بسیار بکشت ، و ملك روم را اسیر کرد و بآهن وبند گران ببست ، وبخواست تا هرچه از پادشاهی او ویران کرده است ، همه را آبادان کند ، و بجای هر درختی دو درخت بنشاند ، و بجای هر درختی خرما همچنان [درخت زیتون][3] بنشاند و ، او رومیان را بخواند و آن همه آبادان کرد ، و از روم خاك آوردند تا بناها راست کردند][4] و آن درختان بزرگ شد وببر آمد و ملك روم به بندشاپور اندر بود[5] . چون همه تمام گشت ، بند ازوبرداشت و هردو پاشنهٔاوبببرید [6] و بر خری نشاند و بروم فرستاد و آن همه لشکر عرب سوی شاپور آمدند

---

۱ ـ کذا ، ن س و نف و طبری. نق : نرم شد چون وقت سحرگاه بود خویشتن را از آن پوست گاو بیرون کشیده نرم نرم همیرفت تا بدر شارستان جندشاپور . و پیداست که بعدها تصرف شده و کامل گردیده است .

۲ ـ از نق . در نسخ نیست .

۳ ـ عربی : وبان یغرس الزیتون مکان النخل والشجر الذی عقره . کذا : نف و ن س .

٤ ـ از : نق . کذا : طبری . نسخ ندارند .

٥ ـ نق و نف : و ده سال ملك روم اندر مانده بود . عربی و متن ون س: این مدت را ندارد .

٦ ـ نق : و پی پاشنهٔ هر دو پای او ببرید . نف : هر دو پی پاشنهٔ . طبری : نقطع عقبه (ص ٨٤٥) .

بزنهار، شاپور زنهار داد و به کرمان[1] فرستاد، و اکنون هر که بکرمان عرب است از بنی تغلب و بنی بکر وایل و بنی قیس است که ایشان را شاپور فرستاده بود .

و ملك عرب به حیره اندر امرؤالقیس بود فرزند[2] عمرو بن عدی و شاپور ازو باز نستده بود، چنان که پدرش داده بود و یله کرده[3] . پس این امرؤالقیس البده[4] بمرد، و پسری ماند ازو نام او عمرو و شاپور این عمرو را ملك عرب داد چنانکه پدرش را داده بود و بهمهٔ زندگانی شاپور بماند، و همچنین بعهد ملوك عجم از پس شاپور تا سی سال بماند و هر آن ملك از ملوك عجم که بملك بنشست این عمرو را از ملك باز نکردند .

شاپور هفتاد و دوسال ملك بود پس بمرد و اورا دو پسر بود خرد یکی را نام شاپور بن شاپور و دیگر بهرام بن شاپور. واو را برادری بود بزرگتر اردشیر نام او، و هرمز پدرش این اردشیر راازبرخود رانده بود، و ازبهر ملکی شاپور وصیت کرد شاپور راهنوز که اندر شکم مادر بود. وچون هرمز بمرد این اردشیر گفت: مهتران عجم و مؤبدان ملك بدو دهند که کسی دیگر نبود زیرا که شاپور هنوز اندر شکم مادر بود، ایشان نکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند، و ببودند تا شاپور از مادر بزاد. و ملك بدو دادند. و این اردشیر بدین مردمان عجم کینه داشت. و چون شاپور بزرگ شد او را نیکو همی داشت، و چون شاپور بمرد اردشیر بملك برادرش بنشست، ومردمان

---

۱ ـ عربی : و اسکن ... کرمان و توج و الاهواز .

۲ ـ اصل و ن س و نف ، ملك عرب بحیره مر عمروبن عدی را داده بود.از نق و طبری اصلاح شد .

۳ ـ اصل و ن س و نف اینجا افزوده‌اند : پس عمرو بمرد او را پسری بود نام او امرؤالقیس الکندی شابور ملك پدر بدین پسر داده بود و عرب و حیره اورا بودچنانکه پدرش را بود . نق قدری باصل نزدیکتر است. از طبری اصلاح شد و زواید حذف شد .

٤ ـ اصل : الکندی . ن س ، الکیدی (؟) طبری : البده (ص ٨٤٥) و امرؤالقیس الکندی شاعر معروفست نه این ملك حیره .

عجم برو گرد آمدند که پسر **شاپور** هنوز خرد بود[1]

[اندر پادشاهی اردشیر بن هرمز]

پس **اردشیر بن هرمز** برادر **شاپور** بملك بنشست وتاج بر سر نهاد ومردمان رایک‌سال عدل و داد کرد . پس چون ملك بدو راست شد یکان یکان را از آن مهتران **پارس** بکشت ، و مؤبدان **عجم** را همچنین بکشت و کین خود همی‌خواست ، وچهار سال ملك بود پس او را از ملك باز کردند و**شاپور** رابملک بنشاندند .

[اندر پادشاهی شاپور بن شاپور]

پس چون **شاپور بن شاپور** بملک بنشست عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و باو بیارامیدند ، و این عمش **اردشیر** [که اورا از ملک بیرون کرده‌بودند او] را مطیع شد . و پنج سال ملک بود ، پس یک روز نشسته بود بخیمه اندر سپاه بر وی بشوریدند و خیمه را بر سراو فروداَفکندند وازآن بمرد . وبجای او برادرش **بهرام بن شاپور** بنشست .

---

۱ ـ طبری : بنی مدینة نیسابور و مداین آخر بالسند و سجستان و نقل طبیباً من الهند فاسکنه الکرخ من السوس فلما مات ورثه طبه اهل السوس ... (ص ۸٤۵)

[اندر پادشاهی بهرام بن شاپور]

و این **بهرام** را **کرمانشاه** خواندند زیرا که **شاپور** اورا پادشاهی **کرمان** داده بود بکودکی ۰ و خلق اورا مطیع شدند، و مُلک بـرو راست شد، و یازده سال ملک بود. پس روزی سپاه براو بشوریدند واورا درمیان گرفتند و تیرش بزدند [1] و از آن بمرد، و کس ندانست که آن تیر که زد، و پسرش بنشست، نام‌او **یزدجرد الاثیم** و بسیار ستم کرد و از بهر آن او را اثیم خواندندش [و بپارسی بـزه کـر خواندندی][2] که بزه بسیار کردی [3].

[اندر پادشاهی یزدگرد بن بهرام]

گروهی گفتند **یزدگرد** پسر **شاپور** بود برادر **بهرام**، و او مردی با عقل و حکم بود و تجربت و خرد بسیار داشت چون ملک بیافت از همه باز گشت و ستم کرد و عُجب آورد و بر اهل علم استخفاف کـرد، و رعیت را خوار داشت و هیچ گناه عفو نکرد، و گناه خرد را عقوبت بزرگ کرد، و شفیعانرا رد کرد و شفاعت نپذیرفت و بکس ایمن نبود و هر کس که بجای او نیکو کردی پاداش اونکردی و

۱ ـ عربی گوید، جمعی از مردم‌کشان بشوریدند و یکی از آنها اورا به تیرزد.
۲ ـ کذا: نف و ن س.
۳ ـ نق، از بیداد و ستمها که کرده بود.

[اگر کسی نزدیک بودی شفاعت نتوانستی کردن و هیچ مهتری سخن کس نگفتی زیرا آن] شفیع را گفتی چند رشوت ازوستدی. و مردم را تهمت کردی، ومردمان برنج رسیدند. پس یکی را وزیر کرد نام او **نرسی**[1] مردی حکیم و بزرگوار [2] بود مردمان شاد شدند و چنان گمان بردند که **یزدجرد** سخن وی بشنود و سخن او هرگز نشنیدی، و خون ریختن هر روز افزون کردی، و رعیت بیچاره شدند و خدای را بزاری همی‌خواندندی، وازمداین به**پارس** شد، و از پارس به**کرمان** آمد[3] و آهنگ **خراسان** کرد، و هر کجا برسید ستم فراوان کرد، واو رایزدجرد الاثیم خواندندی، و بعضی یزدجرد الخشن[4] از بیدادی که کردی. و بیست و یک سال اندر ملک بود اورا اجل نزدیک رسید، اسپی بیامد برهنه، و بر در سراپردهٔ او بایستاد، و هرگز [کس] اسپی ازو نیکو تر ندیده بود. او را خبر بردند، گفت: زین ولگام برنهید، کس نیارست فراز شدن. به یزدجرد بگفتند، بیرون آمد و اسپ را بنواخت، و زین و لگام بر نهاد، و تنگ بر بست و پاردم اسپ خواست که بر کند، اسپ لگدی بزد بر دل او، یزدجرد بمرد، و اسب از آنجا برمید، و زین بیفکند، و تنگ بگسست و لگام بیفکند وکس ندانست که از کجا آمد و بکجا رفت. و مردمان گفتند که این فریشته بود خدای تعالی

---

۱ - نق: مهر نرسی. رك: حاشیه۲.

۲ - عربی: وکان نرسی کاملا فی ادبه فاضلا فی جمیع مذاهبه متقدماً لاهل زمانه و کانوا یسمونه مهر نرسی و مهر نرسه و یلقب بالهزار بنده (ص ۸۴۹).

۳ - نق: جرجان. طبری: از پارس و خراسان و کرمان نامی ندارد و گوید: فزعموا انه کان بجرجان فرأی ذات یوم فی قصره فرسا الخ.

٤ - این جمله در نف و نق و عربی نیست. چاپی: یزدجرد الخشن. اصل: الخیر ن س: أنخسیر. • خشن اصح است: مجمل التواریخ، خشن و بپارسی: دفر.

بفرستادش تا ما را ازو برهاند. ازپس او پسرش **بهرام گور** بنشست و بدان وقت که **یزدگرد** بمرد بهرام آنجا نبود[1] و قصه غایی او بگویم و این قصه بس عجب است و اورا بتازی بهرام جور خواندند و بپارسی بهرام گور [وپادشاهی یزد گرد اثیم بقول بعضی بیست و دو سال و پنج ماه و شانزده روز بود]

[خبر پادشاهی بهرام گور بن یزدجرد]

خبر اوایدون بود که **یزدجرد الاثیم** هر فرزندی که او رابیامدی بمردی . و ملک عرب بگاه **شاپور بن اردشیر عمرو بن عدی** بود چون عمرو بمرد او را پسری بود **امرؤالقیس** نام ، **شاپور** ملک عرب را بدین امرؤالقیس داده بود [و او بوقت **شاپور ذوالاکتاف** بمرد و شاپور ملک عرب پسرش **عمرو بن امرؤالقیس بن عمرو بن عدی** را داد و چون عمروبن امرؤ القیس هلاك شد در عهد شاپور بن شاپور ببدل او شاپوراویس **بن قلام** را بر عرب عامل کرد و وی از جملهٔ **عمالیق** بود **ازبنی‌عمرو بن عمليق** تا قصد وی کرد**جحجبا بن تمليك بن لخم** و ويرا هلاك کرد و مدت عمل او سی‌وپنج سال بود ودر روزگار بهرام بن شاپورهلاك شد بعد از وی **امرؤالقیس بن عمرو بن امرؤالقیس** را عامل کردند و او بر عرب ولایت راند بیست و پنج‌سال و در عهد یزدجرد اثیم هلاك شد][2]

و بوقت **بهرام‌بن‌شاپور امرؤالقیس‌بن‌عمرو بن امرؤالقیس**[3] ملک‌بودوعرب‌چون

---

۱ ـ نق : و بیمن بود که او را آنجا پرورده بود .

۲ ـ در نسخ این جمله پریشان و مختلف بود . از نق و نف وطبری اصلاح شد .

۳ ـ در اصل : نعمان بن امرؤالقیس، کذا فی نق . از عربی اصلاح شد .

یزدجرد الاثیم بملک بنشست ملک **عرب نعمان بن امرؤالقیس** را بود[1] [و نام مادرش **شقیقه** بود بنت **ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان** و این **نعمان** صاحب **خورنق** است][2] ویزدجرد هم بدو ست باز داشت. پس چون یزدجرد را فرزندان همی آمدند و همی مردند باز بآخر اورا پسری آمد که از پس او ملک بود و اورا **بهرام** نام کردند، و تدبیر کرد که این را از شهر **عجم** بشهری دیگر باید فرستادن از **حیره** و **بادیه** که آنجا تن درست‌تر بود، و کس فرستاد و ملک عرب را بخواند ازحیره و بادیه، و نعمان بن امرؤالقیس بیامد و یزدگرد او را سخت گرامی کرد و خلعت بخشید و اورا گفت این فرزند من بتو خواهم دادن او را بپرور بدان هوای بادیه و اورا بحیره‌بر. نعمان بهرام را بستد، و بحیره برد، و او را سه دایه آورد یکی از زنان بادیه بگزید و با خویشتن ببرد تا اورا براه اندر شیر دهد و زنی دیگر بگزید بزرگ زاده به عجم اندر با عقل بسیار و تن درست ازاصلی بزرگ. وچون بحیره بردش دو تن دیگر با شیر بگزید از عرب از بزرگ‌زادگان با اصل بزرگ هردو تن درست و همه را بدو بر گماشت تا او را بنوبت بشفقت همی پرورند. و هوای حیره پاک‌تر و خوش‌تر هواهاست. ونیزبفرمود نعمان تا کسی طلب کنید بکار کردن او را تا یکی کوشک بنا کنند، و این کوک را بر بام آن کوشک بدارند، تا هوای خوشتر بود، و پاکیزه‌تر و این کوشک فرمود کردن چون گنبد، بلند چون منارهٔ، چنین که بباغها اندر کنند و بپارسی خُورنه خوانند، وبتازی خورنق. پس بجستند اندر همه عرب و زمین **شام** مردی یافتند **رومی**[3] که اندر شام بناها کردی از گونه

---

۱ ـ طبری گوید: امرؤالقیس بن عمر بن امرؤالقیس درزمان یزدجرد مردویزدجرد پسرش نعمان را ملک حیره داد.

۲ ـ از نق و نف و طبری اصلاح شد.

۳ ـ در طبری ذکر رومی بودن سنمار و ذکر ابنیهٔ روم نیست.

گونه، چنانکه بنای **روم** باشد نام او **سنمار** بود اورا سوی **نعمان** آوردند، نعمان او را گفت پسر ملك **عجم** بدست منست من خواهم که او را بنایی کنم بلند که از آن بلندتر نباشد تا این کودك را بدانجا بدارم تا هوای او تن درست تر بود و از گرانی زمین دور بود ایدون خواهم **خورنهٔ** بنا کنی [1] که بهتر از آن نباشد [بالای وی دویست ارش و برسر وی بنایی کنی که مردم آنجا بباشند] بتابستان و زمستان، و این کودك آنجا بدارم و دیوار اورا چنان خواهم که بپر گار کنی، از راستی ونیکویی، تا کس نگوید که [در آن عیبی بود و] [2] در **شام** و **روم** چنان بنا [یی نباشد و هیچ پادشاه را جزمن نبوده] باشد [3] . این **بنا** گفت من ترابنایی کنم که برروی‌زمین‌ازمشرق‌تابه مغرب کس رانبودست. پس‌یاران [طلبید وآلت][4] بساخت و گچ‌بپخت، چنانکه‌اودانست، و گچ بشیرتر کرد، وپنج سال‌اندر آن بود [و گروهی گویند بیست سال] وجایی بکرد که بشب همچون ماه بتافتی وبروز هر که چشم براو افکندی چشم ازو برنتوانستی داشتن. وخلق **عرب** و **عجم** اندرآن‌متحیر بماندند. ونعمان بیامد وبدید، آن سنمار را گفت چنان‌آوردی که من چنان دانستم خواستن[5] . سنمار گفت : اگرمن بدانستمی که حق‌من‌بشناسی ورنج من‌ضایع نشود یکی بنا کردمی که بآفتاب بگشتی وبگونهٔ آفتاب بودی، وچون آفتاب بلندشدی و سرخی او افزون شدی با او بسرخی برابر شدی و چون نیمه روز آفتاب سبزشدی

---

۱ ــ در اصل : کردی . ن س : کردی که براز مردم نباشد .

۲ ــ بقیاس اضافه شد .

۳ ــ کذا ، ق . اصل و ن س : بنا نبوده باشد . وعبارت متزلزل است . طبری این معانی را ندارد .

٤ ــ از نق . ن س چون اصل. وظ ، یاران بساخت هم‌صحیح‌است یعنی : عمله تدارك دید و همدست گرد کرد .

٥ ــ طبری: تعجبوامن حسنه واتقان‌عمله . نق : من‌این‌ازتو نتوانستمی‌خواستن .

این بنا نیز همچنان سبز بودی، و چون وقت فروشدن آفتاب زرد شدی این نیز زرد بودی، وچون ماه برآمدی سپید گشتی همچون ماه. **نعمان** گفت: توبهتر ازین‌دانی کردن؟ گفتا: بسیاری بهتر ازین وبرتر ازین! ملك نعمان اندیشه کردو گفت: [اگر] ازملکان زمین یکی این را خواستهٔ بی اندازه بدهد و این مرد بنایی کند او را ازین بهتر و نیکوتـر، چون بود؟ پس گفت بهتر ازین‌همی‌توانستی کردن ازبهر من چرا نکردی و کدام ملك حق تر ازمن؟ مرا جواب بازده! پس خشم گرفت و بفرمود که **سنمار** را بر سر این بنا بردند و بزیر انداختند تا اندام سنمار همه بشکست، و به **عرب** چون کسی بـر کسی پاداش کند نه اندر خور کـردار او عرب گویند (جزاء سنمار) و بامثال عرب اندر بزبان مردمان برفت و شاعر گوید.

شعر:

جَزانِی جَزاهُ اللهُ شَرَّ جَزائِه

جَزاءَ سِنِمّارٍ وَ ما کانَ ذا ذَنْب

و کس نداند که این بیت که گفتست و سبب این چه بودست [1] و این قصیده ایدون بودست که ملکی از ملك **شام** نام او **الحرث** بن **ماریة الغسانی** و مردی از حیّ **بنی کلب** سوی او آمده بود واورا اسبی‌آورده بود بهدیه، و نام او **عبدالعزی** [بن **امرؤالقیس الکلبی** وازبزرگان **بنی کلب** بود و این ملك مر **عبدالعزی**] را

---

۱ ـ نق در اینجا افزوده است « واین ده بیت است در کتاب امثال‌ومحمد بن‌جریر درین کتاب نگفته است قصهٔ این قصیده که قصهٔ او غریب است و سبب او عجیب » واتفاقاً محمد بن جریر تمام قصیده را با قصهٔ اوبشرح ذکر کرده است و در متن نسخ دیگر هم چنین اعتراضی بمحمد بن جریر نیست و پیداست که از ملحقات بعداست.

بزرگ کرد ' و با او دو پسر بود ، یکی را نام **عبدالحرث** و یکی را نام **شراحیل** ، و **ملك** هر روز بر دو پسر او چیز ها دادی و این ملك **غسانی** را پسری بود و بدایهٔ داده بودش از **بنی کلب** بدین حی کین **عبدالعزی** ۱ آمده بود ، تا بپروردش . وملکان را رسم این چنین بودی که پسران را بمهتران دادندی تا بپروردندی و بزرگ کردندی و باز آوردندی . این **ملك** غسانی را پسری بود اندر حی بنی کلب ، و او را می پروردند خبر آمد که آن پسر را مار بگزید و بمرد ، این **ملك** تهمت کرد که مردمان بنی کلب پسر مرا بکشتند ، این عبدالعزی را بخواند و گفت [شو] پسران تو و پسران همه مهتران را بند کن و بیار ، او گفت من پسر خود را بند توانم کردن ' اما از آن دیگران را نتوانم [که هم قرابتان منند] ملك سوگند خورد و گفت اگر نیاری من ترا بکشم . گفت جزاء من از تو همچنان آمد چون جزاء **سنمار** از **نعمان** صاحب الخورنق ، که او نیکوی چشم همی داشت او را بکشت . عبدالعزی این دو پسر را بدان حی فرستاد بحی بنی کلب تا مردمان را آگاه کنند که این ملك برشما چه اندیشید تا مردمان حذر گیرند و این قصیده نبشت و سوی ایشان فرستاد بر دست پسران :

جزانی جزاه الله شر جزایه

جزا سنمّار و ما کان ذاذنب

سوی رصّه البنیان عشرین حجة

یعلّ علیه بالقرامید و السکب

---

۱ ــ دراصل ون س : عتبة بن العزیز . نق : عبدالعزیز بن امرؤالقیس بن ارخلیلان بن کلب . از عربی اصلاح شد .

فلمّا رای البنیان ثم بناؤه[1]

وآض کمثل الطود ذی الباذخ الصعب

فاتهمه من بعد عشرین حقبة[2]

و قد هزّه اهل المشارق والغرب

فظن سنمار ظنون جمیلة[3]

و فاز لدیه[4] بالمودّة و القرب

فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجه

فهذا لعمر الله من اعظم الخطب[5]

فما کان[6] لی عند ابن جفنة[7] فاعملوا

من الذنب ما آلی یمیناً علی کلب

لیلتمسن بالخیل عقر بلادهم

تجلّل ابیت اللعن من قولک المزبی

---

۱ ـ عربی : محوقه . نق کذا . ن س ، بناوه .

۲ ـ نق : و تممه من بعد عشرین حقبة . طبری : فاتهمه من بعد حرش وحقبة

۳ ـ نق ، سنمار به کل خیرة . عربی : و ظن . . . حبرة (ح : حبوة) .

٤ ـ نق : و فازت یداه .

۵ ـ عربی : اعجب الخطب (ح : اعظم) .

٦ ـ عربی : و ما کان لی .

۷ ـ در اصل ، عود من حقبة ؟

و دون الذی منّی ابن جفنة نفسه

رجال یردون العدو[1] عن الشعب

فقد[2] رامنا من قبلک المرء حارث

فقودر مسلولا لدی الاکم الصهب

پس نعمان‌مر **بهرام** را بر بام **خورنق** برد و بپرورد، و برابر او دیهی بود نام او **سدیر** هم از **حیره**.و چون بربام آن خورنق برشدی‌از یک سوی بادیه بودی هوایی خوشتر از همه هواها و ازیک سوی **سواد عراق** ودیهها وخرمیها و **رودفرات** و خوبترین جایی[3] وخوبترین چیزی که چشم بر او افتادی . و **عرب** این نعمان‌را **رب‌الخورنق** و **السدیر** خواندندی[4] و پرورده برسرآن خورنق می‌بود تا بزرگ شد و ده ساله گشت، و این نعمان دین عرب داشت و بت پرستیدی و او را وزیری بود از زمین **شام ترسا** بر دین **عیسی** علیه السلام. روزی این‌نعمان با او نشسته‌بود برین بام خورنق در فصل بهار، اندر نگرست از چپ و راست آن سبزی و نیکویی دید، و آن رود فرات و سواد عراق گردا گرد . و نعمان [چون بملك] بنشست کودك ده ساله بود [بیست و سه سال بود نشسته] بملک اندر، مر وزیر را گفت که هیچ چیزی هست اندر جهان مردیدار چشم را ازین نیکوتر، وزیرش گفت این

---

۱ ـ عربی و نق : یردون الظلوم.

۲ ـ عربی : و قد.

۳ ـ نق : بهین جایی.

٤ ـ نف : در بارهٔ نعمان و خورنق روایت صفحات ۸۵۳ ـ ۸۵٤ طبری را که در سایر نسخ بدان تفصیل نیست شرح داده و معلومست که بعد ترجمه شده است.

سخت نیکوست و لیکن عیبش آنست که این دیر نپاید. **گفت**: **پس چه پاید؟ گفتش:** آن جهان و دین خدای و پرستش او. **نعمان** از آن **خورنق** بزیر آمد و بدین **عیسی** بگروید و پلاس پوشید و ازین جهان بگریخت و از ملك دست باز داشت، و آن شب برفت، و او را نیز کس ندید، و ندانست که او کجاست. و او را پسری بود نام او **المنذر** بن **نعمان** و بملك بنشست و **یزدگرد ملك عرب** او را داد. و این را منذر بن **ماءالسما** خواندندی و نام مادرش ماء السما بود و ملك او را بود و نام پدرش **نعمان** بن **امرؤالقیس** بود و این منذرپسر **یزدجرد بهرام** را همی پرورد، همچنان که پدرش پرورده بود، تا ده سال‌شد. و گروهی گفتند ازاصحاب اخبار که یزدجرد پسر خویش را بدین منذر سپرده بود، از پس آنکه نعمان مرده بود، و منذربملك نشسته بودوخبردرست آنست که‌بنعمان‌سپرده بود،پدرمنذر، **رب‌الخورنق‌والسدیر**.
واین منذر را پسری بود نام او **نعمان** بن **المنذر** هم چندانِ بهرام بود وبا اوبزرگ همی‌شد چون بهرام ده ساله‌شد، گفت:استادان بیارید تا علم و ادب و سواری‌آموزم. منذر گفت تو هنوزخردی و کودکی ترا باری شادی و بازی باید کردن، چنانکه کودکان کنند تا وقت ادب‌آموختن بود، بیاموزی. بهرام گفت اگر من بسال‌خردم بعقل بزرگم و اگر مرا وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کردن تا چون وقت علم آید علم بامن بود که هر چیزی که‌نه‌بوقت طلب کنی او را نیابی. [وچون پس از وقت طلب کنی ادراك آن متعذر بود] [1] چون منذر این بشنید شادشد ازخرد و رغبت او اندر علم و ادب و فرهنگ. آموختن پس **سلمان** و مؤبدان را بیاورد تااو را علم و ادب آموختند و حکیمان **عجم** و **روم** [و محدثان عرب] از هر شهری بیاوردند و پیش او بنشاندند تا هر چه او خواست بیاموخت، و پانزده سالش ببود،

---

۱ – این جمله از نق نقل شد. ولی عبارت تازه است و قدیم نیست.

و معلمان و موبدان را باز گردانید، و منذر هر کس را برّ کرد . [پس بهرام] بفرمود که شودست ازمن بدار [1] [وسواران با من برنشان] تا مرا سواری بیاموزند و تیراندازی . همچنان کردند . پس چون بهرام دانست که تمام آموخت ، گفت مرا اسپی باید که ازاسپان ازونیکوترنبود، تامن آن‌را مرکب خویش کنم، وبر آن نشینم. منذر شادشد بدان همت بزرگ او، و بفرمود تاهرچه اورا اسپ بودهمه بیرون آوردند وهرچه اندر عرب اسپ بود که بتوانستند آوردن بیاوردند، وبر بهرام عرضه کردند بهرام گفت اسپ را بآزمایش توان دانستن ، بفرمودتا آن اسپان ازشهر بیرون آوردندوسواران بر نشستندو بدوانیدند تا کدام اسپ بیشتر دود ، پس آن همه اسپان بیرون بردند و منذرو بهرام هردو بیرون شدند وهمه اسپان بدوانیدند ، اسپی بود آن منذر اَشْقَر از همه اسپان عرب که آنجا حاضر بودند او پیشتر شد بهرام آن بر گزید ، منذر بدو داد ، بهرام شاد شد ، وآن بستد و بر آن نشستی ، وآنگاه بصید شدی . پس یك روز باسپاه عرب و منذر بیرون شده بود بصید ، از دور خر گوری بدید اندر بیابان که همی دوید ، بهرام آهنگ او کرد و منذر و سپاه لو همه با او برفتند ، وبهرام کمان داشت ، تیر در کمان نهاد چون بر خر گور رسید، شیری دید خویشتن بر پشت آن گورافکنده و گردن گور بدندان گرفته وخواست که گردن اوبشکند ، بهرام تیراز کمان بگشاد و برپشت شیر زد از شکمش بیرون آورد و بپشت خر گور اندر شد وبشکم اوبیرون آمد ، و تیر بزمین اندر شد تا نیمه ، و یك ساعت همی لرزید [2] و گور و شیر هردو بیفتادند و بمردند و منذر با همه سپاه عرب بشگفت بماندند ، و بهرام بفرمود تا

---

۱ ـ نق : و بهرام بفرمود که سواران را با من برنشان تا سواری بیاموزم.ن س : و بفرمود که سواران با من بدار .

۲ ـ در اصل ، گردید . نق و ن س ، لرزید . نف : ندارد . طبری : فتحرك طویلا (ص ۸۵۷)

[صورتگران صورت وی را] [1] همچنان کمان بزه کشیده بر پشت اسپ ' و آن گوز و شیر و تیر اندر زمین ، همچنان صورت کردند [و] بر دیوار آن **خورنق** که مجلس بهرام آنجا بودی بنگاشتند ، و آن روز اورا **بهرام گور** نام کردند ، و عرب او را بهرام **جور** گفتندی . و چون بهرام دانست که کار او بحد رسید و تمام شد بهر چیزی[2] ، **منذر** را گفت: مرا چاره نیست از طلب کردن ملك و طلب کردن آنکه من سوی پدر شوم و بخدمتش بایستم تا او زنده است ' تا ملك از پس او از آن من باشد منذر او را جهازی تمام بساخت و سوی پدر فرستاد . وچون بهرام سوی **یزدگرد** آمد ، از بد خویی که بود هیچ اندرو ننگرید [3] و او را چنان نداشت که فرزندان [را] دارند ' بهرام یک سال ببود و بخدمت او بیستاد ' ودلش تنگ شد . پس **قیصر روم** برادر [را **ثیاذوس** نام] سوی یزدگرد فرستاد با هدیهای بسیار تا صلح کند ، یزدگرد او را گرامی کرد ' چون باز خواست گشتن ' بهرام او را تلقین کرد تا از پدرش دستوری خواست تا او را باز ملك عرب فرستد ' که بدان زمین خو کرده است و اینجا دلش تنگ شود . یزدگرد اورا دستوری داد ، تاباز نزدیك منذر بزمین عرب

---

۱ ـ اصل و ن س : منذر بفرمود تا بهرام همچنان . نف : بهرام بفرمود تا صورت گران صورت آن خر و آن شیر بر دیوار . . . نق : بهرام بفرمود تا آن گور و شیر و تیر و زمین صورت کنند . طبری : فامر بهرام فصوروا كان منه في امر الاسد والعير في بعض مجالسه. (ص ۸۵۸) .

۲ ـ نق ، چون بهرام دانست که ببلاغت مردان رسید و بهمه سواری وادب تمام شد. نف و طبری این جمله را ندارند .

۳ ـ کذا ، ن س . نق کذا بالمفاد . نف ، و پدر وی یزدجرد از بد خویی خویش بهیچ فرزند التفات نکردی چون بهرام نزدیك پدر رسید از آن دیوار بر هیبت خدمت کردن (کذا) گردی بردل بهرام آمد بسبب بد خویی پدر . طبری : با نف نزدیکتراست .

شد ، و براو همی بود . پس چون یزدگرد را اسپ لگد زد و بکشت ، بهرام آنجا با منذر بود بزمین عرب ، مردمان گرد آمدند و گفتند ما از جور یزدگرد رسته شدیم [وازبلا وبد خوبی او بستوه بودیم] و **یزدگرد** را [جز **بهرام**] پسری نیست [که پادشاهی را شاید و بهرام میان ما نبوده که احوال او را تجربت کنیم و وی بزمین] **عرب** [1] اندر شده بود و خوی عرب گرفته با جفا و ستم ، اگر او را ملك كنید و بیاید او [باز از پدر بتر] [2] بود . پس بران بیستادند که ملك بهرام را ندهند و یك تن [بود میان ایشان] از سپاه [3] از فرزندان **اردشیرپاپك** نام او **کسری** ، مر او را پادشاه کردند و برو بیعت کردند وبه**مداین**[4] آوردند وبجای ملك بنشاندندو تاج برسر او نهادند [5] . و او ملك بگرفت ، و بران **تخت** بنشست . و خبر ببهرام رسید که ایشان چنین کردند ، **منذر** را آگاه کرد وهمه عرب را گرد کرد ، وایشان

---

۱ ـ از : نف . اصل : یزدگرد را پسری هست بعرب . نف : بمردی دهند از بنده اردشیر بابك .

۲ ـ در اصل ، (او باز ایذر نیز) ن س ، اوبان از بدر تیر. طبری و نف و نق : ندارد . بقیاس اصلاح شد .

۳ ـ کذا : ن س و کلمه (از سپاه) در نق و عربی و نف نیست و ظاهراً زاید و مصحف (میان ایشان) یا (میان آنسپاه) میباشد .

٤ ـ درعربی و نف: (مداین) نیست و الحاق شده است و ندانسته اند که درعهد ساسانیان پایتخت همان شهر طیفون و بقول طبری (طیسبون و به اردشیربه متنبی الملک) بوده که اصل بنای آن ازسلوکیدها واتمامش از اشکانیان و عمارتش ازساسانیان بوده واردشیر شهری مقابل آن برلب دجله بنا کرده بوده است . وبعدعربان این را باملحقات و آبادیهای اطراف آن مداین گفتند .

۵ ـ نق : مؤبد مؤبدان تاج برسراو نهاد . درعربی نیست .

را گفت دانید که ملك ازپدرم حق مراست ، وعجم ملك دیگر کس را دادند، ودانید که ملکان عجم که جدان و پدران من بودند با شما چند نیکوی کردند، خاصه پدر من ، [با بد خویی وی از نیکویی با شما چه کرد] اکنون ایشان ملك بیکسی دیگر دادند ازیرا که من غایب بودم و با شما بودم، و اکنون یاری کردن من بر شماست ، تا من این ملک باز ستانم [1] . منذر با عرب بملکی برو سلام کردند و اورا گفتند : ملك عرب وعجم تراست ، وپادشاه برما همه تویی ، وماهمه فرمان بردار توییم ، وتن و جان و مال ما همه فدای تواست . و منذر بپذیرفت که نیاسایم تاملك تو بتو باز دهم . **بهرام** بدان سخن شاد شد ، و ایشان را سخن نیکو گفت و منذر را شکر کرد . و دیگر روز منذر مر پسر خویش **نعمان** را ده هزار سوار بداد از عرب [و بفرستاد بشهر **طیسفون** و **به اردشیر** بدانجا که وی را معزول کرده بودند و برابر هم دوشهر بود که **اردشیر بابك** بنا کرده بود یکی بر شرقی **مداین** و یکی بر غربی چنانك یاد کردیم ومنذرفرمود **نعمن** را] [2] که شو بمداین بدان شهرها که **کسری** ملك آنجاست [ونزدیکی آن شهر لشکر گاه ساز] [2] و طلایگان بفرست و اگر پیش تو بیرون نیایند تو پیشتر شو [3] واگر بیرون آیند وباتو حرب کنند حرب کن با ایشان ، و تا بتوانی خویشتن اسیر مکن [4] و چون از کشتن بمانی اسیر کن و برده

---

۱ ـ نق و چاپی هر کدام طوری این معنی را ضبط کرده اند از تقدیم و تاخیر جملات و عبارت متن اصیل تر بنظر رسید . نف : ندارد .

۲ ـ از ، نف و مطابق است باطبری .

۳ کذا : ن س . نق : تو پیش مرو . نف و عربی این قسمت را ندارد .

٤ ـ کذا ن س ؛ : رك حاشیه (۱) صفحه بعد .

کن [1] . **نعمان بن المنذر** بیامد با آن سپاه عرب بنزدیك **مداین** به **طیسفون** و **مدینةالملك** و بدان حد سواد بنشست **وعجم** بدو کس فرستادند که بچه کار آمدی؟ گفت مراچنین فرمودند. ومر**یزدگرد** را صاحب رسائلی بود [نام **اوجوانوی**][2] مردی‌بودباعقلی‌تمام،هر کجا که‌یزدگرددرسول‌فرستادی،اورافرستادی.عجم گردآمدند واوراسوی‌**منذر**فرستادندبرسولی[3] تابنگرد که‌بچه کارآمدست نعمان . چون رسول سوی منذر آمد، منذر گفت نعمان را نه من‌فرستادم که نعمان را ملك **بهرام** فرستاد که شما ملکی که میراث اوبود بکسی دیگر دادید بی‌حق ، اکنون اوحق‌خویشتن طلب همی کند . رسول را گفت شو پیش او تا چه گوید.پس او را با کس خویش سوی بهرام فرستاد . چون این رسول بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت و سیرت او و بهرام بیست وسه ساله بود رسول‌را هول‌آمد [واز هیبت که در دل اوآمده بود سجده کردن ویرا فراموش کرد چنانکه عادت عجم بود که سجده کردندی و بهرام‌دانست که سجده از هیبت او فراموش کرد.پس] [4] بهرام سخن گفت با او بعتاب ، و گفت شما حق از من باز داشتید ، و میراث من بکسی دیگر دادید ، و دانستید که مرا حق است . پس وعده‌های نیکو کرد و گفت من بکار شما بنگرم و با شما نیکوی کنم ،

---

۱ ـ نق : باایشان‌جنگ کن وازایشان‌اسیرو برده کن وتا توانی تقصیرمکن . عربی: جنگ و غارت کن و اسیر و برده کن ولی کشتار مکن (ونهاه عن سفك الدماء) . نف : ندارد . چاپی : اگر سوی تو آید کار زار کن و تاراج کن و برده کن و خواستهٔ ایشان بردار و نگر که خون نریزی . . . و این با اصل مطابق است .

۲ ـ ازنق : عربی . جوانی. کذا ؛ نف . ن س و اصل : صاحب رسالتی بودمردی...

۳ ـ اصل : بسواحل . نق : رسول فرستادند.نسخ همه اینجا افتاده دارد .

٤ ـ کذا : نف . نق : رسول را از وی ترس‌آمد. عربی : فراعه ما رأی من وسامته وبهائه واغفل السجود دهشاً . ن س : رسول او را هول آمد بهرام سخن گفت . . .

شما از **یزدگرد** بترسیده‌اید ، و چنان دانید که مذهب من چون مذهب اوست ، ومن بنزدیك او آمدم ، نتوانستم صبر کردن با او [و آن بیدادیها نتوانستم دیدن] از بر او برفتم ، و ایدر آمدم ، و خدای را نذر کردم که چون ملك بمن آید آن مذهب کار نبندم ، و هرچه او بدی کرد من نیکی کنم ، و هرچه او تباه کرد من آبادان کنم . وهم آن زمان رسول از بر او بیرون شد و سوی **منذر** آمد و گفت اگر مردمان **عجم** بدانستندی که فضل [و خرد و تمیز] این ملك چند است هرگز جز او ملك دیگر ننشاندندی . منذر گفت تو باز گرد و هرچه از ملك شنیدی ایشان را بگوی رسول [گفت: اگر گران نبایدت رنج بـرداری و بیایی بجای نشست پادشاهان تا خردمندان و مهتران نزد تو گرد آیند و آنگه بیکجای سگالش کنید نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند ودانند که ایشان را جز نیکویی نفرمایی و رسول] [1] باز گشت . پس از سه روز منذر با **بهرام** و [سی] هزار مرد [ان کار دیده و جنگ آزموده و دلیر رزم دان] [2] **عرب** از پس رسول برفتند . وچون منذر با بهرام و با سپاه بر در شهر فرودآمدند، پیران عجم و مؤبدان وعلما وحکما بیرون آمدند ، و سوی منذر شدند . او گفت سوی ملك شوید تا او چه گوید و چه فرماید . ایشان سوی بهرام آمدند ، و منذر با ایشان بیامد ، و بهرام گفت من سپاه بسیار آوردم و لکن نه بحرب آوردم که شما مرا برادرانید و عمان و قوم منید و نه بیگانه‌اید ، و تا بتوانم حرب نکنم و خون کس نریزم ، و من حق خویشتن طلب کنم ، و شما دانید که حق ملك مراست ، شما همه **عجم** گرد کنید از مهتران سپاه

---

۱ ـ این جمله در ن س و نق نبود و از چاپی اضافه شد . زیرا عیناً ، با متن عربی مطابق بود . نف : با همه متنها تباین دارد .

۲ ـ از چاپی اضافه شد و با عربی مطابق بود .

ورعیت ، تا من با ایشان و با این مرد که ملك دارد سخن گـویم ، اگر ملك او راست من ملك بدو تسلیم دارم ، واگر مراست شما مرا فرمان برید ، و من نیکوی کنم و هرچه **یزدگرد** تباه کردست من نیکو کنم ، واگر حق من نباشد من باز گردم. مردمان شاد شدند از عقل و فرهنگ او ، وچون سخن او بشنیدند باز گشتند. دیگر روز [**بهرام**] با **منذر** و بـا سپاه بدر شهر فرود آمد و همه [سپهبدان و بزرگان و مهتران][1] **عجم** بیرون آمدند و **کسری** بیرون آمد ، و آن تخت زرین بیرون آوردنـد و **مؤبد مؤبدان** [کـه تـاج بدست وی بـود تـاج را بیرون آورد و بهرام بر تخت بنشست و از کس نیندیشید و دستوری نخواست[2]] و منذررا بر دست راست خویش بنشاند ، و همه عجم و کسری که ملك بدو داده بودند زیـر تخت بنشستند[3] بهرام گفت : هر که اندرین مجلس سخن دانید گفتن بگویید . حکمای عجم یکان یکان بسخن آمدند و هر کسی سخنی گفتند ، نخست آغـاز از بد کرداری یزدگرد کردند و از خوی بد او و از مذهب بدش که با خلق داشت ، و چندان کشتن که او کرد ، و خلق که بروزگار او هلاك شدند ، و ازین مملکت که ویران شد ، چون خلق ازو بترسیدند ، گرد آمدند که ما ملك فرزند او را ندهیم ، که هم بمذهب او رود ، مردی را بیاوردند هم ازاهل بیت ملك و این ملك و پادشاهی بدو سپردند [و منذر را گفتند بر ما بستم پادشاهی مکن که ما بیطاقت شدیم ،

---

۱ ـ از نق ، کذا ن س بالتقریب . نف : خلایق گرد آمدند و بهرام بر سریری زرین برفت آراسته بجواهر و منذر بر راست وی . کذا : طبری (ص۸٦٠) .

۲ ـ از نق ون س .

۳ ـ کذا نق . اصل ون س ، سخن او بشنید . ودرعربی این تفصیل از بیرون آمدن پیران و مؤبدان باراول و بیرون آمدن بزرگان باردوم وزیر تخت نشستن کسری نیست ، درچاپی و نف هم عیناً ترجمهٔ عربی است ولی ن س و نق و متن مفصل و بدین طریق است که ضبط و اصلاح شد. و نف و چاپی تازه بنظر میرسد .

منذر این سخن را پاسخ نداشت][1] گفت : این سخن‌شما شنیدم جواب این‌سوی [2] ملك است . پس **بهرام** گفت : من شما را راست گوی می‌دانم بدانچه گفتیداز مذهب **یزدگرد** که من یکسال با وی بودم و با من چنان کرد و ازمذهب او آگاه شدم و برین رعیت ببخشودم و خدای‌را نذر کردم که چون این ملك بمن رسد ، من مذهب او ندارم ، وچیزی که بایام خویش تباه کرده است من آن را نیکو کنم ، وخدای را بر خویشتن گواه کردم ، و فریشتگان‌آسمان و زمین‌را وهمه شما را **وموبدموبدان** که تاج بدست او است . و یکسال اندرین بنشینم ، اگر این سخن‌وفا کنم وشما مذهب من بینید ، واگرنه من بیرون آیم و تاج این [موبد موبدان را دهم‌او تاج بر سر هر که خواهد نهد ، وشما ازآن بیعت و طاعت بیزارید ، و با این همه [که یاد کردم آن] که شما او را ملك کردید و حق من بدو دادید من حق خویش با او بمردی بیازمایم تا این تاج را در میان دو شیر گرسنه نهید اگر او فراز شود و این تاج بر گیرد او بملك حق‌تر ، ومن باز کردم، و تخت بدو سپارم، واگر من‌بر گیرم بملك من‌حق‌ترم* پس اگر عهد بکنید و این مذهب نیکوی من پسندیده دارید من این حق خود شما را دهم و از ملك خود بیزار شوم تا هر که شما خواهید [ملك کنید][3] مردمان اندرآن عقل و رأی وتدبیر اومتحیر شدند و گفت اورا پسندیدند

---

۱ ـ طبری گوید : پس از ختم سخن از منذر التماس کردند که آنان را در کار ملك بر آنچه کراهیت دارند مجبور نسازد . چاپی : و از آنچه ترسیده شده‌ایم برمابستم پادشاهی مکن بی‌طاقت شدیم منذر این سخن را .. الخ . نف : منذر را تمنا کردند که ایشان را الحاح نکند بر اختیار ایشان.نق و ن س : ندارد .

۲ ـ سوی . در اینجا بمعنی : نزد و نزدیك . نف : منذر بهرام‌را گفت تو اولی‌تری بجواب دادن از من . کذا : طبری ... معذلك متن و ن س اصیل و قدیمتر است و نف و چاپی در پارهٔ ازفصول بعدها بار دیگر ترجمه شده و الحاق گردیده است .

۳ ـ ازستاره تا اینجا جز در متن‌ون س درهیچ نسخه نیست و جایش هم‌اینجانیست و ظاهراً مربوط بمطلب بالاست و جمله بین قلاب برای ربط سخن اضافه شد .

و گفتند [ما بهرام را رد نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاك شویم و نیز تازیان بر ما چیره گردند که سپاه وی از ایشان است و شمشیر و فتنه افتد،ما اورا بیازماییم بر آنچه بر ما عرضه کرد از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت پروری اگر چنان است که او همی گوید و از خویشتن همی نماید طریق آنست که پادشاهی بوی سپاریم و مر اورا فرمان بردار باشیم و اگر چنانچه تباه شود ما از تباه شدن بیگناه باشیم و نیز از بدی او برهیم و آنروز بر این اتفاق کردند][1] و دیگر روز همه عجم گرد آمدند و آن کسری بیامد و مؤبد مؤبدان تاج بیاورد [وبهرام همچنان بجای خود بنشست و گفت : آن سخن که دی گفتیم پاسخ گویید یا بفرمان برداری آیید. ایشان گفتند: خسرو را از برخویشتن پادشاه کردیم و چیزی ندانیم مگر نیکویی اوراو چیزی نتوانیم یاد کردن جز آن سگالش که دی کردی بر گزینیم ، تاج و جامهٔ شاهانه در میان دو شیر نهیم و میان بهرام و خسرو کنیم هر کس تاج و جامه از میان ایشان بر دارد پادشاهی او را باشد . بهرام بدین خرسنده شد و مؤبد مؤبدان تاج و جامهٔ پادشاهی بیاورد][2] و یکی بود که شیران ملك عجم او داشتی نام او [اسپهبد] بسطام اورا بفرمود تا دو شیر گرسنه [بیاورد با مردم نه آموخته[3] و هر دو را زنجیر بگردن اندر بستند و تاج را بر زمین بنهادند و یك شیر از این سوی تاج کردند و دیگر از آن سوی و آن زنجیر را دراز بیفکندند و] بمیان این شیران تاج را بنهادند . بهرام کسری را گفت پیش آی ! کسری گفت : نخست تو فراز شو که دعوی ملك تو کردی از دست من ، تو همی خواهی استدن . بهرام گرزی بر گرفت بزرگ و آهنگ شیران کرد . مؤبد

---

۱ ـ این قسمت در هیچ نسخه نبود و از چاپی نقل شد و بامتن عربی مطابق است.

۲ ـ این قسمت در متن و نسخ نبود از چاپی نقل شد و عین متن عربی است .

۳ ـ کذا نق . ن س : آمیخته .

مؤبدان گفت از خدای بترس و از بهر ملك خویشتن را هلاك مکن، و از آن گناه که عقوبت آن بدینسان[1] بود توبه کن، و اگر ترا هلاك کند، از خون بیزاریم [بهرام گفت: شما ازخون من بیزاربید]. پس بهرام آهنگ شیران کرد [و چون نزدیك شیران رسید یك شیر آهنگ او کرد چون فراز آمد] بهرام از زمین بجست و بر پشت شیر نشست [و هر دو ران برو بیفشرد و گرز بر سر او همیزد] ودیگر شیر آهنگ او کرد و چون شیر فراز آمد بهرام دست دراز کـرد و بیك دست این شیر که برنشسته بود [نگاه همی داشت] و بیك‌دست [گوشهای] آن شیر دیگر [گرفت و بر سر آن شیر همیزد] تا هردورا بکشت[2] و مغزشان از سر بر آورد، و هر دو بیفتادند و بمردند. پس بهرام دست فراز کرد و تاج بر سر نهاد، وبرفت و بر تخت نشست، و کس را نپرسید. پس نخستین آن کسری که ملك او داشت بر بهرام بملکی سلام کرد، و برو بیعت کرد و گفت: ایها الملك خدای عزوجل بـر زندگانی تو برکت کناد، ملك تراست از مشرق تا بمغرب. و آنگاه مؤبدمؤبدان برو سلام کرد و بیعت کرد و آن همه خلق عجم بر وی سلام کردند [بانگ کردند که پادشاهی را ببهرام سپردیم و او را بخداوندگاری پسندیدیم و اورا بسیار آفرین کردند پس مؤبد مؤبدان و دستوران و کارداران گرد آمدند و سوی منذر شدند و گفتند: باید که خواهش‌گر ما باشی تا بهرام این گناه ما را بپوشد و پاداش این بر ما نکند، منذر اجابت کرد و آن بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه را روا کرد و

---

۱ ـ کذا ن س. نق: و بر آن گناه که خدای تعالی ترا بدین جای آورد عقوبت مر خدای را توبه کن ... با عبارات دیگر ازین قبیل. عربی ندارد. اصل: بدیشان. نف: ندارد.

۲ ـ متن از روی نق با تطبیق اصل عربی تصحیح شد و قسمتهای بین قلاب از نق اضافه شد نق و نف: گویند سنگی در دست داشت و برسر شیر زد .. و در طبری ذکری از سنگ نیست و ذکر گرز شده است

ایشان را بنواخت][1] و بهرام ملك بگرفت و هفت روز بنشست و هر روز خلقی را بار همی‌داد وایشان را وعدهٔ نیکو همی‌داد ، و آن‌روز بیست‌سه‌وساله بود ، روز هفتم منذر را با سپاه باز گردانید ، و چندان خواسته داد او را و پسرش نعمان را [2] [وهمه سپاه‌را بر اندازه چیز بخشید وپادشاهی‌همهٔعرب منذر را داد][3] وسپاه‌عرب باز گشتند ، وبهرام بر رعیت داد بگسترد وایشان را بخویشتن دست باز داشت تا هرچه می‌خواستند می کردند ، و هیچ کس را از رعیت کار لازم نکرد ،[4] و خود بلهو و طرب مشغول شد تا مملکت ضایع شد و ملکان که گردا گرد او بودند به مملکت او اندر طمع کردند . پس چون سر هفت سال ببود ملك ترك که نام او خاقان بود بیامد با دویست و پنجاه هزار مرد از سپاه ترك ، و بحدعجم اندر آمد و ویرانی بسیار کرد ، و چون نزدیك آمد مهتران و مؤبدان و حکیمان سوی وی اندر شدند و اورا ملامت کردند و گفتند تو بلهو و صید و بازی مشغول شدی تا مملکت تو تباه شد و ملك ترك آمد ، و اطراف مملکت تو بگرفت و فساد کرد ، و اکنون چاره نیست از گرد کردن لشکر و پیش دشمن بیرون شدن ، و بهرام ایشان را گفت : خدای عزوجل رحیم است ، مرا بدست دشمن نسپارد و ایشان را اجابت نکرد چنانکه‌ایشان خواستند . ایشان بیرون آمدند و گفتند : این مرد را عقل شده

---

۱ ـ از چاپی نقل شد با اصل عربی مطابق است . نسخه‌ها ندارند .

۲ ـ کذا : ن س . اصل : که شرح نتوان داد . نق : که آنرا اندازه نبود . نف : دادش که اندازه نبود و همه ...

۳ ـ از : نف .

٤ ـ کذا : ن س . نف: بر هیچکس از سپاه و رعیت انکار کردند . نق : هیچ انکار نکرد . ظاهراً در عبارت خللی است و باید ترجمهٔ این عبارت طبری باشد : لم یزل بهرام موثر اللهو علی ما سواه حتی کثرت ملامة رعیته ایاه علی‌ذلك ... و ضمیر جمع نف هم مؤید این معنی است .

است از هیبت دشمن که بیامده‌است . بهرام بشادی و لهو مشغول همی‌بود . پس‌چون سپاه ترك نزدیکتر آمد ، بهرام برادر خویش را نام او نرسی بر سپاه خلیفت کرد ، و خود آهنگ صید کرد ، و با او سیصد سوار و[1] برفت و روی سوی آذربایگان نهاد ، و سوی مغرب شد ، و دشمن را بسوی مشرق دست بـازداشت ، و هر چه باز و یوز وسگ وشکار را شایسته بود همه با خود ببرد ، و مُلك ببرادر دست بازداشت . مردمان گفتند : او از مملکت بگریخت ، و ملك به دشمن یله کرد . پس تدبیر آن کردند که‌سوی خاقان رسول فرستند وخراج‌بپذیرند تااو باز گردد ، واندرپادشاهی فساد نکند ، و جاسوسان خبر بخاقان ببردند که بهرام بگریخت ، و ملك بشما یله کرد ، و مردمان تدبیر آن کردند که خراج بپذیرند ، و خاقان هم آنجـا سپاه را دست باز داشت ، و بیاسود و ایمن شد . و بهرام از ارمینیه همی‌آمد شکار کنان ، و جاسوسان بلشکر خاقان فرستاد ، وخبر باز آورد کـه خاقان ایمن نشسته است ، و چنان داند که تو ازو بگریختی . وبهرام از ارمینیه به‌پارس[2] شد بنزدیك لشکر خاقان [با آن سیصد مرد که همراه او بودندوشبیخون کرد بر خاقان . بهرام خاقان را بدست خویش بگرفت و بکشت وسپاه خاقان هزیمت شدند و از بنه دست‌بداشتند و بهرام از پی ایشان می‌شد و ایشان را می کشت و برده میکرد][3] وزان لشکر چندان خواسته بماند و تاج خاقان که چندان گوهر درو بود وبهرام آن‌همه‌خواسته

---

۱ ـ طبری : فی سبعة رهط من‌العظماء و اهل البیوتات و ثلثمائة رجل من رابطته ذوی بـاس و نجدة (ص ٨٦٤) .

۲ ـ کذا : نف ... در نق و چاپی و متن عربی لفظ (پارس) نیست و ظاهراً غلط است . چه خاقان از شرق آمده بود وپارس درجنوب غربی‌ایران است و در عربی‌تصریح دارد که از راه‌آذربایجان و جبل قبق بدشت‌های خوارزم شد و بر خاقان زد .(ص٨٦٦)

۳ ـ از چاپی نقل شد و با عربی مطابق است .

بگرفت و سوی برادر فرستاد [با پنجاه مرد][1] و خود با دویست و پنجاه مرد از پس دویست وپنجاه هزار مرد بشد وهمی گشت و همی شد تا از حدّ **عراق** به **خراسان** شد و تا لب **جیحون** بیامد، و سپاه او چون شنیدند از پس او بشدند، و او را بلب جیحون اندر یافتند[2] ، و **بهرام** بفرمود بسرهنگی از سرهنگان خویش تا سپاه از جیحون بگذارد و با **ترك** حرب کرد به **ماوراءالنهر** و کشتن بسیار کرد[3] ، تاهمه **ترکان** ماوراءالنهر بزنهار آمدند؛ و بهرام را طاعت داشتند، و رسولان فرستادند که باید میان مملکت ما و آن تو حدّی بود، تا آن حدّ نگه داریم و از آن حد نگذریم. بهرام بفرمود تا بر سرحد منار بکردندوباز گشت[و]بپادشاهی خویش باز آمد. وهرچه‌اندرتاج خاقان بود از گوهر ویاقوت بفرمود تا بآتش‌خانهٔ **آذربایگان** آوردند و آنجا بیاویختند[4] و خود باز گشت وبملك بنشست و برادر خویش **نرسی** را بخواند و بخراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که به **بلخ** نشیند و سرحد ترك نگه دارد، تا ترك از جیحون ازین سو نگذرد، و زن **خاقان** آن خاتون بزرگ که اسیر بود بدست بهرام، او را بفرستاد تا خادمی کند مر آتش‌خانهٔ آذربایگان

---

۱ ـ کذا: نق و نف. طبری: این جملهٔ سوی برادر .. الخ را ندارد. ن س افتاده دارد.

۲ ـ طبری: این جملات را نیز ندارد. ن س: افتاده دارد. نف: باختصار دارد.

۳ ـ طبری: و غلب علی بلاده من بلاد الترك و استعمل علی ما غلب علیه منها مرزبانا حباه سریرا من فضة (س ٨٦٤) ونسخ این معنی را ندارد.

٤ ـ نق: و از همه آتش خانها آنرا بزرگتر داشتندی. نف: بر آتشخانها هزینه کرد. طبری: تنها ست نار آذربایجان را یادکرده و بزرگتر بودن آنرا ندارد. ن س: افتاده دارد

را[1] و بهیچ‌چیز از آن غنیمت و از آن گوهرها و خواستها دست فواز نکرد، و از خبر ظفر بهرام بر **خاقان** وشبیخون او با آن سیصد مرد و کشتن خاقان و آن فتح بزرگ بر دویست وپنجاه هزار مرد و رسیدن او بلب **جیحون** و آن کارها اندر زمین **ترك** نامها نوشت بهر شهری از مملکت خویش، تا بجهان اندر پیرا کنند، و آنگه مردمان را گرد کرد و همه مهتران رابخواند و ایشان را گفت: شماپنداشتید که من بلهو و صید مشغولم، من بتدبیر مملکت اندرم ونه غافلم، ولیکن من این ملك نه بنیروی شما گرفتم و تدبیر شما بلکه به نیرو و تدبیر خویش گرفتم، و خدای تعالی مرا ارزانی از بهر آن داشت که دانست که من شایستهٔ آن کارم، و همه تدبیر خویش همی دارم، و مرا از شما نه نیرو بکارست و نه تدبیر. و هر گاه که من غایب شوم، بتدبیری از کارهای مملکت شوم، شما ایدون گویید که‌ببازی شد، یا بگریخت، و خواستید که رسول فرستید سوی خاقان و او را خراج دهید، و من شما را آگاه کردم و شما را آزرم دادم تا شما بطاعت آیید. پس هر گاه که از شما بی ادبی آید از من عقوبت بیشتر آید که از پدرم. و **یزدگرد** این کار اوّل برفق گرفت، چون شما بگشتید و بی ادبی کردید او نیز بگشت. واگر من غایب شوم و شما بی ادبی کنید من شما را عقوبت کنم سخت‌تر از آن عقوبت که پدرم کرد. و آنگه دو سال بملك بنشست و خواسته بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر شمار[2] نگرستند تا بر اهل مملکت او[از]خراج‌ها چند[مانده]است‌بنگرستند

۵ ـ عربی: در روایت دیگر، وانه نحل بیت نارالشیز ما کان فی اکلیل‌خاقان‌من الیواقیت والجوهر وسیفاکان لخاقان مفصصا بدرو جوهر، و حلیة کثیرة (ص۸٦٦)ومراد از آتشخانهٔ شیز آذر گشنسپ است.

۲ ـ نق: اندر شهرها نف: شمارها. ن س، شمار.

خراج هفتاد بار هزار هزار درم[باقی][1] بود آن‌همه از رعیت برداشت[2] و دفتر شمارها[3] بسوخت شکر آنکه خدای تعالی اورا چنان فتح داد [و اهل بیوتات را و کسانی که ایشان را نعمتها بوده است و باز ستده‌اند آنهارا خواسته بسیار داد][4]

و مردی بود اندر **عجم** نام او[مهر]**نرسی** ، [**ومهر نرسه** هم گفتند ، پسر **برازة بن فرخزاد بن خورهباذ بن سیسفاذ بن سیسناروه بن کی اشك بن دارا بن دارابن بهمن بن اسفندیار**][5] مردی بزرگوار و با اصل بزرگ از فرزندان **اسفندیار بن گشتاسب ملك**[6] و او مردی بود با علم بسیار و بعجم اندر ازو بزرگوارتر نبود و اورا همچون ملك و پادشاه داشتندی وآورا بلقب هزار بنده خواندندی از بس‌بندگان

۱ ـ نق : خراج چندست و باقیها هفتادهزار بار هزار درم باقی بیرون آمد .عربی هم ببقایا تصریح دارد.از نف اصلاح شد . ن س ذکری از باقی ندارد . و در متن(هفتاد هزار بار هزار هزار درم) بود و چون با عربی و نسخ و با قاعده مخالف بود حذف گردید . چاپی هم ذکر (باقیها) دارد . نف : هفتاد بار هزار هزار درم مرد باقی بود .

۲ ـ نق و نف : آن همه بدیشان بخشید . ن س چون متن . مراد آنست که بقایای مذکور را بخشیده است نه اصل سرشماری را . کذاطبری .

۳ ـ نق : و جریدهٔ آن باقی بسوخت . نف : جردیها بسوخت . ن س : وشمارها بسوخت .. و مراد همان صورت باقی‌ها است .

٤ ـ در اصل : (وکسها و نعمت آنکه بمردمان خواسته داد و نعمت بی شمار) و چون عبارت نا مفهوم بود از (نق) نقل شد.ن س ، وکسها که اورا نعمت بود خواسته داد بسیار .

۵ ـ ن‌س‌واز ، طبری ص ۸٦۸ . نق‌هم جای دیگر این‌انساب را دارد : بن‌ارش بن سوخ زاد بن کوهیار بن سپسار بن دهکی بن اشك ....

٦ ـ نق : کذا . عربی : مهرنرسی بن برازه . چاپی : مهر نرسی بن برازة بن وج زادبن کیان بن سیساو بن اشك بن دارابن اسفندیار .. الخ (ج۳ ص ۳۰۲)

که اورا بود و **یزدگرد** او را وزیر کرده بود[1] پس **بهرام** اورا وزیر خویش کرد [2]
و کار خویش بدو سپرد و خلق بدان شاد بودند و او دو سال اندر میان خلق بود .
وزیر را گفت که : مرا آرزوست که از شهر **هندوستان** و زمین **سند** و **هندو**
و هرچه گرداگرد زمین مملکت منست مرا بودی و من میخواهم که **بزمین**
هندوستان اندر شوم تنها [و آن شهرها رابنگرم وملك ایشان ببینم وباز آیم و آن
سپاه وپادشاهی بوزیر سپرد] پس[3] آنگاه برخاست وتنها بااسبی وسلاح خویش بهندوستان
اندر شد و شهر بشهر [و]ملك بملك همیشد و [بشهر ملك هند شد و آنجا فرود
آمد و][4] هر روزی تنها بصید شدی واندر بیابان گور را بگرفتی و بزدی ومردمان
اورا نشناختند ، ولیکن همی دیدند آن سواری ومردی او شگفت داشتند که **هندوان**
تیر ندانند انداختن وحرب بشمشیر کنند ، و پیاده کنند و سواری ندانند کرد ،
از بهرام شکوه داشتندی . خبر او بملك رسید که یکی سوار آمده است از زمین
عجم با روی نیکو و بالای تمام باسواری و تیر انداختن و مردانگی و نیروی بسیار.
ملك او را پیش خواند و بنواخت . بهرام اورا بدید و یك سال آنجا درنگ کرد [5]

---

۱ ـ کذا نق و اصل ، یزدجرد او را وزیر کرده بود .

۲ ـ غربی : خصه و جعله بزرجفر مدار . یعنی صدر اعظم و این لغت در نسخ موجود نیست و نیز گوید بوزیر گفت، بهند روم تا اخبار آن بدانم و بعض از آن ملك را بملك خویش بیفزایم تا مؤنت رعایا تخفیف یابد .

۳ ـ نق ، پس چون بهرام ، نرسی بن آرش بن سوخزاد بن کوهیار بن میسار بن دهکی بن اشك بن دارا بن داراب بن بهمن بن اسفندیار بن کشتاسب بن لهراسب را وزیر خود کرد و او را برکار وکدخدایی خویش بگماشت و خود برفت . نف : نام این وزیر و سپردن وزارت بدو از طرف بهرام را ندارد . و عبارت : (تنها با اسبی وسلاح خویش) هم در نق و نف نیست و بجایش (برفت چنانکه کس اورا نشناخت)دارد .

۴ ـ نف : و بشهر ملك هند فرود آمد . نق ، و بشهر ملك شد و آنجا فرود آمد.

۵ ـ نف : کذا ، نق : و ملك را ندید .

تا روزی خبر افتاد اندر شهر که بفلان مرغزار پیلی است بزرگ تر پیلان و پیلان آن حوالی با او آمیخته‌اند[1] و هر که از روم به هندوستان آید[2] آن پیل بادر مگر پیلان همی زنند و مردمان همی کشند تا آن‌ره بر مردمان بریده شد، و هرچند ملك هندوستان همی سپاه فرستاد هیچکس فراز ایشان همی‌نیارد رفتن. بهرام گفت: یك تن با من بیایید تا من تنها بحرب آن پیل شوم. پس خبر [بملك] برداشتند که این سوار غریب بحرب این پیل خواهد شدن. ملك مرد[ی] از آن خویشتن با او بفرستاد تا خبر بیارد. چون برفتند آن [رسول] ملك اندر مرغزار بر درختی بزرگ بر شد تا بنگرد که بهرام با پیل چه کند بهرام فراز پیل شد و تیر در کمان نهاد و بانگ بر پیل زد، پیل آهنگ او کرد، بهرام یك تیر بزد بمیان دوچشمش آن تیر ناپدید شد[3] و پیل بدان تیر مشغول شد. بهرام پیاده شد وبدو دست خرطوم پیل بگرفت وفرو کشید تا پیل بروی در افتاد و بهرام شمشیر بگردن او زد تا سرش از تن جدا کرد و سرش با خرطوم بر گرفت و بر گردن نهاد، و از مرغزار بیرون آورد و بره بیفکند. و خلق همه نگرستند و عجب همی‌داشتند، و رسول ملك باز گشت، و ملك را بگفت ملك را عجب آمد، بهرام را در پیش خواند و اورا بدید، با خلقی بزرگ و با قوت بسیار، اورا گفت: ای جوانمرد تو کیستی؟ گفت: من مردی‌ام از عجم از فرزندان مهتران عجم، و ملك عجم بر من خشم گرفت، بترسیدم و بشهر تو آمدم تا ایمن شوم. ملك اورا بزرگ کرد، و بسیار خواسته داد وبفرمود تا او را از ندیمان او کردند و بکار و موکب[4] و بهرجای با ملك بودی و ملك

---

۱ ـ نف، ندارد نق: و آنجا پیلان ناآموخته بسیارند.

۲ ـ کذا. نق و نف ندارند و ظاهراً (از راه بهندوستان) و روم غلط است.

۳ ـ نق: تا سوفار در سرپیل شد. نف، تا بربد و اندر نشست.

٤ ـ اصل و ن س و نف، مرکب.

ازو هر روز مردیی دیدی که بعجب بماندی . پس دشمنی پدید آمد آن ملک را از ملوک چین ، با سپاه بسیار ، و ملک هند از وی سخت بترسید و خواست که خراج بدو دهد. بهرام ملک را گفت: [مترس از وی] من ترا تنها بس باشم . پس ملک سپاه گرد کرد و بحرب آن دشمن شد ، و بهرام با او روی بدو نهاد . پس بهرام تنها پیش دشمن شد ، و بهر شمشیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی ، و بهر تیری یکی بیفکندی ، و هر شمشیری که بزدی خرطوم پیلی بیفکندی ، تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد ، و ملک هند ظفر یافت . و چون باز آمد دختر خویش بدو داد ، و خواستهٔ بسیار دادش ، وخواست که ملک بدو سپارد ، و خلق را گواه کند . بهرام خویشتن مر اورا پدید کرد ، و گفت : من بهرامام[1] ملک عجم . ملک نام بهرام شنیده بود و مردانگی او دیده بود ، بهرام او را گفت مرا بملک تو حاجت نیست ، ولیکن خواستم که ترا ببینم [و شهرهای تو و] مردان سپاه و سلیح ترا ببینم اکنون دیدم ، من با ملک خویش گردم[2] ، و این شهرها از مملکت تو که بنزدیک مملکت منست بمن [ده] . ملک هند شهرهای سند و زمین مکران ، و هر پادشاهی که [نزدیک] بزمین ملکت عجم بود همه با بهرام داد . و همه مهتران بر خویش گواه کرد . بهرام آن شهرها بدین ملک سپرد ، و گفت تو خلیفت من باش بدین شهرها ، و خراج بمن فرست[3] و خود دختر بگرفت و بپادشاهی خویش باز گشت ،

---

۱ ـ کذا : نق و ن س ، نف : من بهرام گورم . وظاهراً نسخهٔ متن صحیح است چه پیداست که خود بهرام خودرا بهرام گور نخوانده است و خلاف شأن پادشاهی است که این قبیل القاب را بپذیرد چنانکه در سکه‌های بهرام هم ذکر گور نیست . نق افزوده است که ملک هند شنیده بود که اورا بهرام گور گفتندی . و این عبارت هم دلالت دارد که این لقب در افواه شایع بوده ولقب رسمی نبوده است .

۲ ـ کذا : ن س . نف ، من باز پادشاهی خواهم شدن .

۳ ـ این قسمت سپردن شهر ها را (نف) ندارد و اینجا در نف افتادگی است .

وبیامدهمه‌پادشاهی‌بدست[**مهر نرسی**] یافت بسلامت ازپس دوسال . وآنگاه [مهر] نرسی‌راباسپاه[نزد]ملک **روم** [بفرستاد] تا شهرهای روم بگشاید یاخراج بمملک روم بر نهد[1] . و این مهر نـرسی را سه پسر بود شایسته . **بهرام** ایشان را وزیـر خویش کرد ، و هر کس اندر کار خویش‌مهتر کرد . یکی را نام **زراوند**[اذ][2] بود و علم بسیار داشت و اندر کار دین دانش داشت . پس بهرام او را **هربذان هـربذ** کرد[3] و او را مرتبت بیفزود . و نام دیگر پسر [ماه]**جشنس**[4] بود شمار دانست و دبیری ، بهرام او را دبیری داد ، و بزرگ کرد ، و دیوان خـراج همه مملکت بدو داد[5] ، [و نام مرتبهٔ او به **پارسی واستریوشان** سالار بود][6] . و نـام سدیگر

---

۱ ـ نق : تا شهرهای روم بگشاد و خراج بر ملك روم برنهاد . نف : وساو و بار بستد و پادشاهی بهرام را صافی شد . و طبری گوید:مهر نرسی را بعنوان دوستی باچهل هزار سپاه نزد عظیم روم فرستاد که در امر باج و غیره با وی مناظره کند واو بقسطنطنیه داخل شد و مقام محمود یافت و بر مراد بهرام بازگشت (ص ٨٦٨) .

۲ ـ از : طبری...ظ : زروان دات‌ـزروان داذ . ن‌س : رروازندنام . نق : زراوند مؤبد

۳ ـ اصل : مؤبدان مؤبد. کذا : ن س . طبری گوید : مهر نرسی را گاه نرسی وگاه مهر نرسه گفتند . و این مهرنرسی نزدیك همه ملوك فارس بحسن ادب و جودت رأی و توجه مردم بدو معزز و بزرك بود و اورا پسران بودند که با وی در قدر و منزلت نزدیك بودند وکارهای بامرتبه در خدمت ملوك داشتند وسه‌تن ازپسران وی مبرز و نامدار آمدند نخستین زراوندداد بود (ح : زروانداد) ... بهرام جور ویرا هربدان هربد که مرتبه‌ای است شبیه بمؤبدان مؤبد بداد . (ص ٨٦٩) نق : گوید مؤبد بود و لقب او را معین نکرده است . نف : این قسمت را اساساً ندارد .

٤ ـ طبری : ماجشنس . نق : حسکس ؛ ن س : جنس . اصل چسنس .

٥ ـ عربی : ولم‌یزل‌متولیاً دیوان الخراج ایام‌بهرام‌جور وکان اسم مرتبته بالفارسیة راسترای و شانسلان . (در حاشیه : واستریوشان‌سالار) وحاشیه درست‌است . واستریوشان سالار ، یعنی سالار دهاقین وکشتکاران که طبعاً جمع مالیات و خراج هم باویست . چه واستریوشان در طبقه‌بندی ساسانی نام زراعت پیشگان بوده و طبقهٔ سوم و تودهٔ مردم ایران‌رابااین‌نام میخوانده‌اند.اول آذروانان، دوم ، رتش‌تاران . سوم‌واستریوشان(بهار).

٦ ـ ازطبری . رك: حاشیه٥ .

سمنکان بود[1] و سواری دانست و مردی داشت، و **بهرام** او را سپاه سالار خویش کرد [و نام مرتبه‌اش **رتشطران سلار** بود و این مرتبتی است فوق مرتبهٔ اسپهبد و با ارگپذ برابر است][2] و [مهر نرسی] برفت[3] با سپاه و **ملک روم** با او صلح کرد و خراج بپذیرفت واو سپاه باز بربهرام آورد بسلامت.و بهرام شاد شد و او را بزرگ کرد [و مرتبهٔ او بزرگفر مدار بود و معنای آن بتازی رئیس‌الرؤسا یـا وزیرالوزرا بود][4] ، وبهرام اندر مملکت بنشست و همه مملکت او را صافی شد و خراج بر ملک **ترک** و ملک‌**هند** و ملک روم بر نهاد . و این **نرسی** دستوری خواست از بهـرام و گفت : مرا سال بسیار بر آمد و پیر شدم اکنون عبادت کنم و کار آن جهان کنم . بهرام اورا [دستوری] داد او بشهر خـویش بـاز شد [و نام آن شهر **اردشیر خره**][5] و آنجا عبادت همی کرد وچهار دیه بنا کـرد و بهر دیهی آتش خانهٔ بنا کرد یکی مر خویشتن را وسه مر پسرانرا و بهر دیهی چهار باغ بنا کرد بزرگ بهر باغی هزار بن سرو بنشاند و هزار بن درخت زیتون و هزار بن درخت

---

۱ ـ کذا ، ن س. نق : اسمنکان . عربی ، کارد (ح : کاردا ـ کاردار)

۲ ـ عربی ، صاحب‌الجیش‌الاعظم واسم مرتبه بالفارسیة رستران وشانسلان(ح : رتا رتاشطران سلار) که همان ، رتشتاران سالار باشد که گذشت و رتشتار بمعنی اسلحه دار و جنگی است و رتشتاران نام طبقه سواران .(بهار) و نیز طبری گوید ، مرتبه رتشتاران سالار فوق مرتبه اسپهبد و با مرتبهٔ ارگبد مقارن‌است . جمله الحاقی است .

۳ ـ این جمله تکرار صفحه قبل است و مربوط بمهر نرسی است نه پسر او .

۴ ـ طبری گوید : مرتبهٔ مهر نرسی بزرجفرمدار بود و تفسیر آن بعربی وزیر الوزرا یا رئیس‌الرؤساء است و قیل انه کان من قریة یقال‌لها ابروان من رستاق‌دشتبارین من کورة اردشیر خره فابتنی فیه و فی جره من کورة سابور لاتصال ذلك و دشتبارین ابنیة رفیعة (ص ۸۷۰) .

۵ ـ از ، نق . کذا ، طبری .

خرما و هر باغی بآتش‌خانهٔ وقف کرد و آنجا عبادت همی کرد[1] و پسرانش را بهرام بزرگ همی‌داشت و اندر مملکت همی بود و این ملکان هر سالی خراج بدو همی‌فرستادند ، تا بهرام اندر ملک بیست وسه سال ببود . پس روزی بصید بیرون شد و اسپ از پی گوری همی‌تاخت ، تا بر راه بچاهی آمد با زمین هموار ، چنانکه چاه بیابانیان نه او دیدند و نه [اسپ][2] چون اسپ بر سر چاه رسید ، اسپ را پای بچاه فرو شد ، و بهرام از اسپ جدا شد ، و بچاه اندر افتاد و کس بدان چاه فرو نیارست شدن از بزرگی ، و بهرام آنجا بمرد . و مادرش را خبر بردند و بر سر چاه آمد [و آنجا بنشست] با خروارها خواسته که او را از چاه بر کشد و در گور کند ، چهل روز بر سر چاه نشسته بود ، تا هرچه در چاه آب بود بر کشیدند ، و بهرام را نیافتند ، [پس مادرش ستوه شد و] از آنجا باز گشت و بهرام را پسری بود نام او یزدگرد بملک بنشست از پس پدر و عدل و داد کرد بر رعیّت تا سپاه و رعیت ازو راضی شدند و شاکر .

---

۱ ـ متن عربی ، فابتنی ... ابنیة رفیعة و اتخذ فیها بیت نار هو باق فیما ذکر الی الیوم و ناره توقد الی هذه الغایة یقال لها مهر نرسیان و اتخذ بالقرب من ابروان اربع قری و جعل فی کل واحدة منها بیت نار فجعل واحدا منها لنفسه و سماه فراز مرا آور خدایان و تفسیر ذلك اقبلی الی سیدتی علی وجه التعظیم للنار (ح : سیدی) و جعل الاخر لزراوندار و سماه زراوندادان والاخر لکارد (ح ، لکاردا) وسماه کرداذان (ح ، کارا داوان) والاخر لما جشنس و سماه ما جشنسفان و اتخذ فی هذه الناحیة ثلاث باغات جعل فی کل باغ منها اثنی عشر الف نخلة وفی باغ اثنی عشر الف اصل زیتون و فی باغ اثنی عشر الف سروة الخ (ص ۸۷۰ ـ ۸۷۱) .

۲ ـ اصل : چاه سامانیان ـ ن س : چاه بیابان ـ ظ ، چاه بیابانیان و بهمین شکل تصحیح شد . قسمت بعد در ن س هم همین قسم است و بدل نمی‌چسبد اگر نه او دید و نه اسپ هم بخوانیم باز سست است . نف و نق : اندر بیابان چاهی کهن بود

خبر یزدگرد بن بهرام گور

پس چون یزدگرد بن بهرام به‌پادشاهی بنشست از پس پدر مردمان مملکت شاد شدند و او بر تخت مملکت بنشست و همهٔ مملکت بر وی مسلم و مقرر شد و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بر وی ثنا گفتند و مردمان راوعده‌های نیکو کرد و گفت: از من مردیها بینید چنانکه از پدرم ولیکن برأی و تدبیر این مملکت را بدارم و مذهب و سیرت نیکو کار بندم و عدل و داد کرد اندر جهان و بسیار آبادانی کرد و ملکان خراج بدو همی دادند چنانکه بپدرش دادندی و این مهر نرسی که وزیر پدرش بود او را پیش خود آورد و وزیر کرد و کارش بتدبیر او راست شد. پس چون یک چند برآمد ملک روم خراج باز گرفت و وی مهرنرسی را بفرستاد با سپاهی چنانکه پدرش فرستاده بود، تا ملک روم را بطاعت آورد و وی هجده سال در ملک بنشست و دو پسرش بود نام مهتر فیروز و نام پسر کهتر هرمز وفیروز [را] به سجستان فرستاده وآن پادشاهی بدو داده[1] بود وهرمز باخویش داشت. پس یزدگرد بمرگ خود بمرد وهرمز پادشاهی بگرفت وفیروز ازسجستان برفت سوی ملک هیاطله نامش خوش نواز[2] [بحد غرجستان و طخارستان و بلخ و خبر خویش بگفت که براده کهتر ملک بگرفت و حق میراث ملک او را

---

۱ ـ طبری گوید: پدر هرمز را بسجستان فرستاده بود (ص ۸۷۱) نق و نف به متن یکی است.

۲ ـ این قسمت در عربی هم نبود ولی نق ونف هر دو ضبط کرده بودند.

طالقان داد [1] و گرامی کرد ولیکن سپاه ندادش که بجنگ شدی و وی چند روز آنجا همی بود چون سالی چند برآمد **هرمز** با خلق ستم آغاز کرد و دست به بیدادی برد و مردمان **عجم** از وی بگریختند و سوی **فیروز** شدند به **طالقان** و آنجا بسیار خلق گرد آمدند.چون ملک **هیاطله** این خبر بشنید گفت : خدای بر خلق او را نپسندد وملک با ظلم پای ندارد پس ملک هیاطله] فیروز را سپاه داد و بیامد و باهرمز حرب کرد و اورا بشکست و پادشاهی بگرفت و سپاه هیاطله را باز گردانید بجای خویش با بسیار نیکویی و کرامت که با ایشان بکرد .

خبر فیروز بن یزدگرد

پس پیروز بملك بنشست و داد و عدل بگسترد ، و بیست و شش سال پادشاه بود . پس چون از ملك او هفت سال بگذشت باران از آسمان باز استاد بزمین عجم و آن سال قحط اندر جهان[2] افتاد [و طعـام تنگ شد و فیروز بهر شهـری کس فرستاد و بهمه نواحی نامه کرد که در خزانها بکنید و طعام همی خرید و بمن همی

---

۱ ـ در نف و نق عبارات بین دو قلاب بود در عربی هم بود اضافه شد جز آنکه در عربی آمده : فیروز طالقان را بملك هیاطله بداد و او لشکر بفیروز داد و در فارسی بعکس ترجمه شده است ، چه نسخ موجود هم مانند متن است . هیاطله جمع هیتال و صحیح معرب آن باید هباطله باشد وظاهرا این لغت هم مانند لغت فیلفوس که فیلقوس شده است بواسطهٔ اشتباه ناسخان تصحیف شده است و (پ) یا (ب) به (ی) بدل گردیده است (بهار)

۲ ـ نق ، آن سال اندر پادشاهی او قحط افتاد . نف: آن سال اندر همه عجم قحط خاست

فرستید[1] و بفرمود که طعام از توانگران بستانید و بدرویشان دهید . پس رسولان ونامها بولایت‌ها فرستاد [که‌طعام هر شهری بدرویشان آن‌شهر دهید وطعام از شهری بشهری میبرید] و گفت : اگر درویشی از گرسنگی بمیرد بدلش توانگری بکشم . و خراج از مردمان برگرفت [وآن سیاست و نیکویی کار بست و دو سال همچنان‌قحط بود سال دیگر فیروز]خواستهٔ خویش بیرون آورد و بدرویشان‌بخشید و هفت سال آن تنگی بماند ، و او چنان بداشت که بهمه پادشاهی وی [جز]یك‌تن [کسی]از گرسنگی‌نمرد ، وبفرمود تا صدهزار درم جبایت کردند و بدرویشان‌دادند از جهت آن‌مرد .و فیروز اندر اول ستمکار بود چون این قحط بیامد توبه کرد ، و چون ایزد سبحانه و تعالی آن توبه بپذیرفت و آن قحط از مردمان بـر گرفت [و آن‌وقت رسم خراج نبود پس از آن **قباد بن فیروزان** ابتدا کـرد و زمینها مساحت کرد و از پس قباد **انوشیروان** عادل خراج بر خلق نهاد و بقصهٔ ایشان پیدا کنم که آنرا اصل چه‌بود ورسم‌چنان بود که‌از هر زمینی ازآنچه برآمدی ازدانه‌وانگور و میوه‌ها کارداران طبقی گرفتندی و عشر ستاندندی و بودی دو خمس بگرفتندی و چهار یك با مقدار آب ویا دوری ومقدار تنگی زمین و بسیاری و اندکی آب .پس فیروز وظیفهٔ سال دیگر و مؤنت از رعیت برداشت و مردمان اندر آسایش و امـان بماندند . وچون چهارم سال برآمد ودانست که اندر دست خلق چیزی‌نماند، خزینها بگشاد و هرچه اندر گنج خانهٔ او بود از زر و سیم همه بیرون آورد و خـروارهای درم و دینار همی آورد وهمی‌فرستادبسوی ملکان هر شهری ، چـون **ملك‌روم** و **ملك هند** و **ملك ترك** و **ملك حبشه** و از هرجایی طعامها بخروار می آوردند . وبپادشاهی خویش مردم را بتقدیر و اندازه همیداد وهفت‌سال آن قحط بداشت در مملکت‌عجم

---

۱ ــ کذا ، بن س .چاپی: تا آن‌خور و زیادتی که او را بود .

و اندر پادشاهی وی درین هفت سال هیچکس از گرسنگی نمرد نه مرد ونه زن و نه خرد و نه بزرگ که از نیکویی تدبیر وسیاست وی[جز آن یك‌تن] . و ملکان دیگررا عجب آمد از آن سیاست او وتدبیر و حفظ لشکر و رعیت کردن او . و هر سال آن قحط‌سخت‌تر می‌شد تا چنان شد که به‌دجله و جیحون اندر آب نماند، وهرچه اندر پادشاهی وی چشمه آب ببود و کاریزها و رودها و مرغزارها ' همه خشك شد وهیچ گونه گیاه نرست ، و وحوش بیابان و مرغان همه هلاك شدند تا بدان مملکت اندر مرغ نماند،و اندر بیابانها هیچ مرغ نپرید و هیچ دد و جهنده[1] نماند ، و او جانهای خلق بتدبیر نگاه میداشت وطعام بتدبیر و تقدیر و اندازه خلایق‌را همیداد و کس‌از آن پادشاهی اوبیرون نشد.وفیروز همی‌شنید که‌رعیت همی گفتند که این ملك‌شوم است وتا جهان بوده است هر گز اینچنین سختی نبود ' هرچند رعیت اینها میگفتند او از طعام‌دادن و احسان سست نشد و ازآن صدقه که همیداد باز نگرفت ، خدای تعالی دعا و تضرع خلق بشنید و چون هفت سال سپری شد ، خدایتعالی باران فرستاد و چشمها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست وهمه درختان میوه‌برآورد و باردار گشت ، و کار جهان راست بایستاد ، وخلق جهان بفراخی افتادند وسالی دوسه برآمد تا هرچه در پادشاهی وی شهری بود یا دیهی یا چاهی که در سال قحط ویران شده بود مردمان رفتند وهمه][2] آبادان کردند و هر جایی که خداوندش را قدرت آن نبود و خواسته نداشت که جایی آبادان کردی، او ازخواستهٔخویش آبادان کرد تا همه پادشاهی او آبادان شد. وسه شهر بنا کرد یکی بحدّ ری رام فیروزآباد ۳ دیگر بحد گرگان نام اوروشن فیروز[4] و بحد دیگر [آذربایگان] نام او

---

۱ ـ « کذا : ظ : جمنده » .

۲ ـ از : نق . اصل و ن س و نف ندارد .

۳ ـ در اصل : فیروز آباد .

٤ ـ نق : بیاب اصول نام او روشن فیروز . نف : روشن . در اصل : رام فیرور .

شهرام فیروز[1] [و هم مملکت را باز آبادان کرد و همه‌جا فراخی پیدا آمد و ملك بتمامی بروی‌راست بایستاد چنانکه همه‌ملکان اورا مطیع شدند. پس چون هفده‌سال‌از ملك او بگذشت با ملك **هیتال** اورا جنگ افتاد، اکنون آن حدیث بگوییم که چه بود][2] پس چون این کارها نیکو شد و جهان بیارامید، این ملك **هیاطله** نام او **خوش نواز**، بدان زمین **بلخ** و **بخارا** و **غرجستان** و **طخارستان** بمردمان ستم کرد و بر مذهب قوم **لوط** بودی و هر کس‌را پسری بودی از کهتران و مهتران که نیکو بودی‌بستدی و به پیش خویش ببند گی بپای کردی وبیشتر مردمان ازپادشاهی او بگریختند و بنزدیك فیروز شدند و گله کردند و فیروز سوی آن ملك رسولی فرستاد و گفت : ترا بر من حق است ولیکن حق خدای بیش از آن تواست خویش را ازین سیرت بد باز دار و اگر نه سپاه فرستم سوی تو، کین خلق همه‌بگله سوی من آمدند و فریاد همی‌خواهند از تو. ومن یک‌بار و دو بار رسول فرستادم سوی تو مگر تو ازین کار دست باز داری پس هرچند فیروز کس فرستاد، سود نداشت و از سخن فیروز نیندیشید، و چهار پنج سال برآمد و مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گرد آمدند. فیروز سپاه گرد کرد و آهنگ او کرد . چون بنزدیك بلخ رسید، میان وی ودشمن‌بیابان بلخ بود آنجا که بیابان **نهر رونی**[3] خوانند .چون **خشنواز** از آن آگاه شد همه سرهنگان لشکر گرد کرد گفت : ما را چه تدبیر است که باسپاه عجم طاقت نداریم . یکی ازیشان بود مردی بزرگوار و پیر شده گفت : اگر بامن

---

۱ ـ نق : و دیگر اندر حدود آذربایگان نام آن‌فیروز . نف : و یکی‌بآذربادکان. و در اصل : روشن فیروز . (از عربی اصلاح شد) .

۲ ـ از نق .

۳ ـ از نق نقل شد . عربی و نف ندارد . نف : چون بنزدیك بلخ رسید و میان ایشان بیابان مرو بود ؟

مهدها کنید که از پس من فرزندان مرا نیکو دارید، ومرا چندان خواسته دهید که بدیشان دهم که از پس من نیاز و درویشی بریشان نباشد، من جان خویش فدا کنم و سپاه دشمن را هلاك کنم. خوشنواز او را خواسته داد بسیار چندانکه او خواست. پس آن پیر بفرمود تا دست و پای او ببرّند و بر سر آن بیابان بیفکنند بدانجا که راه گذر فیروز است تا وی با سپاه گذر بر من کند، من بگویم که با وی نصیحت کردم و با من چنین کرد واز تو گله کنم، پس اورا گویم که من را ترا راهی نمایم سوی او به بیابانی که بر او شبیخون کنی وبی آگاهی اورا فرو گیری تا او را با همهٔ سپاه، اندر آن بیابان آرم براه سپرده، تا همه هلاك شوند و اگر من نیز هلاك شوم شاید، و اگر مرا بکشند روا باشد. ملك هیاطله گفت: چون ترا بکشند ترا چه سود باشد؛ اگر ظفر مرا بود. گفت: من مردی پیرم و جهان بسیار دیدم خواهم که چون ازین جهان بیرون شوم مرا بدین جهان اندر اثری ماند و فرزندان از پس من بی برگ نمانند. ملك او را خواسته داد و دست وپایش ببرید و بر کناره بیابان آنجا که راه گذرگاه فیروز بود بیفکندند. و ایشان باز گشتند. چون سپاه فیروز فراز رسید واین پیر سرهنگی بزرگ بود بشناخت[1] گفت: ترا چه بوده است و این با تو که کرد؟ گفت: ای ملك من خوشنواز را نصیحت کردم و گفتم این چنین مکن و ملك را میازار که بیاید و ترا هلاك کند، بر من خشم گرفت وبامن این چنین کرد. فیروز وی را بنواخت و گفت من کینهٔ تو از وی بکشم ولیکن خوش‌نواز کجاست؟ آن پیر گفت: از اینجاتا خوش‌نواز بیست روزه راه است ولیکن من اندر بیابان راه دانم، به پنج روز بخوش‌نواز رسیم، و اندرین راه را هیچ سختی نیست مگر پنج روزه آب باید گرفتن. فیروز فرمود تا سپاه آنچه بود پنج روز علف برداشتند و آن پیر ایشان را اندر بیابان آورد و با

---

۱ ـ کذا، عربی و نف تقریباً. و در نق زوایدی است.

سپاه فیروز پنجاه هزار مرد بودند، اندر بیابان اندر شد، و این مرد او را همی بردی براهی درازتر و دشوارتر و بی آب تر، تا پنج روز ببود، و شش روز و هفت روز همی رفتند هیچ آبادانی پدید نیامد. و این پیر هر روز همی گفتی اینك یك زمان مانده است و فردا بآبادانی رسیم و پس فردا، تا پانزده روز بر آمد و بسیار مردم و چهارپای همی از تشنگی افتادن گرفتند و همی مردند و این پیر دست و پای بریده در بیابان همی گشت و ایشان راهمی برد، چون روز بیستم بود این پیر بمرد[1] .و فیروز و آن مردم که از سپاهش باوی مانده بودند متحیر شدند و دل بمرگ بنهادند [فیروز همه را گرد کرد و گفت: هرچند من فرمان شما نکردم، شما نصیحت از من باز مگیرید که این بلا بر همه است نه چنانکه من بمیرم شما برهید، که شما نیز هلاك شوید. ایشان گفتند: ای ملك ما گفتیم که این غدر است فرمان ما نکردی، اکنون ما را حیله آنست که برویم و پیش شویم که اگر برجای باشیم به مرگ اندر شك نیست و اگر باز گردیم هم از مرگ چاره نیست که ما اینهمه راه باز نتوانیم گشتن، ما راپیش باید رفتن که هم بیم مرگ است و هم امید راحت که جایی بآبادانی بیرون آییم، و اگر بمیریم باری حیلت خویش کرده باشیم][2] . و سه روز دیگر همی رفتند تا بآبادانی رسیدند، و آن [بمیانگاه][3] پادشاهی **خوشنواز** بود و آنجا از آن پنجاه هزار مرد که باوی بود، کم هزار مرد مانده بود. سرهنگان

---

۱ ـ کذا فی نف . طبری: ازمردن پیر صحبتی نمیکند ولی میگوید : چون پیر آنان را بجایی برد که یقین دانست که نجات نیابند خویشتن را و حیلت خود را آشکار کرد. و نق « شاخ و برگها بمطلب میدهد که درعربی و نسخه‌های دیگر نیست و گوید روز بیستم آن پیر بمرد . در متن کلمهٔ (یکشنبه) بجای (بیستم) بود که در هیچ نسخه نبود اصلاح شد . زیرا نف و نق هردو روز بیستم را ضبط کرده‌اند .

۲ ـ این قسمت تفصیلی است از مختصر عربی که درمتن و نف نبود و از نق نقل شد .

۳ ـ در اصل : بشانگاه ـ نف : بحرپادشاهی خشنواز ؛ نق : بحدولایت خوشنواز.

فیروز را گفتند: تدبیر آن است که کسی فرستیم به خوش‌نواز و زینهارخواهیم و بگناه خویش مقر آییم. فیروز همچنین کرد ورسول فرستاد و از خوش‌نواززینهار خواست.خوش‌نواز گفت: نبایست ترا با من چنین کردن با آن نیکوی که من با تو کردم [وسپاه دادم تا باز پادشاهی خویش شدی،پس حق من نشناختی و بر من سپاه آوردی و آن‌مرد که ترا اندر آن بیابان آورد، من آن‌مرد را نشناسم،مگر آن‌فرشته بوده است که خدای تعالی فرستاده است بر آن صورت تا ترا گرفتار کند بناسپاسی نعمت][1] .اکنون که بگناه خویش مقر آمدی،ترا عفو کردم و بپادشاهی خویش باز فرستمت، بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که نیز آهنگ من نکنی و سپاه نفرستی بر من. و میان‌پادشاهی من و آنِ تو میلی بکنیم از سنگ و ترا بَر آن برم وسوگند دهم که بدین حد نیایید تا تو و سپاه تو اندرآن‌میل نگذرند. پس رسولان را گسیل کرد وهدیهای‌بسیاربفرستاد و طعام وفرش و اوانی و جامه وستوران فرستاد و او را گفت: هم آنجا باش که هستی تا من کس‌فرستم ، و بر سر آن حد منارهٔ بنا کنند میان پادشاهی من و تو، و تو همان کنی که گفتم. و او آنجا بود تا کس فرستاد وبرآن جامنارهٔ بساخت از سنگ و گچ. و شش‌ماه اندرآن‌روزگار شد و فیروز با یاران خود آنجا بنشسته، و هر ماه خوش نواز او را هدیه نیکو دادی.و چون مناره تمام شد خوشنواز فیروز را با امیران و دانشمندان طخارستان آنجا فرستاد تا بر فیروز آنجا عهد بگرفتند و سوگند دادش که هر کس که با او بُود ازین میل نگذرد و سپاهش از آنجا نگذرند و سوگند بخورد و عهدنامه بنوشتند و آن پیران را بر خود گواه گرفتند و خطها بر زدند و خشنواز اورا هدیه‌ها داد، وفیروز را بجای خویش فرستاد و فیروز را عار آمد ازآن

[1] ـ قسمت (وآن مرد تا آخر) در هیچ نسخه نبود جز در نق ونقل شد.

خواری و ذلت که بدو رسیده بود ، سالی صبر کرد[1] و سپاه بسیار گرد کرد تا بکارزار خوشنواز رود. پس مردمان گفتند صواب نبود سوگند بدروغ کردن که خدای مرا نصرت ندهد[2] . و فیروز گفت: حیلتی کنم تا سوگند بدروغ نشود. برفت تا بدان میل برسید و آن میل از سنگ و گچ کرده بود و روی گداخته میان آن کرده . فیروز گفت : مرا سوگند است که ازین نگذرم ولیکن میل بیفکنید و بس پیلان بندید و از پیش من همی برید تا من با سپاه از پس وی همی روم و ازوی گذشته نباشم، و سوگند ما را راست بود. وآن مناره بر کندند و گردونها بسیار بیاوردند ، و اندر هم بستند وحیلت کردند و آن مناره برآن گردونها بستند و پنجاه پیل اندر آنجا ببستند، تا آنرا همی کشند و سیصد مرد بر آن موکل کرد[3] .پس چون خوشنواز خبر فیروز بشنید که سوی او خواهد شد بحرب، سپاه بر گرفت و بر سرحد آمد ودانست که با فیروز برنیاید. پس ازپشت لشکر خویش کندها فرمود کردن[4] وسر آن کندها بچوبهای باریك ببست و بخاك بپوشید، واندر میان آن کنده راهی باریك بهشت .چون فیروز برابر او فرود آمد، خوشنواز آن سپاه بدید و آن مناره بدید سهمش آمد و خود تنها بر نشست و ازلشکر گاه خود بیرون آمد ، و میان هردو لشکر بایستاد و

---

۱ ـ نق و نف ، چهار سال .

۲ ـ کذا تقریباً فی نف . نق : شاخ و برگها دارد. و نام مؤبد مؤبدان را آورده که فیروز را از رفتن نهی کرده. و طبری گوید : مردی بود از خواص فیروز نام وی مزد بوذ اورا نهی کرد وفیروز بپذیرفت و مزدبوذ قضیه را در صحیفهٔ نوشت و فیروز آنرا مهر کرد (ص ۸۷٦) .

۳ ـ نق ، اضافه کرده است ، و گروهی گویند آن مناره را بهرام گور کرده بود میان خراسان و ترکستان .

٤ ـ طبری گوید :خوشنواز بین ملك خود و سرحد ایران خندق بزرگی بکند .

بانگ کرد و گفت: منم خوشنواز، این ملك فیروز را که‌ملك عجم است بگویید تا تنها بیرون آید، تا با وی سخنی گویم که این کدورت از میان دو لشکر برخیزد. و لشکرعجم یکراهیّت بودند از جنگ، وبضرورت آمده بودند، فیروز را گفتند: بیرون رو تا این مرد چه میخواهد و وی تنهاست وتونیز تنها بیرون رو. فیروز تنها برنشست و بیرون رفت، و برابر خوشنواز بایستادو گفت: منم فیروز ملك عجم. خوشنواز بدو بنگرید و هرگز ندیده بودش بدان دو بار که بدرگاه وی آمده بود، و هرگز با وی ننشسته بود. مردی نیکو روی دید و سواری تمام و خوش بالا. **خوشنواز** را از او هیبت آمد، اورا گفت: ای پسر تو مرافرزندی و اگر تو از پشت من بودی من بجای تو بیش ازین نیکی نکردمی که تا اکنون کردم، دو بار جان ترا باز دادم و ترا به مملکت باز رسانیدم و هردو بار حق من نشناختی، و نعمت مرا ناسپاسی کردی وغدر کردی وعهد بشکستی وسوگند بدروغ خوردی، و خدایتعالی ترا این بار بگیرد و این حیلت که تو کردی اندر کار مناره هیچ نیست، اکنون باز گرد و بدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان را دل با تو یکی نیست و خدای ترا نصرت ندهد، من دانم که تو این را از ننگ کردی و من ترا بجای فرزند دارم ننگ نداری، تو ننگ نداری از سوگند بدروغ کردن و ندانی که همیشه ملکان بازمیگردند گاه بصلح و گاه بهزیمت، و من خدای را بر تو گواه کردم و نصیحت کردم، اگر بپذیری ترا بهتر بود. **فیروز** سخن وی نشنید و گفت از جنگ چاره نیست وهردو باز گشتند. و خشنواز نخواست که سپاه بدانند که وی بطلب صلح رفته است و اجابت نیامده، سپاه را گفت: این فیروز دوبار بدر من آمد و من اورا ندیدم، اکنون دیدم دانستم که خدا البته او را هلاك خواهد کرد بدین غدر، خواستم که پیش از آنکه هلاك شود من او را ببینم. پس دیگر روز فیروز سپاه بر نشاند و صف راست

کرد و خشنواز نیز همچنین کرد و سپاه روی با روی آمدند و خشنواز آن‌صلح‌نامه که فیروز نوشته بود و برخود خدای‌را گواه کرده ، برسر نیزه کرد و میان‌دوصف درآمد و گفت : ای‌مردمان عجم بترسید از خدای آسمان و زمین که بر خود او را گواه کردید و بدین نامه و اندرین عهد نوشته است، ونسخهٔ آن صلح‌نامه بر خواند، تا همه بشنیدند و گفت : من جان او بخشیدم و جان آن هزار تن که با وی بودند و از بیابان برآمده بودند، و خدای را برین گواه کرد و سوگندان بخورد ، و امروز غدر کرده وسوگند دروغ کرده‌خدایتعالی البته اورا هلاك کند بدست‌من‌اندرجنگ، که هر گز هیچ ملك اند رقدیم عهد نشکست و غدر نکرد که هلاك نشد ، هر که از شما از خدای بترسد از لشکر این مرد جدا شود کـه من ایشان را زینهار دادم . پس از لشکر عجم بسیارباز گشتند . فیروزچون دید که لشکر باز گشت هم برجای فرودآمد،با آنها که هوای او خواستند. خشنواز چون دید که فیروز بر جای فرود آمد و شب اندر آمد[1] ،لشکر بر گرفت و از آن راه باریك برفت،خبر بفیروز آمد که خوش‌نواز رفت فیروز برداشت با سپاه و آگاهی نداشتند تا بدان کندها اندر افتادند و فیروز هلاك شد با هزار مرد. چون خبر بخوش‌نواز رسید ، ازپس ایشان باز آمد و خلق بسیار از سپاه فیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد. پس‌فیروز را از آن کنده بیرون آورد و بگور کرد وتعویذ آن گنج نامه از بازوی بیرون کردوبرداشت و دختری از آن فیروز بگرفت و ببرد .

---

۱ ـ این قسمت بین دوقلاب از نق نقل شد و بر عبارت عربی بسیار شاخ و برگ افزوده است ، و عربی در اینجا گوید : فیروز از خندق خشنواز گذشت و بر سر آن‌راه باریك بیرق و رأیت نصب کرد که علامت باشد و در جنگ مغلوب شد و در بازگشت‌راه را گم کرد و آن علائم را ندید و در خندق افتاد و بمرد .

خبر خوش نواز با سوخرای[1]

و آنگاه که فیروز برفته بود سپاه و پادشاهی بمردی سپرده بود از عجم نام او سوخرا[1]، او بشنید که فیروز هلاک شد، بفرمود بزرگان را تا سپاه گرد کردند و گفت: مرا چارهٔ نیست تا کینهٔ فیروز بخواهم پس سوخرا با سپاهی بی اندازه برفت. چون بنزدیك خوش نواز رسید، خشنواز دانست که با او بس نیاید سپاه خویش را

---

۱ ـ کذا: ن س و نف و طبری در اصل و باقی نسخ (سوفرای ـ سوفزای ـ سوفزا) و در عربی (سوخرا).

و نق: قبل از جنگ فیروز این مطالب را اضافه کرده است [و مردی بود نام او سوخرای، مردی بزرگوار بود اندر عجم، واز فرزندان منوچهر بود و اهل عجم اورا بزرگ داشتندی و امیر سیستان بود از دست فیروز، ومردی پیر بود و با تدبیر و امانت، فیروزرا بروی ایمنی بود و او را از سیستان طلب کردو بر همه مملکت خویش کدخدا کردو گنجخانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه بوی سپرد تا کار همی راند. و فیروز را دو پسر بود یکی را نام بلاش، ودیگر قباد. ودختری بود فیروز را نیکوروی با عقل و تدبیروفیروز ویرا بزرگ داشتی و تدبیر با او کردی نام او فیروز دخت بود. آن دختر را با خود ببرد و هردو پسر را بدین سوخرای سپرد و پادشاهی نیز با مهتران سپاه. و مؤبدان گفتنداین تدبیر و رأی خطاست که دختر را بجنگ بری و پسران را بگذاری. فیروز سخن ایشان نشنید و از مؤبد نیندیشید وفیروز دخت را با خود ببرد و سپاه بکشید و صد هزار مرد و پانصد پیل برگرفت و برفت تا بدان سرحدی که مناره بود آنجابنشست] لیکن متن عربی با متن اصل مطابق است و ذکری از خلیفتی سوخرا بجای فیروز نیست و فقط بعد از واقعهٔ فیروز گوید: و کان بسجستان رجل من اهل کورة اردشیر خورة من الاعاجم ذوعلم و باس و بطش یقال له سوخرا و معه جماعة من الاساورة. الخ (ص ۸۷۷).

گرد کرد و بر جای همی‌بود و طلایه بیرون کرد و **سوخرا** نیز طلایه بیرون کرد.
پس یك‌سوار **خشنواز** پیش سوخرا آمد سوخرا تیری بر پیشانی اسب او زد و اسب بیفتاد و بمرد، وسوخرا آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید تو کیستی گفت: من یکی از طلایگان خشنوازم. سوخرا گفت برو و خشنواز را بگوی که چنین زخم تیر را آراسته باش فردا، ودست از وی بازداشت. وآن سوار بنزدیك یاران رفت‌وآن تیر و اسب بر گرفتند و پیش خشنواز بردند. چون خشنواز آن زخم تیر بدیدبترسید و **هیاطله** بشمشیرحرب کنند و تیر نتوانند انداختن. رسولی بفرستاد بسوی سوخرا و صلح خواست و گفت: گناه فیروز را بود با من عهد کرد و پس دروغ کرد تا خدای عزوجل اورا گرفتار کرد. پس سوخرا با او صلح کرد بدان شرط که هر که اندر دست وی است از اسیران باز دهد و تن مردهٔ فیروز باز دهد و آن گنج‌نامه‌بازدهد. پس خوش‌نواز همه را باز داد و سوخرا باز گشت بجای خویش پس **عجم** همه گرد آمدندوسوخرارا گفتندتوپادشاه ما باش. سوخرا نپذیرفت و گفت:از فرزندان **فیروز** یکی بنشانند که ایشان پادشاه زاده‌اند و پادشاهی را شایند و فیروز را دو پسر بودنام مهتر **قباد** و نام آن کهتر **بلاش**. پس مردمان ببلاش میل کردند و او را بپادشاهی بنشاندند. پس قباد از برادر بترسید و بگریخت و بنزدیك **خاقان** شد و از وی سپاه خواست گفت: پسر مهترین منم و حق پادشاهی مراست مرا یاری کن تا بپادشاهی خویش باز شوم. والسلام[1]

خبر بلاش و برادرش قباد

پس بلاش بپادشاهی بنشست و سوخرا را خلیفت کرد بر همه ملك و همه کار

---

[1] - درین فصل همه جا اصل و نس مختصر و برابر هم‌بود و ما از نق آنراتکمیل کردیم و ضرور ندیدیم که بدانها اشارت بکنیم جز چند جای معدود.

بدو سپرد و داد وعدل بگسترد و بسیار آبادانی کرد، و نپسندید که‌از پادشاهی وی هیچ جای ویران‌شود، و هر خانه که ویران شدی و خداوند جای از آنجا بشدی،وی مهتر آن محله را عقوبت کردی و گفتی چرا این مرد را نگاه نداشتی یا مرا آگاه نکردی تا نفقه بدادمی ؟ و اندر سواد شهری بنا کرد نام او بلاش آباد ۱ . وچهار سال پادشاهی کرد پس بمرد.و برادرش سوی خاقان شده بود که سپاه خواهد با پنج تن از مهتران عجم کـه هوای وی خواستند یکی را زرمهر نام‌بود پسرسوخرا، اندر راه که همی‌رفت بحد نیشابور بدیهی فرودآمد اندر سرای دهقانی،و قبادسخت نیکو روی بود وهر که اورا بدیدی بدانستی که ملك زاده‌ایست و دهقان رادختری بودسخت‌نیکوروی [وقباد بر آن‌دخترعاشق شدنتوانست‌ازخانهٔ آن‌مرد رفتن،سه‌روز آنجا ببود زرمهر را گفت . پس زرمهر آمد وآن دهقان را ومادر دختر را گفت که این مهتر ما مردی بـزرگ است و ملك زاده است و او را کاری افتاده است و این دختر شما را همیخواهد.پس ایشان را بزبان نرم کـرد تا اجابت کردند و دختر را بزنی بقباد دادند و بدو سپردند][2] و قباد آن دختر را بزنی کرد،پس قباد برفت و انگشتری خویش بدان زن داد و مادر و پدر از دختر پرسیدند گفت ویـرا ازاری بود زربفت، گفتند:این ملکیست ، پسر ملکیست و شاد شدند،زن بار گرفت ازقباد چون نه ماه ببود،پس بزاد پسری اورا نوشروان نام کرد و قباد چهار سال آنجا

---

۱ ـ عربی : بلاشاواذ و هی مدینة ساباط التی بقرب المداین (ص ۸۸۳) .

۲ ـ مطلب بین دو قلاب در نف و متن نیست . در عربی مختصری از آن ذکر شده و نق آنرا با شاخ و برگ بار آورده و مختصری از آن که بـا متن عربی برابر بود ضبط افتاد . و طبری گوید ، نام دختر نیواندخت (ح : بیوبذخت ـ بیوندخت ـ بنواندخت نیواندخت . یـا بودخت) بود و نق بـا آنهمه تفاصیل و اطنابها نـام دختر را ضبط نکرده است .

ببود و با **خاقان** بماند. پس خاقان اورا سپاه داد و با آن سپاه باز گشت و بیامد، چون بدان دیه رسید که آنجا زن کرده بود، پدر دختر او را خبر داد که اورا پسری آمده از آن زن. **قباد** شاد شد و اورا پیش خواست سخت مانندهٔ قباد بود پس دیگر روز خبر آمد که برادرش **بلاش** بمرد. قباد شاد شد و گفت: این پسر بر من مبارک آمد و **نوشروان** و مادرش را بر گرفت و بازمداین آورد و بپادشاهی بنشست بی آنکه حرب کرد و نه رنجی بدو رسید. پس سپاه خاقان را بخواسته بنواخت و باز گردانید.

والله اعلم.

خبر قباد بن فیروز ملک عجم

پس قباد بپادشاهی بنشست و **سوخرا** را خلیفت کرد بر همه پادشاهی و گفت: تا با من نبودی پسرت با من بود و حق وی واجب شد بخدمتی که مرا کرد اندرین راه، و ترا نیز حق بر من واجبست که پدرم تـرا استوار داشت و ملك بتو سپرد و دیگر آنکه خون فیروز را طلب کردی و آن خواستها باز ستاندی و همه کار خویش بیرون پرده بدو سپرد، و سوخرا کار همیراند و قباد داد و عـدل بگسترد و جهـان آبادان کرد و شهرهای بسیار بنا کرد و هیچ ملك چندان بنا نکرد که قباد. و بحدود **اهواز** و **فارس** شهری بنا کرد نام آن **ارجان**[1] و دیگر شهر بنا کـرد نـام آن

---

۱ ـ در اصل، دیه ارجان ن س و نق : ارجان .

کازرون[۱] . و شهر دیگر بنا کرد نام آن **حلوان**[۲] . و چون از ملك **قباد** پنج سال بگذشت، **سوخرا** همه کارها بگرفت و اندر دست قباد چیز نبود، آن خواری نتوانست بردن و با سوخرا [چیزی] نتوانست گفتن کـه همه سپاه با او بودند و لشکر همه هواخواه او بودند . پس قباد حیلت کرد و او را [سپهبدی] بود به **ری شاپور**[۳] نام [از دهی نام آن **مهران**] اورا بخواند، شاپور با همه سپاه سوی او آمد. قباد خلوت کرد و گلهٔ سوخرا بکرد. شاپور گفت : من ملك را از سوخرا برهانم . پس چون دیگر روز ببود سوخرا بر قباد نشسته بود سپهبد اندر آمد و بیستاد و با سوخرا مناظره کرد و اورا سخنهای درشت گفت . سوخرا شاپور را جواب باز داد ، سپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد . سوخرا با وی جنگ کرد و قباد خاموش همی بود. شاپور کمر ازمیان بگشاد و اندر گردن سوخرا کرد و بزندان برد . سوخرا مردی بود پیر و اسفهبد جوان بود با وی بر نیامد . پس اندر شب سوخرا را اندر زندان

---

۱ ـ در اصل ، دیگر دیه بنا کرد نام آن کازرون . عربی : و بنی بکورة اردشیر خرة فی ناحیة کارزین (کازرون) مدینة یقال لها قباد خرة وذلك سوی مداین وقری انشأها و سوی انهار احتفرها وجسور عقدها .

۲ ـ نق افزوده : و شهری دیگر بنا کرد بحدود جیلان [کذا] قباد آباد نام کرد و امروز آنرا قوادیان خوانند و ترمید [کذا] را نیز او بنا کرد و شهریست اندر تسمیة البلدان او بنا کرد و آنرا ورم خوانند و نیز آنرا قبادیان ، بر لب جیحون .

۳ ـ نق : شاپور خواندندی سپهبدی بود بدهی نام او مهران . تف چون متن است. عربی : وکتب الی سابور الرازی الذی یقال للبیت الذی هو منه مهران و کان اصفهبذ البلاد . و اشارهٔ نق به (ده مهران) هم بی تناسب نیست چه مهران از قراء ری بوده و امروز هم از قراء طهران است و شاید این قریه بنسبت خاندان مهران باین نام خوانده شده باشد .

بکشت[1] و قباد از دست او رهایی یافت و کار مملکت باز دست خویش گرفت. [و گویند **زرمهر** پسر **سوخرا** را نیز بکشت، ولیکن نه درستست][2] و این **شاپور** را **مهران** نیز خواندندی، و **قباد** کار خویش همه بدو سپرد. پس قباد صد هزار مرد سوار وسپاه گرد کرد و شاپور را سپاه سالار خویش کرد و به **خزران** فرستادش تـا آنجا حرب کند. پس برفت و ظفر یافت و باز آمد با غنیمتی بسیار . وبه **ارمینیه** شهری بنا کرد نام آن **آمل**[3] او را ده پسر آمد لیکن **انوشروان** را گرامی‌تر و عزیزتر داشتی . پس چون ده سال از ملك قباد بگذشت،مردی بسوی او بیرون آمد نام او **مژدك** [4] اززمین **خراسان** بود از شهر **نسا**[5] و دعوی‌پیغامبری کردی وایشان را هیچ شریعتی نو ننهاد مگر همان شریعت مغی و آتش پرستیدن . و مادر ودختر و خواهر را بزنی کردن و بحلال داشتن، مگر آنکه نکاح از زن بیفکند و ملك از خواسته بر گرفت و گفت : خدای این جهان میان این خلق راست نهاد و کس‌را کم وبیش نداد ایدون باید که بزن و خواسته راست‌باشید و هر که‌راخواسته بودنتوانست که گوید مر آنرا که نیست ندهم. و این سخن بی‌کاران و درویشان و جوانان و

---

۱ ـ در عربی : مناظره و دشنام و غیره نیست . و بعد از کشتن سوخـرا گوید : « فحینئذ قیل نقصت ریح سوخرا و هبت لمهران ریح و ذهب ذلك مثلا .(ص ۸۸۵)

۲ ـ کذا فی نق : در متن نبود و نف نقط کشتن زرمهر را دارد .

۳ ـ کذا فی نق . نف : رامد.ن س و متن و عربی ندارد . ظ : آمد .

٤ ـ نق: با آنکه همه جا زاهای پارسی را بایك نقطه آورده مژدك را با سه نقطه ضبط کرده است. ن س و اصل : مزدکی خارجی .

٥ ـ کذا ؟ ن‌س : بسیار. عربی : مدعی اصلی مردی بود منافق ازاهل فسا که وی‌را زراذشت بن خرکان گفتند و بدعت درکیش مجوس افکند و مردم او را تابع شدند بر این بدعتها وکارش قوت گرفت و از جمله داعیان او در میان عامه مردی بود از اهل مذریه (مدریه) و اورا مزدق بن بامداد گفتندی .الخ (ص۸۹۳)

سپاه و غوغا را خوش آمد و همه او را متابع شدند ۰پس بر قباد برداشتند ، قباد را این سخن بدل خوش آمد که او را بزنان میل بودی ، بدو بگروید ، و او را دست قوی کرد ، و زن هر کسی که خواستی بگرفتی و مذهب مزدك آشکارا گشت . پس عالمان و موبدان همه گرد آمدند وقباد را گفتند کین مذهب خطاست ، باید کهمذهب این مزدك قبول نکنی و دست از وی باز داری ۰ قباد مزدك را یاری همی کرد ، واو مردم را گمراه می کرد ، تا همه مردم ازو ستوه شدند ۰ پس بجمله گرد آمدند و از در قباد باز شدند ، وتاج از سر وی بر گرفتند ، و اورا بزندان بازداشتند ، وقباد را برادری بود نام او جاماسب ، اورا بپادشاهی بنشاندند ؛ ومزدك رابگرفتندوخواستند که بکشندش ، بسیارمزدکیان گرد آمدند و حرب خواستند کردن ، و مردمان بترسیدند ، و از مزدك دست بازداشتند ۰ پس سپاه تدبیر کردند که قباد را بکشند،قباد را خواهری بود نیکو روی کـه اندر آن زمانه ازو نیکو روی تر نبود ، و بزندان شد که قباد را ببیند ، وسرهنگی برقباد موکل بود این خواهر سرهنگ را خواهش کرد که بهل تا امشب بر قباد باشم [سرهنگ را آن‌زن خوش آمد اورا گفت : اگر تو خویشتن را بمن دهی قباد را بتو نمایم ۰آن زن او را وعده کرد و گفت : آنچه مراد تو باشد آن کنم][1] و این خواهر زن قباد بود و ازو فرزندی داشت ۰پس این خواهر بشد ومر قبادرا گفت : که مردمان بکشتن تو تدبیر کردند۰ قباد گفت : چه حیلت کنیم ؟ خواهر گفت بدان آمدم تا ترا حیلت کنم و خواهر آن‌شب پیش قباد بود ، و کس فرستاد تا اوراسماط آوردند و جامهای شب نیزآوردند و قبادبخفت۰ چون از شب لختی بگذشت آن سرهنگ زن را گفت : پیش من آی۰ آن زن بیرون آمد و گفت من بر همان وعده‌ام که ترا گفتم ولیکن حایض شده‌ام و

---

۱ ـ این قسمت در متن و نف و ن س نبود . لیکن روایت طبری است و از نق نقل شد .

امشب زمان پاکیست ، فردا شب با تو بباشم . و عجم نیز همچنین دست با زنان حایض نکردندی . آن‌سرهنگ بدین سخن او را استوار داشت و یک‌زمان حدیث کردند . پس آن‌خواهر با قباد بخفت . چون روز دیگر شد ، مردی جلد قوی را از فراشان بیاورد و جامهٔ خواب بر دوش‌فرّاش نهاد . چون روز ببود قباد را بدان‌میانه جامه بپیچید و بر گردن آن فراش نهاد ' و اورا بیرون آورد [و گفت این‌رابخانه بر و خود از پس او بیرون آمد . سرهنگ گفت : این چیست بر سر تو ؟ گفت جامهٔ شب‌است که‌قباد گفت‌بر گیر و بخانه بر که نخواهم که جامهٔ زنان‌حایض بامن باشد . یك زمان ببود ، موکلان آگاه شدند ' بانگ برداشتند که قباد بجست ، سپاه آمدند و آن موکلان را همه بکشتند . وقباد یك چند پنهان[1] بود پس برفت بنزدیك‌ملك هیاطله[2] شد وازو سپاه خواست .

[3] [چون قباد برفت مملکت بر جاماسب راست شد ' و قباد‌سوی ملك‌ترك شد ، وجاماسب خُرد بود ' داد نتوانست دادن ، و مردمان با داد قباد عادت کرده بودند : ایشان را آرزوی قباد خاست و قباد سوی آن ملك پنج سال ببود . پس او را

---

۱ ـ نق افزوده است : (و مؤدك اورا همی‌دید و یك‌سال پنهان بود و مؤدك‌قباد را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه با ایشان نه بس بوند من ایشان را گرد کنم تاتو را بیرون آرند و با سپاه تو جنگ کنند. قباد گفت:این متابعان تو همه عامه‌اند واهل غوغا با سپاه جنگ نتوانند کردن مرا هم سپاه باید تاایشان را بکشم و اورا باز گردانیدوهمی بود تا دانست که او را طلب نکنند . پس بیرون آمد و برفت وگروهی گویند که مادر انوشیروان را در این سفر خواست) این قسمت در عربی و سایر نسخ نبود . جز مادر انوشیروان ...

۲ ـ نق : ملك ترك . عربی ، ملك هیاطله . و هر دو باصطلاح ایران قدیم یکی بوده است . شاهنامه گوید (سوی شهر هیتال کردند روی) متن و نف و ن س ، خاقان و ما از اصل عربی و شاهنامه متابعت کردیم .

۳ ـ از اینجا در اصل و ن س افتادگی دارد از نف و نق نقل میشود .

سی‌هزار مرد داد ، وباز آمد . و مـردمان **قباد** را بـآرزو جستند ' و بی حرب او را بپذیرفتند و ملك بدو سپردند ، و از وی عذر خواستند ' وقباد عذرشان بپذیرفت ' و جاماسب را عفو کرد ، و بمملکت بنشست . و **جاماسب** شش سال اندر مملکت‌مانده بود . و قباد داد بگسترد ، و سیاست نیکو فرمود ، وکس را از سیاست نکشت] و **مزدکیان** را آن قوت نکرد که بروزگار پیشین[1] و چهل وسه سال بملك اندر بود با این شش سال که‌برادرش‌جاماسب‌بود . پس چون کارش بآخر رسید پیش‌ازمرگ، **نوشروان** را ولیعهد کرد ، و او را عهد نامه نوشت که از همه پسران او بخردتر بود و با فرهنگ و دانش بود ، پس قباد بمرد و ، نوشروان بپادشاهی بنشست ، و عدل آغاز کرد و باژ وساو بر خلق و بر دشمنان نهاد .

فصل در ذکر خبر خراج که در عهد قباد و انوشروان چگونه بنهادند

و پیش از قباد در جهان خراج نبود مگرده یك و پنج یك و چهار یك ،وجایی بود که ببست یک گرفتندی ، بمقدار آبادانی و نزدیکی و دوری آب . پس قباد بفرمود تا همه مملکت را مساحت کردند تا خراج نهند ' و خمس و ربع و عشر بر دارند . چون مساحت آغاز کردند ، قباد بمرد و وصیت کرد مر انوشروان را که این مساحت را تمام کن و خراج نه و مردمان را ازسختی ده یک و پنج یک‌برهان

---

۱ ـ نق و نف افزوده : و از پنهان دل با ایشان همیداشت و آشکارا ایشان‌راقوت نکرد .. اصل و ن س وطبری ندارد .

۲ ـ اصل و ن س و نف ، ندارد . از : نق .

و این را سببی بود که قباد چنین کرد و محمد بن جریر تمام نگفته است و من بگویم: روزی قباد بر نشسته و بروستای سواد اندر همیشد وموبد موبدان با وی بود. پس قباد تنها از پس صیدی شد، و وقت انگور رسیدن بود، قباد بسر کوهی رسید نظر کرد بزیر آن کوه دیهی دید، چشم او برزنی‌افتاد که بر سر تنورایستاده بودونان همی‌پخت، وپسر کی خرد سه‌ساله پیش وی ایستاده، نا گاه بباغ اندر آمد و خوشهٔ انگور بگرفت که بخورد، آن زن پسرك را بزد ونگذاشت که آن انگور را بخورد، و آن انگور از وی باز ستد و بر شاخ رز بست. قباد را عجب آمد ازبخیلی آن زن، از کوه فرود آمد و بدر آن باغ رفت و آن زن را گفت: این رز از آن کیست؟ گفت: از آن من. گفت: این کودك از آن کیست؟ گفت از آن من، گفت: آن انگور را از وی چرا گرفتی و اورا بزدی و این مقدار انگور بفرزند خود روا نداشتی؟ زن گفت ما را بر خواستهٔ خویش امر نیست زیرا که ملك را اندرین نصیب است تا کس ملك نیاید و بهرهٔ ملك جدا نکند و حرز نکند، ما دست بدین نیاریم کردن. قباد گفت: این که تو همیگویی در همه پادشاهی چنین است؟ گفت: همه جای چنین است. قباد را دل بسوخت بر رعیّت، و برسر کوه بر شد تا سپاه فراز آمدند و موبد موبدان بیامد. قباد این‌قصه باو بگفت و گفت من‌این قصه نپسندم که کس‌خواستهٔ خود راتصرف نیارد کردن ازجهت من، و درخت‌بنشانند و بار آورد و از بهر من دست بدان نیارند کردن. این را تدبیری کنید[که] مرا بر ایشان‌وظیفهٔ بودوخواستهای‌ایشان‌برایشان‌مباح‌بودتاهرچه‌خواهند کنند.موبدموبدان و وزیران گفتند این‌را تدبیر آنست که‌زمینهای همه مملکت و رزهارا همه‌مساحت کنند، تا چند جفت بُود و درختان بار آور بشمری تا چند بُود. پس بر هر جفتی زمین و جفتی رز و بر هر درختی بار آور خراجی معین کنی. بر هرجفتی زمین یك درم یا دو یا سه کم و بیش چنانکه واجب آید بحکم تنگی زمین و نزدیکی و دوری

آب ، تا هرچه خواهند کنند ، و وظیفه بر ایشان درم بُود ، و هر گاه که خواهند بستانند. قباد گفت: چنین کنید ، و بخانه شد ، و مساحانرا گرد کرد تا همه مملکت را مساحت کنند. و این بآخر عمر قباد بود ، و او را مرگ فراز آمد ، و هنوز مساحت تمام نکرده بودند. پس چون دانست که خواهد مردن انوشروان را بفرمود که این مساحت راتمام کن ، و این وظیفهٔ خراج بنه ، انوشروان آن مساحت تمام کرد و خراج معین کرد ، و این در اخبار انوشروان گفته شود.

فصل در ذکر ملوک عرب در عهد قباد بن فیروز بن یزدجرد

در اخبار انوشروان پیدا کرده‌ام که مرگ قباد چون بود ، و محمد بن جریر گوید عرب او را بکشت ، و سبب کشتن قباد آن بود که وی [زندیق بود و] زهد گرفت و خون نریختی و کس را نکشتی و با کس جنگ نکردی ، و مزدک اورابر آن داشت. پس هیبت او از دل ملوک بشد. چون از حرب او ایمن شدند همه ملکان طمع در پادشاهی او کردند و ملک عرب از دست وی بود که نام وی نعمان بن منذر بود و نشست وی بحیره بود و ملکی بود به شام نام او حارث بن عمرو بن حجر الکندی ازدست ملک یمن آن تبع که بیمن بود ، این حارث از شام به کوفه آمد بحیره و نعمان را بکشت و ملک عرب بگرفت. و قباد او را کس فرستاد که این ملک را بی فرمان من بگرفتی ، ولیکن من ترا بارزانی دارم ، باید که با من دیدار کنی ، تا همان رسم که مر نعمان را داده بودم ترا دهم ، و حدّزمین عرب ومملکت تو پیدا کنم ، تا عرب از آن حد اندر نگذرند ، حارث بیامد و با قباد بحدّ سواد

عراق بنزدیک مداین‌دیدار کرد ، وبیک‌جای بنشستند، و **قباد** غلامی را گفت که چیزی شیرین بیار تا بخوریم ، و بیک جای هم طعام شویم . غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد ، آن نیمه که سوی قباد بود دانه بیرون کرده و بجای دانه مغز بادام کرده بود ، و آن نیمه که سوی **حارث** بود با دانه بود . چون قباد خرما بر گرفتی و بدهن بردی هیچ دانه‌بیرون نیاوردی،

و حارث خرما خوردی و دانه بیرون آوردی . پس قباد حارث را گفت : این چیست که از دهن بیرون می اندازی ؟ حارث گفت : این دانهٔ خرما را نزد ما اشتر خورد ، من آدمی‌ام نه اشتر . قباد خجل‌شد ، چون خرما تمام شد . وقباد حارث را حد نهاد که حدّ **عرب** از **بادیه** است تا **کوفه** و تا لب رود **فرات** [و] ازین سوی سواد **عراق** است ، و نباید که از لب رود فرات هیچکس از عرب ازین سوی آید ، و حارث قبول کرد و بپرا کندند . پس حارث سخن قباد را خوار کرد ، وحد رانگاه نداشت ، وعرب ازین سوی فرات آمدند وروستهای[1] سواد را تاراج کردند ،وچون خبر بقباد آمد ،کس سوی حارث فرستاد که سخن مرا نگاه نداشتی . حارث گفت: این دزدان عرب‌اند که روز و شب همی‌تازند از هر سوی ، من ایشانرا نگاه نتوانم داشتن ، تا مرا ساز نبود و نیروی آن نبود ، ایشانرا چون باز دارم ؟ پس قباد از روستهای سواد که بر لب فرات بود تیسرورهٔ[2] بزرگ بحارث داد . حارث بگرفت پس از آن عرب را نگاه داشت تا از لب فرات نگذشتند و بحد **عجم** اندر نیامدند . پس حارث کس فرستاد به **تُبع ملك یمن** ، که این ملک عجم زبونست[3] ، و او را

---

۱ - . ظ : روستاها .

۲ - کذا فی الاصل . طبری ، فامر له ... ستة طساسیج . ظ :

۳ - طبری : لان الملك لا یأکل اللحم ولایستحل هراقة الدماء لانه زندیق (ج ۲ ص ۸۸۹) .

خطری نیست ، ومن با وی چنین وچنین کردم ، واگر تو با سپاه بمن بیایی ،ملک **عجم** بگیری . تبع سپاه بسیار گرد کرد ، و بیامد ، و بر لب **فرات** فرود آمد و به **حیره** بنشست[1] که نتوانست آنجا بودن از بسیاری پشه ، بدیهی آمد نام آن **نجف** از دیههای **کوفه** ، و از فرات رودی ببرید تا بحیره اندر آمد ، و بنجف آمد و آنجا بنشست ، و**تبع** را برادر زادهٔ بود نام او **سمر** با سیصد وبیست هزار مرد بجنگ **قباد** فرستاد ، و قباد بن **فیروز** بجست ، و بهزیمت شد ، و به**ری**شد ، و سمر از پس وی بیامد بری ، و او را بکشت و به تبع نامه کرد . تبع گفت برو با سپاه به **خراسان** شو ، و همه شهرها بگشای ، و هرشهری که بگشایی آن تراست ، و از رود**جیحون** بگذر ، و بحد **ترک** انـدر رو ، و ملک **چین** را بگیر . و تبع را پسری بود نام او **حسان** با سیصد و بیست هزار مرد بفرستاد به **چینستان** براه دریا ، از **عراق** به**عمان** فرستاد ، و گفت : از عمان بدریا نشین و بچینستان[3] شو ، هر که [از شما زودتر][4] بگیرد ملک چین او راست ، و برادر زادهٔ دیگر بود تبع را نام او**یعفره** اورا نیز

---

۱ ـ اصل این جمله چنین بود : بنشست که نتوانست شدن از بسیاری سپاه .. پس از مراجعهٔ بطبری چنین معنی دیده نشد بلکه گوید : سار حتى نزل الحيرة و قرب من الفرات فآذاه البق فأمر الحارث بن عمرو ان يشق له نهراً الى النجف (ج ۲ ص ۸۸۹ـ ۸۹۰) و ازین رو اصلاح شد .

۲ ـ طبری : شمر (بفتح شین و کسر میم) و بهر دو املا دیده شده است .

۳ ـ طبری : شمر را بخراسان فرستاد وحسان را بصغد ... و ذکر جیحون وعراق و عمان در طبری نیست . (رك ، ج۲ ص ۹۸۰) .

٤ ـ از : طبری .

٥ ـ طبری : يعفر . بفتح یاء مثناة تحتانی و سکون عین مهمله و ضم فاء و گوید : و هو الذي يقول ،

يا صاح عجبك للدواهيه لحمير اذ نزلوا الجابيه

ثمانون الف رواياهمو لكل ثمانية راويه

با پانصدهزارمرد سوار به‌روم فرستاد ، و گفت هر شهری‌راکه بگشایی همه‌تراست. یغفر برفت و بسیار شهرها بگرفت و بگشاد و تا ملك قسطنطنیه بشد و همه ملك روم بگرفت . و حسان بدریا نشست ازعمان و به چین شد ، و ملك چین بگرفت و سمر نیز از جیحون بگذشت ، و به سمرقند آمد و آن حصاری محکم بود ملك بحصاراندر شد ، سمر یکسال بحد حصار بنشست ، هیچ نتوانست کردن ، یک‌شب ، گرد حصار میگشت ، مردی را بگرفت از دربانان حصار ، و بلشکرگاه خویش آورد ، و او را گفت ملك این شهر چه مردیست بدین زیرکی وهشیاری که از یك سال باز حیلت میکنم و این حصار را نمیتوانم گشاد ؟ گفت : این ملك را هیچ‌دانایی نیست که وی سخت ابله شده است ، و وی‌را بجز می خوردن کاری نیست ، و شب و روز شب مست باشد ، ولیکن اورادختریست که این تدبیر وی‌همیکند ، و این‌حصار و سپاه را او همیدارد . سمر گفت : بدل خود اندر که تدبیری که زنان کنند آن کار آسان بود . آن مرد را گفت : آن دختر شوی دارد ؟ گفت نه.سمر آن مرد راهدیه داد و گفت : مرا بتوحاجتی است که‌پیغامی از من بدختر رسانی . مرد گفت: رواست، سمر گفت تا یکی حقهٔ زرین بیاوردند و پر از یاقوت و مروارید و زمرد کرد ، گفت بگیر و بدان دختر ده و اورا بگوی که من از یمن بطلب تو آمده‌ام ، و مرا این پادشاهی بکار نیست زیرا که همه خراسان و عجم مراست ، باید که خود بزنی بمن دهی ، و با من چهار هزار تابوت زر است ، آن همه بتو فرستم ، و این شهر بپدرت بخشم . چون این کار بر آید و تمام شود ، مگر مرا از وی یکی پسر آید و ملك عجم و چینستان او را باشد ، و من بشب نخست این تابوتها بوی فرستم ،پس آنگاه او را بخواهم . آن مرد همان شب بسمرقند در آمد ، و این سخن با دختر بگفت ، دختر بدان قرار داد ، وهمان‌شب همان مرد را باز فرستاد باجابت کردن و سخن بر آن بنهادند که فردا شب آن تابوتها را بفرستد ، و بشب بشارستان آید

چنانکه کس نداند. و سمرقند را چهار در بود، بگفت که کدام در شهر بگشایم، و دیگر روز سمر چهار هزار تابوت بیاورد، و بهر تابوتی دو مرد اندر نشاند باسلاح تمام. چون شب تاریک شد، هر تابوتی را بر خری نهاده و بر هر تابوتی مردی را موکل کرد با سلاح تمام بمقدار دوازده هزار مرد، بسمرقند اندر فرستاد، وایشانرا گفت من سپاه برنشانم، و همه را گرداگرد حصار بپای کنم چون شما بشهر اندر روید سرهای تابوت را بگشایید، و بیرون آیید و جرسها بزنید تا من بدانم. و هر مردی را جرسی داده بود، پس در حصار بگشایید تا ما درون آییم، و چون نیم‌شب بود، رسول دختر فراز آمد، و آن تابوتها بر خران نهاده، در حصار آورد و سمر با سپاه بر نشسته بود، چون بدرحصار رسید، آن مردمان از تابوتها بیرون آمدند، و جرسها را بزدند، و در حصار بگشادند و سمر با سپاه بحصار اندر آمد، وشمشیر بر آوردند، و تا بروز همیکشتند، تا خون چون جوی برفت، وملك را بکشت، و دخترش را بگرفت، و یك سال آنجا بماند. و اندر کتاب **تسمیة البلدان** ایدونست که سمرقند را آن وقت چین خواندندی، و چینیان بودند آنجا. و در و کاغذچینیان نهادند، و سمر آن شهر را بنام خویش نهاد، بپارسی **سمر کند**، وبترکی **کند** شهر بود، و بتازی **سمرقند**، پس سمر سپاه بکشید و به **ترکستان** و **چینستان** شد، حسان را یافت بسه‌سال پیشتر ازو آنجا رسیده، و ملك بگرفته، پس هردو آنجا ببودند، و از آنجا براه **یمن** به **مغرب** باز شدند، **تبع** بیمن باز شده بود و رسیدن تبع بیمن آن وقت بود که چون سمر را به **ری** فرستاد و **قباد** را بکشت، و سمر از آنجا به سمرقند آمد، و پسر را بسوی دریا بچینستان فرستاد، و **یعفر** را بروم، وخواست که ملك **عجم** بگیرد و بجای قباد نشیند، عجم گرد آمدند و **انوشروان** را بنشاندند.

و **انوشروان** با سپاه **عجم** آهنگ **تبع** کرد وتبع به‌یمن بازشد[1] ، **وحارث بن‌عمرو** به**شام** شد ، و انوشروان **منذر بن‌نعمان‌الاکبر** را بیاورد و **ملك عرب** را بدو داد ، و پادشاهی بر انوشروان راست بایستاد همه دشمنان اطراف را از مملکت خویش براند][2]

خبر انوشروان عادل

مردمان بوقت پدرش عاقل[3] دیده بودند وکار بدو سپردند و تاج بر سرش نهادند . چون بپادشاهی بنشست ، مـردمان شاد شدند و سوی او آمدند ، و همه **مژدکیان** ٤ را بکشتند ، و هر خواسته که اندر دست ایشان یافت ، هرچه‌را خداوند یافت باز داد ، وهرچه خداوندش نبود بدرویشان داد ، و زنانی که بستم گرفته‌بودند باز شوهران خویش داد ، و درویشان را همه گرد کـرد ، و هر کـه کاری ندانست

---

۱ ـ این داستان تبع را جای دیگر هم درین کتاب آورده و این روایت در نزد مورخان عرب نیز مورد استهزا و اعتراض است ازجمله ابن خلدون از قدما و جرجی زیدان از متأخران و معلومست که سراسر افسانه وخرافاتست .

۲ ـ این فصل در نسخ بندرت دیده میشود و از نسخ موجود تنها در نق یافت شد.

۳ ـ کذا : ن س . نف : از انوشروان بوقت پدر عقل و خرد ازش دیده ... نق : از وی عقل و تدبیر دیده ...

٤ ـ نق : مزدکیان . در نق با آنکه زای پارسی را همه جا بیك نقطه آورده باز مزدك و مزدکیان را با سه نقطه ضبط کرده . در الاثار الباقیه طبع لیپزیك عربی هم مزدك با سه نقطه ضبط شده و دور نیست که اصل چنان باشد واین نام از (مژدك) که امروز (مژده) گویند باشد .

بفرمودش که مزدوری کن ، یا کشت ورزی کن ، و هر که نابینا بود وکارنتوانستی کردن ، اورا از خزانهٔ خود اجر بداد و گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود ، و یا مردم گرسنه بود . و کشاورزان را بفرمود که هیچ زمینی بنمانید الا همه کشت کنید ، و هر که تخم و هزینه نداشت از آنِ خویش بداد ، و [هر کجا زمین ویران بود یا پلی یا جسری یا دیهی خرابه بود بفرمود تا آبادان کردند و نهرها وِ کاریزها بکندند ، و راههای کاروان آسان کرد و بهر ده اندر قصرها و حصنها بساخت][1] و جهان همه آبادان و با عدل و داد شد و اورا **انوشروان** عادل گفتندی ، و اندر همه ملوك **عرب** و **عجم** پادشاه نبود ازاوعادلتر ، وچندان پادشاهی که او را بود هیچ کس رانبود از ملوك و پیغامبرما صلی الله علیه وسلّم بروزگار او از مادر بزاد و چنین گفت پیغمبر ما : ولدت فی زمن ملك العادل .

و هر زنی که شوی نداشت اورا بشوی داد ، واگر زن درویش بود آیین[2] او از خزانهٔ خویش بداد [و بفرمود تا خداوندان ساز و برگ را زن دادند][1] وزنان هر که شوی خواستند بشوی داد ، و هر که شوی نخواست با زنان خویش بداشت . و سپاه را بنگریست[3] و روزی‌هاشان بداد ، و هر که را سلاح نبود سلاح داد . و آتش‌خانها تعهد کرد [4] و آبادان کرد ، و برعمارت‌آن نفقه کرد ، و نگه[با]نان آتش [را] برّ کرد ، و کارداران خراج ، و حاکمان و میران بگزید مردمان پارسا و استوار و ایشان را برکار کرد [وکارهای‌دنیا و دین بر خلق راست کرد] [5]

---

۱ ـ از : نق وطبری نف و ن س در این‌قسمت افتادگی دارند .

۲ـ کذافی‌الاصل . ن‌س و نف افتادگی دارد . نق : جهاز .وآیین بهمان معنی است برابر کابین وازفرهنگها فوت شده است .

۳ ـ ن س : بنگرست . نف : عرض کرد .

٤ ـ کذا : ن س و نق . نف : خزینه ، و ظاهرا همان هزینه است که بمعنی نفقه و تعهد و خرج آمده است .

۵ ـ از : نف و نق .

وپنج سال بر ملك بود و ملك بر وی راست شد . و هرچه **اردشیر پابك** را کتب بود و سیرت و وصیت و عهد ، همه بنبشت و کار ببست ، و سر پنجسال سپاه بکشید وسوی **انطاکیه** شد . واین شهریست از شهرهای **شام** ، و بدست‌ملك‌**روم** اندر بود ، آن‌شهر بگشاد و ویران نکرد[1] . پس گفت : این شهری نیکواست بفرمود تااورا بر کاغذ صورت[2] کردند ، و همچنان یك شهر بپادشاهی خویش اندر بنا کـرد ، و آن مردمان **انطاکیه** را همه آنجـا آورد ، و ایدون راست بنا کـرده [بودند] آن بازارها و راهها و کویها و خانها [که] هر گروهی مردم از انطاکیه که آنجا آمدند . همچون شهر خویش و محلّت خویش بیدند ، وهر کسی بجای خویش فرود آمدند ، آنگاه سپاه بکشید و به **اسکندریه** شد ، نخست بشهر **هرقل** شد ملك روم و شهر او بگشاد ، و ملك روم بگریخت و بشهر **قسطنطنیه** شد[3] ، و سوی او کس فرستاد و صلح کرد و خراج بپذیرفت . پس از زمین روم سپاه بیرون آورد ، وبزمین **خزران** شد ، و آنجا کشتن کرد از ویرانی بسیار که اندر رعیّت او کرده بودند بـه زندگانی پدرش . و از آنجا باز **یمن** آمد ، وبشهر **عدن** بنشست ، واین شهری است بر لب دریا از پادشاهی یمن ، و اندر یمن نیز کشتن کرد و ویرانی کرد ، تا ملك

---

۱ ـ ن س و نق : کرد . نف : ندارد . و متن‌صحیح است چه در تاریخ روم نیز این معنی آمده است که در شهرهای گشوده شده ویرانی نکرد .

۲ ـ کذا : ن س . اصل : بر صورت کاغذ .

۳ ـ دربن‌عبارات‌اصل و ن س شبیه وسایر نسخ مختلف‌اند . طبری هم این تفصیل را ندارد . گوید : بشهر هرقل شد و بگرفت و اسکندریه نیز بگرفت (ص ۸۹۸) ـ و ذکر هرقل در طبری تنها مربوط بشهری است که نامش هرقل است وربطی بملك الروم و گریختن او از آن شهر و بقسطنطنیه شدن ندارد . و معاصر انوشیروان (ژوستینین) بوده است نه (هراکلیوس ـ هرقل) و هرقل همعصر پرویز است .

یمن و ملك **خزران** مطیع او شدند و صلح کردند و خراج پذیرفتند . پس باز بپادشاهی خویش آمد به**مداین** . و این همه پادشاهی او آبادان شد ، و ملکان جهان همه مطیع او شدند ، و پادشاهی برو راست بیستاد ، و آرزوش بود که به**بلخ** شود و ملوك **هیاطله** و **طخارستان** و **غرچستان** را بکشد بکینهٔ جدّش **فیروز** که او را بکشته بودند[1] و زمین بلخ با **ترك** نزدیك است ، و میان [ملك هیاطله و میان] **خاقان** ملك ترك دوستی بود . **نوشروان** از ملك ترك خاقان ترسید که ملك هیاطله را یاری کند ، نخست بخاقان کس فرستاد و دختر او را بخواست و با او دامادی کرد ، و دخترش بیاورد و خواستهٔ بسیار هزینه کرد ، و با خاقان ملك ترك عهد کرد ، پس **یك** سال بدو نامه کرد و ازو سپاه [خواست برای ملك هیاطله[2] و خاقان سپاه] بسیار از ترك بفرستاد سوی بلخ و نوشروان نیز سپاه بکشید و سوی بلخ شد ، از یك سوی او بر آمد و از یك سوی سپاه ترك ، و ملك هیاطله را [3] در میان گرفتند و بکشتند ، و خواسته‌اش غارت کردند ، و پادشاهیش غارت کردند ، و از بلخ بگذشت و بزمین **ترکستان** اندر شد ، وبه **ماوراءالنهر** شد و تا **فرغانه** بشد ، و از آنجا بپادشاهی خویش باز شد . و چهل و هشت سال اندر ملك بود و مُلك عرب **منذر بن نعمان الاکبر** را بود او را به **حیره** بنشاند و هفت سال ببود و بمرد و ملك پسرش را داد **منذر بن المنذر** را و او را منذر بن ماء السماء خواندندی و **ماء السماء** نام مادرش بود و این منذر را دو دشمن بیامد ، یکی از سوی مشرق ،

---

۱ ـ از : نف . اصل و ن س ، بکشد همچنانکه او پدرش را بکشت و فیروز را . نق : ملك هیاطله را بکشد آنکه فیروز را کشته بود .

۲ ـ از : نق . نف ، ندارد . ن س : و زو سپاه هر سه فرستاد بر ملك هیاطله (؟) ظ : وزو سپاه بهزینه خواست بر ملك ... یعنی سپاهی که هزینه‌اش را انوشروان بدهد؟ و هزینه در ن س هر سه ضبط شده است .

۳ ـ نف : نامش خشنواز . طبری نام نمی‌برد .

و یکی از سوی مغرب ، و با هر دو حرب کرد ، و بر هردو ظفر یافت [و] خویشتن را **ذوالقرنین** نام کرد ، و**عرب** اورا ذوالقرنین خواندندی[1] .وچون بمرد باز **نوشروان** پسرش را **عمرو بن المنذر** ، آن مُلك بداد ، و مادر **عمرو هند** بود . و این هند بزرگتر بود بنسب از پدرش و عرب عمرو بن المنذر را عمرو هند خواندندی ، و بمادرش نسبت کردندی . چون عمرو بن هند بمرد **کسری** مُلك عرب **نعمان بن المنذر** را داد برادر این عمرو را و این همه ملوك عرب که از دست **اکاسره** بودند **به حیره** نشستندی و از حیره تا **موصل و جزیره** وبعضی از **شام** و بعضی از **یمن**[2] واز **بادیه** تا بحد **بحرین** ایشان داشتندی و زمین **حجاز** آنجا که حد **مکه** و **مدینه** است و از آن تا یمن بدست [این ملکان نه بود و هیچیك را از آن ملوك عرب نبود تا بآخر بدست][3] انوشروان آمد بر آن روی که یاد کرده آید انشاالله تعالی که آن چگونه بود ، مُلك یمن از دست **حمیریان** برفت وبه **حبشه** افتاد ، تا باز **سیف ذی یزن** بگرفت از قبل انوشروان از پس آن کارداران[4] انوشروان بیمن شدندی ، و اما پیش از آن

---

۱ ـ طبری : ملك عرب از سوی ملوك فرس بعد از اسود بن المنذر برادرش منذر بن منذر بن نعمان بود ... هفت سال و پس از او نعمان بن اسود بن منذر .... چهارسال و پس ازو ابویعفر بن علقمة بن مالك بن عدی بن الذیل بن نور .... سه سال پس از او منذر بن امرؤالقیس البدء و او ذوالقرنین است ، هشام گوید بدان سبب او را ذوالقرنین گفتند که دو گیسو داشت درهم بافته .... ومادرش ماءالسماء بود ، مدت ملك او چهل و نه سال بود پس پسرش عمرو بن منذر شانزده سال پادشاهی کرد و مادر عمرو هند دختر حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار بود و در هشت سال و هشت ماه گذشته از ملك وی رسول صلعم از مادر بزاد و این در زمان انوشیروان بود .

۲ ـ کذا : ن س : نسخ و طبری ندارد و ظ: زاید است (ج ۲ ص ۹۰۰)

۳ ـ از : نف و قسمتی از نق . و این قسمت در هر نسخه مشوش و ناقص است .

۴ ـ کذا : ن س و نف . اصل : از کار که .

ملك **یمن** بدست ملوك **حمیر** بود، وهرملکی که ازیشان بنشستی اورا **تبع** خواندندی. و زمین **حجاز** و **مکه** بدست **عرب** بود. وزمین مکه را **تهامه** خوانند[وزمین **مدینه** را **یثرب** خوانند] و گرداگرد ایشان نیز از بادیهٔ عرب آن را حجاز خوانند. واین زمینها را هیچ ملك نبود، و ایشان مر **نعمان** و ملکان عرب را بزرگ داشتندی، ولیکن کس را خراج ندادندی و میری کس نپذیرفتی، و مکه را مهتر **عبد المطلب** بود جد پیغامبر ما صلی‌الله علیه وسلم. ومدینه را **اوس و خزرج** داشتندی، دوقبیلهٔ بزرگ از ایشان، یکی برمدینه مهتر بودی.و ملوك حمیر بت پرست بودند، ومکه ومدینه وآن‌عرب‌را که گرداگرد ایشان بودندی، هیچ ملك ازیشان نجنبانیدی، نه ملك **شام** و نه ملك یمن ونه ملك **روم**، و نه ملك حیره، و نه ملك **حبشه**، و نه ملك **عجم**، ازیرا که ایشان مردمانی بودند درویش، و بمکه و مدینه و بادیه اندر عیش کردندی بسختی، و بشهرهای شام و حبشه شدندی ببازرگانی وزآنجا چیز آوردندی که بخوردندی، و هر ملکی را گفتندی که ما دوست دار توایم و فرمان بردار توایم. وهرملکی ایشان را چیز همی‌دادی و خواسته و عطا بخشیدی، و هر که از ملوك یمن از آن تبابعهٔ حمیر چون ملك بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی و بیرون آمدی از یمن و بحد حجاز و یمن بر گذشتی ایشان گفتندی ما بطاعت توایم، وزانجا سوی شام و روم شدی وبیمن باز آمدی. چون ازپادشاهی **انوشروان** بیست سال بگذشت عبدالمطلب را پسری آمد و او را **عبدالله** نام کرد، و او پدر **پیغامبر** ما بود علیه‌السلام و چون عبدالله بیست و دوساله بود پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم بیامد و از پادشاهی انوشروان چهل و دو سال گذشته بود. و اندر آن سال بود که ملك یمن **ابرهة الاشرم الحبشی**[1] پیل آورد که خانهٔ **کعبه** ویران کند، و

---

۱ ـ اصل و ن س: ابرهة الصباح. نق: ابرهة حبشی. نف: ابرهه. طبری: **ابرهة** الاشرم (ج۲ ص ۹۳۶ ـ ۹۳۲) و ابرهة الصباح دیگریست و صاحب الفیل همین ابرهة الاشرم است.

سبب آن بگویم که چون بود و این پیش از **انوشروان** بود که بگاه **انوشروان** ملک **یمن** از دست **حمیر** بشده و بدست **حبشه** افتاده بود.

حدیث تبع و حج کردنش[1]

بباید دانست که چگونه بود که ملک یمن از دست حمیریان بشد، و بدست حبشه افتاد، و چه سبب بود که آن حبشی سپاه و پیل آورد بر **مکه**. وسبب آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان تبابعه نام او **تبان اسعد** و **ابوکرب**[2] و او را **تبع الاخر** خوانند که از پس او **تبع** نبود، و ملك یمن ازیشان بر دست او بشد، و اورا سپاه بسیار گرد آمد و آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و بزمین **حجاز** آید وبه **مدینه** بگذرد، و به **بادیه عرب** و بزمین **شام** آید و آهنگ زمین **عراق** کند، تا ملوك شام **وروم** و **ملك عجم** از وی بترسند، و زمین عرب وحجاز او را فرمان کنند، چنانکه تبعان پیشین کردندی. و از یمن برفت و روی بزمین حجاز نهاد با سپاهی بسیار. و او بت‌پرست بود، ومکه و مدینه عرب گردا گرد، همه‌بت پرست بودند، مگر گردا گرد مدینه که مردمان **جهود** بودند، و از شام آمده بودند، و از بر ایشان گریخته بودند، از دست **بخت‌نصر**، و بزمین حجاز آمدند و گردا گرد مدینه دیهها کردند، چون **خیبر** و **فدك** و [بنی][3] **قریظة** و **وادی القری**

1 ـ ن س: اندر حدیث رفتن ملك یمن از دست حمیریان. نق، فصل در ذکر خبر ملوك یمن و تبعان که‌بودند بعهد اردوان الاصغر. نف: جای فصل باز است وچیزی‌ندارد.

2 ـ اصل و نف: نام او اسعد. ن س. نام او سعد. از طبری اصلاح شد.

3 ـ از: نف.

و[بنی]**نضیر**[1]، و این **جهودان** بر شریعت **توریت** بودند و بدین **موسی** ۰ و بدین زمینها کس خدای تعالی‌را نپرستیدی مگر جهودان**خیبر** ، و آن دیههای **مدینه** . و جهودی و دین موسی‌علیه‌السلام آنگه[2] منسوخ بود ، وحق‌دین **عیسی** بودعلیه‌السلام شریعت**انجیل** ، ولیکن [کس نبودی که‌ایشان را بر] دین عیسی خواندی ، وملك **روم و شام** را بر ایشان دست نبود . پس **تُبع** با سپاه از **یمن** بیامد و این پیشتراز **قباد** بود پدر **انوشروان** عادل به بسیار سال و پیش از مُلك **جذیمة‌الابرش** بود به‌سالهای بسیار پس تبع با سپاه از یمن بیرون آمد و بر زمین **حجاز** آمد و بر **مکه** بگذشت . شهری دید میان **کوهها** اندر نهاده بی آب ، و بی درخت ، آهنگ وی نکرد و بگذشت ، چون بمدینه آمد شهری خرم دید با بوستانها و با خرما بنها ، و مهترشان مردی بود از **بنی النجار** از قبیلهٔ **خزرج** نام او **عمروبن الطله** این تُبع چون بمدینه رسید خوش آمدش ، پسر خویش را آنجا بنشاند بملك و خود بگذشت ۰ چون بزمین شام شد و از مدینه دور شد مردمان‌بمدینه پسر اورابکشتند و او را خبر بردند ، نیّت کرد که چون بمدینه باز آید مدینه را ویران کند ، وهمه مردمان را بکشد . پس بشد تا آنجا که بتوانست و باز گشت ، و چون بمدینه رسید، سپاه گرد کرد و بمدینه فرود آورد و مردمان مدینه شهر بحصار گرفتند روزی مردی از لشکر او بحایط مردی اندر شد و بدرخت خرما بنی بر شد و خرما باز کرد ، و خداوند حایط آن لشکری را بکشت و بچاه فرو افکند ، و تُبع چون‌این بشنید دیگر روز سپاه را بحرب‌آورد ، و با ایشان یک‌ماه حرب کرد ، وایشان‌اندر **حصار همی**‌بودند و لشکر تبع با ایشان هیچ چیز نتوانستند کردن ، وهر روز از بام تا شام حرب کردندی ۰ چون شب اندر آمدی بلشکر گاه باز آمدندی و مردمان **مدینه** بشب **درهای حصار** بگشادندی و بخروارها خرما بلشکر گاه فرستادندی تا

۱ـ از نف	۲ ـ کذا ؛ ن س . اصل ؛ آنك .

سپاه بخوردندی. چون یك ماه برآمد، لشکریان **تبع** را ایدون گفتند که : ماچگونه حرب کنیم که بشب ما را مهمان دارند؟ تبع گفت : آری ایشان مردمان با کرم‌اند، و دلشان بحرب ایشان سست شد . پس دو تن از علمای یهود سوی او آمدند ازاهل **قریظه**، نام یك **کعب** و دیگر **اسد**. او را گفتند: ای ملك اگر تو این شهر راویران خواهی کردن نتوانی . گفت : چرا؟ گفتند: زیرا که خدای آسمان و زمین ما را واین شهر را نگاه دارد، وهر که ویرانی این شهر خواهد مراو را عقوبت کند، زیرا که از**قریش مکه** پیغمبری بیرون خواهد آمدن نام او**محمد**[1] و مردمان قریش او را از مکه بیرون کنند، و به **مدینه** قرار گیرد، وخان ومان او تا ایدر بود، خدای عزوجل این شهر را از بهر او نگاه دارد و ما اندر **توریت** چنین یافتیم. **ملك** گفت: توریت چه باشد؟ گفتند: کتاب خدای است از آسمان فرودآمد سوی **موسی** پیغمبر. و اورا دین موسی صفت کردند، و شریعت موسی و توریت. ملك را آن دین خوش آمد، دین **یهود** بپذیرفت، و از بت پرستی دست بازداشت، و بیزار شد، وسپاه همه دست بازداشتند، وهمه سپاه خودرا بدین جهودی خواند، و همه بپذیرفتند. پس با این دوعالم چنین گفت که شمارا با من بزمین **یمن** بایدآمدن تا مرمملکت یمن رابدین دین خوانید. ایشان اجابت کردند که با او بروند، و **تبع** بایشان بسیارچیز داد[2] .

---

۱ ـ عربی ذکر نام پیغمبر را ندارد، و در نسخ فارسی ذکر شده است .

۲ ـ این عبارات تنها دراین نسخه و ن‌س دیده شد و نف و نق ندارد وپیداست که عبارات مزبور تاچه پایه سست است وظاهرا از بلعمی نیست واز اضافات نساخ نادان است، چه معقول نیست که احبار یهود که قومی موحدند قومی بت پرست را بحال خود بگذارند و آنانرا بخدای یگانه نخوانند و بگویند که اینها بعد ازین به پیغمبر آخر الزمان خواهند گروید! و پیداست این عبارات و جملات که بدبختانه کتب تاریخ و اخبار مارا پرکرده بهمین ترتیب از طرف ناسخان بی‌ایمان و نادان در متون کتب بنام مؤلفان ثبت و ضبط شده است و مایهٔ بربادی دین و آیین واستهزای دور و نزدیك گردیده است (بهار) .

پس ایشان را گفت : نخست این مردمان **مدینه** را چرا بدین خود نخوانید؟ ایشان همه بت پرستند. گفتند:این‌مردمان بدست این پیغمبر گروند که از **مکه** سوی ایشان آید و ایشان دین او بپذیرند و اورا نصرت کنند.

پس ملك سپاه به **یمن** کشید وآن هردو عالم را با خویشتن ببرد. چون بمکه رسید مردمانی از **بنی‌هذیل** ازعرب‌خواستند که اورا هلاك کنند، سوی او آمدند و گفتند:ای ملك اگر خواستهٔ بسیار خواهی و گوهر و فراوان زر و سیم اندر مکه هست، ویران کن و این خانه **کعبه** را هم ویران کن، و مردمان مکه همه را بکش تا بدست تو خواسته‌آید.و ایشان بدین سخن آن‌خواستند تا او چنان کند و بیحربی هلاك‌شود. **تبع** آن‌علمارابخواندوسخن **هذیلیان**برایشان‌عرضه کرد،ایشان گفتنداین مردمان‌همی‌خواهند که‌تراهلاك کنند،این‌خانهٔ‌خدای‌است‌وخدای‌عزوجل کس‌رابرین خانه مسلّط نکند، و هرکه آهنگ ویرانی این خانه کند اورا هلاك کند. او سخن خوب ایشان گرفت، و این هذیلیان را بیاورد، و دستها و زبان ببرید. وبمکه‌اندر شد، و خانه را طواف کرد وآن بتان که اندر **کعبه** بودند بفرمود تا برداشتند، و خانه را پاك کردند، و خانهٔ کعبه را جامه پوشیدند. و پیش ازو کس خانهٔ کعبه را پوشیده نبوده[1] بود، این رسم او آورد. و ازآنجا برفت با سپاه و بیمن باز شد، و مردمان **یمن** گرد آمدند و گفتند ما ترا بشهر اندر نهلیم، و ترا بملکی نپسندیم، که تو دین‌بگردانیدی، واز بت‌پرستی‌دست بازداشتی ودین‌دیگر آوردی. [تبع] با همه حرب خواست[2] کردن. و ایشان را بزمین یمن یکی آتش بود که بمیان [ایشان] اندر حکم کردی، و آن آتش بکوهی اندر بود بزمین **صنعا** اندر زیر

---

۱ ـ کذا : ن س . نسخ : جامه نپوشیده بود . و ظاهرا اصل عبارت بلعمی چنین بوده ، پیش از آن خانهٔ کعبه پوشیده نبوده بود بفعل لازم نه متعدی ، و ماضی بعید .

۲ ـ ن س : خواهت .

کوهی غاری بود که هرگاه دو تن با یکدیگر خصومت کردندی [و دروغگوی و ستم‌کار ازراستگوی و ستم رسیده پدیدنبودی، هردوخصم را ملك برآن کوه‌فرستادی تا بر در آن غار بنشستندی واز در آن غار آتشی بیرون آمدی][1] و میان آن دو خصم راستی ظاهر کردی ، مظلوم از ستمکار بیرون آمدی ، و آن ستمکار بسوختی و آن ستم رسیده را زیان نرسیدی ، و آتش باز غار شدی ، و کس ندانست که آن کجا شد ، و ازکجا آمد . پس ملك گفت: بروید تا بحکم آتش شویم ، اگر دین حق این آید که من آوردم ، شما بدین بگروید ، و اگر آن آید که شما دارید ، من بدان دین بازآیم . گفتند: رواست ، و براین اتفاق کردند . پس ملك آن‌عالمان جهودان هردو را بخواند ، واین سخن عرضه کرد . گفتند: این سخن رواست. مردم یمن همه بتان بیاوردند ، و بدان غار بردند ، و ملك با سپاه همه آنجا شد ، و آن عالمان جهودان دفتر توریت بگردن نهادند ، و بر در غار شدند ، و توریت همی خواندند ، و آتش ازآن غار بیرون آمد ببزرگیی که هرگز چنان کس ندیده بود ، بدان بتان اندر گرفت و همه را بسوخت و از بامداد تا نیم روز همی‌سوخت ، و دود بهوا اندر شد ، وهمه جهان سیاه گشت . چون روز ببود ، باز آتش بغار اندر شد ، و آن دو عالم با مصحفها از میان دود بیرون آمدند بسلامت ، و آنکه آن همه خلق دین بپذیرفتند ، و بت پرستی از یمن برخاست ، و جهودی آشکارا شد . و یکی بت خانه بود ایشان‌را که از آنجا آواز آمدی ، چنانکه با ایشان حدیث کردی ، و آواز شنیدندی و کس ندیدندی . ملك این دو عالم را بگفت . ایشان گفتندآن دیو است که ایشان‌را بفریفته است . پس برفتند بدر آن خانه و توریت بخواندند و دعا کردند که یا رب این دیوان را ازین خانه دور کن . سگی سیاه از آن خانه بیرون

---

۱ - از : ن س . نف قریب بدان .

آمد و بخروشید و بر زمین فرو شد. عالمان گفتند آن ملك را که، این دیو بود که با این قوم سخن گفتی. ملك گفت: این خانه ویران کنید، و بر جهودی بود تا بمرد. نام او تبان اسعد بود ابو کرب و بلقب او را تبع الاخر[1] خواندندی و کس را چندان ملك نبود که او را بود[2]. چون بمرد او را سه پسر ماند نام یکی حیان دیگر عمرو و سدیگر زرعه و هر سه خرد بودند، پادشاهی را نشایستند. پس مردی برخاست از بنی لخم نام او ربیعة بن نصر اللخمی و ملك یمن بگرفت، و هم دین جهودی داشت، ومردمان همه بر وی گرد آمدند، و این ملك بود که آن خواب دید که ازشق وسطیح [تعبیر آن] را پرسید. و ایشان دوکاهن بودندآنگاه بملك یمن استاد، گفتند: این ملك از دست یمانیان بشود و بدست حبشه افتد.

خبر ربیعة بن النصر اللخمی

پس ربیعة بن النصر بملك بنشست، هم بدین یهودی بود، و ملك همی داشت، و پسران تبان اسعد هرسه خرد بودند، و این ربیعه را [نیز] فرزندان بودند خرد، چون سالی چند برآمد خوابی بدید که همه کاهنان و عالمان یمن را گرد کرد،

---

۱ ـ اصل ون‌س اضافه دارد: اورا تبع خواندندی و این اسعدرا تبع .... و این جمله زاید است.

۲ ـ اصل ون‌س زاید دارد: پسرش بملك بنشست و او خویشتن را نیز تبع نام کرد و عرب او را تبع الاصغر خواندندی پس این سعد تبع الاخیر که جهودی بیمن آورد چون بمرد ... و این جمله زاید است وبا طبری برابر نیست ودر نسخ دیگرهم نیست لذاحذف شد.

و کاهنان [آنان] بودند که خبر[1] نابوده بگویند ، و کسی که پیش ایشان شدی تا چیزی ازو بپرسد ، او را گفتندی که ایدون از من خواهی پرسیدن ، و خوابی که بدیدندی ناپرسیده بگفتندی که چه دیدی ، و آن را تاویل کردندی ، و کسی که غایب بودی اورا از حال آن غایب بگفتندی . و این چنین کسها را اندر عرب کاهن گفتندی . و این کاهنان چنین دعوی کردندی که بر ِ ما پری آید ، و ازین چیزها آگاه کند* چنین که امروز این پری گرفتار کردن زن و مردایدون گویند که مارا پریان خبرها دهند تا مردمان راخبرها آگاه کنندچنین کـه امروز ، و ما مردمان را خبرها بگوییم . و در عرب کاهنان چنین گویند و بودند[2] ، و انـدر یمن بسیار بودند و استادان ایشان دو تن بودند یکی شق نام بود و یکی دیگر سطیح ، و هر دو استاد بودند . پس این ربیعه این کاهنان را گرد کرد ، و گفت مرا بگویید که من چه خواب دیدم ؟ گفتند: این‌را بجز شق وسطیح کس نداند ، و هردو را طلب کرد ، و بخواست . سطیح آمد ، او را پیش خواند و گفت خوابی دیدم مرا بگوی چه دیدم و آن چه باشد ؟ سطیح گفت تاریکی دیدی ، و از میان تاریکی انگشتی[3] بیرون

---

۱ ـ ن س : جیز .

۲ ـ از ستاره تا اینجا قدری مشوش است . ن س و نف : ندارد . نق : کاهن آن باشد که هر چیزی که خواهد بودن بگوید وچیزهای دزدیده بجای آورد و چیزی که‌ازاو خواهی پرسید نا پرسیده ترا جواب گوید و خوابی که دیده باشی پیش از آنکه بگویی او بگوید که ایدون دیدی،آنگاه تأویل آن نیز ترا بگوید ، این معنی را مردمان بعرب اندر کاهن گویند و کاهنان باشند که گویند ما را پری‌آید و از چیزها آگاه کند وازن و مرد چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا مردمان را خبر دهیم .

۳ ـ انگشت بکسر کاف فارسی بمعنی زغال . در عربی دو روایت است یکی (جمجمه) و دیگر (حممه) نق : انگشتی سیاه. کذا ، نف .

آمد بزمین انـدر افتاد و پس آتش گشت و همه مردمـان یمن را بسوخت ، و همه خاکستر گشت . ملك گفت راست گویی چنین بود . اکنون بگوی که این چـه بود ؟ سطیح گفت : از زمین حبشه ملکی بیرون آید و این مُلك یمن بگیرد ، و خلق را قهر کند ، ودین جهودی بگرداند ، واین یمن بحبشه افتد وحبشان بزمین یمن غالب شوند . ملك گفت : یا سطیح ازپس این چه بُود ؟ گفت : از پس این مردی که نام وی سیف ذی‌یزن بُود برخیزد و آن مُلك از حبشه بستاند ، و مُلك یمن بگیرد ، و باز او را بکشند ، و باز پیغمبری ازعرب بیرون آید و نُبی [1] آرد و مردمان همه دین او بگیرند و تا رستخیز آن دین بیمن اندر بماند . [چون دیگر روز ببود] آن کاهن که [نام] وی شق بود بیامد ملك او را پنهان بخواند ، و آن خواب ازو خود بپرسید ، هم بر آن گونه که سطیح گفت تعبیر آن خواب بکرد و یك حرف خلاف نکرد . ملك بترسید ، فرزندان خویش را همه بزمین عراق فرستاد وسوی ملك عجم نامه کرد شاپور بن خُر زاد [2] و این پیش از اردشیر بود . واین ربیعة بن نصر از فرزندان عدی بود که جذیمة الابرش او را ببرد ، و خواهر بدو داد ، وعمرو بن عدی بیامد ، و مُلك عرب بروبماند . و این خبرها همه گذشتست پیش ازین . واین ملکان عرب از عمرو بن عدی وفرزندانش بودند ، و امرؤ القیس و منذر و نعمان بن المنذر ، این همه ملوك حیره از فرزند عمرو بن عدی بودند ، وهمه از فرزندان ربیعة بن النصر بودند ازلحیان ، از ملوك یمن که این ربیعة بن النصر ایشان را از یمن بحیره فرستاده بود از بهر آن خواب که سطیح گزارده بود . پس این

---

۱ ـ ن س : نوی . نف : دینی آرد نو ... نوی و نبی هردو بمعنی مصحف و نبشته است و ارجح بفتح اول است .

۲ ـ اصل : خوارود . ن س ، خوارد . نق : حراد . نف ندارد . از طبری ...

ربیعة بن النصر سالی چند بملك اندر بود ، و فرزندان او همه به حیره بماندند ، و به یمن کس نبود ازیشان . مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران **تبع اسعد** را بیاوردند ، و آن پسران بزرگ شده‌بودند ، و مهتر ایشان **حسان** نام بود ، از پس او برادر دیگر **عمرو** نام و برادر کهتر **زرعه** نام . پس مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران تبع اسعد را بیاوردند ، و آن پسر بزرگ را ، و ملك بدین حسان بن تبع دادند ، وهمه بر وی گرد آمدند ، وحسان بملك بنشست . و برادرش عمرو اورا بکشت و بپادشاهی بنشست. واز پس او برادر کهتر زرعه بملك بنشست و قصهٔ هر یك بگویم که چگونه بود احوال ایشان بجملگی .

خبر حسان بن تبع

چون این حسان بملك بنشست سپاه بروی گرد آمدند ، و ملك بروی راست شد و همچنانکه پدرش بنشست ، وچون پدرش خویشتن را تبع نام کرد و او را **تبع الاصغر** خواندندی،پنج‌سال اندر ملك ببود ، آرزوش آمد که از یمن بیرون‌آید و بزمین**حجاز** و **شام** آید ، و بگردد چنانکه **تبعان** دیگر و پدرش . و سپاه او را گفتند نباید رفتن که ملوك یمن را خجسته نباشد ، فرمان‌ایشان نکرد .وسپاه‌بیرون آورد واین‌برادر که‌نامش عمرو بود با خویشتن ببرد و زرعه را دریمن‌دست‌بازداشت. پس بزمین **شام** اندر آمد و مردمان بکراهیت بودند بدان رفتن ، و ترسیدند که ایشان را حربی پیش آیدازملوك‌شام ، یا از ملوك **عجم** ، یا از ملوك‌روم .چون‌بزمین **رحبه** رسیدند از شهرهای **جزیره** و **موصل** ، همه سپاه حسان برین برادرش **گرد**

آمدند که نامش عمرو بود ، و اورا گفتند: توبرادرت حسان را بکش تاما ملك بتو دهیم، و با تو بیعت کنیم ، و به یمن باز شویم . او بگفتار ایشان همچنان کرد ، و حسان را بکشت ، و او بیمن باز گشت و ملك یمن بر این عمرو راست گشت . پس [هرچه کردی] هرگز خوابش نیامدی ، خواب ازو بگشت ، پزشکان را گرد کرد و هر علاج که دانستند کردن بکردند، هیچ سود نداشت . کاهنان و عالمان را گرد کردند و آن علمای جهودان اندر یمن، ازیشان بپرسید ، همه ایدون گفتند که این عقوبت خدای است ترا بران که برادر را بکشتی بستم ، و ملك از وی بستدی. پس آن همه سرهنگان که اورا فرموده بودند که برادر را بکش ، همه را بگرفت و بکشت ، وسود نداشت ، و همچنان بی‌خواب می‌بود ، و بسی نزیست و بمرد . پس مردی برخاست از اهل بیت او بملك نام او لخنیعه[1] و آن ملك یمن بگرفت ، و خلق را همی قهر کرد ، و ملك برو راست بیستاد ، و سالی ده برآمد و ستم و بیدادی کرد ، و مذهب قوم لوط داشت ، و اندرهمه یمن بهیچ غلام نرسیدی از ملك‌زادگان و مهتر زادگان و رعیّت که نه سوی خویش آوردی و فساد کردی و دست بازداشتی، و هیچ غلام زنی نیارستی کردن تا نخست بااو نبودی ، و خلق اندر آن بیچاره‌شدند. و اورا یکی منظره بود چون غلام بیاوردی برآن منظره بردی و در منظره ببستی ، و سیاه و نوبتیان حرس بدر منظره نشسته بودندی ، و اندر منظره یکی خانه بود و اندران روزنهٔ بود که سر بیرون کردی برآن روزن ، و بکوی نگاه کردی . چون کار خویش تمام کردی سر بر آن روزنهٔ منظره بیرون کردی و مسواکی بدست گرفتی و دهان را مسواك کردی ، تا دربانان و این سیاه که بودند بردر بدانستندی که او کار خویش کرد با غلام ، در منظره بگشادندی و غلام را بیرون کردندی .

۱ـ دراصل : خیفه ـ نف : حنیفه .ن‌س : ابوحنیفه‌عربی: لخنیعه (ح : لخیعه ـ لحیعثه) بلوف. ذوتشاثر (ص ۹۱۷) .

پس چون کارش آخر آمد، خبر آمدش که زرعه برادر حسان پسر سعد بن تبع آن خرد تر بزرگ[1] شد و نیکو روی است سخت، کس فرستاد و او را بخواند. زرعه دانست که با او چه کار خواهد کرد کاردی[2] [خرد] بر گرفت و با خویشتن پنهان کرد و برفت. چون بدر منظره رسید و دربانان در ببستند، این ملك آهنگ او کرد. زرعه گفت: ای ملك با من تباهی مکن، و مرا عفو کن که من از خاندان بزرگم[3] و پدر وبرادرم پادشاه بودند ومن بدین ملك از همه کس حق ترم و ملك را بتودست بازداشته‌ام، تو تن من بمن دست بازدار، سود نداشت. ملك گفت: اگر فرمان من کنی وا گرنه[4] دربانان را برخوانم تا سرت بر گیرند. زرعه کارد بر کشید و حمله کرد و ملك را شکم بدرید، و بکشت و سرش بگرفت و دست راستش ببرید و مسواك بدست وی اندر نهاد و سرش از آن روزنه بیرون کرد، چنانکه هر کس بنگریدی اندیشیدی که اودست بدهان همی برد. چون دربانان چنان دیدند اندیشیدند که ملك همچنان که دیگر بارها با دیگر غلامان کار خود کرد، در منظره بگشادند و زرعه فرو رفت و بشد[5]. چون سرهنگان بر آمدند ملك را بر آن حال

---

۱ ـ نف: خبر بدو رسید که این پسر تبع برادر حسان که نامش زرعه بود بزرگ شد. ن س: چون متن.. آن خردتر ـ یعنی کوچك ترین پسران تبع.

۲ ـ در اصل. تبری. نف: کاردی بزرگ. عربی: سکیناً حدیداً لطیفاً. ن س: تیری. نق: کاردی.

۳ ـ ن س: بیت شرفم.

٤ ـ کذا: ن س. این جمله بندی شرطی وجزایی در این کتاب و در تاریخ سیستان مکرر دیده شده است. نف: این داستان را سر ودست شکسته ضبط کرده است. ونق ندارد.

۵ ـ طبری گوید: پس از آنکه زرعه از منظره فرود آمد مردم وبرا گفتند، ذو نواس ارطب ام بیاس، فقال: سل نخماس، استرطبان ذونواس، استرطبان ذونواس، لاباس. ص ۹۱۹.

دیدند دانستند که زرعه کرده است ، فرود آمدند و سپاه و خلق را آگاه کردند. مردمان سخت شاد شدند ، و از پسِ زرعه شدند و اورا بیاوردند و گفتند: بدین ملک تو سزاوارتری که از اهل بیت ملکی ، و ما را ازین فاسق برهانیدی . گرد آمدند و مُلک بدو سپردند ، و سپاه بدو راست بیستادند ، و همی جهودی کردند . و این زراعه را ذی‌نواس خواندندی ، و از ملوك یمن کس از وی با حیلت‌تر [1] نبودی و خویشتن رابوسف نام کرد ، وسالها اندر مُلک بماند ، و ملک از حمیر بدست او شد ، و به حبشه افتاد ، و او بود که سپاه بزمین‌نجران برد . و ایشان همه ترسا بودند ، برفت و ایشان را همه بدین جهودی خواند ، تا همه او را اجابت کردند ، و آنکه اجابت نکرد ایشان را چاهی بکند ، دراز ، و آتش اندر آن چاه کرد وهر که بجهودی نیامدی اندر آن چاه افکندی تا بسوختی ، وخدای عزوجل این را اندر نبی یاد کرد گفت:

قُتِلَ اَصْحابُ الاُخْدُودِ النّارِ ذاتِ الْوَقُودِ .

واصحاب‌الاخدوداین‌ملک‌ذونواس‌بود . و این نجران شهری‌است‌میان موصل وزمین عراق ، گرداگرد آن همه بت‌پرست بودند و ایشان اندر میانه ترسا بودند. اکنون بباید دانستن که سبب آن چه بود که ملک ذی‌نواس از همه عرب و از یمن برفت و ببر ایشان آمد خاصه ، و ترسایی از همه عرب بنجران چگونه افتاد وسبب آن چه بود .

حدیث اهل نجران و ترسا شدن

این مردمان نجران هم از عرب بودند ازبنی تغلب،و سبب ترسایی ایشان آن

---

۱ ـ نف : باهیبت‌تر ، ن س: چون متن .

بود از میان بت پرستان که ایشان از اول بت پرست بودند ، و یکی درخت بود ایشان را از بیرون شهر ، خرما بنی بزرگ ، هر سال یک روز ایشان را عید بودی ، و همه خلق زیر آن درخت گرد آمدندی ، و آن درخت را جامهای دیبا پوشیدندی ، و همه بتان زیر آن درخت آوردندی ، و گرد او طواف کردندی ، و دیوان از میان درخت با ایشان سخن گفتندی ، و ایشان درخت را قربان کردندی ، و باز گشتندی.
پس مردی ازمیان **شام** بیامد از فرزندان **حواریان عیسی** و بر دین عیسی بود نام او **فیمیون** و بزمین **نجران** افتاد ، و همه خلق بت پرست بودند ، و او دین خویش پیدا نیارست کردن و ترسید که بکشندش ، از دیه بدیه همی شدی ، و از کسب دست خویش خوردی ، و مزدوری کردی بروز ، و خدای را پرستیدی بشب . چون مردمان بدانستند که او خدایرا پرستید ، از آن دیه برفت بدیهی دیگر ، وهمچنان همی گشت اندران دیهای **عرب** و زمین **موصل** و **جزیره** و حدود **عراق** . روزی تنها همی رفت مردمان پیش وی آمدند اندر بیابان ، دزدان[1] . او را گفتند تو بندهٔ از خداوند خود بگریختهٔ و او را برده کردند و بزمین نجران آوردند و بفروختند ، مردی او را بخرید ، و همه روز کار کش[2] بفرمودی ، بکردی ، و شبانگاه بخانه اندر شدی ، و آن مرد یك درِ خانه او را داده بود[3] همه شب تا روز نماز کردی . چون این خداوند یك شب اورا چنان بدید ، خواست که بداند که او شب اندر خانه چه کند ، نیم شب بدر آن خانه آمد ، واز شکافهای در روشنایی همی تافت ، ایدون دانست که

---

۱ ــ کذا : ن س. این ترکیب گاهی در کتب قدیم دیده میشود که صفت فاعل را بعد از جملهٔ فعل و فاعل ذکر کنند ، نف : اندر بیابان خیلی از دزدان پیش آمدندش .

۲ ــ کذا : ن س .

۳ ــ کذا : ن س: این یك (دَرِخانه)و بمعنی یك خانه امروز هم متداولست ومعلوم میشود قدیمی است . نف ندارد .

فیمیون چراغ دارد. فراز در خانه [شد و] بشکاف اندر نگرست، فیمیون را دید بنماز ایستاده و انجیل همی‌خواند، وهمه خانه پر نور دید، و روشنایی گرفته بود، بی چراغ. مرد بترسید، دیگر روز فیمیون را گفت: دوش ترا دیدم که همی نماز کردی و همه خانه روشنایی گرفته بود؛ و چیزی همی‌خواندی، تو چه دین داری؟ گفت: دین عیسی بن مریم و نماز خدای کردم، و آن انجیل بود که می خواندم کتاب خدای عزوجل که سوی عیسی فرستادست. آن مرد گفت این دین تو به از دین ماست؟ فیمیون گفت: این دین شما باطل است زیرا که بتان که شما دارید نه خدایان‌اند، و آن درخت نه خدای است. آن مرد این حدیث وی پیش همه شهر بگفت. مردمان او را بخواندند و همه شهر بر وی گرد آمدند، و او را بپرسیدند. او دین عیسی بر ایشان عرضه کرد، ایشان‌را خوش آمد، و گفتند: چه دلیل است که این دین تو حق است و آن ما باطل؟ گفت: من خدای را بخوانم، تا آن درخت هلاك کند. گفتند: اگر چنین کنی ما بدین تو اندر آییم. فیمیون بیرون شد زیر آن درخت، خدای راعزوجل بخواند، ودعا کرد، وهمه خلق همی‌دیدند. خدای‌عزوجل بادی بفرستاد، و آن درخت را بجنبانید و از زمین بر کند و بیفکند ایشان‌را. همه بتان بشکستند و دین عیسی از فیمیون بپذیرفتند. و آن مرد اورا آزاد کرد وهمه نجران ترساشدند و انجیل بیاموختند. و فیمیون بنشست آنجا و ایشان را انجیل بیاموخت. و بدین سبب همه اهل نجران ترسا شدند از میان عرب. و مهتری بود اندر نجران نام او ثامر، اورا پسری آمد اورا، عبدالله نام کرد، بزرگ شد سوی فیمیون فرستادش تا انجیل بیاموخت، و دین بیاموخت و بسیار سال او را شاگردی کردی. و فیمیون از انجیل نام بزرگ خدای دانست، بهر حاجتی که خدای را بخواندی بدان نام روا کردی، واگر بیماری سوی او آوردندی [به شدی] واگر مُقعد بودی بپای برفتی، وهر حاجتی که بخواستی روا شدی. این عبدالله بن الثامر

فیمیون را خواهش کرد که مرا این نام بزرگ بیلموژ، نیلموختش. گفت این نامها اندر نامهای خدای است که اندرانجیل است، ولیکن اگر ترا بیاموزم ترسم که نتوانی احتمال کردن، که کودکی و جوانی، بود که خدای را بخوانی بچیزی ناپسندیده، وهلاک شوی. چون عبدالله بن الثامر ازفیمیون نومید شد، بخانه تنها بنشست و حیلت کرد و از فیمیون شنیده بود که اگر نام بزرگ بر آتش اندازی نسوزد، او هرچه اندر انجیل نام خدای بود بیرون کرد، و جای نبشت[1] و اندر آتش افکند، آن نام بزرگ نسوخت. عبدالله بن الثامر آن بر گرفت، و سوی فیمیون آمد و او را بگفت و فیمیون گفت اکنون که یافتی احوال و راز نگه دار تا هلاک نشوی و خدای را بر معصیت یا بر نابایست نخوانی که هلاک شوی و [پس فیمیون] عبدالله بن الثامر بجای [وی] اندر نجران همی بود، و دین عیسی بپای همی داشت، و هر که که خداوند حاجتی بیامدی این عبدالله دعا کردی و حاجتهای خلق برآوردی، و بیماران بهتر شدندی، و اهل نجران بر ترسایی محکم شدند، و هیچکس را بر [حدّ نجران] جز بر آن دین دست باز نداشتندی تا ترسایی بگرفتندی یا بکشتندی. پس مردی از جهودان یمن با دو پسر بزمین نجران آمدند، او را و پسران اورا بگرفتند، و گفتند اگر ترسا شوید، اگر نه شما را بکشیم. آن پسران ترسا نشدند و هر دورا بکشتند، و پدر [از بیم] ترسا شد، و اورا دست باز داشتند واو بازرگانی[2] خویش تمام کرد و برفت و باز یمن شد، و باآن جهودان

---

۱ ـ جای نبشتن. و یا برجای نبشتن: بمعنی رونویس کردن است، این معنی در تاریخ سیستان هم دیده شده است. نف: ندارد. نق: برجایی بنوشت. ن س: جایی بر نبشت. و نیز ممکن است اصل: جایی بنبشت، باشد که دو یا را یکی نوشته‌اند چنانکه قدیم رسم بوده و در تاریخ سیستان هم این احتمال میرود.

۲ ـ اصل: بزندگانی. ن س: بازگانی. نف و نق، ندارد. بقیاس اصلاح شد.

بار شد و پیش ملك ذونواس آمد و خبر اهل نجران او را بگفت. ملك خشم گرفت و سوگند خورد به‌توریت و بردین جهودی که سپاه ببرم بزمین نجران و کلیساشان ویران کنم، و صلیبها بشکنم، و هر که از ترسایی باز جهودی‌نیاید، او را بآتش بسوزم، و پنجاه هزار مرد از یمن برآورد و روی بدیشان نهاد، وایشان را بدان اخدود اندر کرد، و بآتش بسوخت، و این اصحاب الاخدود که خدای‌تعالی برایشان لعنت کرد اندر نبی این ملك ذی نواس بود وجهودان یمن [وخدای ایدون گفت]:

قُتِلَ أَصحابُ الأُخْدُودِ (یعني لُعِنَ أَصحابُ الأُخْدود).

گفت: لعنت باد براصحاب اخدود که بیامدند و این چاه بکندند. إِذْ هُمْ عَلَیها قُعُودٌ. و بلب آن چاه بنشستند، وخلقی همی‌سوختند.

اندر خبر اصحاب الاخدود و ملك ذونواس

چون این ملك ذونواس بزمین نجران آمد، هرچه اندران جای کلیسا بود همه ویران کرد، و صلیبها بشکست، و خلق را بجهودی بخواند و این عبدالله را بجهودی خواند، اجابت نکرد بفرمود تا وی را بسر کوهی بردند وازآنجا فرود افکندند. چون بیفکندش، درست برخاست. و اندامش نیازرد و باز بَرِ مَلِكْ آمد و اوخلق را بترسایی خواند. و این عبدالله بن الثامر بود، ملك چوبی بدست داشت برسرش زد و سرش بشکست و بمرد، و اورا بدان زمین اندر بگور کردند. وانگاه چاهی بکند، همچون گوری بربالای یك نیزه و پهنا فراخ و بسیار از هیزم

برو کرد، و آتش اندر افکند، و خلق را هر که به جهودی اجابت نکرد بآنجا همی‌انداخت، تا بیست هزار مرد بسوخت. و دیگران بگریختند و کس نماند اندر همه نجران، و شهر ویران کرد، و به یمن باز شد. و باخبار عمر بن الخطاب رضی‌الله عنه اندرست که بوقت وی چون مردمان نجران را بخواند. همه ترسا بودند، مسلمانی بر ایشان عرضه کردند نپذیرفتند وجزیت پذیرفتند، صدقات مضاعف دو چندان که مسلمانان دهند[1]. عمر رضی‌الله عنه با ایشان صلح کرد و کارداران را بفرستاد تا آن صدقات ایشان بستاند. آن کارداران بعمر نامه کردند که مردی کشاورز از اهل نجران بزمین خویش چاهی بکند، مردی را یافت اندران چاه مرده، و اندام او درست، دست بر سر نهاده، و هر گاه که او را دست از سر بر گرفتندی جراحتی بر سرش پدید آمدی تازه، و خون از وی همی‌دویدی، و چون باز دستش بر سر نهادندی خون از آن جراحت باز ایستادی. و مردمان ندانستند کان کیست. عمر رضی‌الله عنه نامه کرد که مردمان را بگوی که آن مرد عبدالله بن الثامر است که ملك یمن ذونواس صاحب الاخدود او را بکشت، و چوبی بر سر او وزد، و از سرش خون آمد و بشکست، و بمرد، و شهید بود. و ذونواس او را اندر زمین کرد و بفرمود تا او را همچنان دست برسر نهند که بود، و خاك بروی راست کنند همچنان که بود، و بدان زمین منارهٔ کنند تا کس نیز آن را باز نکند.

و ملك یمن از دست ذونواس بشد و حبشه بیامد و ملك یمن بگرفت.

---

۱ ـ کذا نق تقریباً ... نف: و حزیت بخویشتن گرفتند، عمر کارداری بنشاند. ن‌س: بریشان است.

خبر گشتن ملک یمن از دست حمیریان

سبب رفتن ملک ازین **ذونواس** و همه **حمیریان** آن بود که چون ذونواس از نجران باز گشت وبیمن باز شد، ازآن ترسا آن نجران مردی‌مانده بود نامش **دوس**، از ذونواس گریخته بود، و براسبی برفت نام آن **ثعلبان** از سختی کبدویدی[1] واین **دوس** را باخبار **دوس ثعلبان** خواندندی، و بازآن اسپ بازخواندندی[2] که بران اسپ جسته بود. پس چون ذونواس بیمن باز گشت، این دوس بنجران باز آمد، و آن مردمانی که مانده بودند و پنهان شده بودند، بیرون آمدند. ایشان را گفت شما این همه کلیساها آبادان کنید و ترسایی همی‌ورزید، و من نیارامم، تا این کینه از ایشان بستانم و بران اسپ ثعلبان برنشست و روی سوی **قیصر** نهاد ملك روم، و مصحفی سوخته از انجیل بر گرفت و سوی **قیصر** برد. و ملك عجم اندران وقت **نوشروان** عادل بود [و نونشسته بود] و بآبادانی عالم و پادشاهی مشغول شد. و او آتش پرست بود. خبرش آمد که ملکی[3] از**جهودان** یمن بیامد

---

۱ ـ یعنی که بدویدی و الحاق (که) بلغت بمد در رسم‌خط های قدیم از جمله تاریخ سیستان آمده است چون (کبور کندن) بجای (که بور کندن) ولیکن این گونه رسم خطها بسی نادر است . از قبیل : کچون ـ کمن ـ کجز و غیره .

۲ ـ کذا : ن س: باز آن اسب . یعنی به آن اسب ، و باز بمعنی (به) قدیمی‌است. نف: ندارد .

۳ ـ در اصل ، ملك از جهودان ـ و درین کتاب بارها(یای وحدت) راحذف کرده چنانکه یاء مجهول (کی) و (چی) را در (آنکه و آنچ) و حذف یای وحدت ، خیلی نادر است لذا همه جا اصلاح شد .

و ترسا آن[1] **نجران**را بسوخت ، اورا ازان خبر باك نیامد . پس این **دوس ثعلبان** برفت وسوی **قیصر** شدوخبر نجران همه با او بگفت، وآن **مصحف سوخته** پیش او بنهاد وقیصررا ازآن سخت اندوه آمد ، وبگریست سخت، و اورا گفت اگر پیشتر ازین آمدی که این مرد با سپاه هنوز به **یمن** نرسیده بودی ، من سپه کردمی و پیش او رفتمی ، وبا اوحرب کردمی ازبهر دین **ترسایی** ، ولیکن اکنون مرد بیمن برسید ومیان من و اوراه دوراست ، و**یمامه** اندر بادیه است، و زمین **حجاز** و عرب ، وسپاه آنجا دشخوار تواند گذشتن . ولیکن ملك **حبشه نجاشی** ترسا است وبردین ما است . و زمین حبشه بیمن نزدیك است . من ترا آنجا فرستم با نامهٔ من ، تا اورا[2] سپاه فرستد و بیاید و کینه ترسایی بجوید ، وبااین ملك **ذونواس** حرب کند . پس قیصر روم نامه نوشت و سوی او فرستاد . این دوس برفت و بزمین حبشه شد و نامهٔ قیصر پیش نجاشی بنهاد ، وآن مصحف سوخته وخبر اهل نجران بگفت . نجاشی گریان شد و همه اهل حبشه را گرد کرد و بگریست و همه با او بگریستند و غم خوردند و قصد کردند که سپاه بسیار بیمن بکشند ، وباملك ذونواس حرب کنند و باجهودان یمن آن کنند که ایشان باهل نجران کردند . ونجاشی سپاه عرضه کرد، هفتاد هزار مرد جنگی بگزید ، و بیمن فرستاد ، و مردی از سرهنگان سپاه سالار کرد نام او **ارياط** و این دوس با وی بیامد . ومیان حبشه و یمن دریاست، ویمن شهرهای بسیاراست وخرمترین همه جهان است و آن شهرها هم سهل است و هم جبل ، و هم برّ است و هم بحر . و شهریست که برسر کوه است [و شهریست که در زیر کوه است و شهرست که درمیان بیابان است] و شهرست که برلب دریاست و شهرست که گرم اسیرست و شهرست که سرد

---

۱ ـ کذا : ن س و نف . وآن صحیح است ، چه ترسا و دانا و نظایر آن که در آخر آنها بزبان دری حرف یا نیست در اصل پهلوی همچنین حرف یا نبوده وحرف کاف بوده و آن کاف حذف شده والف باقی مانده است ودرجمع هم الف ونونی بر آن افزوده ترسا آن و دانا آن و کندا آن و کانا آن گفته اندو دانایان بعقیدهٔ حقیر از لهجه‌های متاخران است .

۲ ـ کذا : ن س . نف : ندارد .

انیر است[1] . و از آن شهرهای سواحل یکی شهر عدن است ، و شهر حضر موت است . پس لشکر حبشه بدریا اندرشدند[2] سوی یمن و بشهرحضر موت اندر آمدند . ذونواس چون خبر بشنید کس فرستاد بملوك یمن ، و سپاهها گِـرد کرد و ایشان را ایدون گفت که دشمن آمد بسیار و ما با ایشان نه بس ایم ، این قوم را بحیله تباه باید کردن ، هرکسی از شما بشهر خویش باز شوید ، و با سپاه خویش بنشیند تا من حیلت کنم . پس بهرشهری سپاهها پیرا کند و خود بـا مقدار پنج هزار مرد بزمین صنعا بنشست وبفرمود تا صدهزار کلید کردند وبنهادند . چون ارباط با سپاه‌حبشه از دریا برآمد بشهرحضر موت ، این ملك ذونواس نامه کرد که با توحرب نکنم و مردمان یمن را نکشم و خونشان نریزم ، من دانم که بامن حبشه را عداوتی‌نیست وازمن مُلك خواهد وخواسته، اینك کلیدهای گنج خانهٔ که‌مر است ، بهرشهری گرد کردم باخویشتن وخود بر توآرم با این‌قدر مردم که با من اند، و سپاه برخویشتن گرد نکردم ، تا بدانی که با توحرب نخواهم کردن، من پیش توآیم ، و کلیدها پیش آرم وملك وخواسته بتو دهم . اگر مرا بفرمایی پیش تو خدمت کنم و اگربفرمایی پیش ملك نجاشی روم . ارباط گفت من بـا توکاری نیارم کردن ،تا از ملك دستوری نخواهم . پس ارباط بحضرموت بنشست ، و نامه کرد پیش نجاشی و صورت حال تمامت اورا آگاه کرد وآن نامه نیز که ذونواس بدو فرستاده بود [بفرستاد] ملك نجاشی چون آن‌نامه بخواند [شاد] شد و باریاط نامه کرد که این مملکت و خواسته ازو بپذیر ، و اورا بر من فرست . پس ارباط نامه کرد بذو نواس [که] اجابت کرد

---

۱ ـ کذا با الف . نف این جمله را ندارد . ن س ، گرم سیر . کذا : نق . و گرما سیر و سرما سیر تواند بود ـ و شاید الف ربط است چون : رنگارنگ ـ وشباروز ـوسرا پای و غیره ؟

۲ ـ اصل : اندر آمدندی . ن س : شدند .

آنچه‌خواستی و ذونواس ازصنعا برخاست و آن‌همه کلیدها براستوران[1] نهاد و به حضرموت آمد پیش ارياط و او را با سپاه به‌صنعا برد. وصنعا آن شهراست که‌ملك آنجا نشیند. چون ارياط بصنعا اندرشد، هرچه‌اندرصنعا گنج‌خانه بودوخواسته بودذونواس بدو سپرد، و گفت دیگر [گنج‌خانها بشهر ماست، بهرشهری امیری‌بفرست بالختی سپاه تا کلید] گنج خانهٔ آن شهرها بدو دهم و او بشود و شهر بگیرد و بامیری بنشیند، و آن خواسته ازآن گنج بر گیرد و [بتو فرستد] ارياط همچنان کرد.
چون سپاه بپراکند بهر شهری، ذونواس نامه کرد بسرهنگ هر شهری که این گاوان[2] که بشهر شما آمدند همه بکشید. و بهر شهری که مردی با سپاه شد، مردم ذونواس بدان شهر بیرون آمدند و با او حرب کرد و اورا بکشت[3]، تاآن همه لشکر حبشه را اندر یمن بکشتند، و ارياط بشنید از صنعابجست با لختی سپاه و بحضرموت شد، و بدریا اندر نشست و باز نزد نجاشی شد. نجاشی تافته شد، و سپاهی دیگر گرد کرد صد هزار مرد و سرهنگی برایشان سالار کرد نام او ابرهة الاشرم[4] خواندندی [و کنیت او ابویکسوم بود از خانگاه ملك حبشه][5] و اشرم بینی بریده بود و بینیش اندر یمن بریده شد. و پیدا کردست قصهٔ روی وی که چگونه بریده شد و فرودتر ازین کتاب آید. و ابرهه بیامد با این صد هزار

---

۱ ـ کذا فی‌الاصل. ن س: ستوران. استور باالف بنظر نرسیده بود.
۲ ـ ن س، کاروان.
۳ ـ ضمیر جمع در کرد و بکشت بقرینهٔ آمدند حذف شده است و این قاعده درقرن ششم و هفتم هجری در فارسی رواجی داشته و درین کتاب بندرت با این‌طریقه مصادف می شویم. نف: کردند و کشتند...
٤ ـ ن س و نف و نق: ابرهةالصباح. ابرهة بن‌الصباح‌وکنیت‌او ابویکسوم. ومتن صحیح است؛ زیرا این ابرهة غیر از ابرهة بن الصباح است. و ابویکسوم کنیهٔ این ابرهه است و ابرهة بن الصباح هم از ملوك یمن است.
۵ ـ از: ن س.

مرد . چون از دریا برآمد و به **حضرموت** آمد، **ملك ذونواس** دانست که با او طاقت ندارد، وسپاه اورا یاری نکنند، و با اونه بس است .ومرین ذونواس‌را اسپی بود که آشنا کردی بدریا اندر سخت نیکو، بدریااندرافکند و آن اسپ لختی آشنا کرد پس غرقه شد، و ذونواس‌بمرد و **ابرهه** بشهر **صنعا** بنشست، وسپاه‌بر گماشت بر **یمن**، تا ازیشان چندان بکشتند که ایشان از **حبشه** کشته بودند، و بهر شهری جوی خون برفت، وهمه مردمان یمن را قهر کرد، وملك بگرفت و ترسایی آشکارا کرد، و کلیساها بنا کرد، و تمام بساخت بهرشهری، و خلق را از **جهودی‌به ترسایی** خواند، وهر که اجابت نکرد جزیت برو نهاد، و ده‌سال اندر ملك‌یمن‌بود. پس **نجاشی** اندیشید و گمان برد که ابرهه از آن خواسته چیزی بدو فرستد، هیچ نفرستاد نجاشی را گفتند که او از طاعت تو بیرون آمده است و ملك از بهر خود گرفتست. نجاشی بدو نامه کرد، و او را بخواند.ابرهه گفت من نیز ملکم و این پادشاهی از بهر او گشادم بسختی و خون ریختن، اگر از ایدر بروم این‌پادشاهی از دست برود، تا ملك کسی بفرستد که‌این ملك بدو سپارم و خویشتن بدر آیم.نجاشی **ارباط** را بفرستاد، آن سرهنگ را که یک بار فرستاده بود و ذونواس غدر کرده بود. اورا بفرستاد با چهارهزار مرد که مملکت و سپاه از ابرهه بستاند وابرهه باز حبشه آید. چون ارباط از دریا برآمد بحضرموت، ابرهه پیش وی شد و گفتا بچه کار آمدی؟ گفت: بدان آمدم که ملك فرمود که سپاه و پادشاهی از تو بگیرم و ترا ایدر براه کنم. ابرهه گفت: اگر ندهم چه کنی؟ ارباط گفت: با توحرب کنم تا من واین همه سپاه که با من‌اند کشته شوند. ابرهه گفت: کشتن سپاه چه‌باید، تو تنها بحرب با من بیرون آی، اگر مرابکشی خود پادشاهی تراست، واگرترا کشتم مراست. ارباط گفت:رواست و روزی وعده کرد که بفلان جای با او حرب...

کنند. واین **ابرهه** را غلامی بود حبشی [مردانه، نامش **عتوده**][1] **وهمه حبشه بحربه** حرب کنند. **چون روز وعده بیامد، ابرهه** آن غلامرا **گفت چون من با او بحرب** آیم **تو** از پنهان کمین نشسته باش او را بزن و بکش. ابرهه **با ارياط بحرب** آمد و هر دو سپاه از دور نگاه کردند. وآن غلام پنهان شد از پس فرازی. پس ارياط ابرهه را حربهٔ بزد و بر سر خود داشت [از] آهن، آن خود ببرید و خود بروی ابرهه فرو شد ولختی از روی و بینی وی ببرید، واز آن روز باز ابرهه را اشرم خواندندی. پس این ابرهه حربه بینداخت و آن غلام ابرهه از کمین بیرون جست و ارياط را حربه بزد، و از اسپ اندر گردانید و بکشت، و این چهار هزار مرد که با ارياط بودند همه بپرا کندند، لختی خویش را بدریا افکندند، و بکشتیها اندر نشستند و گروهی باز **نجاشی** رسیدند. وابرهه این غلام را گفته [بود] که اگر تو ارياط را بکشی هر چه تو حکم کنی آن بدهم ترا. آن غلام وعده ازو بخواست. گفتا: چه خواهی حکم کن؟ گفت: بفرمایی تا هیچ دختر دوشیزه بخانهٔ شوهر نبرند تا نخست بمن آرند، ومن با او بباشم. گفت: این زشت بود، حکمی دیگر بکن بهرچه خواهی از خواسته و از پادشاهی. گفت: جز این نخواهم. ابرهه آن حکم بدو داد، وگفت: من از سخن خویش باز نگردم، ولیکن اگر به **یمن** اندر مردانند، خویشتن را از تو برهانند. و یك سال هرچه اندر یمن دختران بشوی دادندی، نخست بدین غلام بردندی. پس مردی برخاست بی آگاهی و این غلام را بکشت، ومردمان را از شرّ او برهانید، و بدین سخت سپاس داشتند و اورا دوست گرفتند، وخبر ارياط بنجاشی رسید، سوگند خورد بخدای و به **انجیل** و به **عیسی** وصلیب که خاموش نباشم، تا ابرهه را خون نریزم، وپای بر خاك آن زمین ننهم که ابرهه اندر وی است. پس سپاه گرد کردن گرفت،

---

۱ ـ نب: عشورا. نق: عتوده‌ربی، ارنجده (اربجه ـ اربجده) ص۹۳۱ وبروایت دیگر: عتودَد... عتوده ـ عتوده ص ۹۳۲ ن‌س: افتاده دارد.

و خبر به ابرهه آمد، دانست که با او نه بس است، و این سپاه حبشه که با اوست با ملك خویش حرب نکنند، ومردمان یمن او رایاری نکنند. رسولی بیرون کرد و بعذراو را گفت: من رهی ملکم، و ارباط نیز رهی بود، با من فرمان نکرد ملك را، من اورا گفتم صبر کن تا سپاه بتو سپارم و خود بدرملك شوم ویك ماه زمان خواستم تا رفتن را بسازم، او زمان نداد وصبر نکرد، و بی آگاهی مرا بخواند که بامن حدیث کند، من ویکی غلام پیش آمدیم، بر من حربت انداخت که مرا بکشد، روی من ببرید، و آن غلام که با من بود او را حربتی بزد و بکشت، و من آن نپسندیدم ونخست او غدر کرد، دو رهی ملك با یکدیگر جنگ کردند، ویکی غدر کند و خدای اورا گرفتار کند و بکشد، ملك را از جای نبایست جنبیدن، و من همان رهیم که بودم، وهر گه که فرمایی بیایم، ولیکن اگر از ایدر بروم ملك یمن از دست بشود، و نیز نتوانیم اندر یافتن، و هم چندان سپاه و خواسته باید که ملك آنجا هزینه کند، و ندانیم باز که تواند گرفتن یا نه، ومن فرمان بردارم وعذر [خواست]. ملك نجاشی دانست که اوراخواسته باید بسیارتاسپاه به یمن برد، و نیز مخاطرهٔ دریا بود آن عذر وطاعت او بپذیرفت واورا کس فرستاد که بر من سوگند است که خون تو بریزم، وپای بر آن نهم وخاك آن شهر زیر پای کنم. ابرهه رگ بگشاد وخون اندر چیزی کرد و یك انبان پر خاك کرد از آن زمین وسوی نجاشی فرستاد، و گفت این خون منست بر زمین ریز، و این خاك زمین است پای برهنه بر آن نه تا از سوگند بیرون آمده باشی. نجاشی بدان شاد شد و ازسوگند بیرون آمد، و از ابرهه خشنود شد و ملك یمن بدو دست باز داشت. و این ابرهه بود که سپاه و پیلان از یمن بمکه برد که خانهٔ کعبه ویران کند و خدای تعالی او را هلاك کرد واندر نبی گفت:

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ.

خبر کلیسا کردن ابرهه بنام نجاشی

سبب این آن بود که چون **نجاشی** از **ابرهه** خشنود شد و ملك **یمن** بدو دست باز داشت، ابرهه شاد شد و خدای را شکر کرد، و صدقه داد وکلیساها فرمود کردن بهر شهری از شهرهای یمن، وبشهر **صنعا** آنجا که بود کلیسایی کرد بنام نجاشی که بر روی زمین چنان کلیسا نبود ازبزرگی ونقشهای نیکو. وچهار سال بنّا بدان کار اندر بود تا آن سپری کرد، و آن را **قلیس** ۱ نام کرد. و خبر آن بنا ها اندر جهان بپرا کند، ونامه کرد بنجاشی که من یکی کلیسا برآوردم بنام ملك که اندر جهان چنان نیست، شکر آن که خدای عزوجل دل ملك بمن رحیم کرد. وصورت آن بر کاغذی افکند و بملك فرستاد و بهمه جهان از **شام** و **روم** و هر کجا **ترسا** آن ۲ بودند آنجا آمدندی و چیزی دیدندی بدیع که هرگز چنان ندیده بودند. وهر کسی آنجا قربان کردی وخبر به **قیصر** شد ملك روم. و او نیز رنگها و نقشها فرستاد، و نامه کرد بسوی نجاشی که این کاردان[3] تو بیمن چیزی کرد که نام او اندر جهان بیشتر رست از نام و صیت ملك، واندر جهان هیچ ملك چنان ندیده است و نه شنیده. نجاشی بدان شاد شد و سوی ابرهه نامه کرد که **عرب** را به **مکه** یکی خانه است از سنگ، ایدون گویند که آن خانهٔ خدای است، و آن را حج کنند و این

---

۱ ـ در اصل و ن س، مکس. نق: ذوالعکس. نف: دبرعیسی. عربی: قلیس، بفتح اول.

۲ ـ کذا: ن س و نف. نق، ترسایان رك، ص ۱۰۰۱ حاشیه ۱

۳ ـ کذا: ن س. کاردار هم دیده شده است.

مزکت‌کلیسا که من کردم از آن نیکوتر است ، وعرب را بفرمای تا حجّ خویش از آن خانه اندر آرند و حج بدین کلیسا کنند ، و گرد او طواف کنند . و این‌مزکت کلیسا که من کردم از آن نیکوتر است تاجاودانه‌فخر این ملك را بماند. **نجاشی** بدین‌شادشد**ابرهه** و همه اهل **یمن** را بفرمود تا آن کلیسارا حج کنندو گردوی‌طواف کنند،همه یمن **ازترسا** و **جهود** و هر که بودند چنین کردند و از عرب دو برادر از **بنی سلیم** سوی **ابرهه** آمدند، مهتر **محمد بن خزاعی بن حزابة الذکوانی**ثم **السلمی** و نام دیگر **قیس بن خزاعی** . و مردمان‌بودند از عرب[1] و عرب ایشان‌را فرمان کردندی و حال برایشان‌سخت شده بود بزمین**حجاز** و **تهامه** و **مکه**،بیامدند سوی ابرهه و بیمن همی‌بودند با جماعتی از قوم خویش و ابرهه ایشان را نیکو داشتی . چون تدبیر کرد که عرب را بحج این‌کلیسا خواند و از خانهٔ مکه بازدارد ، این محمد خزاعی را نزدیك کرد و بسیار نعمت داد وتاجی برسرش نهاد و اورابمکه فرستاد که عرب را بفرمای تا حج زی‌مزکت آرند ، و صفت کن ایشان‌را که‌این‌خانه از آنکه شما حج همی کنید نیکوتراست که ایشان در آنجا بتان دارند ، و آن‌خانه را پلید کرده‌اند و این مزکت را کس پلید نکرد ، و اندر اینجا جز خدای کس را نپرستیدند ' و او آن کلیسا را قلیس نام کرد . محمد بن خزاعی برفت با برادرش قیس‌بن‌خزاعی وچون بمکه آمد و ریاست**قریش بنی کنانه** را بود و **عبدالمطلب** را ایشان رئیس کرده بودند بر قریش بمکه ' چون محمد بن خزاعی به حی بنی کنانه آمد ، ایشان مردی فراز کردند از **هذیل** نام او **عروة بن حیاض** او را بدید و بکشت ، و برادرش قیس بجست و باز ابرهه شد بیمن ' و خبر او را بگفت . ابرهه گفت : مرا کس چه باید که ایشان را بدین خانهٔ من خواند ' من خود بروم و آن‌خانهٔ ایشان ویران کنم تا بیچاره گردند ، و بنی کنانه را هم بکشم .

---

[1] ـ کذا ن س . در طبری چنین است : ثم‌السلمی فی نفر من قومه .

و هر سپاه که به یمن بود گرد کرد و پنجاه هزار مرد بگزید و قصد آن کرد که بهمکه شود ، عرب بشنید و مردی بفرستادند[1] از بنی کنانه تا بیمن شد و بدین کلیسای ابرهه اندر شد . دربا[نا]ن او را غریب دید[ند] دانستند که [نه] ترسا است . گفتند [چه خواهی ؟ گفت][2] ما را از عرب خبر آمد که ملکی هنرکتی کرده است مردم را ایدون[3] خواندند تا آنرا حج کنند ، مرا بفرستادند تا ببینیم که این خانه چگونه است ، و خبر برایشان برم تا بیایند و حج کنند . خبر بابرهه بردند بفرمود تا او را در آوردند و همه کلیسا او را بفرمودند تا ببیند ، این مرد اندر شد چیزی دید که هرگز ندیده بود از نیکوی و از نقوش و حواسته و گوهرها که آنجا آویخته بود ، متحیر شد ، و آنجا باز ایستاد و بگریست ، ودستوری خواست که من امشب آنجا بباشم و نماز کنم . او را دستوری داده‌ند و مرد همه‌شب نماز می کرد ، پس‌چون سحرگاه ببود دست خویش پر حدث کرد و بمحراب و دیوار کلیسا اندر مالید ، و وقت‌سپیده‌دم ازدربان دستوری‌خواست و بیرون شد ، وبگریخت. و چون مردم بنماز آمدند و آن بدیدند خبر بابرهه برداشتند ، که این عرب چنین کرد ، وعرب اورا فرستاده بودند . ابرهه سوگند خورد که من باز نگردم تا آن خانهٔ عرب ویران نکنم ، و از پس ویرانی بفرمایم تااندر وی حدث کنند . و نجاشی ملك حبشه را پیلی بود محمود خواندندی ، هرگز پیش هیچ حرب نبرده بودند که نه ظفر و پیروزی یافتند ، و پیلی بود عظیم که اندر همه حبشه ازآن بزرگتر نبود ، و همه پیلان حبشه او را فرمان کردندی ، و هرکجا او روی‌نهادی همه از پیش‌وی

---

۱ ـ نف : دو مرد از بنی کنانه . عربی یك مرد . ن س چون متن .

۲ ـ از : نق .

۳ ـ کذا : ن س . نف و نق : ندارد .

بکربختندی ، و با ابرهه از پیلان حبشه سیزده پیل بود اندر یمن . ابرهه به نجاشی کس فرستاد و نامه کرد و قصهٔ اعرابی وآنچه بدان کلیسا کرده بود وسوگندخویش را باز نمود بتمامیت ، وآن پیل را که نام او محمود بود ازو بخواست ۰ نجاشی آن پیل بفرستاد و ابرهه سپاه بکشید و از یمن برفت با پیلان ۰ چون بحدّ حجاز اندر آمد مردی بود ذونفر نام ، او مردی مردانه بود چنانکه تنها با بسیار کس بکشتی و حرب کردی ، وعرب او را فرمان کردندی ، و اصل او از حمیر بود ، آن ملوك یمن که پیش از حبشه بودند بیمن اندر ، وبا عبدالمطلب دوست بود و باقریش ۰پس این مرد لشکر گرد کرد بسیار بیش از ده هزار مرد وپیش آمد بحرب وابرهه او را هزیمت کرد ، و از عرب بسیار بکشت و اسیر کرد ، و این ذونفر را اسیر کرد و خواست کش بکشد ، اوخواهش کرد وبسیاری زاری کرد ، و گفت : ای ملك از خون من ترا افزونی نبود ، مرا پیش خویش بدار تا ترا خدمت کنم ، و نام مردی من شنیده باشی . ابرهه خون او بدو بخشید واورا اسیر همی‌داشت ۰پس لشکر برداشت ، وچون نزدیك آمد مردی از بنی خثعم نام او نُفیل بن حبیب ومهتر قبیلهٔ خثعم بود وخثعم دو قبیله بودند یکی قبیلهٔ [شهران] خواندندی و یکی [ناهس] واین نُفیل بر هر دو قبیله مهتر بود . واندرین دو قبیله پنجاه هزار خانه بود ، و ازیشان ده هزار مرد مقاتل گرد کرد ، وپیش ابرهه آمد و حرب کرد ۰ ابرهه ایشان را نیز هزیمت کرد و این نُفیل را بگرفت و خواست که بکشدش ، اوخواهش کرد و گفت : ای ملك مرا بجان زنهار ده که مقدار من اندر عرب دانی ، از پس من پنجاه هزار خانه است همه را بعفو من بندهٔ خویش کن ، وترا اندرین بادیه تا به مکه شوی دلیل باید که بدین عرب بی‌دلیل سپاه نتواند رفتن ، ومن ترا دلیل باشم . اورا عفو کرد واسیر همی‌داشت با ذُونفر و سپاه بر گرفت وپیشتر آمد ۰ و عرب خبر این حرب بشنیدند و بترسیدند ۰ و کس نیز پیش اونیارست شدن ۰ چون به طایف آمد مسعود بن معتب

الثقفی مهتر همه **طایف** بود، پیش **ابرهه** آمد با همه اهل طایف بطاعت، و ابرهه ایشان را بزرگ کرد. و از ایشان دلیل خواست تا **مکه**. ایشان مردی را بدو دادند. **ومکیان** را خبر آمد و این دلیل که از طایف آمده بود کنیت او **ابورغال** بود، و ابرهه لشکر بر گرفت وروی بمکه نهاد، ومکیان چون بشنیدندبترسیدند سوی **عبدالمطلب** گرد آمدند بتدبیر. عبدالمطلب گفت ما را با این مرد نیرو نیست، چون او بمکه نزدیك آمده باشد ما همه برخیزیم و بدین کوهها شویم که این خانهٔ خدای است و وی از ما قوی‌تر است، اگر خواهد شرّ اورا ازین‌خانه باز دارد و اگر اورا مسلط گرداند ما نیز چیزی نتوانیم کردن. و ابرهه از طایف‌بیامد و بمنزلی فرودآمد که نام او **مُغمس** بود، بردومنزل از مکه. ابن‌بورغال دلیل آنجا بمرد، وگورش آنجاست، و امروزهر که از**عرب** بر گور او بگذرد اورا لعنت کند و بدو سنگ اندازد، وآن گور دو چند کوهی شده است از بسیاری سنگ که گرد آمده است. ابرهه‌ازین منزل‌سرهنگی‌بفرستاد از **حبشه** نام‌او[**اسود بن**]**مقصود** ۱ با مقدار پنج هزار مرد که بمکه شو و اندر شهر او مرو، گردا گرد مکه هرچه از آن مردمان مکه چهار پایانست از گاو و گوسفند و اشتر همه بیار، و هرچه مردم یابی اسیر کن و بیاور. او برفت و چهارپایان مکیان را همه براند و شبانان را اسیر کرد و اندر میان، دویست اشتر از آنِ عبدالمطلب بود. پس ابرهه از آن شبانان پرسید که مردمان مکه چه خواهند کردن، حرب خواهند کردن، یا نه؟ گفتند: مردمان مکه بر آنند که شهر را بملك سپارند تا هرچه خواهد کند و حرب‌نخواهند کردن، و مهترشان عبدالمطلب است و او گفته است حرب مکنید. ابرهه مردی‌را بمکه بفرستاد از **حمیریان** از آن عرب که با وی بودند نام او **حناطه**. گفت: برو بمردمان مکه ایدون بگوی که مرا با خون شما کار نیست و من بدان آمدم که

---

۱ ــ در اصل: معقود. عربی اسودبن‌مقصود (ح: مقصود ــ مفضود)

خانهٔ **کعبه** را ویران کنم و سوگند خورده‌ام . شما ایمن باشید از من بخون و خواسته . ومهترشان را بیار تا اورا ببینم . این **حناطه** پیغام **ابرهه** باهل **مکه** بداد و **عبدالمطلب** را سوی او آورد . و آن شب عبدالمطلب را پیش این **ذونفر** ونفیل که مهتران **عرب** بودند و در حرب اسیر شده بودند فرود آوردند . و این **ذونفر** با عبدالمطلب دوست بود. گفت مرا چیزی یاری توانی کردن. گفت: من چه یاری توانم کردن مردی اسیر و به بند، و پندارم هر زمانی که مرا بقتل خواهد فرمودن. ولیکن آن پیل‌بان که پیل بزرگ دارد [نام او **انیس**] صاحب خبر ملك است. و دوست منست، هر روز خبر لشکر بدو بردارد و مردی خوب است، اورا بگویم تا خبر تو بر دارد و از مقدار و محل تو اورا آگاه کند . وعبدالمطلب مردی بودستید و همه عرب را مهتر بود، و **ازقریش** بود و اندر همه عرب سخی‌تر ازو نبود که بسخاوت با باد شمال برابری کردی. چون باد شمال بوزیدی او اشتری بکشتی و گوشت او خلقان را دادی تا بخوردی، و دیگر روز آن باد بیامدی اشتری دیگر بکشتی، و همه مردمان را دادی، و هرچه اندر شکم او بودی بفرمودی تا بر سر کوهها ببردندی تا نخچیران بخوردندی و استخوانها بشکستی و سگان را دادی. و او را بلقب **مُطعم الناس و السباع** خواندندی. واین **ذونفر**، **انیس** رابخواند و با او صفت عبدالمطلب بگفت، و ازو اندر خواست تامحل وخیر او [بملك]بردارد، و ملك را آگاه کند تا مقدار او بداند. پس دیگر روز ملك را آگاه کرد، ملك بفرمود اورابار دهید. و ابرهه چون بنشستی و کسی را بار دادی، برتخت نشستی و کس بر تخت ننشستی جز وی. و ملك نخواست که عبدالمطلب را پیش سیاه **حبشه** بر تخت نشاندی که ایشان گویند که وی ازیشان بترسید و اورا نیکویی کرد بیش لزرسم وی ونخواست کزخویشتن‌فروتر نشاندش که اندر مقدار وی را نقصانی کرده بُود، از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست بر زمین، وسپاه را بار داد [وعبدالمطلب

را نیز بار داد و] پهلوی خویش بنشاندش، وعبدالمطلب مردی بود بیالاومنظر
و با [هیبت و] روی نیکو ۰ ملك چون اندر وی نگرست بدیدار خوش آمدش ۰
ترجمان را گفت با وی سخن گوی ۰ چون با وی سخن گفت فصیحْ بود، نیّت کرد
که خانهٔ کعبه را بدو بخشد ۰ و باز گردد، و ویرانی نکند. ملك عبدالمطلب را
گفت حاجت خواه ۰ و او اندیشید که او خانه را حاجت خواهد. عبدالمطلب گفت:
مرا دویست اشتر برده‌اند ملك بفرماید تا آن اشتران من باز دهند ۰ ابرهه گفت:
دریغا من اندر توغلط کردم ۰ چنان دانستم که عقل تو بیش ازین است، من آمده‌ام
که خانهٔ که فخرتو و آن همه‌عرب است‌ویران کنم،بایستی که از من حاجت‌خواستی
که آن ترا بخشیدمی، و بسخن تو باز گشتمی، و این سپاه را باز بردمی و ترا و
فرزندان ترا این فخر بودی، همه بحدیث اشتر مشغول شدی، آن اشتران را چه
خطر است، واگر من بسخن تو باز گشتمی ترا چندان خواسته بخشیدمی که در
شمار نیامدی، اکنون مقدار خویش از من ببردی. عبدالمطلب گفت: من خداوند
آن اشترم مرا حدیث اشتر خویش باید گفتن، اما آن خانه را خداوند هست ازما
قوی‌تر، اگر خواهد خانه را نگاه دارد و ترا باز دارد، تواند باز داشتن ۰ ابرهه
بفرمود تا اشتران او باز دهند، و عبدالمطلب اشتران را براند و باز مکه آمد،
مردمان را گفت راه کوهها گیرید و شهر و خانه بدو دست باز دارید ۰ و خلق را
فرمود با اشتران و با فرزندان اندر کوهها شدند، و پیرا کندند و خود بافرزندان و
خواسته بکوه‌حری بر شدند، و مکه خالی شد. ابرهه بیامد و بر در مکه فرود
آمد دیگر روز [و] آن پیل بزرگ که پیش آورد ۰ و اورا بگفتند که اندر مکه کس
نمانده است ۰ گفت: پیلان اندر فرستید تا خانهٔ کعبه ویران کنند و خانهای مکه

---

۱ ـ نق: دراز بالا ومنظرانی و باهیبت‌ونیکو روی. ن‌س‌چون متن. نف، ندارد
و طور دیگر نوشته است.

ویران کنند و از ایدر باز گردیم. آن پیل بزرگ چون بحد حرم[1] برسید بیستاد و پیشتر نشد، هرچند بزدندش بچوب و آهن بر سرش، هیچ پیشتر نشد، و همه پیلان بیستادند، و خدای جل جلاله مرغانی بفرستاد همچون خطاف [که آنرا پرستوك خوانند][2] و بلب دریا شدند و هریکی سه پاره گل بر گرفتندی دو بپای و یکی بمنقار، و بهوا اندر بیامدندی و از بر لشکر گاه بایستادندی . و از دوزخ تفی بفرستاد، تا آن گل اندر پایها و منقارهای آن مرغان سنگ گردانید. پس فرو هشتند، هر مردی که آن سنگ بر سر وی آمدی آتش بتن وی اندر افتادی، و گوشت از اندام وی بریختی و همه تنش آبله بردمیدی، و بتن خویش مشغول شدی، و ایشان را خارش بتن اندر افتادی. وآن پیل هر چند بردند پیشتر نشد . و چون رویش سوی یمن و مشرق وشام کردندی برفتی . مردمان همه بتن خویش مشغول شدند و سپاه بازگشت و پیلان باز گردانیدند وهر که را آن سنگ رسیده بودبمرد و تا یمن رسیدند، همه مرده بودند. وآن نفیل و آن ذونفر که اسیر بودنداندردست ابرهه از میان برستند، و بکوههای تهامه اندر شدند، و عبدالمطلب و اهل مکه را آگاه کردند وبمکه باز آمدند و از پس او، عرب عبدالمطلب را و اهل بیت اورا بزرگ[تر] داشتندی از آنکه پیش اورا داشتند، و گفتندی او از اهل خانهٔ خدای است و خدای عزوجل لشکر و پیلان را از بهر وی باز گردانید . و هر که بدیشان بد خواهد خدای تعالی او را هلاك کند. این روایت آنست که اندرین کتابست واین سوره در شأن ایشان آمد: بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل (السورة).

---

۱ ـ کذا: نف و ن س. اصل: مکه.

۲ ـ از: نق. نسخ ندارند.

۳ ـ ن س: گوشت.

و اما اندر اخبار تفسیر ایدونست که آن سنگ چون بر آن لشکر فرود آمد همان گاه بمردند و بجای اندر هلاك شدند وخواستهٔ ایشان غنیمت گشت مردمان مکه را. وایدون گویند اندر اخبار و تفسیر که این ملك که بیامد و هلاك شد خود نجاشی بود بتن خویش ملك حبشه نام او [1]الاسود بن مقصود و بزبان حبشه نجاشی ملك بزرگ باشد، وهر که ملك باشد نجاشی خوانند. و با این لشکر یکی پیل بود و نام وی محمود نبینی که خدای عزوجل می گوید:

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ . نام یکی پیل بود

أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ. یعنی فی خسارة .

وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْراً أَبَابِيلَ. تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ یعنی حجارة مختلطة بالطین، و هوالخزف .

فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ . (یعنی کورق الحشیش الذی یصرفه البرد و یسلبه الریاح و یقطعه)

گفت : این نجاشی با همه سپاه حبشه بیامده بود که ابرهه مرعرب را[1] بحج کردن کلیسا خواند ولیکن ابرهه چون این کلیسا بکرد به صنعا بنام نجاشی چنان آمد[2] که از آن نیکوتر اندر جهان نبود، و شریفتر وبزرگوارتر، و آن بیرون شهر صنعا بود بدشت ساده و ازصنعا و روم از هرجای کسها آمدند بحج کردن و بقربان کردن هر سالی چنانکه عرب کنند بخانهٔ مکه ۰ وشب نگاهبانان بردرمسجد بنشستند، و آنجا بودند. وسالی چند براین برآمد و این رسم حج برین کلیسا بر

---

۱ ـ اصل و ن س : ابرهه را مر عرب .

۲ ـ کذا : نق . اصل و ن س : نجاشی بیامد . نف ، ندارد .

همه ترسا آن واجب شد. پس وقتی کاروانی به یمن آمد ببازرگانی بدر صنعا بنزدیك آن کلیسا فرود آمدند، و شب اندر آمد و سرما بود و باد و مه برخاست، اشتربانان از پس دیوار کلیسا فرود آمدند وهیزم گرد کردند وآتش کردند. چون نیم شب ببود بار بر نهادند و برفت[1] ، و باد آتش بر گرفت وبر دیوار کلیسا بر زد و آتش بکلیسا اندر افتاد و آن چوبها و نقوش و رنگ روغن ، اندر گرفت و همی سوخت و هم بشب مردمان بیرون آمدند وهر حیلتی که شایست کردن بکردند، بهیچ گونه نتوانستند فرونشاندن . چون بامداد ببود آن کلیسا همه سوخته بود . و ابرهه از پس آن کاروانان کس فرستاد و آن همه عرب را باز گردانید ، وایدون گفت که شما را عرب فرستاده بود تا این کلیسا را بسوزید و ایشان وآن همه اشترانرا بسوخت و خبر آن به نجاشی بنبشت نجاشی تافته شد وسوگند خورد که خانهٔ کعبه ویران کنم که به مکه است ، وفخر ایشان است . وسپاه از حبشه بیرون آورد و آن پیل که آن را محمود گفتندی بیاورد ، وابرهه و سپاه یمن بـا او بیامد . چـون بمـکه بیامدند عبدالمطلب پیش او شد ، واشتر خویش باز استد ، ومردمان مکه شهرخالی کردند، و او بر در شهر مکه لشکرفرود آورد . ومهتری ازمهتران طایف اورا [ابومسعود] خواندندی ازبنی ثقیف بود ، و زمستان بمـکه آمـدی و هر گـه که آمدی بخانـهٔ عبدالمطلب فرود آمدی،چون اهل مکه بکوههای تهامه اندر شدندی و بکوه حراء و ثبیر و عرفات ، اندر مکه کس نماند جـز عبدالمطلب [و بومسعود] و این بومسعود مردی بود با رأی و تدبیر و کارهای بسیار دیده [و نابینا شده و دوست عبدالمطلب بود][2] و عبدالمطلب همیشه بـا وی تدبیر کـردی اندر کارها . پس

---

۱ ـ یعنی (و برفتند) وحذف ضمیر فعل درموقع عطف بفعل سابق مستعمل بوده است. ن س : برفتند . نق : بر گرفتند و برفتند .

۲ ـ از : نق

عبدالمطلب اورا گفت:همه خلق از **مکه** برفتند ومن از بهر تو ماندم ، بنگر تا چه تدبیر کنی [اگر خواهی] اندرین کوهها [اندر آیی] بیا تا ببرمت ، و اگرباز خانه روی به**طایف** ، بر اشتری نشانم ویك‌تن را با تو بفرستم ؟ [**بو**] **مسعود** گفت من بخانه شوم ، ولیکن تا بسر کوه **بوقبیس** بر شویم و بنشینیم و ببینیم تا خدای عزوجل با ایشان چه کند ، که مرا بدل ایدون آید که خدای عزوجل خانهٔ خویش را که **ابرهیم خلیل** علیه‌السلام را بفرمود بنا کردن ، بدست دشمن نسپارد ، و بسیار کس دیدم‌از **ملوك‌یمن** از **تبعان** که‌بدین‌خانه‌بدخواستند ، وخدای‌تعالی گردن‌ایشان بشکست.عبدالمطلب **گفت**:من‌باتوبرسراین کوه‌بباشم،وهردوبسر کوه‌بوقبیس‌بر شدند وتا لشکرگاه **حبشه** یك بانگ آواز بودچنانکه ازکوه[1] بانگ‌ستوران‌ومردمان همی‌شنیدند. [وآن‌روز]بامدادبرسر کوه‌بوقبیس‌شدند،آن‌شب **نجاشی**ولشکرش‌آنجا فرودآمده‌بودندبر آنکه‌آن‌روزآنجا بیاسایند ودیگر روز بشهر اندر آیند و خانه را ویران کنند ، ودانستند که اندر شهر کس نمانده است . [بو] مسعود بر سرآن کوه شد ، و عبدالمطلب را گفت : از آن اشتران خویش صد اشتر از بهر این خانه هدیه کن و نیّت کن که اگر خدای این خانه را سلامت دهد از دشمن ، تو صد اشتر مر خدای را قربان کنی . و این اشتران را از شهر بیرون کن سوی این لشکرگاه ، تا ایشان دست فراز کنند ، و این هدی بکشتن گیرند ، و خدای تعالی بر ایشان خشم گیرد ، و ایشان را عقوبت کند ، واشتران‌عبدالمطلب نزدیك بودند. پس‌عبدالمطلب برفت ، و آن صد اشتران را بیاورد و هدیهٔ خانهٔ **کعبه** کرد ، و بسوی لشکرگاه نجاشی راند . آن اشتر بلشکرگاه اندر بپراکند ، و ایشان اشتران همه بکشتند. و عبدالمطلب از سر کوه همی‌دید [بو] مسعود را بگفت ، و او گفت:از پس این نگاه کن که خدای تعالی با ایشان چه کند . چون روز نیمه رسیده بود بومسعود ،

---

۱ - کذا : نق . اصل : لشکرگاه حبشه آن بیرون بود که از ناگاه . ن‌س: ندارد

عبدالمطلب را گفت گرداگرد مکه نگاه کن بنگر که چه بینی ؟ گفت: هیچ چیز نبینم مگر مرغان خُرد بهوا اندر همی‌پرند. گفت: بنگر تا چه گونه مرغانند، مرغان مکه، یا از آن مرغان مدینه، یا از آنِ یمن‌اند، و سر سوی کجا داده‌اند؟ گفت: این مرغان نشناسم، نه مرغان حجازاند و نه از یمن، و نه از آنِ شام، و من بدین زمینها رسیدم، آنجا چنین مرغان ندیدم، و این مرغان غریب‌اند، وسوی دریا شدند و بر آب دریا نشستند. گفت: چشم دار تا کجا روند. چون زمانی[1] ببود، عبدالمطلب گفت: آن مرغان برخاستند از لب دریا، و بهوا اندر همی‌آیند و سوی لشکر گاه روی دارند. بو مسعود گفت: این نه مرغان‌اند، که این لشکر خدای آسمان است[2]، بنگر تا کجا شوند و چه کنند. آفتاب زرد ببود گفت: این مرغان بر زبر این لشکر بهوا اندر همی گردند. پس همچنین بودند تا تاریك شد. و نیز عبدالمطلب مرغان را نتوانست دیدن، و آن شب هردو بر سر کوه بودند، چون دیگر روز ببود، نه آواز مردم شنیدند و نه بانگ ستوران، و آفتاب فراخ[3] بر آمد. بو مسعود [او] را گفت نگه کن تا چه بینی؟ عبدالمطلب گفت: آن مرغان بینم، وسپاه بر جای اند. گفت: چرا آواز نیاید، چنانکه دی؟ گفت: ندانم. ایدون بجای ماندست، نه ازین سو [ی روند] ونه از آن سو. بو مسعود گفت: دست من بگیر تا ازین کوه فروشویم و بلشکر گاه شویم، که این سپاه خدای دوش کار کرد. عبدالمطلب دست او بگرفت، و هردو بلشکر گاه آمدند، خلق را دیدندهمه بر جای مرده، وافتاده و خشك شده، مردمان و سپاه و پیلان و اشتران [وسگان]

---

۱ ـ نق: یك زمان.

۲ ـ ن س: زر دامان ببود. نق: ندارد. نف: این فصل‌را ندارد. ۳ ـ نق: اند

۳ ـ کذا: ن س. اصل و نق: بلند ... و آفتاب بلند غیر از آفتاب فراخ است و مراداز فراخ آنست که هنوز صبح بود و آفتاب بلند نبود.

و همه جانوران که اندر آن لشکرگاه بودند و خلق را دیدند بر سر هر مردی گل مهرهٔ از سفاله[1] چنین که بیزی وسفال کنی ، هریك چند پشکل[2] گوسفندی. بر سر هر مردی یکی از آن بر زده بود ، و در آنجا سخت شده[3] ، و بر هر گل مهره نام آن کس نبشته که برو آمده بود ؛ و ملك را دید بر جای خشك شده ، و اندام از اندام جدا شده. هردو متحیّر شدند. **عبدالمطلب** خواست که بشرد ، و مردمان **مکه** را بخواند. **بومسعود** [4] گفت:شتاب مکن ، بنگر تا کار آن خواسته که با ایشان بود از زر و سیم چیست ؟ عبدالمطلب بخیمه شد و بجست. گفت :همه بجای است ، گفت : اکنون مرا وخویشتن را توانگر کن ، پس اهلِ مکه‌رابخوان اگر ایشان بیایند ازین خواسته بمن و تو هیچ چیزی نرسد. گفت : پس چگونه کنیم؟ گفت:اندر لشکرگاه بگرد و دو تبر بجوی. عبدالمطلب بجست و بیاورد. بومسعود یکی عبدالمطلب را داد، گفت:یکی چاه تو بکن خویشتن را و یکی من بکنم. و آن روز تا شب هردوچاه‌می‌کندند، چون شب آمد هم آنجاببودند دیگر روز عبدالمطلب را گفت:اکنون ازین خواسته هردو چاه پر کن ، و جز درم و دینار و زر و سیم چیزی دیگر مکن ، یك چاه مرا و دیگر ترا ، هرچند توانی پر کن و خاك بر سر آن کن تا بزمین راست شود ، چنانکه کس نداند. عبدالمطلب همچنان کرد. بومسعود گفت:اکنون آن چاه که خویشتن را کندی ، من آن خواهم ، و این که مرا کندی ترا. عبدالمطلب گفت:رواست. بومسعود بر سر آن چاه بنشست و عبدالمطلب را گفت: اکنون مردم مکه را بخوان. عبدالمطلب بر اشتری از آن

---

۱ ـ کذا : ن س.نق : سفال.

۲ ـ نق : بشك.

۳ ـ کذا : ن س. نق : و در آنجا الخ. ندارد.

٤ ـ نق : مسعود. طبری : ابو مسعود الثقفی.

خویش نشست، و بکوههای **مکه** اندر شد، و اهل مکه را آگاه کرد، و بیامدند و آن خواسته که اندر لشکرگاه بود همه بر گرفتند، و اهل مکه توانگر شدند، و أصل توانگری مکیان از آن بود، و مهتری **بومسعود** به **طایف** آن بود. و روز هفتم آن خواسته، ایشان از آن چاه بر کشیدند، و از آسمان بارانی بیامد سخت، و از آن کوهها سیل فرود آمد، و هرچه آنجا مُردار بود از مردم و از چهار پای، سیل همه بر گرفت و بدریا برد، و زمین مکه را پاك بشست. و عرب همه از اهل مکه و **عبدالمطلب** هیبت[1] گرفتند، و ایشان را مهتر گرفتند، و گفتند:

هُمْ سُکّانُ بَیْتِ اللهِ، وَ حُجّاجُ حَرَمِ اللهِ.

و چنان شد که کاروان اشتر هزار اشتر، از مکه بشدی، بر گردن هر اشتری شاخی درخت یا پارهٔ رسن پشمین بربستی، و هر کجا شدندی اندر زمین [بادیه و] **شام** و **یمن** و**حبشه** هیچ دزد آهنگ آن نکردی. پس چون خبر بیمن شد که **ابرهه** هلاك شد، او را بیمن دو پسر بود، آن مهتر را نام **یکسوم** [و کهتر را **مسروق**] بود و [**ابرهه** چون از یمن برفته بود یکسوم] را خلیفت کرده بود، و سپاه و مملکت بدو سپرده بود. چون خبر هلاك شدن ابرهه بدانجا رسید، این یکسوم بملك بنشست، وسپاه با وی بیعت بکردند، و او ملك یمن بگرفت. و از پس او برادرش مسروق بملك بنشست. و بر دست مسروق آن ملك یمن از **حبشه** بشد، و بازسیف **ذی یزن** آمد. و از آن‌وقت باز که **ارياط** از حبشه بیمن آمد، تا این وقت که ملك از مسروق بشد، هفتاد و دوسال بود، [و این همه سالها پادشاهی حبشه را بود اندر یمن و] چهار ملك ازیشان بدین سالها اندر نشسته؛ یکی ارياط

---

۱ ــ کذا، ن س. اصل نیت.

که بیامد و ملك نیافت ، و سپاه وی کشته شدند ُدد،یگر ابرهة الاشرم۱ و سدیگر یکسوم و چهارم مسروق بن ابرهه که بایام نوشروان بود ملك عجم .

خبر بر گشتن ملك از حبشه

این یکسوم بن ابرهه چون بملك بنشست مر حبشه را بر اهل یمن بر گماشت همچنان که پدرش [ابرهه بر زنان و فرزندان و خواستهای ایشان بر گماشته بود.و بروزگار ابرهه بیمن اندر] مردی بود از فرزندان ملوك حمیر از تبعان پیشین ، و نعمت از وی شده بود ، و صبر همی کرد وخامش همی‌بود بدان قدر چیز که‌داشت، و نام او عیاض بود و کنیت او ابو مره و لقب ذویزن : و از بهر آنکه از فرزندان ملوك پیشین بود ویرا حرمت داشتندی ، و تعظیم کردندی . و او را زنی بود نام او ریحانه از فرزندان علقمه ۲ آنکه او را آکل المرار۳ خواندندی ، و مُلك یمن سالهای بسیار اورا بود،واندر یمن زنی از او خوب روی‌تر وپارساتر نبود ، و باعقل چنانکه ملك زادان باشند . و او را از ذویزن پسری آمده بود و دو ساله شده ، نام معدی کرب ، ولقب اوسیف . مر ابرهه را خبر آن زن بگفتند ، ذویزن را بخواند و گفت : اگر این زن را دست باز دارد واگرنه اورا بکشد . ذویزن آن زن را دست بازداشت ، و ابراهه آن زن‌را بزنی کرد ، و بخانه برد ، با آن پسر خرد ، وآن زن و پسر را همی داشت [با عیالان خویش و سیف را چون فرزند خویش داشتی. وسیف

---

۱ ـ اصل و ن س : بن الصباح . نق ، ابرهة .

۲ ـ اصل و ن س : عمالقه . نق : علقمة بن ... طبری ، علقمة

۳ ـ ن س ، المزار . نق : المرادی .

بزرگ شد و پنداشت که پدر وی ابرهه است] و ابرهه را این دو پسر **یکسوم** **ومسروق**، هر دو از آن زن آمدند. و **ذویزن** چون زن ازو بستدند، و پسر، از غم به **یمن** نتوانست بودن، و بزمین **روم** اندر شد، و بنزدیك **قیصر** رفت، و او را آگه کرد که مردمان بیمن بچه سختی اندر اند از **حبشه**، ونسب خویش بگفت که من از **حمیرم** از فرزندان **تبع** که مُلك یمن چندین سال او را بود، و سپاه از **قیصر** خواست [و یاری] تا ملك یمن بگیرد وقیصر را خراج دهد، و کاردان[1] او باشد آنجا، و مُلك یمن با روم قیصر را بُود. قیصر اورا گفت: این ملك بر دین ترسایی است و هم دین ما، و ما بر هم دین خویش سپاه نفرستیم، واگر برتوستمی هست تا نامه دهم ترا تا آن ستم از تو بردارد. **ذویزن** گفت: این ستم که بر من است بنامهٔ تو از من نیفتد. و از نزدیك او باز گشت، و روی به **کسری** نهاد ملك **عجم** **انوشروان**. وچون به **حیره** رسید **نعمان بن المنذر** آنجا ملك بود ازدست انوشروان، بیر او اندر شد. ونسبت خویش اورا بگفت نعمان پدرش را بشناخت. ایشان هم از حمیر بودند ازفرزندان **ربیعة بن النصر اللخمی الحمیری**. و گروهی گفتند: این ملك **عمرو** بن **هند** بود، و او نیز هم از دست انوشروان بود و هم از حمیر یمن بود. پس این ملك عرب مر **ذویزن** را برّ کرد[2] . و از حال اوبپرسید، واو قصهٔ خویش اورابگفت که بدو چه رسیده است، و گفت: بدر قیصر شدم و ازو نومید باز گشتم. و اکنون بدر کسری خواهم شدن [**نعمان** گفت من بسالی یك بار بدر انوشروان شوم] ویك ماه آنجا بباشم و باز آیم، تو با من ایدر باش تا وقت شدن من بُود ترا با خویشتن پیش

---

۱ - ن س : کارداران . و جای دیگر هم کاردان بجای کاردار بمعنی عامل آورده است.

۲ - کذا ن س این ترکیب بار دیگر هم درین کتاب آمده است بمعنی احسان کردن و تاریخ سیستان هم این ترکیب را دارد . نق : نیکویی کرد . نف جملهٔ ملك حیره را ندارد و گوید ذویزن از نزدیك قیصر نزد انوشیروان آمد .

او برم . ذویزن پدر این ملك عرب بنشست ، چون وقت شدن او ببود ' با وی پدر کسری برفت . و چون آنجا رسید ملك عرب پیش شد و رسم خدمت بگزارد ، و روزی چند حدیث او نکرد ، تا کسری با او گستاخ گشت ، چنانکه بطعام خوردن و بصید شدن [وچوگان] با او بود[1] . پس[2] قصهٔ ذویزن با کسری بگفت ، و ازمحل و بزرگواری او اندر یمن ، اورا آگه کرد ، و گفت ملك یمن پدران او را بود از تبعان پیشین ، و بگفت که با من ایدر[3] آمده است . کسری بفرمود تا او را بار دادند . و انوشروان بر تخت زرین نشست ، چهارپایهٔ او از یاقوت ، و فرش اودیبای زربفت و تاج او زرین بود ' و گوهرها و مروارید و یاقوت بدو اندر نشانده . و آن تاج گران بود بر سر نتوانستی نهادن با سلسلهٔ زرین از آسمان خانه آویخته بودی بسلسلهٔ باریك ؛ چنانکه کسی از فرود خانه ندیدی تا سخت نزدیك او شدی [و] چنانکه بنشستی آن تاج بر سر او بودی و اگر کسی از دور بنگرستی [اندیشیدی که بر سر او نهاده است] و برسر او از آن گرانی نبودی و چون کسری از آن مجلس برخاستی ' آن تاج همچنان بودی آویخته ' و بجامه بپوشیدندی تا خاك و گرد نگرفتی ' تا باز کسری بیامدی . و این رسم انوشروان آورد ' جز او را و

---

۱ - طبری این معنی را ندارد .

۲ - نق افزوده است : پس آنگاه مر ذوالیزن را گفت،من حدیث تو با انوشروان بگویم و صفت مقدار و محل تو بگویم وترا بار خواهم تا پیش او در آیی،اما سخن تو نتوانم گفت که بچه کار آمدهٔ و بتوچه رسیده است ولکن اگر با تو بر کند وسخن گوید تو اورا از حدیث خویش آگاه کن وحاجت خواه.پس نعمان دیگر روز بدر نوشروان شد و انوشروان نعمان را زیر تخت خود نشاندی. پس چون حدیث کرد نعمان قصهٔ ذوالیزن اورا بگفت و مقدار .. الخ . نسخ دیگر این زیادتی را ندارند . طبری هم ندارد، وطبری با اصل و ن س برابر است .

۳ - اصل و ن س ، اندر . بقیاس اصلاح شد . ایذر وایدر یعنی : اینجای .

فرزندانش کس را نبود. پس چون ذویزن اندر آمد و آن تاج بدید؛ و آن بزرگی و آن هیبت بدید، متحیّر شد، و تابش بسر برآمد[1]، و بروی اندر افتاد. ملك گفت: بر گیرید اورا که از هیبت ملك متحیر شد، او را بر گرفتند. چون نزدیك نوشروان شد آن ملك عرب پیش تخت نوشروان نشسته بود. و جز وی کسی اندر مجلس ننشسته بود ملك عرب مر ذویزن را برتر از خویشتن بنشاند. انوشروان دانست که او مردی بزرگست. اورا فراتر خواند، و بزبان اورا بنواخت، ونیکوی کرد. چون بنشست اورا پرسید که حال تو چیست و بچه حاجت آمدی ازین راه دور، از قصهٔ خویش مرا آگاه کن؟ ذویزن چون از ملك این بشنید، از آن مرتبت که نشسته بود فراتر آمد و بمیان مجلس آمد، پیش روی امیر، و بهر دو زانوی اندر آمد، وسخن گفت و برملك ثنا گفت، واز عدل وداد او اندر جهان یاد کرد. پس او را گفت: ای ملك من پسر فلان بن فلانم و تا تبع بزرگ نسبت خویش بگفت، ما مردمانی بودیم که ملك یمن اندر خاندان ما بود. پس از دست پدران من ملك بشد. و سپاه حبشه بیامدند و ملك از ما بستدند و ما را ذلیل کردند و بر رعیّت ستم کردند و ما بدان خواری [از][2] پنجاه سال باز صبر کنیم و بدر[3] ما رعیت ما همی صبر کنند، تا کار ما آنجا رسید که نیز صبر نماند. و بر ما ستمها رسید، از خون و خواسته و حرمت، که اندر مجلس ملك شرم دارم بگفتن، و آنرا بزبان گردانیدن. و اگر ملك بحقیقت بداندی که با ما چه رسیده است از عدل و

---

۱ ـ ن س : پایش بسر آمد . نق : عقل از وی بشد و بسر درآمد . نف : ندارد و این فصل در نف مختصر است .

۲ ـ از : نق .

۳ ـ کذافی الاصل . ن س : بدران‌ما . نق و نف : ندارند . در طبری هم‌این‌تفصیل نیست ظ : بر ره مایعنی برطریق ما . یاشاید : بدردما .

فضل چنان آمدی که مارا فریاد رسیدی ، و از دست آن بیدادگر برهانیدی، هرچند ما بدر او نیامدمانی و از وی اندر نخواستیمی[1] ، و امروز من بامید بدر ملك آمدم بزینهار ، و از وی همی فریاد خواهم ، اگر ملك [بیند] ببزرگی امید مرا راست کند و مرا فریاد رسد بسپاهی که با من بفرستد تا من آن دشمن را از پادشاهی خود برانم و آن رعیت را برهانم ، و آن مُلك با مُلك عرب پیوسته شود و مملکت او از حدّ مشرق تا مغرب برسد ، و آن خلق را از آن بندگی بخرد و بعدل خویش آزاد کند و باز جایگاه آورد ، ومرا و اهل بیت مرا از جمله[2] بندگان خویش کند و قوت خویش که خدای تعالی اورا داده است بر ما صدقه کند ، چنانکه از فضل خود سزد. ملك عجم را این سخن خوش آمد و برو دلش بسوخت و چشمش پر آب شد . وذویزن پیر بود و ریشش سپید ، ملك اورا گفت ای پیر نیکو سخن گفتی و دل مرا سوزان کردی ، و چشم مرا پر آب کردی ، ودانم که تو ستم رسیدهٔ ، و این سخن از دل گفتی ، ولیکن از حکم خدای و عدل و سیاست چنان آمد که ملك نخست مملکت خویش نگاه دارد ، پس دیگر مُلك طلب کند ، و این زمین تو ازین پادشاهی من سخت دور است و میانهٔ بادیه است و زمین حجاز ، و از دیگر سو دریا است و خطر ، و این سپاه سوی بادیه فرستادن هلاك کردن ، وسوی دریا مخاطره بود، ومرا اندرین تأمل باید کردن . و این پادشاهی من و خواسته من پیش تو است ، اندرین جای بباش ، و پادشاهی بر دار ، وهر چیز که ما راست از ملك و خواسته و نعمت با ما همباز باش . و ملك بفرمود که او را فرود آرند جایی نیکو و ده هزار درم دهندش. چون درم بدو دادند و او درم پیش گرفت و از در ملك بیرون شد درم همی ریخت

---

۱ ـ ن س ، اندر خواستمی اصل : در نخواستیمی . نق: مفاد آن را با افعالی دیگر دارد . و نف مختصر کرده است و برگردانده .

۲ ـ ن س ، از حمیر .

و مردمان همی‌چیدند ، چون بخانه رسید با وی چیزی نمانده بود و بانوشروان آن خبر برداشتند ، او گفت شاید بودن کـه این ملك زاده است که همت بزرگ دارد . و دیگر روز چون مردم را بار داد اورا نیز بار داد ، و گفت: بعطای ملوکان چنان نکنند که تو بادرم کردی از خواری . گفت : من آن را شکر خدای کردم بدان که روی ملك مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان من با او بسخن آورد ، و از آنجا که من برفتم خاك وی، زر وسیم است که اندران زمین کوههاست ، وکوه نیست که اندر آن کوه کان زرنیست ، یا کان‌سیم ، چون من ازدرملك‌باز گردم ، ویاری و نصرت ملك با من بود ، اگر عطا با من نبود مرا حسرت و درد دل کمتر بود . ملك را دل برو بسوخت ، اورا گفت: از در باز مگرد و صبر کن تا اندرحاجت تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که تو خواهی ، و او را نیز عطا داد ، و بزرگ کرد . و **ذویزن** بر در **انوشروان** ده سال بماند واو را خوش می‌داشت و هم‌آنجا بمرد . و پسرش بکنار **ابرهه** با پسران او بزرگ شد ، و اورا و پسران خویش را یکی داشتی بمرتبت و جاه و مملکت . و **سیف** اندیشید که ابرهه پدر اوست . چون هلاك شد **یکسوم** بملك بنشست ، و سیف [را] با برادرش **مسروق** یکی‌داشتی بمرتبت . و یکسوم چهل سال اندر ملك ببود ، پس بمرد ، ومسروق بملك بنشست، و سیفرا خوارتر داشتی . پس یك‌روز با سیف جنگ کرد ، و اورا گفت:لعنت برتو باد و بر آن پدر باد که از پشت او سیف آمد ! پس سیف بخانه اندرآمد ، مادر را گفت: ای مادر پدر من کیست ؟ گفت ابرهة الملك و مرا جز وی شوی نبوده است . گفت دروغ گویی که امروز مرا مسروق دشنام داد و پدر مرا لعنت کرد ، وکس پدر خویش را لعنت نکند ، اگر چیزی ندانستی اندر نسب ، مرا او این سخن نگفتی . و شمشیر بر گرفت ، و اورا گفت مرا راست بگوی که پدر من کیست و یا خویشتن را بدین شمشیر فرو هلم و خویشتن را بکشم . مادرش بگریست و دست او بگرفت ، و شمشیر از وی بستد ، و نام پدرش و ستدن او را از پدرش و رفتن نزد

کسری و مردنش هم آنجا ، راست بگفت . سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بسته ٬ و مادر را بدرود کرد ، و ازیمن برفت٬ و خواست که سوی کسری انوشروان شود باز مرگ پدرش یاد کرد ، سوی قیصر برفت و پیدا کرد سختی و جور که بریمن است از حبشه ٬ و نصرت خواست و سپاه خواست . قیصر گفت ایشان هم دین منند و ما برهم دینان خویش سپاه نفرستیم ، اگر خواهی تا ترا نامه‌دهیم تا اگر ستم کسی بر تو هست از تو برگیرد وپدر تو یک‌بار آمده بود اورا همچنان جواب داده بودم . سیف گفت اگر دانستمی که پدر من از تو نومید بازگشته بود ٬ من خود بدین ملك نیامدی ، و ازآنجا برفت و روی بکسری نهاد ٬ گفت:اگر از وی نصرت یابم و سپاه یابم ٬ و اگرنه برسر گور پدر نشینم تا بمیرم[1] . و چون بدر کسری آمد یک‌سال بدر اوبماند . و هر روز بامداد بردر کسری بنشستی تا شب . بعد ازان بگور پدر شدی وبگریستی ، وهم آنجا بخفتی تا دیگر روز باز بدر کسری آمدی، تا با حاجبان و دربانان آشنا شد٬ و بدانستند که او پسر پیریمانی است که چند سال ایدر بود و باومید[2] بمرد، وکس خبر او پیش ملك نیارست گفتن . چون سرسال ببود یك‌روز کسری انوشروان‌برنشست ، چون بدر سرای بیرون‌آمد ٬ سیف برپای خاست ٬ وگفت سلام بر ملك عزیز بزرگوار ، از ملك زادهٔ ذلیل و خوار وبیچاره وباومید ملك بر در اویک‌سال بازمانده ٬ بازسیف‌برخاست و گفت: ای‌ملك عادل ودادگر ، داد توبهمه‌جهان گسترده ، بنده را سوی تو حق میراث است ، بفضل خویش داد من از خویشتن بده . کسری بسرای اندر شد و فرود آمد و اورا اندر خواند ، و گفت [ای جوانمرد] ترا نزد من چه حق است ؟ گفت:من پسر پیریمانی‌ام

---

۱ ــ ترکیب این جملات شبیه به‌شرطیه درین کتاب مکرر است . و (اگر) رابمعنی (یا) گرفته‌اند نه بمعنی (اگر شرط) و شاهنامه هم این را دارد .

۲ ــ اومید با واو مجهول لغتی است از امید بلکه اصل لغت اومید است . بروزن خورشید . نس : بامید و بمرد .

که پدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت خواست بر دشمنان خویش تـا ملك خویش بستاند، و او راوعده کردی ده سال صبر کرد و بمرد ، و آن وعده که ملك کرده بودش مرا میراث است نزدیك ملك ، باید کـه ملك بفضل خویش آن وعدهٔ خویش‌راست کند. کسری را دل بدو بـوخت[1] . گفت ای پسر راست گویی بنگرم بکار تو ، تو نیز صبر کن ، و بفرمود که ده هزار درم دهیدش. بدو دادند و از در او بیرون شد و بدره همی‌ریخت و مردمان برمی‌چیدند چون بخانه رسید هیچ نمانده بود . دیگر روز کسری او را گفت:چرا این درم بریختی ؟ گفت:ای ملك ازان شهر که من بیامدم خاك وی درم است ، این درم اینجا ایدر بدان ریختم تـا چون ملك مرا نصرت کند و ملك بـاز یابم [چنان کنم][2] چنانکه خاك این شهر همه درم گردد[3] . کسری گفت: گواهی‌دهم که‌پسر آن‌مردی که پدرت‌همچنین کرد ، و بر او عتاب کردم ، چنین جواب داد ، اکنون صبر کن تا حاجت تو روا کنم . دیگر روز ملك همه سرهنگان را گرد کرد ، و وزیران وموبدان را گفت چاره نیست مرا [تا] این جوانمردرا نصرت کنم ونتوانم سپاه خویش را خطر کردن، تدبیر بکنید، کیست از این سپاه که خویشتن مرا بخشد و برود ؟ همه خامش شدند و کس پاسخ نداد . **موبد موبدان** گفت: مر این را تدبیرآنست اگر ملك بفرماید تا بگویم . گفت: بگوی . گفت:ملك را بزندان بسیار کس است که بروی کشتن واجب است ، ایشان‌را بفرست اگر کشته شوند خود ازیشان برهی . و اگر ظفر یابند پادشاهی ترا شود ، و ایشان را عفو کنی . انوشروان گفت: نیکو گفتی . و این سخن صوابست .

---

۱ ــ کذا : ن‌س . نق براو . نف بوی . ۲ ــ الحاقی .

۳ ــ کذا : ن‌س . نق : خاك این شهر سیمین کنم . نف : خاك این شهر همه درم کنم . طبری : قال انی لم‌آتك للمال انما جئتك للرجال و لتمنعی من الذل فاعجب ذلك کسری (ج۲ ص۹۵۲) .

بزندانیان نگاه کرد ، هشتصد مرد یافت که بر ایشان کشتن واجب شده بود ، ایشان را بیرون کرد و سوی دریا فرستاد تا آسان‌تر بود ، وهشت کشتی کرد و بهر کشتی صد مرد بنشاند . و مردی بود اندر جملهٔ سپاه وی ، پیری هشتاد ساله ، نام او وهرز[1] و به عجم اندراز و تیراندازتر نبود ، وانوشروان اورا بهزار مرد داشتی بجوانی ، وهر کجا او را بفرستادی گفتی هزار مرد سوار را فرستادم . و ضعیف شده بود ، واز کار مانده و ابروان بر چشم افتاده ، اورا بخواند و برآن لشکر سالار کرد ، وبفرستاد ، و آن هشتصد مرد همه تیراندازان بودند ، ایشان را همه سلاح داد و بکشتیها اندر بفرستاد ، و سیف را با ایشان بفرستاد. برفتند چون بمیان دریا رسیدند دو کشتی با دویست مرد غرقه شد ، و آن‌شش کشتی با ششصد مرد بماند ، و سیف با وهرز بماند ، و برفت تا بشهرعدن از شهرهای یمن برلب دریا . از دریا برآمدند و ملك مسروق راخبر بردند ، جاسوسی بفرستادچون جاسوس بیامد و عدد ایشان بدانست، برفت و مسروق را بگفت . مسروق را عجب آمد ، کس فرستادبسوی وهرز که من‌دانم که غلط کردی ، واین کودك‌سیف‌ذی یزن ترا و ملك عجم را بفریفت ، و تو مردی پیری ، و با تجارب ، اگر مقدار سپاه من بدانستی تو با این مقدار سپاه اینجا نیامدی ، و رنج بسیار بر گرفتی ، و من ننگ دارم بااین‌مقدار مردم که تو داری‌حرب کردن،اگر خواهی که باز گردی تراآزادی دهم و باز گردانم به‌نیکویی ، واگر خواهی با من باشی ترا و آنکه با تواند بپذیرم و نیکو دارم . وهرز اورا پیغام فرستاد که مرایك ماه زمان ده تا تدبیر کنم [وبدین آن خواست که تا سپاه و اسپان بیاسایند و حرب را بسازند] ملك گفت نیکو گفتی . پس اورا زمان داد وعلف فرستاد نپذیرفت . گفت بود که مرا با توجنگ باید

---

۱ ـ نق : او هرز . ن س : وهرل . نف : وهرز . طبری : وَهرِز (ص۹۵۳) واین وهرز از زندانیان نبود وطبری اورا یکی از رؤسای سواران نام برده است .

کردن ،وچون علف[1] تو خورده باشم حرمتها افتد ، و حقها واجب شود ، که من با تو حرب نتوانم کردن ، اگر باز گردم یا صلح کنم آنگاه علف تو بپذیرم [**وهرز** ببود] و مدتی بیاسود [2] ، و سلیح تیز کرد و راست کرد . پس **سیف** را گفت: هرچه اندر**یمن** از فرزندان**حمیر** و فرزندکان **تبعانند** چه مایه توانی گرد کرد ؟ سیف گفت: هرچه‌هستند مردانی‌مرداند ، وسوارانی تمام ، با اسبان تازی ، همه گرد کنم، و دامن خویش با دامن تو ببندم ، اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی باتو باشم . وهرز گفت:انصاف‌دادی.پس سیف به‌حمیر ان کس‌فرستاد ، همه سوی‌او آمدند ومقدار پنج هزار مرد با او گرد آمدند . چون زمانِ داده بگذشت ،**مسروق وهرز** را کس فرستاد که چه تدبیر کردی ؟ گفتا: تدبیرحرب . و مسروق را پسری بوداورا گفت:ای پسر من ننگ دارم پیش این اندکی مردم شدن و تو بیرون‌شو وبا ایشان حرب کن ، و ده‌هزار مرد ببر ، وچون ظفریابی هرچه آنجاست ازیشان وازحمیریان همه را پاك بکش ، وهر که از**عجم** یابی همه را بکش . پس پسر مسروق بیامد [3] وهرز را نیز پسری بود ، بفرستاد با این تیر اندازان عجم و به **یمن** پیش‌از آن کس

---

۱ ـ علف بمعنی‌خواربار و آذوقه بود ودرقدیم بدین‌معنی بکار می‌رفت ومثل‌امروز بمعنی علوفهٔ دواب نبوده است . تاریخ‌سیستان هم این معنی‌راباابن‌لفظ‌مکرر آورده‌است.

۲ ـ ن س : وهرز ببود وسلاح...نف و نق ندارند . درطبری هم این معنی نیست.

۳ ـ خبر پسر مسروق در تمام نسخ هست اما در طبری نیست . طبری گوید :چون ده روز از مدت میعاد و مهلت بگذشت پسر وهرزبراسبی سوار شد وبگردش بیرون‌آمد و چون بنزدیك سپاه حبش رسید اسپش ویرا بر گرفت ودر میان سپاه دشمن افکند و حبشیان اورا بکشتند و وهرز ازین آگاه‌نبود چون او را بگفتند مسروق پیام داد و اورا ازین کشتن‌پسرملامت کرد ، مسروق به وهرز پیغام داد که پسرت بما حمله آورد و بمیانه لشکر ما اندر آمد و سفیهان این لشکر ویرا کشتند و مرا از آن اکراه آمد ... الخ (ص ٩٥٤) و در طبری بهیچوجه ذکری از پسر مسروق نیست .

تیر انداختن ندیده بود. پس هردو لشکر برابر آمدند و عجم بیك بـار تیر باران کردند[1] . سپاه حبشه باز گشتند از سهم آن تیرباران ، و بسیار کس به تیر کشته شدند ، وپسرمسروق را یك تیر بر سر اوآمدوبکشت ، وپسروهرز ازپس لشکر [2] حبشه برفت و اسپش بکشید ، و اورا اندر میان لشکر حبشه برد ، و ایشان همه بر وی گرد آمدند و اورا بکشتند ، واز سپاه عجم بس کس کشته نشد [زیرا که سپاه حبشه بحربه وشمشیر جنگ کنند] مسروق از درد پسر غم آمدش ، و عزم حـرب کرد و وهرز از درد پسرحرب کردن عزم کرد ، وآتش اندرزدوهمه کشتیها بسوخت ، وهر که را ازیشان جامه بود جزآنکه بر تن ایشان بود همه بسوخت ، وهرچه طعام بیشی بود جز یك روزه بدریا اندر افکند ، وآن ششصدمردعجم را گرد کردو گفت : کشتیها از بهر آن سوختم [تا همه بدانید که شما را باز پس شدن راه نیست وبدان سبب جامه‌ها بسوختم] تا اگر دشمن ظفر یابد برمـا او را چیزی نرسد ، و افزونی طعام یك روزه از بهر آن بدریا افکندم تا هر کسی بداند که او را اندرین جهان جز یك روز زندگانی نیست. اگر حرب کنید زندگانی فزون شود و نعمت یابید [مـرا گویید که حرب کنید یا نه؟ و][3] اگر حرب نکنید من خویشتن را بدست دشمن اندر نیفکنم تا مرا بکشد ولیکن خویشتن را بشمشیر فروهلم تاخویشتن را بدست خویش کشته باشم . پس شما بنگرید تا کار شما از پس من چگونه بود ؟ ایشان همه با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که با او حرب کنند تا جان با ایشان است .

---

۱ ـ طبری گوید : وهرز بسواران فرمود که دشمن را به‌پنجکان گیرید (فارموهم رشقا بالپنجکان) و تیر پنجکان آن‌است که بیکبار هرتیراندازی پنج‌تیر پی درپی بنشانه اندازد ، واگر تیراندازی قوی و آزموده نباشد نتواند پنجکان انداخت و این طریقه از مختصات سواران ایران بوده است (بهار) .

۲ ـ ن س : یکی حبشه .

۳ ـ الحاقی است از طبری .

چون دیگر روز ببود ملك مسروق باسپاه پیش آمد صدهزار مرد از حبشه . وهرز یاران را بفرمود تا صف بر کشیدند و کمانها بزه کردند ، و کمان وی جز وی کس نتوانستی کشیدن وبزه کرد ، وعصابه بخواست و ابروان بر پیشانی بست و چشمش ضعیف شده بود ، ایشان را گفت : ملك را از دور بمن نمایید گفتند : آنکه بر پیل نشسته است و تاج زرین بر سر نهاده است چون خودی وبر میان تاج ، میان پیشانی ملك یاقوتی است سرخ همی تابد چون آفتاب ، وهرز آن یاقوت را از دور بدید ، گفتا: صبر کنید که [پیل] مرکب ملوك است تا از وی فرود آید ، زمانی ببود، گفتند: از پیل فرود آمد و بر اسپ نشست . گفت: اسپ نیز مرکب عزت است. زمانی ببود از اسپ فرود آمد و براستری زینی نشست. گفت: اکنون کمان مرا دهید که استر پسر خر است و خر مرکب ذل است[1] کمان بر گرفت و تیر بر نهاد، گفتا: قبضهٔ کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست بتاج اندر ، چون من تیر بیندازم وسپاه از جای نجنبید، دانید که تیر من خطا کرد و نیافت، شما نیز از جای نجنبید ، وتیری دیگر سبك مرا دهید، و اگر ایشان از جای نجنبند و گرد وی اندر آیند ، بدانید که تیر یافت و ایشان بدو مشغول شدند ، شما جمله تیرباران کنید ، پس حمله کنید . پس دست او برابر یاقوت بنهادند و او کمان بکشید بنیروی خویش تمام ، وتیر بینداخت و آن تیر راست بر آن یاقوت زد و بدو نیم شد و بتاج اندر شد ، و بپیشانی ملك اندر یافت ، و بسرش بگذشت ، و مسروق بیفتاد وسپاه از جای جنبیدند و گرد وی اندر آمدند . وسپاه عجم تیرباران

---

۱ ـ داستان فرود آمدن از پیل ونشستن براسب در طبری هست اما گفتگوی وهرز که پیل مرکب ملوکست و اسپ مرکب عز است در طبری نیست و نشستن براستر وذکر استر وپدرش هم نیست (رك ، ج۲ ص۹۵۵) نف ، ندارد ومختصر است .

کردند، وخلقی بەتیر بزدند، وسپاه از جای اندر آمدند، و سپاه حبشه هزیمت شد، وعجم بر ایشان حمله کردندوهمی کشتند. سیف وهرز را گفت: بدین سپاه حبشه اندر از حمیر و خویشان من و از ملك زادگان من بسیارند، و ازعرب که ایشان بستم و بیچارگی با ایشان بودند، بفرمای تا ایشان را نکشند، و حبشه کشند. وهرز بفرمود که جز سیاهان را مکشید. آن روز همی کشتن کردند تا ازسپاه حبشه بس کس نماند، [وخون چون جوی همی رفت و سرهای حبشان می برد[1]]، دیگر روزوهرز لشکر بر گرفت، وسیف پیش او بایستاد. وهرز هر کەرا بیافتی ازحبشه همی کشتی. پس نامه کرد سوی انوشروان بفتح، انوشروان نامه کرد که ملك یمن بسیف بسپار وخود باز آی. وهرز سیف را بملك بنشاند، و تاج بر سر او نهاد، و بملك بر وی سلام کرد، و تدبیر رفتن کرد. و سیف وهرز را چندان خواسته داد که وهرز اندر آن خیره بماند، و بر دست او بسوی انوشروان بسی خواستهٔ بی‌اندازه فرستاد. وهرز بکشتی اندر نشست و سوی انوشروان باز گشت، و سیف بملك بنشست. وآنجا بەصنعا کوشکی بود آنرا غمدان خواندندی، آنرا ملوك حمیر و تبعان بنا کرده بودند، و پدران سیف آنجا نشستندی، و بر سر آن منظره بود و اندر جهان آن بنا را همتا نبود. سیف بر آن منظر بنشست بغمدان و ملك بروی راست بیستاد، و هر کەرا از حبشه بیافت و از آن همه سپاه، بکشت، و سپاه عرب و یمن و حمیر بروی گرد آمدند، و گروهی از آن حبشه اندك زنده بماندند و ایشان را پیش خویش ببندگی بپای کرد، و بر در او بودندی و چون بر نشستی پیش وی اندر برفتندی با چوبها چنانکه رسم حبشه بود، و ایشان را جز دربانی و دویدن چیزی نفرمودی. وعرب وحمیر را دیوان نهاد و بهر شهر از یمن و بیرون [کارداری بفرستاد و امیری و] تا زمین حجاز و بادیه و زمین عرب سوی او آمدند

۱ - این جمله از مخترعات کاتب نسخهٔ اصل است و در نسخ نیست!

بتهنیت و شادی...و گروهی از عرب او را شعر گفتند بمدح و تهنیت ،وعبدالمطلب با مهتران قریش سوی او آمدند تهنیت‌را . واو هر وفدی‌را بِرّ کردی[1] وهرشاعری را عطا دادی و باز گردانیدی. • وشاعری بود بزمانهٔ او اندر، نام او اُمیة بن الصلت ازبنی ثقیف اورا مدح کرد ، و قصیدهٔ دوازده بیت بگفت ومدحی سخت لطیف ، وشعر این است .

لیطلب الوتر امثال بن ذی یزن

ریِّم فی‌البحر للاعداء احوالا

اتی هرقل و قد شالت نعامتهم

فلم یجد عنده بعض الذی قالا

ثم استعان بکسری بعد سابقة[2]

من السنین لقد ابعدت ایغالا

حتی انتهی ببنی[3] الاحرار یحملهم

طوعاً[4] لعمری لقد اکثرت قلقالا

من مثل کسری شهنشاه الملوک له

او مثل وهرز یوم الحرب اذ صالا[5]

---

۱ ـ بر کردن بکسر باء بمعنی احسان ـ کذا : ن س و نق .

۲ ـ عربی : ثم انتحی نحو کسری بعد سابعة ـ ن س و ز اصل : سابقة .

۳ ـ طبری : حتی اتی ببنی الاحرار ..

٤ ـ طبری : انك لعمری لقدا طولت

۵ ـ در اصل : طالا . ن س : اشالا . طبری : یوم الجش

لله درهم من عصبة برزوا[1]

ما ان ترى لهم فی الناس امثالا

غرّ جحاجحة بیض مرازبة[2]

اسد تربب فی الغیضات اشبالا[3]

یرمون عن شدف کأنّها غبط

فی زمخر[4] یعجل المرمیّ اعجالا

ارسلت اسداً علی سود الکلاب فقد

اضحی شریدهم فی الارض فلّالا

فاشرب هنیأ علیك التاج متکئاً[5]

فی رأس غمدان داراً منك محلالا

و اطرب ملیّاً[6] فقد شالت نعامتهم

و اسبل الیوم من بردیك اسبالا

---

۱ ـ طبری : خرجوا (ص ۹۵٦)

۲ ـ نق : بیضاً مرازبة غلباً اساورة .

۳ ـ کذا : نق وطبری . اصل و ن س : صارو لباسهم فی الحرب اشالا .

٤ ـ نق و حاشیه طبری : بزمخر .

۵ ـ در نق . مرتفقا . ن س ، مرهقا .

٦ ـ کذا نق و ن س . عربی ، واطل بالمسك اذ شالت ...

تلك المكارم لاقعبان من لبن

شيبا بماءٍ فعادا بعد ابوالا[1]

ایدون گوید بدین بیت باز پسین که ملك مردی کردست و حدیث نیکویی که از پس ملکان بماند تا مردمان یاد کنند چنین که تو کردی که ملك هفتاد ساله از پدران تو شده بود باز بخویشتن آوردی ملك چنین بود که تویی نه چنانکه ایدر بنشیند و ملك از پدران میراث یابد و بنعمت اندر غافل باشد و بنشیند بخورد تا ملك ازوی بشود چنانکه مسروق بن ابرهه کرد یعنی پادشاهی کردن][2] نام نیك از پس خویش دست بازداشتن است وحدیث نیکو نه نعمت خوردن .

حدیث سیف ذی یزن

چون سیف ذی یزن بملك بنشست ، از حبشیان هیچ کس را دست باز نداشت، مگر پیران ضعیف و کودکان خرد ' که سلیح بر نتوانستندی داشتن و زنان ،وا گر نه دیگران را همه بشمشیر بگذاشت . وسالی بر آمد ، سر سال رسولی فرستاد سوی انوشروان با خواستهٔ بسیار . و آن جوانان حبشه که بر درِ او بودندی ' چون سیف برنشستی پیش او [با حربتها بدویدندی][3] و خدمت وی کردندی و روز و شب تن‌ببندگی بدادندی و ایشان را نیکو همی‌داشت تا ایمن شد بر ایشان . روزی بر نشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش او اندر همی‌دویدند و او تنها از پس اسپ

---

۱ ـ نف : این‌شعر را ندارد .

۲ ـ از نق نقل شد . ن س این‌شرح را ندارد .

۳ ـ کذا نق و نف . و در اصل . حربه برانیدی . ن س : حربهٔ بزدندی .

بدوانید، وپیادگان ازو باز ماندند، این حبشیان با اسپ او همی‌دویدند. چون سپاه از وی دور شد گرد وی اندر آمدند و او را بمیان اندر گرفتند و بکشتند و آن سپاه پیراکندند، وحبشیان از هرچهار سوسربر کردندو گرد آمدند و از حمیران و اهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند و بسیار روزگار بر آمد و کس بملك ننشست، و کس را طاعت نداشتند، وهمه یمن چنان کشتن همی کردند. خبر به نوشروان شد، سخت تافته شد و باز وهرز را بیمن فرستاد با چهارهزار مرد، و بفرمود که هر که بیمن اندر است از حبشه همه را بکش، پیر و جوان ومرد و زن و بزرگ وخرد، و هر زنی که از حبشه بار دارد شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش، وهر که اندر یمن موی بر سر او جعد است چنانکه آن حبشیان بود و بدانی که آن از حبشیان است یا از فرزندان ایشان است همه را بکش، و هر که دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد یا با ایشان میل دارد همه را بکش، تا بیمن اندر از حبشه کس نماند و نه از آن کسان که میل با ایشان کنند. وهرز بیمن آمدو همچنین کرد، و نامه کرد بنوشروان، که آنچه ملك بفرمود بکردم، و یمن را پاك کردم از حبشه و از نسل ایشان، و از هواخواه ایشان. انوشروان بدو نامه کرد و مُلك یمن بدو داد. وهرز چهار سال ملك یمن بود، پس بمرد، و پسری ماند او را نام مرزبان. انوشروان ملك یمن بمرزبان دست بازداشت. وهرز هرسال خراج یمن بنوشروان فرستادی، و این مرزبان همچنان. پس آن مرزبان بمرد، پس از سالی چند پسری آمد اورا نام بنیجان[1] هرمزد بن نوشروان ملك یمن به بنیجان دست باز داشت، و چند سال ببود و بنیجان بمرد، او را پسری ماند نام او خرخسره[2] هرمزد آن ملك بدو دست بازداشت، پس سالی چند ببود، هرمز بدین خرخُسره

---

۱ - در اصل و نق: بیجان هرمز. طبری بنیجان بن المرزبان. (ص ۹۵۸) ن س: سحار نف: ندارد.

۲ - در اصل: خیره. نق: خرخسر. ن س: حسرة نف: ندارد.

خشم گرفت، وکس فرستاد تا اورا ببند کرد، واز یمن بصحفهٔ بر گردن مردمان بیاوردش . هرمز خواست که اورا بکشد، مردی از مهتران پارس که بدست او جامهٔ بود [از آن] انوشروان که وقتی اورا بخلعت داده، بیاورد وبر سرخرخره بر افکند[1] . هرمزحرمت آن جامهٔ انوشروان اورا نکشت، و اورا بزندان فرستاد. و مردی بفرستاد بیمن نام او باذان[2] و این باذان ملك یمن بود . چون پیغمبر ما بیرون آمد به مکه، وباذان بعهد او بزیست پس بمرد، و مردمان یمن مسلمان شدند، و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بیرون [آمد به] مکه و معاذ جبل آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد، ومسلمانی و نبیی و احکام اسلام بیاموخت ایشان را، و ایشان بیاموختند و بشنیدند . واین همه حوادث که گفتیم از حدیث [پیل تا حدیث] مسروق بن ابرهه، این همه اندر ملك انوشروان بود، و همه ملك انوشروان چهل و هشت سال بود . و عام الفیل آنگاه بود که از ملك انوشروان چهل و دوسال گذشته بود، و پیغمبر صلی الله علیه وسلم عام الفیل از مادر بزاد بملك انوشروان . و بوقت پرویز پسر هرمز بیرون آمد به پیغامبری علیه افضل الصلات واکمل التحیات.

تمامی حدیث انوشروان عادل و حوادث روزگار وی

چون انوشروان عادل سیف بن ذی یزن را بملك بنشاند و ملك یمن اورا تمام

---

۱ ـ کذا نق و ن س . عربی : تلقاه رجل من عظماء فارس فالقی علیه سیفاً لابی کسری، فاجازه کسری بذلك من القتل .

۲ ـ اصل : آبادان . اباذان .

شد ، برسم او خواست که روم و شام نیز او را باشد ، تا ملك او از عراق با یمن پیوسته بود وبروم ملکی بود نام او یخطانوس،انوشروان سپاهی بفرستاد [بروم وملك روم کس فرستاد و بانوشروان صلح کردن خواست . انوشروان صلح او را قبول کرد بدان شرط که زمین شام او را بود و زمین عراق وحجاز و بادیه خود انوشروان را ببود.و ملك روم] هدیها فرستاد بسیار انوشروان این صلح بکرد وملك روم بزمین شام مردی کرده بود ملك[1] اورا نام جبله بود[2] ازفرزندان ملوك غسان که ملك شام پیشتر ایشان را بوده بود، وانوشروان بزمین عرب منذر را ملك کرده بود[3] وموصل و زمین بادیه و بحرین و حجاز وتهامه و طایف تا حدّ یمن همه او را داد ، و ملك انوشروان از عراق تا یمن پیوسته شد از سوی بادیه و حجاز . و دو سال برین بودند ، پس آن جبلة[4] ملك شام بمرد و ملك روم [شلم] پسرش را داد نام آن ملك خالد بن جبله . و این [خالد] از شام تاختن کرد بحدّ جزیره و موصل ، و بحد منذر اندر آمد ، و کشتن کرد از آن عرب ، وبسیار غارت کرد و برده کرد و خواستهٔ بسیار ببرد . منذر سوی انوشروان نامه کرد ، ودستوری خاست تا که با این خالد بملك شام حرب کند . انوشروان تافته شد و نامه کرد بملك روم که این کار[دار] تو از شام بحد روم اندر آمد و کشتن کرد وبرده کرد وغارت

---

۱ ـ کذا ن س و مقصود ، ملك کرده بود . نق ، و ملك روم را بزمین شام مردی بود . نف : و دوسال بر این بود پس مردی از سپاه روم نامش جبله .

۲ ـ در اصل ، نام جبله بودبن القانی . نق : نام او جبلة بن ایهم الغسانی ازغسانیان. نف ، جبلة الغسانی ، طبری : خالد بن جبلة .

۳ ـ در اصل : التبان بزمین عرب منذر را ملك کرده بودند .

٤ ـ در اصل : جبلة بن الایهم و این درست نیست زیرا جبلة الایهم در زمان عمر بن الخطاب و آخرین ملوك آل غسان بوده است و صحیح خالدبن جبلة است (رك، عرب قبل الاسلام) .

کرد، دانم که بی‌فرمان تو کرد، اورا بفرمای تا آن خواسته و بردگان باز دهد و دیت آن کشتگان بدهد و اگرنه من از صلح بیزارم و حرب را ساخته باش. ملک **روم** از آن نامه وی نیندیشید. **انوشروان** خود بتن خویش برفت از **عراق** با صد هزار مرد[1] و **منذر** از**جزیره** برفت با پنجاه هزار مرد و به**موصل** پیش وی اندر آمد. و انوشروان روی به **شام** نهاد و شهر [**دارا** و **الرها** و**قنسرین** و **حلب** و**منبج** وشهر **انطاکیه** و شهر**فامیه** و **حمص**،این‌همه‌شهرهای‌شام‌است[که ملک **روم**داشت] و آن شهرها که زیر او بود وهم پهلوی شام بگرفت و ویران کرد، و کشتن کرد بسیار و خواسته‌های بسیار و بردگان بسیار ببرد. و ملک روم رسول با هدیهای بسیار و صلح خواست و ایدون گفت من نامهٔ ترا خوار نداشتم ولیکن من تدبیر آن کردم که **خالد** را که بی ادبی کرده بود از شام بدر خویش خوانم و او را عقوبت کنم، پس آن خواستها و بردگان و دیت کشتگان از وی باز ستانم، تو خودشتاب کردی. انوشروان گفت: من صلح نکنم مگر برآن شرط که این شهرها که گرفتم از **شام** و **روم** بدست من بود و باز ندهم، و آن شهرها که مانده است تاترا فروشم بخواسته بسیار. ملک روم بپسندید، و این شهرها که بدست **انوشروان** بود تا به **مداین** که از شام گرفته بود بدست بازداشت، وآن دیگر از وی باز خرید و خواستهای بسیار بفرستاد و از آنجا انوشروان بمداین باز گشت، ومداین و مُلك شام اورا شد تا ملک موصل، و جزیره و بادیه و **حجاز** و**طایف** و**بحرین** و **یمامه** و**عمان** تا**یمن** بملک وی اندر شد ازسوی برّ و بحر. وهرگز بیش از وی هیچ‌ملک **عجم** را این نبوده بود. پس انوشروان را آرزوی آن آمد که از زمین **هندوستان** اورا لختی بود، سپاه بسیار بیرون کرد با سرهنگی بزرگ و بهندوستان شد به **سراندیب**، و این آن شهر است که ملک هندوستان آنجا نشیند. انوشروان سپاه

---

[1] ـ طبری: بضعة و تسعین الف. (ص ۹۵۹).

به‌**عمان** فرستاد، و از آنجا بفرمود، که از ره دریا[1] به‌**سرندیب** شوند و با ملک **هندوستان** حرب کنند. بشدند[2] و ملک هند **انوشروان** را رسول کرد، وباوی صلح کرد، وآن شهرها که بنزدیک عمان بود و همه بنام **بهرام گور** کرده بود، آن شهرها همه به **نوشروان** داد. و انوشروان سپاه از هندوستان باز گردانید، و پادشاهی جهان برو راست شد، وبا **خاقان** ملک ترک صلح کرده بود، ودختر او را **خاتون** بزنی کرده بود، وپسرش **هرمزد** از وی بود، وملک انوشروان‌از ملک **ترکستان و ماوراءالنهر** و حد مشرق تا زمین **خراسان وپارس وکرمان واصفهان** و **دربند خزران** و دیار **طبرستان** و **گرگان** و **کوهستان** تاهمه‌زمین**عراق**و**جزیره** و**شام** و **عمان** و **هندوستان** و **بادیه** و **حجاز** و **طایف** وزمین **یمن**، این همه‌پادشاهی ازحدمشرق تا بمغرب، همه‌برنوشروان‌راست بیستاد، واواندرملک‌بنشست وبه‌آبادانی و عدل‌وداد‌مشغول شد، و خراج برحدّ عراق‌اوبرنهاد، وپیش ازانوشروان‌وپیش‌ازپدرش **قباد**، ملکان عجم از هر شهری از عراق و **پارس** ده یک ستدی یا پنج یک یا شش یک یا بیست یک[3]، چنانکه رسم آن شهر بودی [وچنانکه آب و آبادانی زمین بودی] قباد پدر انوشروان خواست که این رسم بر گیرد و رسم عدل و داد بنهد که این بی دادی بودی، و رسم آن بود که هر سالی زمین مساحت کنند و بپیمایند و بر قدر هر زمینی خراج نهند چنانکه توانند برداشتن، و برخداوند گران نیاید، و بر هر درختی چندانکه برتابد، وهر سالی زمین بپیمایند و هر کجا از آن کشت هست آنرا خراج نهند وهر کجا ویران است خراج از وی بیفکنند، و هر سالی

---

۱ ــ کذا نف و ن س. نق: براه دریا.

۲ ــ « اصل: بشنیدند.

۳ ــ طبری: یأخذون من کور من کورهم قبل ملك انوشروان فی خراجها الثلث و من کور الربع و من کور الخمس و من کور السدس علی قدرشربها و عمارتها و من جزیة الجماجم (سرگزیت) شیأ معلوماً (ص ۹۶۰).

آبادانی کنند، تا آبادانی بیشتر شود، و ویرانی کمتر. و هرچه آبادانی بیشتر بود خراج [نیز بیشتر دهند و هرچه غلّه و آبادانی کمتر بود] خراج کمتر بود. **قباد** بفرموده بود که زمین **عراق** و **پارس** مساحت کنند و چنین خواست کردن، پس بدان نرسید و تمام نشد، چون **انوشروان** بپادشاهی بنشست و پادشاهی بر وی راست بیستاد و مُلک از حد مشرق تا بحد مغرب همه او را شد، و داد و عدل و آبادانی کرد، بفرمود که مساحت که قباد فرموده بود باز اندر گیرند، و تمام کنند، تا خراج بر نهد بآبادانیها [و ده یک بر خیزد و رعیّت را منفعت بود]. و دانست که هیچ چیز نیست از عدل و داد بهتر، و رعیّت را منفعت کننده تر ازین نیست. پس مساحت تمام کردند، و اورا جریده کردند بعدد زمینهای آبادان که اندر عراق و پارس بود، و پادشاهی **عجم** که چند جفت[1] آمد از مساحت. و همه پیمود با رسن و هر جفتی[1] زمین را درمی خراج بر نهاد، و یک قفیز از آن غلّه که ازآنجابیرون آید[2]، **وزهیر** [بن] **ابی‌سلمی** انوشروان رامدحی کردست واین حدیث بشعر اندر یاد کرده است چنانکه گفته است:

فتغل لکم ما لم تغلّ لاهلها

قری[3] بعراق من قفیز و درهم[3]

و بهر کجا درختی بسار ور بود [از نخل][4] تا درخت زیتون، بهر درختی

---

۱ ـ طبری: جریب (ص ۹٦۲).

۲ ـ طبری: ندارد وگوید عمربن‌الخطاب یك الی دو قفیز ازگندم وجومیگرفت.

۳ ـ اصل: فقل لکم ما لاتفعل لاهلها ... قری بعراق ... ن س: لعل لکم مالاافعل لاهلها ... نف: تغسل لکم مالانعل لاهلها قدی بعراق ... نق: فعلل لکم ما لم‌تغل‌لاهلها قوی ... و در عربی این شعر نیست و بقیاس اصلاح شد.

٤ ـ کذا: طبری.

چیزی بر نهاد ، و بر هر جفتی رز[1] خراجی معلوم بر نهاد ، وهر که اندرپادشاهی بود که نه بر دین او بود ، ازجهود و ترسا وآن‌را که صنعت نبود که خراج‌دادی ، بر سر او جزیت[2] بر نهاد ، وبر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر[3] از شش‌درم‌تا هفت درم تا دوازده[4] درم ، و هرچه زن بود از وی چیزی نستد ، و هر که کودك و خرد بود [به بیست] نارسیده از وی چیزی نستد . وهر که پیر بود وسالش ازپنجاه برتر بود از وی چیزی نستد ، و این همه را جریده کرد کرده بود ، شهر بشهر و زمین بزمین ، و جفت بجفت ، و درخت بدرخت . و این جزیت نام بنام و مرد بمرد . پس هرچه اندر پادشاهی عراق وپارس کس بود از مهتران و خداوندان‌هر گروهی ، از خداوندان صنعت و مهتران لشکر و سپاه و مهتران دبیران ، همه‌را کس فرستاد و بخواند ، و روزی میعاد کرد که بر در وی گرد‌آیند تا او این جریدها بریشان عرضه کند و این خراجها برایشان نهد ، روز میعاد همه گرد آمدند . انوشروان مؤبد مؤبدان را بخواند ، وحکما و علما را بخواند ، و وزیران و دستوران همه‌را بخواند ، و خود بر تخت ملك بنشست ، و تاج بر سر نهاد ، وهمه خلق را بار داد ، و هر کسی بر جای خویش بنشاند ، آنرا که رسم نشستن بود ، و ایشان که رسم

---

۱ ـ طبری : جریبی رز . و در طبری مقدار خراج را چنین تعیین کرده است : کان الذی وضعوا علی کل جریب ارض من‌مزارع الحنطة والشعیر درهماً وعلی کل جریب‌ارض کرم ثمانیة دراهم وعلی کل جریب‌ارض رطاب سبعة دراهم و علی کل اربع نخلات‌فارسی درهماًوعلی کل‌ست نخلات دقل مثل ذالك وعلی کل‌ستة اصول زیتون‌مثل ذلك (ص۹٦۲).

۲ ـ طبری : جزیةالجماجم . جزیة الرؤس .. و این‌ترجمهٔ : سر گزیت است ، یعنی خراج سرشماری .

۳ ـ طبری : والزموا الناس الجزیة ماخلااهل‌البیوتات والعظماء والمقاتلة والهرابذة والکتاب و من کان فی خدمة الملك (ص ۹٦۲) .

٤ ـ طبری ، چهار درم تا شش درم تا هشت درم تا دوازده درم ...

نشستن بود و ایشان که رسم ایشان نشستن [نبود بیستادند] و انوشروان خطبه کرد و بر خدای عزوجل ثنا کرد بسیار، و ملکان پیشین را از پدران خویش بستود، وعدل و داد ایشان یاد کرد، وافزونی ملك خویش یاد کرد، و گفت چنانکه نعمت خدای بر من بیش است وما را ملك فزونی داد، از آنکه پدران ما را بود، باید که عدل و داد ما نیز از ایشان بیشتر بود، و گفت من نگاه کردم بکار خلق اندر وکار ملك، دانستم که چاره نبود ملك را از آن که اورا بیت المال بود و خواستهٔ نهاده مر[1] نیروی او را بداشتن مملکت و نگاه داشتن رعیّت از دشمنان، تا چون دشمنی بیرون آید و آن مملکت از وی [خواهد ستدن] و بر رعیت او ستم خواهد کردن، اوسپاه فرستد بحرب وی، تا او را از مملکت خویش باز دارد، و رعیت خویش از وی نگاه دارد. وسپاه را چاره نیست از خواسته، و آن خواسته از رعیت [باید گرفتن و آن وقت که بسپاه حاجت آید اگر از رعیت] آن وقت ستانی بدان شتاب، اندر رعیت تحامل[2] افتد و بار مؤنت افتد، چاره نیست هر سالی چیزی ستدن، و به بیت المال اندر نهادن و گرد کردن، تا آن وقت که بدو حاجت اوفتد نهاده بود و گرد کرده. و نگاه کردم آن چیزها که هر سالی آن از رعیت می‌ستدند و به بیت المال ملك همی[3] آوردند نه بروی عدل بود، و پدران ما پیشتر که این را باز عدل و داد برند، روزگار نیافتند، و ایشان را نخست بپادشاهی خویش مشغول بایست شدن و پیشتر از آنکش پادشاهی راست شد ازین جهان بیرون شدند، وبدین داد نرسیدند، وخدای تعالی پادشاهی ما راست کرد واندرین جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل برسیدیم، و همه زمینها بپادشاهی بپیمودیم، و بهر جفتی از آن غلّه که از وی آید از گندم یا جو یا هردانه

---

۱ ـ اصل و ن‌س. و نف : من . نق : برای بقیاس اصلاح شد.

۲ ـ کذا : ن س ونف . نق : بر رعیت حمل افتد .

۳ ـ کذا ن س و نف ونق . اصل : بیت الملك .

که بود ، و آن بود که از هرجفتی [کشتمند یك درم و یك قفیز غله از آن زمین و از هر درختی][1] و ظیفتی معلوم ، و از هرسری از مخالفان دین ما که ما ایشان را اندر پادشاهی خویش بداریم ، و بخون وخواستهشان ایمن بداریم ، چیزی معلوم بـر ایشان نهادیم ، وآن را جریدهها کردیم تا آن نکاه[2] کنیم و بـر شما آن واجب کنیم ، و هر شهریرا کارداری بگزنیم مردی استوار و پارسا ، وبفـرمائیم تا آن جبایت[3] بکند ، وخراج آنشهر بسه بهره کند بسال اندر ، بهر چهار ماه سیکی از آن بستاند ، تا بر خلق آسانتر بود ، شما چه ببینید وچه گوئید ؟ خلق خامششدند و کس جواب نداد و دوساعت برآمد ، باز **انوشروان** گفت:ما را پاسخ دهید کهمن خواهم که این برضای شما نهم تا عدل و داد بود . مردی از میان بـر خـاست نه از معروفان ، وایکن ازیشان که او را بشناخت[4] گفت:ای ملك خراج چیزی بود که جاودانه بماند و مردم فنا شود ، و چیزی باقیرا بر چیزی فانی چگونه تواننهادن ، بر زمینی آبادان خراج نهی فردا از پس این عصر آن زمین ویران شود وخراج بر وی بماند [و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینهای خـراب باقی بماند وبرفرزندان وی بماند][5] انوشروان گفت : ابلهی ونادانیمکن، که ندانی که

---

۱ ـ کذا : نق . ن س و نف : و آن بود که از هر درختی وظیفتی ... و در طبری ذکر قفیز غله نیست (رك ، ص ۵۷۳ حاشیه ۳ و ۵۷٤ حاشیه ۲) .

۲ ـ اصل و ن س : آگاه . نف : آنگاه . نق : آن نگاه .

۳ ـ اصل ، با آن خیانت ، کذا : ن س و نف . نق عنایت کنند . (جبایت) بمعنی وصولوضبط مالیاتست و بقیاس اصلاحشد . چه خیانت و عنایت اینجا معنی ندارد .

٤ ـ کذا ، ن س . نف : نشناخت . نق : نهازمهتران وکس اورا نشناخت.طبری: رجل من عرضهم . و ظ : نق اصح است .

۵ ـ کذا ، نق طبری : اتضع الخالدمنهذاالخراج علیالفانی من کرم یموتوزرع یهیج و نهر یغور و عین او قناة ینقطع ماؤها (ص۹٦۱) .

چگویی ، نشنیدی که گفتم هرسالی این زمینها بپیمایند ، هرزمینی که ویران‌است خراج از وی بر گیریم [وهر زمینی که آبادانست برنهیم] و هر زمینی که‌ازدست مردی بیرون شود خراج از نام او بیفکنیم[1] .پس اورا گفت: تو از کدام مردمی ؟ گفت: من‌از گروه دبیرانم ، گفت:دبیران فضول باشند ، وبفرمود که دویت بر سر او همی‌زنند تاش بکشند ! و بدان مجلس اندر دبیران بودند بسیار ، هـر کسی آمده بودند با دویت ، هر دویتی برسر او همی‌زدند تاش بکشتند ![2] پس همـه گفتند:ای ملك ما ازین سخن او بیزاریم ، و تدبیر آنست که ملك گفت . و مردمان هر کسی گفتند:ملك داد کردوعدل کرد ، وصواب آنست که‌ملك دید ! وانوشروان‌جریدها[3] بیرون آورد ، جمله بیش ایشان بر خواند ، بپسندیدند و بپذیرفتند ، و بهر شهری کارداری بفرستاد ، تا اوراخواسته گرد کردندی هرسالی[4] وبه‌بیت‌المال‌اوفرستادی، وآن رسم اندر همه ملوك‌عجم بماند از پس وی ، تـا آن روز که ملك از عجم بشد بوقت امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه . چون عمر ملك عراق‌بگشاد ، و خلق همه مسلمان شدند ، هیچ رسمی نیافت اندر عدل نیکوتر ازین رسم خراج و مساحت ، ایشان را هم برین رسم‌بازداشت ، وآن رسم مانده است‌اندر عراق تا تاروز[5] پس چون انوشروان کار خراج راست کرد با خویشتن بیندیشید که‌کار مملکت‌راست شد ، اکنون کار خرج راست باید کردن تا همچنانکه من دانم که از کجا همی‌آید اندر بیت‌المال ، دانم که از کجا بیرون‌همی‌شود ، وخواستهٔ ملك که بیرون شودبسپاه

---

۱ ـ این جواب مقنع را طبری ندارد وشاید در نسخه‌های قدیم بوده است یا بلعمی برای اقناع خوانندگان ساخته است !

۲ ـ اصل : بشکنند نف : بکشتند . نق : تا بمرد .

۳ ـ جریده : بدان معنی‌است که امروز دفتر بودجه وقدیم فرد و کتابچه‌میگفتند .

٤ ـ طبری : بسه قسط هر قسطی چهار ماه و آنرا (ابراسیار) نامید و تأویلش بتازی (الامر التراضی) است (ص ٩٦٢) .

٥ ـ درسق: پس ازین سطر عنوانی است بدینسان : فصل در ذکر ترتیب دادن انوشیروان اقطاع برسپاه خویش

شود ، وکار این سپاه بستدن [1] خواسته بشوریده است ، این‌را نیز راست باید کرد .
پس مردی بخواند از دبیران بزرگ [و فرزندان دبیران بزرگ از] آن کسها
که[دبیری] اندرخاندان ایشان بود از سالهای بسیار [2] نام او بابك [بن‌البیروان][3]
و اورا ایدون گفت که این خواسته بدین سپاه می‌دهید نا روی [4] بکسهای ناحق و
ناسزا ، از آنجا باز دارید و بحق وسزا صرف کنید ، و این عرض و عطا بتو خواهم
دادن ، تا این درم بدیشان دهی که بباید دادن و چندان دهی که بباید دادن ، و بدین
سپاه کس هست که قیمت‌وی وسزای وی را صد درمست او هزار درم بستاند [و کس
هست که اسپ ندارد و روزی سواران ستاند] و کس هست که تیر انداختن نداند و
روزی تیراندازان ستاند ، و کس هست که شمشیر نداند زدن و روزی شمشیر زنان
ستاند ، و کس هست که سلیح نداند و روزی سلیح داران ستاند ، و این ازیشان بر
من ستم است و بیدادی ، و همچنان که من بر رعیت وسپاه ستم نکنم ، ازایشان‌نباید
که بر من ستم باشد ، و این‌کار بگردن تو اندر کردم و دست تو اندرین خواسته
مطلق کردم [و حکم تو روان کردم] و بـر در سرای خویش بمیدان اندر تـرا

---

۱ ـ در اصل : بشدن کذا نف و ن س . نق : بستدن ـ و باید ستدن درست باشد
وطبری این جمله را ندارد .

۲ ـ نق : از دبیران بزرگ باصل دبیر از دبیران اردشیر . نف ، از دبیران‌بزرك
وفرزندان‌دبیران بزرگ ازآن کسها که‌اندرجایگاه ایشان بود ازسالهای بسیار. کذاین‌س
۳ ـ کذا طبری . نق : بـابك بن نیروان . نف و ن س ندارد . و اصل : پابك
بیروان ، یعنی پابك پسر بیرو، و (بیرو) همان‌اسم (ویرو) است که نام برادر ویس‌نیز
بوده است .

٤ ـ کذا نف و ن س . نق ؛ همی دهند بکسان نا حق و ناسزاوار و آنجا که
سزاست باز همیگیرند این‌را راست خواهم کرد .ناروی ، یعنی من غیر وجه .

محلّتی بسازم و عرض گاه را مجلسی[1] ، تو آن‌جا بنشین وسپاه‌بر خویشتن عرض کن و حلیت[2] مردم با نامهاشان [و جنسهاشان] و نشانهاشان و این همه زی خویشتن بنویس[3] و جریده کن این را خاصه ، و هر سلاحی تمام باز خواه، از هرمردی زره پوشیده و زین او جوشن تمام[4] با رکیب ، و بر سرخود و بر [خود بر] سلسله‌آویز [و بر] دو دست اندر ساعدین آهنین و براسپ بر گستوان و با هرمردی‌یکی‌نیزه و یکی شمشیر [وسپر ، و کمری] بر میان ، و بکمر اندر عمودی زده آهنین ، و پیش کوبهٔ[5] زین تبرزینی فرود آویخته ، و از پس کوبهٔ زین اندر تیر دانی اندر او سی چوبهٔ تیر و از دست چپ کمان دانی و اندر وی دو کمان ، و بر هر کمانی یك زه ، و دو زه دیگر ، تا اگر آن زهها بحرب اندر بگسلد با وی زه بود و بفرمای تا

---

۱ ـ طبری گوید : فبنت له ... مصطبة و فرش له علیها بساط سوسنجرد و نمط صوف فوقه . ‹ مش : ترا میدان سازم و عرصه گاه›

۲ ـ اصل و نف ونق و ن س : حیلت (حلیت ، بمعنی ساز و برگ سواران)بقیاس اصلاح شد . ‹ مش : هم حلیت › .

۳ـ اصل:بدرس؛ ونف : این‌همه‌زی خویشتن‌بدریس؛ن‌س : زی خویش‌بنویس ونق: و همه را بنویس . و ظ : ن‌س‌ونق صحیح است به‌قرینه (بنویس) درصفحه بعد .وشاید زی خویشتن بررس . یعنی خوب آنها را تفتیش و رسیدگی کن . ‹ مش : هم بنویس ›

٤ ـ در اصل ، وآزین آن جوشن . نق: وزیر آن جوشن . نف : و زین ازجوشن ن س : زین او .. و ظ ، و از بر آن جوشن . در طبری ، درع وجوشن است و درع‌درلغت همانست که ما آنرا زره گوییم (ای قمیص من زرد الحدید) وجوشن بمعنی سینه بنداست و نیز درعی که سینه را بپوشد وبدین‌قاعده آنرا روی زره میپوشیده‌اند . پس(ازبرآن) مناسبتر از (زیر آن) است . و متن اصل هم مصحف حدس ما تواند بود .‹ مش : وز بر آن جوشنی ›

۵ ـ اصل و ن س: کوبه با بای ابجداست ، نف :کونه . نق : کوهه . و چون کوه و کوهه در لغت پهلوی کوف‌یا کوپ نوشته میشود ونف کونه با ف ضبط کرده؛اصل‌متن هم باید کوبه باشد و علی الرسم که پ با یك نقطه است آنهم بهمان املاست و قرائتش پ است ، بنا براین نقطهٔ آن اصلاح شد .

آن دو زه را گرد کند و از خودِ خود فرود آویزد از پسِ پشت ، تا تو بینی کین سلیحها بتمامی دارد . پس چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی ، آن سلاحها برو بنویس تا هر گاه که عرضه کنی که روزی خواهی دادن ، اگر از این سلاحها یکی با وی کم باشد نپسندی و درمش ندهی ، پس چون با مردی این سلاحها تمام یافتی اورا عرض کن و بفرمای تا بمیدان پیش تو اسپ تازد و از اسپ با سلاح فرود آید ، و باز بر نشیند تا بدانی کین سوار است یا نه ، و چه مایه سواری داند .پس بفرمای تا هر سلاحی را جدا گانه کار بندد ، تا بدانی که ازکار بستن هر سلاحی چه داند. پس بدان مقدار که دانش او بینی و مردی او ، اورا روزی بنویس ازصد درم تا چهار هزار درم . وآن را که پیاده است کم از صددرم منویس [و آنکه سوارست واگرچه حربی است و مردانه و با سلیح تمام از چهار هزار درم افزون منویس] و آن کار بگردنِ وی اندر کرد ، و اورا خلیفت کرد ، و بفرمود تا بر در سرای بمیدانی اندر دکانی بزرگ بنا کردند مجلس عرض را و اورا ببساط بیاراست و اورا دستی پیش گاه بنهاد مصلی دیباه سوزن کرد[1] و کرسی او را بفرمود که آنجا برنشین وسپاه عرض کن ، ومنادی بفرمود تا بانگ کرد که همه سپاه خویشتن را بر وی عرض کنید ، آنگاه که او فرماید [با آن سلاح که او خواهد] وچندان که او فرماید شما را هر کسی روزی کند که ملک حکم او جایز کرد[2] وپسندید ، و بانگ فرمود کردن برین بابك .دیگر روز بیامد و بر آن کرسی نشست ، ومنادی بانگ کرد هر کسی که خواهد که روزی ملك بگیرد و نام او در جریدهٔ عطا درست شود بدیوان

---

۱ ـ کذا ، ن س : نف : سوری کرد ـ مورن کرد . نق ندارد . طبری ، سوسنجرد. و این همان است که امروز سوزنی گویند و نیز سوسنجرد نام جایی بوده است که این بساطها را در آنجا میدوختهاند . و این لغت از فرهنگهای فارسی فوت شده است .

۲ ـ ن س : جابر . نف : حابر . نق : جایز .

عرض آید با اسپ و با سلیح تمام چنانکه پیش حرب شود ، و از مردی چنین وچنین سپاه[1] خواهند ، وهر مردی آن‌سلاح بر گیرد که بتواند کار بستن وسه روز شما را زمان دادم تا هر که سلاح ندارد بخرد ، وهر که‌را تمام نیست تمام کند . روز چهارم بیامد بعرض گاه ، چون‌روز چهارم‌ببود ، پاپك بعرض گاه بنشست ، وسپاه همه گرد آمدند . ایشان را گفت:باز گردید که آنکه بباید نیامد . ایشان باز گشتند و خبر به انوشروان برداشتند ، چنان دانست که مهتران لشکر نیامدند و پاپك را همچنان بایست که مهتران را نیز جریده کند . چون دیگر روز ببود همه سپاه بیامدند،پاپك همچنان گفت باز گردید که آن کس که بباید نیامد . ایشان باز گشتند و خبر به ملك برداشتند او ندانست که پاپك که‌را می‌خواهد . پس پاپك منادی کرد که همه لشکر فردا بعرض گاه آیند ، آن کس که او ملك است و تاج و تخت دارد نیز حاضر آید ، و اندرجریده نخست نام‌وی باید ، و روزی وی از بیت‌المال پیدا باید کردن که او یکی است ازین‌لشکر . خبر بانوشروان برداشتند ، دانست که او را همی خواهد . گفت : غایت داد اینست . چون دیگر روز ببود ، انوشروان خُود بـر سر نهاد ، و همه سلاحها تمامی بربست چنانکه خواسته بود وفرموده بود ، و آن زهِ کمان که فرموده بود هر کسی را که از خود فرود آویزد از پس پشت ، فراموش کرد ، و باسپ بر نشست و بر عرض بیرون رفت پیش پاپك . و آن سپاه همه آنجا ایستاده بود ، بلب دکان عرض فراز آمد ، پاپك از جای خود برخاست[2] واورا گفت که ای خداوند تاج و تخت و ملك ، اسپ بر گردان تا خویشتن عرض کنی ،وپاپك

---

۱ ـ نف : سپاه . نق : سلاح تمام . ن س : بستاه . و در اصل عین این‌جمله تکرار شده و در آنجا بجای سپاه ـ ستاه ضبط کرده‌اند ، وستام یا ستاه یا بستاه باید لغتی‌باشد بمعنی این افزار و مجموع سلاح مرد ومرکب و ستام بدین معنی نزدیکتر است و در فرهنگها چنین معنی جامعی در ستام و غیره نیست . وسپاه بدون تردید درست نیست .

۲ ـ طبری برخاست و بر نخاست ندارد .

همه سلیح بدید و آن دو زه ندید، گفت : هرچند که ملك و فرمان تراست اندرین مجلس داد ترا محابا نیست ، و اندر سلیح تو نقصانی نپسندم . انوشروان گفت : چه نقصانی همی بینی اندر سلاح من ؟ نگاه کرد یاد آمدش آن دو زه ، بفرمود تا آن دو زه ، از سرایش بیرون آوردند و از پس خود خویش بیاویخت و از پس پشت فرود افکند آنگه **پاپك** جریده بگرفت و نام او بنبشت . **انوشروان** را گفت ای خداوند تاج ، من کس را بزرگ و مردانه وحربی[1] با سلاح تمام بیش از چهار [هزار][2] درم ننویسم و ترا حق مُلك است و تخت زیر تو است وتاج ملك بر سر تو چندان که حق این ملك افزون باید چند[3] دانی که افزون کنم ؟انوشروان گفتا:چندانکه بینی . گفتا : یك درم افزون کردم تا حق مُلك گزارده باشم ، واندر بیت المال نقصانی نیاید . انوشروان گفتا پسندیدم ، و او را چهار [هزار] درم و یك درم نبشت ، وانوشروان بسرای اندر شد و هیبت پاپك بدان سپاه اندر افتاد ، و گفتند چون از ملك شرم نداشت کسی دیگر را ندارد ، چون ملك را از چهار [هزار]درم افزون نکرد کس رانفزاید . و پاپك سپاه عرض کردن گرفت و روزی هر کس بدان قدر که او را سزید بنوشتن گرفت ، و چون دیگر روز ببود بسوی انوشروان اندر آمد و او برتخت نشسته بود و تاج برسر نهاده ، پاپك زمین رابوسه داد ، و گفت ای ملك من آن استقصا برملك بدان کردم تا کس از من محابا نخواهد و چشم ندارد بنقصانی سلاح ، ویك درم افزون نبشتم ، از بهر آن کردم که کس

---

۱ ـ در اصل : ومردانی وحربی ای . نف ، مردانه وحربی . نق ، هر کس که بزرگ و جنگی باشد . ن س : مردانه و حربی آیی . .

۲ ـ در اصل و نف (چهار درم) نق : چهارصددرم. عربی و ن س ، چهارهزاردرم.

۳ ـ نف ، چندانی افزون کنم . نق ، چند خواهی که . ن س : حداهی که . .

افزونی چشم ندارد بر چهار [هزار] درم انوشروان گفت نصیحت تو شناختم واثر تو بپسندیدم ، همه بر این رو و این خواسته برین سپاه بر مقدار هر کسی قسمت کن و این کار ترا دادم تا زنده‌ام . واورا بزرگ کرد و خلعت داد و بیرون آمد ، و این کار تمام عرض کرد ، وکار انوشروان و آن سپاه بدخل وخواسته وخراج راست شد و داوری بر رعیّت وسپاه تمام شد .

پس آن سال بزمین عجم شکال پدید آمد آن کجا بتازی ابن آوی خوانند ، و اندر زمین عجم هرگز آن نبوده بود ، بزمین ترکستان بودی ، و بدان وقت بزمین عجم افتاد تا به عراق ، بهر دیهی و بهر شهری بانگ کردی بشب ، و بانگ ایشان با سهم بود و با هول ، دیگر روز چیز ندیدندی ، مردمان از آن بترسیدند . پس بفرمود که در طلب بر پی این بانگ بشوند ، طلب کردند بروز وبشب چیز نیافتند ، مردمان بترسیدند و اندیشیدند که این بانگ دیو است بر روی زمین . انوشروان بترسید و مؤبد مؤبدان را بخواند و گفت : این چه بانگ است که از روی زمین همی آید و کس پیدا نیست ؟ مؤبد گفت : من اندر کتب چنین خواندم که چون ملك بیداد و ستم کند از آسمان بانگ آید و از زمین همچنین بانگ آید چنانکه خلق آواز بشنوند و کس نبینند و من هیچ از داد نشناسم میان رعیّت و سپاه که ملك آن همه نکردست ، ندانم کین بانگ چرا آید . و ایدون گمان برم کین کارداران خراج بر رعیت همی ستم کنند و چیزی بیش همی ستانند از آنکه ملك فرموده است . انوشروان گفت : چه می باید کردن ؟ گفت : بهر شهری مؤبدی هست وعالمی استوار و بهرکار[1] بدین نامه باید کردن و این جریدهای خراج سوی ایشان فرستادن تا هر مؤبدی بهر شهری دست کاردار[2] خراج بدان [جریده نگاه] دارد و نهلد که چیزی

---

۱ ــ نف و ن س : و برهر کار . نق : ندارد . ظ : پهریز کار . که بمعنی پرهیز کار است «و شاید : بر کار»

۲ ــ در اصل : کاری دار . ن س کاردار .

پیش بستاند. **انوشروان** همچنان کرد. پس مردمان بشب حیلت کردند، ودام نهادند تا شکال را بگرفتند و پیش انوشروان بردند. او گفت: خلقی بدین ضعیفی و بانگی بدین سهم عجب است! و نیز مردمان از آن بانگ شکال نترسیدند، ونوشروان اندر ملك ایمن بنشست. و پیغامبر ما علیه‌السلام اندر پادشاهی وی از مادر بزاد و گروهی ایدون گفتند که از ملك وی چهل سال شده بود [و گروهی گویند چهل و دو سال] بی‌اختلاف [1] بعام الفیل بزاد.

خبر مولود پیغمبر ما صلی‌الله علیه و سلم

ایدون گفت:

وُلِدْتُ فِی زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ.

یعنی انوشروان، آن سال **عام الفیل** بود **ابرهه** بخانهٔ **مکه** پیل آوردواندرین سال **پیغمبر** علیه‌السلام از مادر بزاد روز دوشنبه دوازده روز شده از **ربیع الاول** [سال بر هفتصد وده از قدیم ایشان و موافق بود با بیستم نیسان سال بر هشتصد و نودویك از روز کار **اسکندر رومی**][2] و مادرش **آمنه** بود دخت **وهب بن عبدالعزی** از **بنی زهره** و پدرش **عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف** بود، و گروهی گفتند که چون پدرش بمرد، وی اندر شکم مادر بود، و گروهی گفتند که چون پدرش بمرد، دو ساله شده بود. و سرایی هست بمزکت خانهٔ **مکه**

---

۱ ـ اصل و ن س و نف: احتلام. نق: اختلاف.

۲ ـ در جلد دوم طبری بسیار قدیمی که ما ازین پس آنرا (دك) خواهیم نامید و متن مجلدات آینده خواهد بود. اینجا زایچه طالع رسول را نوشته و چون در طبری و در سایر نسخها دیده نشد از نقل آن خود داری کردیم.

و امروز آن سرای را دارابن یوسف[1] خوانند ، این سرایِ مادر **پیغامبر** بود ، و پیغامبر ما علیه‌السلام آنجا زاده بود ، و هم در آنجا بود تا پیغامبری آمدش . و تا به‌**مکه** بود [بدان سرای بود پس چون به **مدینه** هجرت کرد **عقیل بن ابیطالب** بدان سرای اندرنشست[2] [بی فرمان‌پیغامبر]پس‌عقیل آن‌سرای رابفروخت‌به‌بیست دینار بمردی از **قریش** [و پیغامبراندرین سخن گفته است که آن مثل است بهمه **عرب** اندر] چون عقیل مسلمان شد و بمدینه آمد ، پیغمبر را گفت:من آن سرای رابفروختم پیغامبر را علیه‌السلام انده آمد ، و خاموش بود ، و چیزی نگفت [پس چون] روز فتح **مکه** بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم با آن سپاه بسیار بمکه اندر آمد ، چون نزدیك مکه رسید **عباس بن عبدالمطلب** را گفت : ای عم از این منزل مکه کجا فرود آییم؟ گفت :

رِباعَكَ يا رَسُولَ اللهِ وَ مَسْقَطُ رَأسِكَ .

گفت : بدان سرای تو که از مادر بزادی ، پیغمبر علیه‌السلام گفت :

وَ هَلْ تَرَكَ عَقيلُ لَنا رِباعاً مِنْ رِباحْ

گفت : ما را عقیل سرای کجای‌هشت؟ و این سخن اندر امثال **عرب** کاربندند،

---

۱ ــ نق : ابو یوسف . طبری : ابن یوسف (ص ۹٦۸) و هو محمد ابن‌یوسف اخوالحجاج .

۲ ــ از : نق . و در حاشیهٔ اصل نوشته : و تا بمکه بود آن سرای را بعقیل بخشید. وطبری نیز گوید : و قیل ان رسول الله صلعم كان وهبها لعقیل بن ابی‌طالب فلم یزل فی ید عقیل حتی توفی فباعها ولده (ص ۹٦۸) و ن س و نف : و نخست عقیل درآن‌سرای نشست بیفرمان پیغامبر ما صلی‌الله علیه پس آن‌وقت بفروخت بمردی از قریش به بیست دینار و پیغامبر اندرین سخن گفتست که آن مثل است بهمه عرب اندر و چون عقیل‌مسلمان شد .. الخ .. و در طبری این معانی دیده نشد .

و گروهی گویند این سرای خود پیغمبر علیه‌السلام عقیل را بخشید[1] وچون از مکه برفت آن سرای بدست ورثهٔ عقیل بماند ، تا وقت حجاج یوسف و چون حجاج یوسف عبدالله بن الزبیر را به مکه اندر حصار گرفت ، ومکـه بگرفت ، و او را بکشت ، حجاج آن سرای از بهر برادر خویش محمد بن یوسف از فرزندان عقیل بخرید ، وبمزگت اندر افکند ، وهمچنان بود تا وقت هرون الرشید . چون هرون بخلیفتی بنشست مادرش خیزران بمکه درم فرستاد تا بمزگت مکه آبادانی کردند و نقوش کردند و بفرمود تا آن [سرای محمد بن یوسف که بمزگت اندر آورده بودند از مزگت بیرون کردند ومسجدی کردند اکنون آن] سرای همچنان پهلوی مزگت مانده است ، و آن را دارا بن یوسف خوانند ، [و او بر مکه و حجاز چنان بغلبه شد که آن سرای نه بعقیل بازخوانند و نه به پیغامبر صلی الله علیه و سلم][2] پس پیغامبر ما علیه‌السلام از مادر اندران سرای بزاد ، و مادرش گفت که چون اندر شکمش پدید آمد و نه ماهه ببود ، و وقت بیرون آمدن او فـراز آمد ، بشب مـادرش بخواب دید چنانکه کسی از آسمان فرود آمدی و اورا گویدی[3] که اینکه[4] درشکم تواست مهتر همهٔ خلق است ، چون از تو جدا شود اورا محمد بنام کن ، و بگوی .

اُعیذه بِالْواحِدِ مِنْ شَرِّ کلّ حاسِدٍ .

---

۱ ـ طبری تنها این روایت راکه پیغمبر ص خانه را بعقیل بخشید آورده و روایت اول را ندارد (ص ۹٦۸) .

۲ ـ تنها : نق .

۳ ـ کذا ؟ نف و ن‌س : اندر شکمش پدید ، نق ، چون او بشکم من اندر ببود . ظ ، چون درد اندر شکمش پدید آمد .

٤ ـ نف : فرود آید و گوید . نق ، فرود آمدی و او را گفتی . ن س : آمدی و گویدی چون متن ..

٥ ـ اصل و ن س : اینك . برای پرهیز ازالتباس با اینك بمعنی اکنون اصلاح شد.

مادرش این خواب عبدالمطلب را بگفت . پس چون آن شب ببود که **پیغامبر** ما علیه‌السلام از مادر آید ، مادرش بنگریست روشنایی دید که از وی همی‌تافت تا سوی **شام** ، و مادرش همه کوشکهای شام بدید ، ونوری بر آسمان از وی برشد تا ستارگان. دیگر روز عبدالمطلب را بخواند و اورا از آنکه دیده بود بگفت ، و عبدالمطلب او را **محمد** نام کرد .

و بخبری دیگر ایدونست که آن وقت که پیغمبر ما صلّی‌الله علیه و سلم از مادر بیامد ، هرچه اندر **مکه** وخانهٔ **کعبه** بت بود همه برروی اندر افتادند نگونسار و اندر آتشخانهای **عجم** و **مغان** [1] آن شب آتشها بود همه [2] بمرد ، و **انوشروان** آن شب بخواب دید چنانکه آن کنگرهٔ ایوان او بزمین افتادی ، و **مؤبد** بزرگ بخواب دید که اُشتران بزرگ وسطبر ، و اشتران **عرب** خُرد [3] ، بعد اندکی [4] با یکدیگر حرب کردندی وآن اشتران عرب خرد این اشتران بزرگ را هزیمت کردندی ، وز **دجله** بگذرانیدندی ، و آن اشتران عربی خویشتن بزمین عجم اندر افکندندی و بپراکندندی . دیگر روز برخاست و این خواب کس را نگفت ، ودلش غمگین شد سخت ، روز سدیگر از **پارس** خبر آمد که آتش بزرگ بآتش خانه اندر بمرد این‌شب که انوشروان این خواب دیده بود ، و هزار سال بود تا آن آتش نمرده بود . انوشروان تافته شد و [گفت] این سخنی بزرگ [است] ، و گفت خلق را آگاه باید کردن ، وزیران وسرهنگان و مؤبدان را گرد کرد ، وایشان را خواب

---

۱ ـ ن س ، بمغان .

۲ ـ ن س : همه آتشها بمرد .

۳ ـ کذا ن س . نق : اشتران بختی با اشتران اعرابی . نف : استران ...استران عرب . اصل : استران ... واستران ...

٤ ـ کذا نف و ن س . نق ، بعدد کمتر از آن بختی .

خویش بگفت، و نامهٔ **پارس** برخواند، **مؤبد** گفت:کاری بود بزرگ، اندر**عرب** کسی بیرون آید ازیشان، و برعجم غلبه گیرد، و ملك و دین عجم را باطل کند اکنون ما را کسی باید از عرب که اخبار و کتب[1] ایشان بداند، تا این سخن از وی بپرسیم. **انوشروان** همانگه نامه کرد به **نعمان بن المنذر**، وگفت: کسی از عرب بمن فرست دانا، تاازاخبار عرب چیزی از وی بپرسم. و بزمین**حیره** ترسایی بود نام وی **عبدالمسیح** بن **عمرو** [**بن حیان بن بقیلة**] **الغسانی**[2] ازفرزندانملوك **شام**، و بدین جهان سیصد و شصت سال زیسته بود، و اخبار پیشین و کتب بسیار خوانده بود. واین **سطیح** کاهن بزمین **یمن** خال او بود، و از وی نیز[3] سطیح علم کهانت آموخته بود. نعمان بن المنذر او را سوی انوشروان فرستاد، گفت این عالم‌ترین همه عربست، و بسیار سال. انوشروان اورا پیش خواند و از خواب‌خویش وخواب **مؤبد** پرسید، و آن مردن آتش در آتشکده. [عبدال]مسیح گفتا:ازعرب کسی بیرون آید کین عجم را از وی [شکن و] گزند بود، ومن بشوم سوی خال خویش سطیح کاهن بیمن و شام، وعالم‌تر کسی که بروی زمین است اوست و اورا [خبر] سوی ملك آرم. عبدالمسیح برفت وبشام شد وسطیح بشهری بود میان‌شام و یمن، و عبدالمسیح بدو رسید، اورا یافت بدم زدن[4] باز پسین [و] مرگ به نزدیك‌آمده، او را گفت من سوی تو آمدم بمسئله. گفت:تو نیامدی، اما ترا ملك عجم فرستاد انوشروان، وآن چنین و چنین خواب دید، وی و مؤبدش، وترابخواند و تأویل از تو بپرسید، وتو آن ندانستی، آتش بآتش‌خانها اندر بمرد وترابفرستاد

---

۱ ـ کذا ن س. نق ندارد، و عربی هم ندارد. اصل و نف: کنیت.
۲ ـ نق: عمروبن حسان بن ثعلب‌الغسانی. ن س: عمرالغسانی. نف: عمرالغاتی
۳ ـ نف: از وی برسطیح. نق ندارد.
۴ ـ کذا: ن س. اصل: در وقت، نف و نق: ندارد.

تا از من بپرسی . او را بگوی که از عرب پیغامبری آید که مُلك او و دین او بر عجم غالب و ظاهر شود ، و ملك از عجم بشود،بردست قوم او ؛ و از پس او[1] چهارده ملك بنشیند آنگاه ملك از ایشان بشود . و دین و ملك آن پیغامبر بزمین ایشان اندر آشکارا شود ، و وقت آنست که آن پیغمبر از مادر بیاید یا خود آمده است[2].

عبدالمسیح باز گشت و سوی کسری آمد ، و شعری گفت با خویشتن برام اندر سخت نیکو ، ومردمان جز بیت باز پسین ندانند و ایدون گفت[3] شعر :

شمّر فانك ماضی الهم شمّیر
لا یفزعنّك تفریق و تغییر
ان کان[4] ملك بنی ساسان افرطهم
فانّ ذا الدهر اطوار دهازیر

۱ ـ نق : پس مرگ او . ن س و نف چون متن و مراد از پس انوشروان استنه از پس پیغمبر .

۲ ـ نق : این بگفت وجان تسلیم کرد . نف : یا خود آمده است ، راندرد .

۳ ـ در اصل عربی اشعاری بعبدالمسیح نسبت میدهد که بر سطیح خوانده است و سپس جواب سطیح را بسجع چنین مینویسد ، « فلما سمع سطیح شعره رفع راسه و قال: عبدالمسیح ، علی جمل یسیح ، الی سطیح، وقد اوفی علی الضریح ، بعثك ملك بنی‌ساسان لارتجاس الایوان ، و خمود النیران ، و رؤیا المؤبذان، رای ابلا صعاباً ، تقود خیلاعراباً قد قطعت دجله و انتشرت فی بلادها ، یا عبدالمسیح اذا کثرت التلاوه ، و بعث صاحب الهراوه ، و فاض وادی السماوه ، و غاضت بحیرة ساوه ، و خمدت نار فارس ، فلیت الشام لسطیح شاما ، یملك منهم ملوك وملکات ، علی عدد الشرفات ، وکل ما هو آت آت (ص ۹۸۳) .

٤ ـ کذا نق و ن س . نف ندارد . عربی : ان یك . و متن با وزن مناسبتر است .

فانّهم ربما[1] اضحوا بمنزلة

تهـاب صولهم الاسد المهاصير

منهم اخوا الصرح مهران واخوته

والهرمزان و سابور و سابور

والنّاس اولاد علات[2] فمن علموا

ان قد اقلّ فمهجور و محقور

و هم بنوا الامّ لمّا ان رأوا نشبا

فذاك بالغيب محفوظ و منصور

و الخير والشرّ مقرونان فی قرن

فالخير متّبع و الشرّ محظور[3]

عبدالمسیح بیامد سوی **کسری**، و کسری‌را دل ایمن بود، و گفت بروز گار من چیزی نبود، و تا چهارده ملك از ما بنشیند بسیار کارها شاید بودن. پس چون پیغامبر ما علیه‌السلام از مادر آمد دوشنبه بود که گفتیم، دیگر روز **عبدالمطلب** [او را **محمد** نام کرد و پدرش مرده بود از چهار ماه باز، و **عبدالله** بمرد و پیغامبر هنوز بشکم مادر بود، و **عبدالمطلب** مهر پسری بر پیغمبر افکند. و مهتران **مکه**

---

۱ ـ عربی : فربما ربما . نق : فانهم دایما . ن س : مانهم ربما .

۲ ـ ن س : علاق .

۳ ـ طبری : محذور .

را رسم این بود که فرزندان خُرد را بدایگان دادند بپروردن[1] بیرون از **مکه** تا آنجا بپروردندی، که هوای **مکه** با وباست[1] ، خاصه تابستان . واندرآن کوههای **بادیه** و **حجاز** دو روزه راه از مکه مردمانی بودند از **بنی سعد بن بکر بن هوازن** ببادیهٔ مکه اندر ، و مردمانی بوندددرویش ، و هرسالی بمکه آمدندی بهار گاه ، و کودکان شیر خواره بپروردن ببردندی ، وشیر دادندی تا بزرگ شدی ، پس پیش پدر ومادر آوردندی تا بدان **هوا** و زمین ایشان بزرگ شدندی ، و تن درست بر آمدندی و زبان ایشان بتازی فصیح‌تر شدی . واین بنی‌سعدفصیح‌ترین **عرب** بودندی . و **پیغمبر** علیه‌السلام ایدون گفته است :

انا افصح العرب و العجم بیدانّی من قریش و نشات فی بنی‌سعد [بن بکر . ای ، من اجل انی من قریش] .

پس **عبدالمطلب** چشم داشت که این زنان بنی سعد بیایند تا او **محمد** را علیه‌السلام بدیشان دهد ، و وقت آمدن ایشان نبود و هنوز چهار ماه ببایست . عبدالمطلب را دایهٔ بود و پسرانش را شیر داده بود نام وی **مسروح** وی را پسری آمده بود بدان روزگار . پس عبدالمطلب پیغامبر را علیه السلام بدین مسروح داد تا چهار ماه شیر داد . چون‌مردمان بنی‌سعد بیامدند بمکه وزنان شیروربا کودکان و شویان ، تا کودکان بستانند بدایگی وشیردهند ، و اندر آن سال اندر حیّ بنی‌سعد گیاه نبود ، و مردمان بسختی اندر بودند ، آن سال زنان ایشان بمکه بیشتر آمدند و اندر میان ایشان زنی بود نام او**حلیمةبنت‌ابی‌ذؤیب**و این ابی‌ذؤیب را نام **عبدالله بن الحرث** بود ، و حلیمه را شویی بود نام **الحرث بن عبدالعزی بن رفاعه** از بنی

[1] ـ کذا : ن س و نف . نق ، باچندان سازگار نبود . اصل : بیوست داشت .

سعد] و پسری آمده بود او را ازین **حلیمه**نام او **عبدالله بن‌الحرث**][1] و زن بود و فرزند وشوی و دو دختر[2] [درویش‌بودند] چون‌این پسرك آمده‌بود و مردمان [3] **بنی سعد** به **مکه** شدند[زنان][4] باشویان بطلب کودکان . حلیمه نیز شوی‌خویش را گفت که:مرا ببر کودکی بستانم وبپرورم تاحال ما نیز بهتر شود . واین**حارث** شوی حلیمه‌را اشترکی بود که از وی شیردوشیدندی وضعیف شده بود وشیراندکی دادی از آنکه گیاه نبود ، وخرکی بود ماده‌ولاغر وضعیف وخرد واندکی گوسفند داشتی [وپسری بود ایشان را که‌آن‌گوسفندان داشتی] [1] ‌این**حارث**آن گوسفندان و [دو] دختر[5] رایکی‌نام **انیسه** و دیگر **جذامه** [6] همه‌را بدان پسر بزرگتردست باز داشت ، وخود برخاست با زن ، و این پسر خرد و به **مکه** آمد ، و زنش بدین ماده‌خر نشست ، وپسر خویش پیش گرفت ، و حارث [7] خود بر اشتر نشست ، و

---

۱ ـ از ، نق : توضیح آنکه در نق وطبری بجای (الحرث) همه جا (الحارث) ضبط شده و هردو لغت یکیست ، لیکن در رسم‌الخط قدیم عربی که از رسم‌الخط‌انجیل (معروف به خط انجیلی) اخذ شده است الفهای میان اسم مانند اسمعیل ، اسحق، حرث قسم و غیره را حذف میکرده ولی در قرائت‌آنهارا اسماعیل و اسحاق و حارث و قاسم میخوانده‌اند ، و درین نسخه این قبیل اسامی برسم‌الخط قدیمی نوشته شده است(بهار).

۲ .کذا : ن س نف : ودختر . نق ، ندارد . طبری : و انیسة ابنة الحارث‌وجذامة ابنة الحارث و هی‌الشماء (ص ۹٦۹) .

۳ ـ کذا در هر نسخه بجای زنان ... ؟

٤ – الحاق شد .

٥ ـ نف : دخترکی .

٦ ـ در اصل : حرانه . نق ، اسید و حارثه . نف : ایسنه و حداثه . طبری : انیسه و جذامه . دك : ایسیه و حارثه. ن س : ایسیه و دیگر حداثه .

۷ ـ نق : شویش .

برفتند با زنان[1] دیگر . و براه اندر هیچ توشه نداشت وخوردنی ، و هرشب حارث آن اشتر بدوشیدی[2] و اندکی شیر آمدی،اشتر ضعیف وپیر و گرسنه وبی گیاه [3] لختی خود بخوردی ولختی زن را دادی و [حلیمه لختی خود بخوردی و لختی آن پسر خودرا دادی .و اندر پستان حلیمه شیر نبود و چون همی‌آمدند] براه آن خر حلیمه و آن اشترحارث از پس همه کاروان بودندی از ضعیفی که بودند[4] . پس چون بمکه آمدند هرزنی کودکی بر گرفتند [بدایگی] و پیغمبر مارا علیه‌السلام بر هر که عرضه کردندی نستدی ، و گفتندی او یتیم است و پدرش نیست ، ودایه‌را از پدر کودك منفعت بود گونه گونه وبیرون‌از مُزد ، و نپذیرفتند[5] ، وعبدالمطلب ایشان را نیکو داشت و وعده کرد ،[6] استوار نداشتندی ، ونگرفتندی ، وپیغمبر را بر این حلیمه عرض کردند هم نگرفت ، و گفت:مرا [خود] درویشی خویش[7] بس است . تا این همه زنان بنی سعد کودکان را بر گرفتند و نیز حلیمه هیچ کودك نیافت ، و زنان خواستند که باز گردند ، حلیمه گفت:من شرم دارم با این زنان

---

۱ ـ کذا فی النسخ . اصل : تا نماز دیگر .

۲ ـ دك : اشترك را بدوختی.

۳ ـ در ن س و نف این جمله که وصف تعلیلی اشتر است بدین طریق آمده است. نق : ندارد . دك : لختی نه بسیار شیر آمدی که وی ضعیف بود ..

٤ ـ کذا : ن س و نف . اصل :که داشتند .. یعنی : از بس که ضعیف بودند .نق و دك : ندارد .

٥ ـ ن س : از مزد بپذیرفتند . نف ، گونه گونه بیرون از مزد بپذیرفتند دك و نق : ندارد .

٦ ـ کذا : ن س.دك : همی‌نواخت و وعده‌های نیکو همی کرد و بقاعدهٔ دو فعل بعد باید : داشتی و وعده کردی باشد یا دو فعل بعد هم : نداشتند و نگرفتند چنانکه در نف و دك چنانست .

۷ ـ کذا : دك . ن س و نف : درویشی خود . بدون اضافهٔ .

براه اندر آمدن ، هر کسی کودکی یافت و من نیافتم ، بروم و آن کودك يتيم بر گيرم و ببرم ، تا ازآن زنان باری شرم ندارم . پس حلیمه با شوی بیامد سوی عبدالمطلب و پیغامبر را بپذیرفت ، واز مادر بستد ، ودیگر روز برفتند ، و حلیمه برخر نشست و محمد را [پیش گرفت و پسر خویش را بشوی داد تا] پیش خویش گرفت ، و آن خر تیز همی رفت بشتاب ونشاط ، پیش همه کاروان اندر . زنان مر حلیمه را گفتند : این خر را چه علاج کردی که چنین روان شد و بنیرو[1] گشت ؟ پس چون [آن گله] بمنزل فرود آمدند حلیمه هر دو پستان خویش پرشیر یافت بی آنکه چیزی خورده بود و پستان راست پیغامبر را داد ، وپستان چپ پسر خویش را ، و هر دو سیرشدند ، و حلیمه این عجب داشت . و شویش آن اشتر را بدوشید ، چندان شیر آمد که هر دو سیر بخوردند زن و شوی و نیز بماند . شوی حلیمه را گفت: این کودك بر ما مبارك آمد . چون به خانه رسید ، برکت او بریشان بدید [آمد] وهرشبی گوسفندان بسا شیر بسیار باز آمدندی ، و همه گوسفندان دیگر از حیّ پستانشان خشك بود . آن مردمان چون چنین دیدند [شبانان خویش را][2] گفتند: گوسفندان خویش آنجا چرانید که گوسفندان حلیمه چرند . گفتند مانیز چنین کنیم[3] . چون چنان کردند سود نمی داشت . گفتند: چرا این چنین است[4] ؟ شبانان گفتند: هر کجا که گوسفندان حلیمه [دهان] فراز کنند آن زمین همه سبز گردد از گیاه ، تا ایشان بخورند . پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم هر روز چندان بزرگ شدی که کودکی دیگر بیك

---

۱ ـ ن س : بنیرو نف : نیرو گرفت . و دك : ندارد . اصل : پیشرو .

۲ ـ ن س: چون اصل . نف : دیدند با خویشتن گفتندی .ازدك اصلاح شد .

۳ ـ ن س و نف ، گفتند هم آنجا چرانیم .

٤ ـ ن س و نف : چرانیم ولیکن هر کجا که گوسفندان حلیمه .. الخ . نق و دك ، همانجا داریم لیکن هر کجا که گوسفندان .

ماه، و هر ماهی چندان بزرگ شدی که کودکی دیگر بیک سال . و چون دو ساله شد حلیمه اورا از شیر باز گرفت . پس مادر پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم کس فرستاد که کودك را باز من آر. و حلیمه را سخت آمد از خجستگی و برکات پیغمبر که بر خانهٔ او پدید آمده بود . پس پیغمبر علیه‌السلام را بر گرفت و بخانهٔ مادر آورد [1] و مادر او را خواهش کرد و گفت: برکات و خجستگی او برخانهٔ ما پدید آمده‌است، و ما اورا دوست داریم، واین هوای مکه هوای بدست، ترسم کین کودك بیمارشود، و بسی زاری کرد وبگریست، تا مادر پیغامبر را بدو باز داد . و حلیمه پیغامبر را علیه‌السلام بر گرفت وباز جای برد وپیغامبر را همشیرهٔ بود ازین دایه ، روزی این همشیره گوسفندان بر گرفت و بر کوه برد تا چرا کند و پیغامبر علیه‌السلام با وی بود و با کودکان دیگر آنجا همی بود چون زمانی ببود و روز برآمده بود [بردو گونه گفتند] گروهی گفتند بیدار بود، و گروهی گفتند خفته بود، سه مرد از آسمان فرود آمدند جامهای سپید پوشیده ، ونزد پیغمبر آمدند ، و اورابر گرفتند، و بر پهلوی خوابانیدند ، و شکم او بشکافتند [2] و هرچه‌اندر شکم او بودبر گرفتند و چیزی همی‌جستند اندر میان. چون‌این‌همشیره‌وآن‌دیگرچنان بدیدندبگریختند، و بنزدیك‌حلیمه آمدند و گفتند: برخیز که‌محمد را کشتند . حلیمه برخاست‌باشوی خویش، و آهنگ کوه کرد ، تا بنزدیك پیغامبر آمد ، چون برِ اوآمدند و گفتند: برخیز پیغامبر را علیه‌السلام دیدند گونه بگردیده ، و اورا بر گرفتند و سر و چشم او بوسه دادند و گفتند: ای‌محمد ترا چه بود گفت: سه تن بیامدند باطشتی و

---

۱ ـ نق : بازتفصیل قائل‌شده‌و گوید عبدالمطلب دایه‌را بسیار چیز داد وفرزندانش را چیزبسیار داد وغیره.وهیچکدام در طبری و نف و ن س نیست‌و آن‌سه با متن‌یکی است دك : صحبت خواستن مادر و خجستگی پیغمبر راندارد و گوید : از شیر باز کردوپیغامبر همی دوید حلیمه اورا سوی عبدالمطلب آورد و تفصیل عبدالمطلب وخبر دادن بدایه را چون نق آورده است .

۲ ـ دك : بکفانیدند از سینه تا زهار .

آب دستی زرین[1] و شکم من [از سینه تا زهار] بشکافتند[2] و هـر چه اندر شکم من بود بر آوردند و اندر آن طشت بشستند و بجای باز نهادند ومرا گفتند پاك زادهٔ از مادر[3] و اکنون پاکتر شدی . پس از یشان یکی دست بشکم من اندر کرد ، ودلم بیرون کشید ، وبدو نیم کرد ، وخونی سیاه از آنجا بیرون کرد [و بینداخت] و گفت این بهرهٔ شیطان است ، واین اندر میان همه آدمیان هست ولیکن از تو بیرون کردیم . پس دلم باز جای نهاد ویکی انگشتری داشت ، بدان مهر کرد . وسه دیگر مرد برخاست ودست بشکم من فرو مالید درست شد [و برخاستم و بنشستم و هنوز آن سردی که دلم را بشستند بتن من اندر است.پس] **حلیمه** او را بر گرفت و بخانه باز بـرد . شوی حلیمه را گفت[4] ای زن من همی ترسم کـه این را از دیـو چیزی رسیدنیست[5] ، برخیز تا ما این را بنزدیك فلان کاهن بریم که او نیك داند ، ونشستش بفلان حی است و قصه اورا بگوییم ، اگر دیوانه خواهد شدن او را باز مادر بریم .

---

۱ ـ نق : طشتی زرین بود و ابریقی زرین . اصل و ن س و نف : آب دستی . دك آب دستانی زرین . و آب دستان فصیح تر است . عنصری گوید :

طشت بنهاد و آب دستان خواست — بازوی شهریار را بر بست

طبری گوید : آن طشت پر از برف بود .

۲ ـ دك : شکم من از سینه تا زهار بکفانیدند کذا : طبری .

۳ ـ دك : پاك آمدی بدین جهان .

٤ ـ دك : شوی گفت که این کودك را باز بخداوند ده که دیوان اورا ببرند پیش از آنکه تباه گردد.حلیمه گفت :من این را سوی کاهنان برم و از حال وی بپرسم . طبری هم قریب باین معنی است .

۵ ـ نف و ن س : چیزی رسیده است.دك ونق طوردیگر است . و ظ:(رسیدنیست) نسبت مصدری (اصح) باشد یعنی ممکن است دیوان بوی گزند رسانیده وبعدهم برسانند و دیو زده شده باشد ،وعبارت سطر بعد (و اگر دیوانه خواهد شدن) هم این معنی را تأیید میکند .

دیگر روز حلیمه با شوی سوی کاهن شدند و **پیغامبر** را علیه السلام را ببردند. و حلیمه کاهن را گفت: این کودکی است که من اورا از **مکه** بستدم از **قریش**، وبپروردم، اکنون دیوان اورا عذاب کنند، و همانا که دیوانه خواهد شد[1]، بنگر تا چه گونه است. آن کاهن بت‌پرست بود بردین **عرب**، گفت: از علامات دیوانگان بدین کودک چه بینی؟ **حلیمه** قصه همه اورا بگفت. کاهن گفت: کودک را بیار تا خود چه گوید. **پیغامبر** را بنزدیك کاهن بردند ازو بپرسید که چگونه بود؟ پیغامبر آنچه دیده بود از اول تا آخر همه را بگفت. چون حدیث سپری کرد[2]، آن کاهن برجست و **محمد** را ببر اندر گرفت، وبخروشید، و گفت: **یاعرب** این دشمن‌شماست و از آنِ بتان، و این دین شما بگرداند و بتان رانگونسار کند. ومردمان حی بروی گرد آمدند، گفت: این را بکشید و مرانیز با وی بدو نیم بزنید. حلیمه برجست و او را از دست آن کاهن بربود، و کاهن را گفتا: تو خود دیوانه‌تر ازین کودك آمدی بسیار[3] و اورا بخانه برد ودیگر روزشوی گفتا: بیا تا این کودك‌را بسلامت باز مادر دهیم پیش از آن که پیش ما هلاك شود، که این‌را دشمنان بسیار همی‌بینم. دیگر روز حلیمه با شوی برفتند و پیغامبر علیه‌السلام را بسوی مادر بردند. حلیمه مادرش را گفتا: این پسر بزرگ شد، اکنون تو حق تری بوی. مادر پیغمبر علیه‌السلام حلیمه را گفت: تو چنان حریص بودی بداشتن این کودك، اکنون چه بود؟ گفت: چیزی نبود، ولیکن فرزند بزرگ [بمادر][4] اولیتر. مادرش بروی

---

۱ ـ جمله اخیر: و همانا در دك نیست.

۲ ـ نف: بسپری کرد. دك و نق، ندارد. ن س: افتاده است.

۳ ـ کذا ن س. نف: ازین کودك آمدی بسیار. نق: تو دیوانه شدهٔ کسی‌راطلب کن تا ترا بکشد که ما فرزند خودرا نمی کشیم. دك: تو بسیار دیوانه‌تر ازین کودکی

٤ ـ ن س و نف: بزرگ مادر بهتر. نق و دك: ندارد.

الحاح کرد که هرآینه مرا بگوی تا ترا چه بود و چه دیدی که این فرزند رابازمن آوردی؟ وچون بسیار بگفت حلیمه آن قصه آن شکم وی بگفت ، و آن سخن کاهن نیز بگفت . مادرش گفت: مترس که این پسر مرا کس نتواند کشتن ، و دیو فراز او نیارد آمدن ، که چون وی بشکم من اندر بود بخواب دیدم چنانکه کسی مرا ایدون گوید که این بهتر ومهتر همهٔ خلق است ، چون بیرون آید اورا نام **محمد** کن [و بخدای بسیار] چون بنهادمش روشنایی از وی بتافت که تابش آن به **شام** برسید چنانکه من همه کوشکهای شام نگاه کردم و بدیدم [1] ، فرزند را دیدم [ستان] افتاده و انگشت سوی آسمان بر کرده . پس **حلیمه** اورا بازمادر داد و برفت . چون پنج ساله شد ، مادرش را خالانُ بدند برادران و خواهران مادر[2] به **مدینه** از **بنی النجار** و گور پدر **پیغمبرعبدالله بن عبدالمطلب**[3] بمدینه‌بود، که او از **مکه** با کاروانی بشام شده بود ببازرگانی و بباز آمدن بمدینه بیمار شد و آنجا بمرد. و گورش بگورستانیست به مدینه که آن را **دارالنابغة** خوانند [چون از **خراسان** همی‌روی سوی دست راستست][4] و پیغامبرهنوزبشکم مادر اندر بود پنج ماهه که

---

۱ ـ کذا : دك . اصل و ن س و نف : از وی بتابید تابستارگان برسید وتازمین شام روشنایی بشد تا من همهٔ .. نق قریب به دك . طبری ، رأت امی فی‌المنام ان‌الذی فی بطنهانور قالت فجعلت أتبع بصری‌النوروالنوریسبق بصری حتی‌اضائت لی‌مشارق‌الارض و مغاربها (ج۲ ص ۹۷٤) و بروایت دیگر که قریب بمتن است گوید : رات امی حین حملت بی انه خرج منها نور اضاء لها قصور بصری من ارض الشام (ص۹۷۹) ومتن‌ترجمهٔ روایت دوم است و ذکر ستارگان در آن نیست وکلمهٔ(تابش)درنسخ با (تابستارگان) تصحیف شده است .

۲ ـ جمله برادران و .. در دك و نق نیست .

۳ ـ دك : گور پدر محمد بمدینه بود .

٤ ـ کذا : نق و دك . طبری : و دفن فی دار النابغة فی الدار الصغری اذا دخلت الدار علی یسارك فی‌البیت(ج ۲ ص ۹۸۰) نف ، و گور عبدالله ... بمدینه بود که آنرا دارالبالغه خوانند. و شاید از اضافات بلعمی باشد .

عبدالله بمرد . پس پیغامبر از مادر جدا شد و عبدالمطلب او را به **حلیمه** سپرد تا به **بنی سعد** ش برد و سه سال آنجا بداشت ، پس باز مادرش آورد ، و همی داشت تا پنج ساله گشت . پس مادرش از **عبدالمطلب** دستوری خواست که به **مدینه** شوم تا خالان را ببینم ، و این کودك نیز ایشان را بیند . وایشان نیز او را بینند [و گور پدر نیز ببینند] و لختی بباشیم پس باز آیم . پس **عبدالمطلب** دستوری دادش و مادرش به **مدینه** شد و او را با خویشتن بردونخستین سفری مر **پیغمبر** را آن بود . پس مادرش بمدینه اورا یك سال بداشت تا شش ساله شد ، و باز آوردش ، وبراه اندر منزلی است میان **مکه** و مدینه آن را **أبواء** خوانند ، چون آنجا برسیدند مادرش بمرد ، و پیغامبر تنها بماند . کاروانیان اورا سوی عبدالمطلب آوردند [و شش ساله گشته بود] و عبدالمطلب اورا همی داشت تا هشت ساله شد . پس[1] عبدالمطلب بمرد و آن ریاست و مهتری **مکه** به **بوطالب** رسید ، و او را بدین وصیّت کرد . ابوطالب پسر عبدالمطّلب بود [و از همه فرزندان عبدالمطّلب بوطالب بزرگتر بود][2] و اورا نیکو داشتی تا یك سال بر آمد . پس ابوطالب نیت **شام** کرد بتجارت ، و پیغامبر نه ساله بود ، از ابوطالب اندر خواست که او را با خویشتن ببرد ، اجابت نکرد ، و **گفت**: تو کودکی او را ببرادر خویش **عباس بن عبدالمطلب** سپرد . چون بوطالب بر اشتر خواست نشستن ، ومردمان را بدرود کرد ، وپیغامبر آنجا ایستاده بود ، بسیار **بگریست** ، **گفت** : یا عم مرا با خویشتن ببر ، بوطالب را دل بسوخت ، او را بگرفت وباخویشتن ببرد بجانب شام .

---

۱ ـ کذا : نف و ن س . نق و دك ، ده ساله شد . در اصل طبری دو روایتست اول هشت و دوم ده (ج ۲ ص ۹۸۰) .

۲ ـ از دك ، و اضافات دارد : بزرگتر بود وعباس بدوسال از پیغامبر بزرگتر بود و حمزه همسال پیغامبر بود و حارث و ربیعه وابولهب وهشام کهتر بودند و مهتری قریش از پس عبدالمطلب بوطالب را بود ومحمد با او همی بود تا آن گاه که اورا بخدیجه سپرد (آخر فصل) . نق: همچنین یا کمتر .. و این مطالب در طبری دیده نشد .

اندر قصهٔ بحیر[ا] راهب[1]

پس چون بزمین بُصری برسید بحدّ شام، ـ واین شهری است از شام ـ نخستین بر در شهر فرود آمدند. آنجا صومعهٔ راهبی بود نام او بُحیرا و کتبهای پیشین خوانده بود، و صفت پیغامبر علیه‌السلام یافته بود، و آنجا منزلگاهی بود، هر کاروانی که بگذشتی آنجا فرود آمدی. پس چون کاروان بوطالب فرود آمد، شب بود و چون روز ببود، اشتران بگیاه کردند، وخودبخفتند، و پیغامبرعلیه‌السلام نشسته بود و جامهٔ ایشان[2] نگاه همی‌داشت. چون آفتاب گـرم شد، ابری بیامد چون سپری بزرگ، و بر سر پیغامبر علیه‌السلام همی سایه داشت. آن راهب دَرِ صومعه بگشاد و بیرون آمد و مردمان بیدار شدند، بحیرا پیغامبر را علیه السلام بکنار گرفت، واز کار[او] بپرسید، واز مادرش وپدرش وجدّش ودایه وحدیث شکم شکافتن. همچنان که بود همه، بحیرا را بگفت. بحیرا اورا بپرسید که شب بخواب اندر چه بینی؟ پیغامبر علیه‌السلام بگفت، همه موافق آمد آن‌را که بحیرا بکتب اندر یافته بود. پس میان کتفش بنگرید، خاتم و مهر پیغامبری بدید. پس بحیرا، ابوطالب را گفت این غلام ترا چه باشد؟ گفت: پسر منست. گفت: نشاید که پدر او زنده بُود. گفت: برادر زادهٔ منست. گفت: این‌را کجا همی‌بری؟ گفت بزمین شام. بحیرا گفت: این بهتر همه خلق است بر زمین، و پیغامبر خدای است، وصفت

---

۱ ـ فصل بحیرای راهب، در نق و دك نیست وطبری هم ندارد و بلافاصله درطبری و دك و نق بباقی خبر انوشروان میپردازد.

۲ ـ کذا: ن س. اصل و نف، جاشان.

این اندر همه کتب پیشین است ، و نامش و حالش پدید است ، ومرا هفتاد سال است ، و چندین گاه است تا پیغمبری اورا چشم‌همی‌داریم ، و ترا بخدای سوگند دهم کین را به **شام** نبری ، که اگر**جهودان**یا **ترسا**آن این را ببینند ، این را بربایند و بدو زیان رسد ، و این را نتوانند کشتن که قضای خدای کس بازنتواند افکندن،ولیکن بود که دستی یا پایی یـا اندامی از این تباه کنند ، این را بخـانه باز **مکه** فرست . **ابوبکر صدیق** رضی الله عنه گفت:این کودك را بخانه باز فرست ، و خویشتن را از این خطر برهان.پس**ابوطالب** او را بخانه باز فرستاد بمکه ، و غلامی را از غلامان خویش با او بفرستاد . وبخبری‌دیگر ایدونست که ابوطالب خود باز گشت وآن‌سفر [دست] باز داشت ، و پیغامبر علیه‌السلام بیست و پنج ساله گشت ، آنگه **خدیجه** را بزنی کرد ، و خدیجه چهل ساله بود .

اکنون بحدیث ملوك **عجم** باز شویم و حدیث هرمز بن **انوشروان** بگوییم پس حدیث آنانِ دیگر که از پس او بودند ، آنگه بحدیث نسب پیغامبربازشویم‌و بگوییم که چون بود .

اندر خبر هرمز ابن انوشروان ملوك عجم

پس چون پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم از مادر بزاد انوشروان زنده بود ، و از پس آن هفت سال بزیست پس بمرد و پادشاهی بپسرش رسید هرمز . و هرمز دختر زادهٔ **خاقان ترك** بود [آن گاه که انوشروان دختر خاقان بخواست و رسول فرستاد و او را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ و دیگران از زن دیگر. وخاتون‌دختر

ملك **ففغور**[1] بود که‌عم خاقان بود[2]. پس‌چون رسول‌انوشروان بیامدملك **ترك**هرده دختر را پیش رسول برپای کرد ، همه آراسته الا این دختر که از خاتون بود.رسول آن دختر را اختیار کرد و گفت باری اگر **انوشروان** را فرزندی آید اصلی باشد. پس رسول اورابیاورد و انوشروان را از وی **هرمز** آمد ، وهرمز همه ادبهابیاموخت و ملك را شایسته گشت ، انوشروان او را ولیعهد کرد . پس چون انوشروان بمرد هرمز ملك بگرفت ، وهمه‌کارها بر وی راست شد ، و داد هرمز چنان بود که از داد انوشروان در گذشت ، وملك‌عجم بر وی راست شد و درویشان و ضعیفان‌را نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی ، تا قوی وضعیف همه راست شدند ، قوی برضعیف ستم نیارست کردن ، وجهان از داد وی پر شد . وهرسالی‌باسپاه بشدی از عراق‌بسوی **دینور و نهاوند**[3] و تابستان آنجا بودی و چون برفتی منادی بانگ کردی که هیچکس مبادا که اسب بزمین کسی اندر راند ، و سرهنگی بزرگ را بر آن کار کرده بود،وهر که فرمان‌نکردی اوراعقوبت کردی ، تا ازشدن وآمدن سپاه‌هیچکس را زیان نبودی ، پس یك‌سال همی‌رفت‌یکی مرکب از آن پسرش‌**پرویز** بزمین کسی

---

۱ ـ کذا ، نق ـ دك : دختر یکی از ملوك ترك .

۲ – کذا نق و دک ـ و در متن و ن س و نف بجای این‌جمله‌چنین بود «دختر زادهٔ خاقان بودوبداد و عدل از پدر به‌بود ومردمان رانیکو داشتی و ایدون گویند که سیزده هزار ازمهتران عجم کشته بود و کس نبود که‌بگوید که بداد وعدل هرمز کسی اندر جهان بود وهمه‌عیب او آن بود که مردمان‌بزرگ‌راشکسته داشتی و بر گناه خرد عقوبت‌بزرگ کردی و سرهنگان .. »

و این جملها که میانهٔ قلابست‌در ن س‌و نف و نسخهٔ‌اصل نبود از نق و دك نقل شد.

۳ ـ طبری : انه یسیر الی ماه ... و ماه همان دینور نهاوند است که اصل آن ماد بوده است .

اندر شد ، خداوند کشت آن اسب بگرفت وبدان سرهنگ برد ، سرهنگ از **پرویز** بترسید ، پس صاحب آن ، خبر بهرمز برداشت . هرمز آن سرهنگ را فرمود تا آن اسب پرویزرا گوش‌وبرش‌ودم ببر[1] ، وگفت هرزیانی که‌خداوند کشت‌را شده‌است بازستان پس پرویز برآن تاوان بداد وآن سرهنگ را خواهش کرد که این عقوبت بدین‌اسب مکن تا من خواهش گزارم بنزدیك پدر . آن‌سرهنگ بایستاد‌تا کسانی که محتشم بودند همه اندر آن خواهش کردند ، و سود نداشت ، تا گوش و ذنب و برش اسب ببریدند و سرهنگ را از آن کارباز کرد ، از آن که بفرمان وی تأخیر کرد از آزرم پسرش . و دیگر روزی با سپاه همی شد ، سرهنگی بزرگ برز مردی بگذشت ، وآن رز سر از دیوار بر کرده بود بسوی راه . و وقت غوره بود ، و از آن غوره بسیار آویخته بود . آن سرهنگ از آن غوره خوشهٔ باز کرد ، و بر پشت اسب همیخورد[2] چون سپاه فرود آمد ، خداوند باغ سوی سرهنگ آمد و گفت مرا زیان کردی ، من این خبر به **هرمز** بردارم . سرهنگ دیناری اورا داد نگرفت ، وهرچند دینار و درم داد راضی نشد،هرچه داشت داد نپسندید و گفت خبر بردارم . سرهنگ گفت صبر کن تا بنهٔ من فراز رسد ، کمری دارم واندر وی گوهر نشانده‌آن‌ترادهم ، پس آن کمر اورا داد تا خشنود شد .

و نیز گویند **مؤبدان** قصه برداشتندو گفتند اندر میان **جهودان‌وترساآن** بسیارند ، ایشان را از پادشاهی ما بیرون باید کردن **هرمز** گفت: پادشاهی بزرگ را از مخالف چاره نیست ، و بپادشاهی بزرگ اندر از هرلونی مردم باشد و در ملك **عجم** هرگز بعدل و داد و انصاف هرمز هیچ‌ملك نبوده است ، ولیکن عیب آن‌بودش

---

۱ ـ کذا ، دك . وبرش باید همان باشد که بش وفش گویند یعنی یال اسب .

۲ ـ طبری : خوشه چند باز کرد وغلام‌را داد وگفت بمنزل برو این غوره باگوشت بپز و از آن شور ابابی کن که درین هنگام آن نافع بود (ص ۹۹۰) و البته متن طبری درستست چه سرهنگ بزرگ ساسانیان برپشت اسب غورهٔ خام نمیخورده است .

که مردمان بزرگ را خرد داشتی و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را برکشیدی بمرتبهٔ بزرگ، و گفتی تا بر ضعیفان ستم نکنند، و هر که بر ضعیفی ستم کردی او را بکشتی، تا بشمار آمد که سیزده هزار مرد[1] از مهتران و بزرگان عجم بکشته، بود بدین سبب درویشان او را دوست داشتندی، و مهتران او را دشمن داشتندی، وسپاهها بر کران پادشاهی نشانده بود، تا دشمنان اندر نیایند][2] . و سرهنگان او که باطراف بودند سستی کردند تا دشمن آمد و نواحی بگرفت و کار ضعیف شد [واندر پادشاهی وی طمع کردند. چون پانزده سال ببود از پادشاهی او، هر سوی ملکان بپادشاهی وی اندر آمدند و کنارههای پادشاهی بگرفتند، و سپاه اوهزیمت گرفتند. پس از ترکستان ملکی بیامد نامش سابه[3] پسر خاقان [خال هرمز وخاقان مرده بود] و به جیحون بگذشت با سیصد هزار مرد و به بلخ آمد [و آن سپاه که هرمز را بود ببلخ بگریختند و او بلخ بگرفت و روی بهخراسان نهاد و به طالقان آمد و از انجا بحد هری و بادغیس آمد. و از سوی مغرب ملك روم بیامد با صدهزار مرد و شام بگرفت آنچه انوشروان داشته بود و گفت این نه از حدّ عجم است که مملکت روم است تا حد نصیبین، و از سوی ارمینیه و آذربایگان ملك خزران بیامد و نواحی[باب الابواب]بگرفت واز بادیه مردی بیامد نامش عباس الاحول و دیگری او نام عمرو الازرق، و آن شهرهای بسیار بگرفت/ وفساد اندر پادشاهی افتاد، و هرمز بهمداین بماند اندر میان چندین دشمن. پس سرهنگان ومهتران را بخواند

---

۱ ـ طبری : سیزده هزار وششصد.

۲ ـ این قسمت بین قلاب در طبری بود و در نسخهٔ متن و نف و ن س نبود ازدك و نق عیناً نقل افتاد و از یکدیگر تصحیح شد.

۳ ـ طبری : شابه. ساوه. شاوه. شاهنامه : ساوه شاه. نق : شابه شاه. دك. و نف سابه. ن س : سبابه.

و **مؤبدان مؤبد** را ، و گفت چه باید کردن ؟ هـر کسی چیزی گفتند ، و مؤبدان مؤبد خاموش بود پس هرمز ، آن مؤبد بزرگ را گفت تو نیز چیزی بگوی ، و ما را برأی و تدبیر خویش معونت کن کـه سخن و تدبیر پیران مبارك بود . گفت : ایها الملك ازین همه دشمنـان ، ملك ترك بتر است ، این دیگران نه دشمن‌اند ، اما **ملك روم** حق خویش خواهد، که آن پـادشاهی بستم از وی **انوشروان** بستده بود [و آن پادشاهی هرگز از**عجم** نبوده است و آن مردمان **ترسا**اند] چون آن شهرها بدو باز دهی او با تو صلح کند . و اما این **عرب** کـه از **بادیه** آمدند ، مـردمان درویش‌اند و از قحط بدین‌جای افتیدند[1] و ایشان را خواسته و طعام فرست تـا باز گردند [که خود **بادیه** را دوست‌تر دارندی از شهرها] و اما مردمان **خزر** مردمانی دزداند بدان آمدند تا چیزی بدزدند ، اکنون بسیار غنیمت بدست آوردند، نامه کن کاردازان را تا همه آهنگ ایشان کنند تا ایشان از بیم خواسته بگریزند ، و تو با سپاه **ترك** حرب کن که ترا ازو بتر دشمن نیست [با] تو [خود] رو یا سپاه‌سالاری جلد بفرست . هرمز گفت: احسنت! نیکو تدبیر کـردی . پس همچنان کرد که **مؤبد** گفت تا همه را بازگردانید[2] [**هرمز** گفت احسنت نیکو گفتی و رسولان فرستاد سوی **قیصر** و با وی صلح کرد و آن شهرها که **انوشروان** ازوی گرفته بود باز داد. پس ملك روم بازگشت و هرمز نامه کرد بعمال **ارمینیه** و **آذربادگان** تـا سپاه **خزران** را از آنجا برماندند و سوی اهل بادیه طعام و خواسته فرستاد بردست مردی نام او **هودة بن علی حنفی** و این هوده از **بنی حنیفه** بـود و از ملك زادگـان **بحرین** و **یمامه** بود و **عرب** او را بزرگ داشتندی و او را هودهٔ ذوالتاج خواندندی. و اصل این آن بود که چون انوشروان **وهرز** را به **یمن** فـرستاد و ملك یمن او را داد از پس

---

۱ ـ نف : آمدند . نق : اینجا آمده‌اند ن س و دك : آمده‌اند .

۲ ـ کذا. نف : این مشورت هرمز را نیاورده است .

سیف ذوالیزن و وهرز هر سالی خراج یمن بانوشروان فرستادی چون بحد **بنی تمیم** رسیدند نزدیکی بحرین و یمامه، بنی تمیم بیرون آمدند و آن مال را غارت کردندو آن رسولان را برهنه کردند. و آن رسول شنید که به **بحرین** مهتریست، نام او **هوده** و اورا ملکی نیست ولیکن رئیسی است با خواستهٔ بسیار ، و این رسول برهنه پیش هوده آمد و هوده او را برّ کرد و بنواخت و او را خلعت داد و هر که با وی بود خلعت داد. پس رسولان پیش **انوشروان** آمدند وپیش وی زاری کردند. پس انوشروان نامه نوشت و هوده را شکر کرد وبدر گاه خویش خواند ، هوده بیامد و انوشروان او را بنواخت و برّ و لطف کرد و نامه بداد بمردی که در **یمامه** و **بحرین** بود از دست انوشروان نام وی **آزاد فروز بن جشنس**[1] وعرب اورا **مُکعبر**[2] خواندندی ازبهر آنکه دزدان را بگرفتی و دست و پای ببریدی و هرگز عرب آن ندیده بودند. پس انوشروان بدین مکعبر نامه کرد که با **بنی تمیم** جنگ کن تا آن خواسته بازستانی و هوده را بفرمود تا با وی یاری کند و مردمان بحرین را گرد کند. هوده باز گشت از در انوشروان با نیکویی و خواستهٔ بسیار و سوی مکعبر آمد و گفت این بنی تمیم را قهر همی باید کردن. مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند با ایشان تاب نداریم بجنگ، و هرسالی چون خرما و رطب برسد ببحرین گرد آیند مهتر و کهتر ایشان از بهر طعام که بخرند و باز برند به **بادیه**، وچاره‌شان نبود از آمدن صبر کنید تا آن وقت که بیایند، پس همه بگیر و بزندان کن تا آن خواسته باز آید بی جنگ و مشغله . **هوده** بدین نامه نوشت سوی **انوشروان** که **مکعبر** چنین صواب همی بیند، انوشروان‌را این رأی خوش آمد، جواب کرد که رای مکعبر صوابست چنان باید کردن .

---

۱ ـ کذا : طبری (ص : ۹۸۵ ـ ج ۲) و نق ، ازاررو ـ دك : ازاذ روی . درنسخه بدلهای طبری : اراد فرور ـ ارادا فرور .

۲ ـ کذا : طبری . فی‌الاصل نستحین ، مکمبین .

پس صبر کردند تا وقت رطب فرا رسید.چون **بنی تمیم** به**بحرین** آمدند **مکعبر** همه را بگرفت و بزندان کرد و بسیار از ایشان بکشت و ایشان همه خواستها بازدادند و نزدیك **انوشروان** باز فرستادند بدست هوده . انوشروان بدان شاد شد **وهوده** را بسیار چیز داد و خلعت داد ویکی عصابه دادش از زر و گوهر و یاقوت و مروارید اندر وی نشانده تا بر پیشانی بر بندد ، و ببحرین باز فرستادش و ملك بحرین هم بمکعبر دست باز داشت ، و اهل بحرین هر گز مثل آن عصابه ندیده بودند،پنداشتند که تاج ملك **عجم** است و هوده‌را بخشیده‌است‌وهوده را از جهت‌آن عصابه **ذوالتاج** خواندندی و شعرا را درین باب شعر بسیار است[1] و هوده ببحرین اندر همی بود تا انوشروان بمرد **وهرمز** بملك اندربنشست.پس هوده بدر هرمز آمد و بخدمت‌آنجا بنشست . وچون بوقت هرمز **عرب** از بحرین بیامدند و بکنار پادشاهی هرمز فساد کردند ، هرمز ایشان را طعام داد وخواسته فرستاد از گندم و آرد وخرما و موز ، بدست‌هوده‌وهوده‌رابنواخت و ملك بحرین‌بدو داد ، وهوده‌برفت وآن‌عرب‌راببحرین باز گردانید ، و دل هرمز بیغم گشت ، و ملك **روم** بصلح باز گشت و سپاه‌**خزر** با خزران شدند ، وهرمز از دشمن بپرداخت ، وبتدبیر ملك ایستاد ، و مهتران ملك را گرد کرد و **مؤبد مؤبدان** را گفت که‌خدای تعالی کار ما را نیکویی کـرد و هم دشمنان را از ما باز گردانید این **شابه** شاه مانده است که‌بمیان پادشاهی ماندرآمده است‌چه گویید وچه‌شاید کردن‌و که‌را بجنگ او فرستیم[2] .]

پس چون همه مهتران را گفت بگویید تاحرب **ترك** که‌را باشد و که‌راشاید

---

۱ ـ منوچهری اشاره باین شخص میکند ،

شنیدم که اعشی بشهر یمن شد — سوی هودة بن علی الیمانی

یکی کاروان اشتر گشن دادش — هراشتر بسان کهی از کلانی

۲ ـ از : دك و نق . ن س و نف و اصل ندارند .

همه گفتند بهرام چوبین شاید [و او بهرام بن بهرام جشنس بود ونسب وی بـه گرگین میلاد کشد][1] و اصل بهرام از ری بود ، از ملك زادگان [و اسپهبدان ری] بود واندران زمان هیچ کس ازو مرد[انه تر ومبارز][2] تر نبود ، وبگونه‌سیاه چرده[3] بود و ببالا دراز و خشك بود ، از بهر آن چوبین گفتند .

خبر بهرام چوبین وفرستادن هرمز اورا بکارزار ساوه شاه ملك ترك[4]

پس هرمز نامه کرد و بهرام چوبین را بخواند گفت تا خاقان زنده بود ، حق ما را نگاهداشت و این پسرش خال منست ، ولکن حق خویش نشناسد ، و سپاه‌آورد و پادشاهی ما همی گیرد ، ما را کسی باید که بحرب او شود و اختیار ما بر تو افتاد باید که بشوی وظنّ من بخویشتن راست کنی . بهرام گفت:من رهی ملکم ، وفرمان بردارم ، بروم وجان فدا کنم ، هرمز گفت دست گشاده کردم اندر خزینها ،بر گیر و سپاه را ساز وسلاح وخواسته‌بده . بهرام سپاه عرض کرد ، دوازده هزار مردبود ، و گفت مرا این بسنده است ، و ایشان را با اسپ وسلاح و خواسته آبادان کـرد ، و برفت ، چون خبر به‌ساوه رسید ، سپاه را پیش بهرام باز آورد ، وحرب تعبیه کرد،

---

۱ ـ از : دك . و داستان بهرام را بلعمی زیادتر از طبری و از روی مأخذ فارسی داستان بهرام چوبین نقل کرده است .

۲ ـ کذا : نق ، دك : بوقت وی مردانه‌تر از وی نبود .

۳ ـ دك : بگونه جرده بود .

٤ ـ در نق و دك داستان بهرام را از روی اخبار و داستانهای ملی مفصل تر نوشته‌اندوما آنرا نقل کردیم و درحاشیه بدان اشاره خواهد شد از نق نقل شدو با دك مقابله گردید .

و خود برسر کوهی تخت زرین بنهاد و بنشست ، و همی نگرید ، و دویست پیل با خویشتن داشت ، وصد شیرِ مردم خوار . پس بفرمود تا آن شیران و پیلان پیش‌صف اندر بردند ، و ترکان اندر پس‌ایستادند . پس بهرام بفرمود تا بجمله‌تیرباران کردند [بر پیلان و بر شیران] ، و پیلان و شیران اندر دویدند و تعبیهٔ ترکان‌بشکستند و سی هزار مرد بپای اندر بکشتند ، و آتش ایشان را همی سوخت · پس بهرام با همه لشکر حمله کردند ، وترکان روی بهزیمت نهادند.چون سابه چنان دید اسپ خواست تا برنشیند ، وبهزیمت شود ، بهرام در رسید ، تیری بـر پشت او زد و از شکمش بیرون رفت . و چون بدیدند که سابه کشته شد ، همه سپاه یکسر بهزیمت شدند ، و بهرام با سپاه از پس ایشان برفت ، و از ایشان همی کشت تا شب‌اندرآمد. پس باز لشکرگاه آمد ، و آن خواستهای ایشان و تخت‌زرین سابه بگرفت ، ویک ماه بدربلخ بود تا آن خواستهای ترکان گرد کرد ، و آنچه بملك هرمز بایست فرستاد بفرستاد ، و آنکه بر سپاه بایست بخشیدن ببخشید . پس خبر آمدش کـه [برموذه] پسر ملك‌ترکستان سپاه گرد همی کند که بکین خواستن پدر آید [1] . بهرام بر جای بایستاد تا پسر ملك ترکستان فرا رسید با صد هـزار مرد ، و بهرام سپاه تعبیه کرد ، وهردو سپاه صف‌بر کشیدند . بهرام سپاه خویش‌را گفت:ای‌مردمان از ایشان مترسید که ایشان‌هزیمتیان‌اند کز ما گریخته‌اند ، و دل با ایشان‌نیست . پس با همه سپاه‌حمله کرد واندر نخستین‌حمله‌ترکان هزیمت شدند . پس ملك‌ترك‌با هفت هزار مرد خویش بایستاد و حرب کرد تا شبانگاه . چون شب اندرآمدبنزدیك او حصاری بود ، آنجا اندر شد ، دُ دیگر روز بهرام را کس فرستاد ، و ازو زینهار خواست ، وگفت:مرا با دیگر اسیران نزدیك هرمز فرست تا هرچه اوخواهدبکند، بهرام دیگر روز اورا با شش هزار مرد اسیر سوی هرمز فرستاد با سرهنگی نام او

---

۱ ـ کذا ، ن س. اصل : ملك آید و پدروی .

مردانشاه، و هرچه غنیمت از زر وسیم و از دیگر چیزها و سلاح [بود] سوی هرمز فرستاد، وآن تاج و تخت زرّین و خواسته همه بفرستاد بر سه هزار اشتر نهاده. چون پسر ملك ترك نزدیك‌مداین رسید، هرمز پیش او باز آمد حرمت خویشی‌را که پسر خال او بود، و اورا جایی نیکو فرودآورد وچهل روز اورا نیکوهمی‌داشت و خلعت و صِلت دادش ونامه کرد ببهرام که اورا بازتر کستان فرست به‌نیکویی هر چه تمامتر. واللّٰهاعلم.

خبر عاصی شدن بهرام چوبینه هرمز را

چون هرمز پسر ملك ترك را بمردانشاه سپرد،و گفت بهرام را بگوی کین را بتر کستان باز فرستد به‌نیکوی، مردانشاه گفت:نخست این غنیمتها که با من است بستان. هرمز بفرمود تا همه عرض کردند و شاد شدند، و بسیار آمدش، و با او وزیران [بودند] بنگرست گفت ببینید بهرام که چندین جهیز[1] فرستاده [ملك را وزیری][2] بود مهتر از همهٔ وزیران، نامش‌یزدان بخش[3] او را گفت ای ملك این بسیار است ولیکن این یك نواله است از سوی بهرام، نگر تا سور چگونه بوده

۱ ـ ن س: که بهرام که چندین چیز. نف، نه‌بیند که بهرام که چندان چیز.

۲ ـ بقیاس‌اضافه شد. وهرسه‌نسخه چون‌متن بود. واتفاقاً در اصل‌طبری نیزدرست در همین‌جا افتادگی دارد ونام‌وزیران و یزدان جشنش را هم ندارد (ج۲ ص۹۹۳ سطر ۶ـ۷) در صورتی که از دو صفحه بعد معلوم میشود که باید در اینجا مطالبی باشد.

۳ ـ اصل و ن س: یزدان بخش. نف: یزدان نخشش. نق و دك قبلا ذکر شد. طبری بقاعدهٔ صفحه ۹۹۵: آذینجشنس.

است که یك نواله از آن چندین بوده است. چون یزدان بخش این بگفت هرمز را کینه در دل افتاد وخشم گرفت: بر بهرام با مردانشاه غلی و دوك دانی پنبه بفرستاد و نامه فرستاد، گفت: خیانت کردی و بسوی من آن فرستادی کـه از تو بیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی ، این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را ، واین دوك وپنبه پیش نه چون زنان که دزدی وخیانت کردهٔ که آن کار زنان است و تو از زن بتری. بهرام چون نامه برخواند و آن بدید تافته شد وآن غُل بر گردن نهاد و دوك وپنبه پیش نهاد و دیگر روز سپاه را بار داد.چون سپاه آن بدیدند گفتند:این چیست گفت این غُل پاداش آنست که من کردم بجای هرمز ، اکنون خلعت فرستاده است. سپاه دل از هرمز بگردانیدند گفتند:اگر پاداش تو این بُود ما ازو بیزاریم.پس همه سپاه مخالف شدند و هرمز را پسری بودپرویز نام او را ولیعهد کرده بود هرمزتدبیرآن کرد که پرویز را بحرب بهرام فرستد با سپاه .بهرام آگاه شد و ترسید که اگر پرویز بیامد سپاه میل سوی او کنند تدبیر آن کرد تا چگونه عداوت افکند میان هرمز و پرویز ، همه سپاه را بفرمود تا دعوت کردندو گفتندخداوند ما اوستوبهرام بفرمود تا صدهزار مرد درم بنام پرویز بزدند و آن درم ببازرگانان دادندتابهمداین بردند و آنجا کالا خریدند تـا آن درم بدست مردمان افتد بـازرگانان همچنان کردند و خبر بهرمز شد چنان دانست که آن کار راست است ، پرویز را بخواند و گفت بزنندگانی من بملك من طمع کردی و کس همیفرستی ببهرام تا بنام تو درم زند. پرویز زمین را بوسه داد و گفت ای ملك این مکر و دستان بهرام است و همی خواهد که مرا بدل ملك زشت کند. پس پرویز از هرمز بترسید وهمان شب بگریخت و به آذربایگان شد چنانکه کسی او را نشناخت. چون او بگریخت هرمزد را آن تهمت راست شد، پس چون خبر ببهرام شد دانست که مکر او کار کرد،بهرام از پرویز همی ترسید که بحرب او آید. چون ازوی ایمن شدسپاه ازری بر گرفت وروی بهمداین نهاد

و خبر به هرمز آمد دانست که خطا کرده است اندر کار بهرام . پس چون یزدان بخش۱ را بخواندو گفت: این همه‌تو کردی ، تراسوی بهرام بایدشدن وعذرخواستن و گفتن که این من کردم و خطا کردم، که بهرام کر بمست تراعفو کند وزیر اجابت کرد و برفت . پسر عمی بودش او را با خود ببرد . این پسر عم خواست که بجای بهرام کاری کند ، یزدان بخش را اندر راه بکشت وسرش بر گرفت و پیش بهرام برد و گفت سر دشمن ترا آوردم ، آنکه ترا بد گفت . و بهرام اندر دل داشت که عذر او بپذیرد و باهرمز صلح کند . بهرام گفت:ای سگ تو یارستی مردی چنین بزرگ وفاضل را که بر من همی آمد بزنهار ، اورا بکشتی ؟ بفرمود تا اورا گردن بزدند. چون خبر کشتن یزدان بخش به مداین رسید ، همهٔ مهتران گرد آمدند و گفتند: تا کی بود ما را این ترک‌زاده و خون ریختن وی ، برفتند و اندر سرای هرمز افتادند و اورا از تخت بزیر آوردند وهردوچشمش بکندند وتاج بدست بندهٔوی سوی پرویز فرستادند به آذربایگان و اورا باز خواندند و بپادشاهی ملك ایران بنشاندند . و خلایق و لشکری باوی بیعت کردند . والله اعلم

قصه پادشاهی پرویز و حال بهرام چوبینه

چون پرویز بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد، خلق را بار داد ، بروی ثنا کردند، و ایشان رابداد وعدل امید داد.چون مردم بپرا کندند پرویز سوی هرمز شد و زمین بوسه داد و بگریست بدانکه بدو رسیده بود وسوگند خورد و گفت که من از

۱ ـ کذا فی نق . نف : یزدان بخشش . طبری ندارد . ظ : یزدانجشنس، که معرب (یزدان گشنسپ) باشد .

آن خبرها که‌ترا گفتند که‌من با **بهرام** شریکی دارم‌بی گناه بودم و از آنکه‌مردمان با من کردند من آگاه نبودم، اکنون بنشستم بی خواست، و اگر من این پادشاهی نپذیرفتمی، این‌کار از ما وخاندان ما بیرون شدی. پس **هرمز** عذر او بپذیرفت‌و گفت راست همی گویی ولیکن من از تو آن خواهم که‌این مردمان را که با من‌این‌معاملت کردند بکشی و داد من ازیشان‌بستانی. **پرویز** گفت: فرمان بر دارم ولیکن بدین شتاب نتوانم کردن، تا کار من محکم شود، آنگه من کین تو بستانم. پس خبر ببهرام شد که مردم هرمز را کور کردند، و بهرام بدان دل نهاده‌بود که با هرمز صلح کند. چون خبر بدو رسید تافته شد و پرویز را تهمت کرد بخون هرمزد، و نیت کرد که با پرویز حرب کند و ملك ازو بستاند و بهرمز باز دهد. برفت و روی‌به‌**مداین** نهاد. پس پرویز آگاه شد و با سپاه بیرون آمد و پرویز برابرِ بهرام فرود آمد، وآن‌شب همه سپاه پرویز سوی بهرام شدند و پرویز باده‌تن‌بماندازخاصگیان خویش وبهزیمت برفتند و پرویز به‌**روم** اندر شد سوی قیصر. و آن دو خال پرویز گفتندا کنون‌بهرام بمداین شود وهرمز را بیرون آرد پس نامه کند بملك روم تا ما را بدست اوبازدهد، ما را صواب آنست که باز گردیم، نخست هرمز را بکشیم. پس باز گشتند و هرمزدرا [بخپه] بکشتند. وپرویز سه روز همی‌تاخت تا ازحدّ**عراق** بیرون‌شد. چون به‌حدّ **شام** رسیدند، ایمن شدند بدر صومعه راهبی شدند و فرود آمدند و پرویز مانده شده بود، بخفت و بهرام‌چوبین اندر آمد چون بشنید که هرمزد را بکشتند، تافته شد و**بهرام سیاوشان** را بخواند و او را با چهار هزار مـرد از پس پرویز بفرستاد و ناگاه بدر آن صومعه رسیدند و اندر آنجا راهبی بود، چون سپاه از دور بدید آمد آن راهب او را بیدار کرد و گفت سپاه آمد پرویزمتحیر بماند، **بندوی** گفت‌من حیلتی دانم که تو رها شوی ولکن جان من در خطر است. پرویز گفت چگونه بکن مگر کشته نشوی. بندوی گفت تو جامهای خویش بمن ده و تو با سپاه برنشین، مرا دست بازدار

و بدیشان بهل. **پرویز** جامها بدو دادو برنشست بایاران وبرفت ، و جامه‌وی **بندوی** در پوشید وبنشست. پس بر بام صومعه شد و بیستاد، تا سپاه فراز رسیدند ، بندوی‌را دیدند با جامهای شاهان، پنداشتند که پرویز است . **بهرام‌سیاوشان** سپاه گرد کرد و بدر صومعه فرود آمد پس بندوی جامهای شاهان بکند و بـر بـام صومعه آمد و **بهرام** را فراز خواند و گفت پرویز همی گوید که اگر مصلحت‌بینی یك‌امروز مرا زمان دهی تا من بیاسایم، پس فردا فرود آیم. بهرام گفت رواست. پس دیگر روز بهرام برنشست با لشکر و آواز داد و گفت بباید رفتن بندوی گفت اینك همی‌آید وهمی خیزد تا وقت نماز پیشین. پس بهرام تنگ دل گشت ، بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد[1] و گفت دختر خویش را بـزنی **قیصر روم** بتو دهد و ترا سپاه دهد تا بروی وپادشاهی‌خویش بستانی. پرویز گفت کی‌باشد که‌من به‌ملك‌بازرسم ؟ راهب گفت تا هفده ماه ، پرویز گفت چند باشد پادشاهی من ؟ گفت سی و هشت سال ، پـرویز گفت تو از کجا دانی ؟ گفت : از کتب **دانیال** پیغمبرعلیه‌السلام و او همه ملوك **عجم** را حکم کرده است . پرویز گفت از پس من پادشاهی کـه را بـود ؟ گفت پسر ترا **شیروی** تا ماهی چند نه بسیار ، واز پس او دختر ترا بود آنگاه پسر پسر ترا بود ، آنگاه ملك عجم بشود و بدست **عرب** افتد و تا رستخیز بماند ،[پرویز گفت حـال من چگونه بود بآخر در ملك عجم و روم ؟ گفت: ترا بر روم ظفر بود تـا سه سال و بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود . پرویز گفت مرا از که حذر باید کرد ؟ گفت : ازخال‌تو **بسطام**‌نام، ازوی حذر باید کردن که او ملك بر تو تباه کندپرویزبسطام‌را گفت می‌بینی که‌این‌راهب چه میگوید ؟ بسطام گفت‌اودروغ میگوید. پرویز گفت با من عهدی کن که با من خلاف نکنی وسوگند خور که با من غـدر نکنی و مـکر

۱ ــ از اینجا قسمت بزرگی افتاده است واتفاقاً نسخهٔ(نف) هم عیناً همین‌طوراست

نسازی بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود][1] .

پس پرویز برفت [و به **انطاکیه** شد و نام ملك **روم موریق** بود پرویز از انطاکیه نامه بوی نوشت ...[2] نامه بخواند وپرویز را بخواند و پرویز] بنزدیك ملك روم شد و ملك پیش او باز آمد و اورا کرامت کرد ویك چند اورا نیکو همی داشت. پس [دختر] خویش را که **مریم** نام او بود بدو داد و او را سپاه داد هفتاد هزار مرد و پسر خویش[3] که نامش **ثیادوس**[4] بود او را بر آن سپاه سالار کرد. وپرویز برفت بادختر ملك روم و با آن سپاه و روی به **آذربایگان** نهاد. و **بندوی** که خالش بود با بیست هزار مرد پیش او باز آمد[5] و قصه خویش اورا بگفت از آن روز باز که پرویز از صومعه از وی جدا شد وسوی **بهرام چوبین** بردندش و از زندان بجست. و پرویز قصه خویش بگفت ' پرویز گفت هر که با خداوند خویش بود خدای با او بود. پس پرویز با آن همه سپاه برفت و آهنگ **مداین** کرد و بهرام چوبین سپاه بیرون آورد و صدهزار مرد برابر فرود آمد و دیگر روز هر دو سپاه صف بر کشیدند و بهرام از میان سپاه بیرون آمد و پرویز را بیرون خواند و گفت: چه کنی سپاه را کشتن و تباه کردن ، بیرون آی اگر من ترا کشم پادشاهی مراست و اگر تو مرا کشی پادشاهی تراست. پس پرویز آمد و با او بگشت و بهرام به پرویز حمله کرد و خواست که ضربتی زندش پرویز بگریخت و خواست که بلشکر خویش باز شود

---

۱ ـ این قسمت در (نف) و (عربی) نیست و از (نق) نقل شد و معلوم نیست از اصل ترجمه بلعمی باشد .

۲ ـ افتاده دارد

۳ ـ کذا در تمام نسخ و در عربی (اخیه ثیاذوس) ص۹۹۹ .

٤ ـ نف (ساروس) و در اصل (سادوس) و در نق (پسر خویش نباطوس) از عربی (ثیاذوس) .

٥ ـ نق اضافاتی دارد که در اصل عربی نیست .

بهرام راه او بگرفت، پرویز اندر ماند[1] واز میان [دو] لشکر بیرون شد و آهنگ کوه کرد. بهرام ازپس اوبرفت و پرویز چون بکوه رسید ازاسب فرود آمد وبکوه بر شد. چون بهرام در پرویز رسید کمان بر زه کرد و گفت: ای حرامزاده کجا توانی شدن از پیش من [پرویز از اسپ فرود آمد و اسپ را بگذاشت وسلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد و همی‌رفت، چون به نیمهٔ کوه رسید بماند که بالایی بلند بود و نتوانست برشدن بهرام بدوید واندرو رسید] پرویز روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو دانی که بر من همی ستم کند مرا فریاد رس، خدای تعالی پرویزرا نیروی داد تا زود بر سر کوه شد و از چشم او نا پدید شد و مغان ایدون گویند که خدای عزوجل فریشتهٔ بفرستاد تاپرویز را از پیش بهرام بربود و برسر کوه برد[2] وبهرام نتوانست شدن، باز گشت و بر اسپ نشست و بنزدیك سپاه آمد. چون زمانی ببود پرویز از کوه فرود آمد و باز سپاه خویش شد. و دیگر روز بهرام سپاه فراز حرب آورد تا شب حرب کردند و از هردو سپاه بسیار کشته شد. چون شب اندر آمد باز گشتند. پس بندوی پرویز را گفت ای‌ملك این سپاه که با بهرام است همه سپاه‌تو است، و ایشان از بیم سوی تو نیایند اگر تو ایشان را زینهار دهی همه برتو آیند. پرویز گفت برو و ایشان را از من زینهار ده. آن بندوی برفت و برابر سپاه بهرام بایستاد و بانگ کرد و گفت: ای مردمان ملك عجم پرویز شما را همه زنهار داد، بهرام برنشست و آهنگ او کرد بندوی[3] بگریخت، پس آن شب لشکر بهرام سوی پرویز آمدند: چون روز ببود بهرام نگاه کرد از صدهزار مرد چهار هزار مردمانده

---

۱ ــ نق: پرویز بمیان دو لشکر اندر ماند پس سر بنهاد وبتاخت تا به‌نزدیك کوه که از جانب راست لشکر کوهی بود.

۲ ــ نق، و این سخن دروغ است.

۳ ــ درین نسخه و نسخه (نف) همه جا (بندوی) را (بندهٔ وی) ضبط کرده است.

بودند ، دیگر همه سوی **پرویز** رفته بودند.پس **بهرام مردانشاه** را گفت بباید شدن که اکنون معذور شدیم و بفرمود تا بار بستند [و راه **خراسان** گرفت] وبرفت و پرویز همانگاه بمیدان اندر آمد و سرهنگی را با هشت [هزار][1] مرد از پس بهرام بفرستاد.بهرام بایستاد و حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و **بترکستان** شدو**خاقان** اورا بپذیرفت و بهرام آنجا همی‌بود ، و پرویز به‌پادشاهی بنشست و آن سپاه**روم** باز گردانید و هر کسی را بر مقدار خویش خلعت داد ، و منزلی با ایشان برفت‌وبملك روم هدیها فرستاد و فتح‌نامه نبشت بدو، و **ثیادوس**[2] پسر ملك روم را خلعت داد و با او منزلی برفت و اورا بدرود کرد و باز گردید و**بندوی** و **بسطام** راکه خالان‌او بودند به‌**خراسان** فرستاد ، و**گرگان** [خراسان و] **ری** ایشان را داد[3] و بر تخت برنشست و از دشمن ایمن شد و پادشاهی برو راست شد .

خبر شدن **بهرام** چوبین بنزدیك خاقان چین

پس بهرام برخاقان‌شدوخاقان‌اورابپذیرفت ونیکوداشت وخاقان رابرادری‌بود

۱ – کذا نف . نق : سه هزار مرد . عربی : دنبال کردن بهرام را ندارد . ونق و چاپی و نسخهٔ کهنهٔ دیگر که مأخذ جلد دوم ما خواهد بود و ما آنرا بنام نسخه (کهن) نام خواهیم برد ، داستان بهرام چوبین را درازتر ازاین نسخه و اغلب نسخ دارندوماعین آنرا در آغاز جلد دوم تکرار خواهیم کرد .

۲ ـ کذا عربی ؛ نق : نیاطوس . نف : سادوس .

۳ ـ کذا نف . نق : بندوی را خواستهٔ بیشمار داد و بسطام را بخراسان فرستاد و ملك طبرستان اورا داد .

بیغو[1] نام همیشه خاقان را رنجه داشتی بزبان و گفتی من از تو سزاوار ترم و حق ملکی مراست وخاقان را از او انده آمد و سخنان سخت میگفت . بهرام گفت‌چنین مگوی آب ملکی همی بری . بیغو بهرام را گفت تو باری کیستی ای گریخته ! بهرام او را جواب [سرد] داد . بیغو خواست که آهنگ بهرام کند ، بهرام گفت‌بیا تابراسپ‌نشینیم‌وبرپشت‌اسپ‌سخن گوییم،وهردوهم‌آنگاه‌بیرون‌امدندوبرنشستندوبا یکدیگر آویختند.بیغوحمله کردوبهرام‌را ضربتی بزدکارنکرد،بهرام‌تیری‌برشکم‌وی زدوبه‌پشت‌بیرون آورد ، وخاقان از بهرام سپاس داشت . پس بهرام خواست که‌بجای خاتون کاری کند که ترکان را همه‌کار بدست آن بود . و خاتون‌را دختری[2] خرس بکوه برده بود همی‌نتوانست باز استدن ، بهرام برفت و آن خرس را بکشت و آن دختر را بستد و بخاتون بازداد . پس خبر به‌پرویز رسید که خاقان بهرام‌راچگونه دارد ، ترسید که او را سپاه دهد و او بحرب پرویز آید . رسول[3] بخاقان فرستاد با خواستهٔ بسیار و گفت حیله کن تا مکر بهرام را تباه توانی کردن و گفت خاقان را بگوی که بهرام مردی بیوفاست و اندر ملك عجم عاصی شد . رسول بشد و بگفت. خاقان خشم گرفت و گفت بهرام مرد نه مراست و نه ترا[4] و گناه شما را بود که عاصی شد . پس این رسول سوی خاتون شد و اورا خواستهٔ بسیار بداد و گفت حیلت کن تا بهرام را تباه کنی . خاتون را غلامی بود ترك[5] و اورا بیست هزار درم بداد وگفت دشنهٔ بزهر آب داده برگیر و گفت برو بدر بهرام و بار خواه و با او

---

۱ ـ در اصل : دمو . نق : بیعو . نف : بیغو .

۲ ـ نق : کنیزکی .

۳ ـ نق : سرهنگی بفرستاد نام او خراد برزین . عربی : هرمز . ص ۱۰۰۱

٤ ـ کذا نف . نق ندارد وگوید : خاقان گفت هرگز این نکنم .

۵ ـ نق : و پیری ترك خونخواره بود و ناپاك بود خاتون اورا بخواند و بیست هزار درم داد و آن ترك درمها را بخانه بردو کودکان‌خرد را داد وایشان رامدرود کرد.

حدیث کن اززبان خاتون و او را دشنه بزن. غلام بدر بهرام شد[1] و گفت: [2] پیغام خاتون دارم. چون در شد[3]، و بابهرام حدیث می کرد، دشنه ازآستین‌بیرون کرد و برشکم بهرام زد. بهرام بجست و اورا بگرفت و گفت: ترا این که‌فرمود؟ چنانکه بود، آن غلام راست بگفت بهرام او را دست باز داشت. بهرام آن‌شب بمرد. [4] پس‌خاقان آگاه شد، آن غلام‌را وهر که از آن آگاهی داشتند، همه را بکشت. و بهرام را خواهری بود کردویه نام [و زنش بود] و همچنین بمردی و

---

۱ ـ ده و مش: دیگر روز نزد بهرام آمد با دشنهٔ زهر «مش: بزهر» آب داده و بار خواست و آن دشنه پنهان در آستین‌همی‌داشت، بهرام بار دادش. «از اینجابرخی از صفحه ها پاره شده بود ازینرو با نسخه چاپی آقای دکتر مشکور و نسخه خطی کتابخانهٔ مرحوم دهخدا مقابله شد».

۲ ـ ده: وگفت خلوت کن که از خواتون(کذا) پیغامی آورده‌ام باید که هیچ کس را اندر این پیغام وقوف نباشد، بهرام همچنان کرد. مش: جایی خالی کن که ازخاتون پیغام آورده‌ام که باید هیچکس را بدین پیغام..

۳ ـ ده و مش: آن ترك‌نزدیك (مش. فراز:) بهرام شد و آن‌دشنه پهلوی‌بهرام زد. بهرام او را بگرفت و آواز داد گروه (مش. گرد:) بهرام اندر (مش. در:) آمدند و اورا بگرفتند و پیش خاقان بردند. خاقان از وی پرسید(مش. باز پرسید:) که تو بهرام را کشتی؟ آن ترك گفت، مردی مرا بیست هزار درم داد که بخاتون آمده بود، خراد برزین را طلب کردند، وی گریخته بود. پس آن‌ترك را بکشتند.

۴ ـ ده و مش: وچون‌شب درآمد [و] (کذا) بهرام بمرد:(مش: (و) ندارد) و کردویه (مش. کردیه) که خواهرش بود و زنش بود و بمردی، چون بهرام بود او را بتابوت‌اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجابخاك سپرد وبعد از آن کردویه(مش: کردیه) به مداین آمد و پرویز (مش: کسری) او را بزنی کرد و (مش: از بهرام.) از غم بهرام برست. والله اعلم.

مردانه‌تر، خاقان او را گفت : اینجا باشی یاباعجم باز شوی ؟ گفت : نی که‌بعجم‌باز شوم . خاقان اورا بسیار خواسته داد وبه‌مداین‌فرستاد[1] . والسلام .

اندر بزرگی خسرو و آیین او که هیچ پادشاه‌را نبود[2]

پرویز از پس کشتن‌بهرام سی وهشت سال بزیست اندر پادشاهی[3] که هیچ خسرو آن خواسته گرد نیاورد که وی[4] ،نخستین‌چیزی او را تختی زرین‌بود [5]، بالای او[6] صد ارش ، و آنرا[7] تخت طاقدیس خواندندی و آن را چهار پایه ازیاقوت سرخ بود[7] که هیچ ملك را این نبود . و اندر تاج او صد دانه مروارید بود هریك دانه چند خایهٔ گنجشکی . و اسبی داشت[8] شبدیز[9] نام که هیچ پادشاه‌را آنچنان

---

۱ ـ نق گوید : کردویه اورا بتابوت اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجابخاك سپرد و بعد از آن کردویه بمداین آمد و پرویز اورا بزنی کرد و از بهرام برست. نف: چون متن است .

۲ ـ ده و مش ٪در ذکر خبر آخر پادشاهی (پرویز . مش) خسرو پرویز .

۳ ـ ده : پس چون بهرام را بکشتند (مش:و پرویز !) پرویز سی وهشت‌سال‌ملك بود . (مش : ملك براند و در حاشیه از (م ن) دارد « سی و پنج‌سال ») .

٤ ـ ده و مش:و هیچ ملك اندر (مش : در) چندان خواسته نداشت که او ، و از همه بیشتر او را (مش : و از همه اورا بیشتر) جمع آمده بود .

۵ ـ ده و مش : و اورا تختی زرین بود .

٦ ـ ده : آن . ده‌و مش : ودر هرپایه‌صددانه‌مرواریدهریکی‌مقدار بیضه گنجشکی.

۷ ـ ده: واورا .

۸ ـ ده و مش : و اورا اسبی (مش : اسبی) بود .

۹ ـ مش و ده : شبدیز .

اسبی نبود[1] [از همه اسبان جهان بچهار بدست[2] افزون‌تر و بلندتر و ازروم بدست وی افتاده بود[3] . و چون نعل بستندی بردست وپای وی هریکی بهشت میخ [زر] [4] بستندی] و هر طعام که پرویز[5] خوردی آن اسپ[6] را دادی . و چون آن اسپ بمرد ، پرویز بفرمود تا آن اسپ را کفن کردند و بگور کردند[7] و نقش[8] او بسنگ اندر بفرمود کردن ، تا هر[9] وقتی که او را آرزو کردی ، به نقش آن اسپ اندر نگرستی [و همیگریستی و امروز همچنان هست به کرمانشاه [10]، وپرویز را بر آن شبدیز نقش کرده‌اند] . و کنیزکی بود اورا شیرین نام[11] که اندر [همه ترك و] روم از آن[12] صورت نیکوتر نبود . پرویز بفرمود تا آن کنیزك را نیز صورت کردند[13] بدان سنگ . چون بمرد ، اورا نیز دفن کرد و ماتمش بداشت[14]

۱ ـ در ده و مش جملهٔ : که هیچ پادشاه ... نبود، نیست .

۲ ـ ده : دست . ۳ ـ ده : آمده بود .

٤ ـ از : ده . در مش : و هریکی، درست نیست .

٥ ـ ده و مش : خسرو .

٦ ـ ده و مش : شبدیز را همان دادی .

۷ ـ در ده و مش جملهٔ : کفن کردن و بگور کردن اسب، نیست .

۸ ـ ده : صورت او برسنگ نقش کردند . مش : آن صورت بر سنگ نقش کردند.

۹ ـ ده : و پرویز را هرگاه که آرزوی (مش : هر وقتی که) دیدن شبدیز خاستی (مش : خواستی !) آن نقش را بدیدی .

۱۰ ـ مش : کرمانشاهان ده : کرمانشهان .

۱۱ ـ ده و مش : و اورا زنی بود شیرین نام کنیزکی رومی (ده : از روم)

۱۲ ـ ده و مش : ازو نیکوتر و خوشخوی تر .

۱۳ ـ مش و ده : و خسرو صورت وی نقش کرده بود و بترك فرستاده بود وبهمه ترکستان چون او نیافتند .

١٤ ـ کذا : نف . و این معنی در طبری دیده نشد نق هم ندارد « در ده و مش هم نیست » نق : صورت شیرین را بترکستان و روم فرستاد .

و**پرویز** به **روم** کس فرستاد و به**ترکستان** و اندرهمه جهان، تایکی چون‌او بیارند، نیافتند کس مانند او. و این کنیزك آن بود که**فرهاد** برو عاشق شده بود. وپرویز فرهاد را عقوبت کرد و بکوه کندن‌فرستاد[1] . و دیگر گنج باد آورد بود از آنکه ملك روم همی به **حبشه** فرستاد[2] هزار کشتی[3] پر جامه و گوهر و مروارید و زر و سیم، و ملك روم همی‌ترسید از دشمن و این‌خواسته‌ها بحبشه همی فرستاد[4] . پس‌باد آن کشتی‌بگرفت[5] و به**عمان** افکند بپادشاهی**عجم** و بدست پرویز افتاد و آن گنج باد آورد نام کرد. واورا پنجاه هزاراسپ بود و استر و جز آن[6] که توبره[7] برسر ایشان آویختندی و از جمله [آن اسپان][8] هشت هزار اسپ مرکب[9] او بودند

۱ ـ ده و مش : و از بهر شیرین‌بیستون‌بکندن (مش: کوه‌بیستون) از هم‌برا کند (و بیستون را آن مقدار کنده است که هر پاره که بضرب تیشه او بته کوه افتاده پانصد مرد نتوانند از جای برداشت. م ن حاشیه مش) و هر پاره که فرهاد از آن‌کوه بکنده [مش : کنده] است بده مرد بلکه بصد مرد ازجای برنتوانند [مش : بر نتوان‌داشتن] داشت و امروز همچنان هست [مش : است] .

۲ ـ ده و مش : پرویز را (ده : و پرویز) گنجی بود که آن را گنج باد آورد گفتندی (مش : گویند) و این آن بود که ملك روم‌بحبشه(مش:سوی حبشه .)همی‌فرستاد و سبب آن بود که ملك (مش:روم راکه .) را ملك بر وی‌بشورید و خزانها گرد کرد که بفرستد بحبشه که بدانجا ایمن بود .

۳ ـ ده و مش : هزار کشتی بار بود و همه زرو گوهر و مروارید و یاقوت‌ودیباهای گوناگون .

٤ ـ از:و ملك‌روم‌همی‌ترسید ... تاهمی‌فرستاد،در (ده و مش) نیست.

٥ ـ ده و مش : آن کشتیها را باد بر هم زده بود و موج آورده و بدست پرویز افتاده و آن گنج را باد آورد نام کرده بود و پرویز گفت : من بدین‌گنج سزاوار ترم، که باد این‌را سوی من آورد . (مش : آورده) .

٦ ـ در ده و مش (و جز آن) نیست .

۷ ـ مش : ببره .

۸ ـ از ده . مش ، و از آن جمله .

۹ ـ ده و مش : ساخته بود (خاصه) ندارد .

خاصه و او را هزار پیل بود[1] و [به][2] کوشك او را دوازده هزار زن[3] بود ، آزاد و پرستار[4] [و دوازده هزار استر سفید بودش که آن را ترکی خوانند][5] ودیگر چیزها بود [اورا][6] که هیچ ملك را نبود .ودستاری‌داشت که‌دست بدان‌استردی[7] و اندر[8] آتش افکندی و نسوختی ، وهرچه بدان آلوده بودی آنرا بسوختی و پاك شدی . و مطربی داشت باربد نام که هرگز کس چون او ندیده بود .

و چون بر[9] ملك‌پرویز بیست وپنج سال[10] بگذشت ، پیغامبر[11] ما صلّی الله

---

۱ - ده و مش : و هزار پیل بودش .

۲ - از : ده و مش .　　　۳ - ده و مش ، کنیزك .

٤ - مش : وآزاد و رامشگر. ده : و هزار آزاد و رامشگر .

٥ - در نق و « ده و مش » نیز چنین است . حاشیه مش : (شترسفید.ب ، ح ن) شتر سپید موی ترکی (م - ن) .

٦ - از ، ده و مش .

۷ - ده : که دست ستردی بر وی . مش : و چون از مشت افشار ، و دستاری که دست ستردی‌اند روی (کذا)وبرآتش افگندی نسوختی . (حاشیه‌مش) و اورا دستارچه بود که چون شوخکن شدی در آتش انداختی (م ن) ودیگر اسباب و اموال پادشاهی‌او را حساب نبود کمال نزاکت ! و حالت با او بود چنانچه ! هرگاه سوار شدی چهارصد سقا مشکهای گلاب بر دوش در پیش او می‌ریختند که‌اگر گردی برخیزد از آن‌بوی‌خاك بمشام او نرسد و هرروز تنوری از طلا میساختند و بره را در او بریان میکردند ، آن بره را بهرسنگی که فرستادی تنور نیز از آن او بود و شبدیز را نعل طلا می‌بستند و میخهای آن از چوب . (ب - ح - ن) .

۸ - ده : و بر آتش .

۹ - ده و مش : از ملك .

۱۰ - مش (حاشیه بیست سال.م - ن.ب ح - ن) .

۱۱ - ده و مش : پیغمبر .

علیه[1] به مکه اندر بیرون آمد و چون سی و هشت سال [و پنج ماه و پانزده روز] بگذشت[2] به مدینه هجرت کرد [3]. وتا پیغامبر ما علیه‌السلام بیرون آمد، خدای عزّوجلّ هر روز پرویز را آیتی بفرستادی و علامتی[4] و از علامتهای پیغامبر علیه افضل الصلاة و اکمل التحیات بعضی بگوییم .

اندر یاد کردن علامتهای پیغمبر علیه‌السلام که بروزگار پرویز بیرون آمدی[5]

علامت نخستین[6] آن است که طاق ایوان مداین دوبار بشکست و هر دو بار هزار هزار درم بآبادانی آن بکار بایست[7] . پس پرویز منجمان را بخواند و گفت[8] چه شاید بودن این علامتها[9] ؟ ایشان گفتند : چیزی نو پدید آید اندرین عالم و دینی نو بود[10].

---

۱ - ده ، و سلم . مش : و آله

۲ - ده و مش : و چون سی وهشت سال تمام شد (مش : پیغمبر) هجرت کرد (مش:) فرمود .　　۳ - در ده و مش از : وتا پیغامبر ما .. تا بفرستادی ، ندارد .

٤ - ده : و از آیات و علامات معجزات او بعضی بگویم انشاء الله و(کذا) تعالی .

٥ - ده ، فصل در ذکر خبر وعلامات ومعجزات پیغمبر ماصلی‌الله علیه وسلم در آخر عهد پرویز .　　٦ - ده ، نخستین علامات آن بود .

۷ - نق : آنجا خرج شد . دك : آنجا بشدی . « ده : و هر باری پانصد هزار درم آنجا خرج شد . نق و دك و ده سپس افزوده‌اند ، و صفت آن همچون صفت تاج و تخت طاقدیس است .　　۸ - ده : منجمان را گفت .

۹ - ده ، این چه شاید بود ؟　　۱۰ - ده ، گفتند خبری نو پدید آیداندرعالم.

و دیگر علامت آن بود که پلی[1] ببد بر کنارهٔ مداین و آن پل‌را رودویران کرد[2] و پرویز بر آن پل گذرداشت [و دوبار پرویزخواست که برود اندرافتد] [3] پانصد هزار درم هزینه[4] کرد تا باز آبادان شد.

و دیگر آیت آن بود که[5] روزی پرویز اندر خانه نشسته بود ومردی از در اندر آمد ' چوبی بدست گرفته و او را گفت : دین محمد علیه‌السلام حق است[6] ، اگر بگروی[7] و الا دین وملك تو بشکند چنانکه من این چوب را بشکنم. و آن فرشتهٔ[8] بود و [دوبار باز آمد و.][9] پرویزرااین‌بگفت ۰ و هربار پرویز را گفتی: بهل بهل و آخر آن فرشته آن چوب را بشکست][10].

و دیگر آن بود[11] که مردمان‌روم گرد آمدند و ملك روم را بکشتند[12]با

---

۱ ـ دك : پولی بود. ده : و نیز پلی بود.

۲ ـ ده : و آن پل را نیز آب برد و پرویز آنرا دوبار عمارت کرد و بر آورد.

۳ ـ از دك.　　　۴ ـ ده ، خرج کرد.

۵ ـ ده ، و دیگر روزی پرویزبخانه اندر نشسته بود تنها وقت قیلوله مردی ازدر خانه اندر آمد چوبی بدست اورا گفت.

۶ ـ ده : ای (کذا ظ : این، با لهجه عامیانه)محمد پیغمبری‌حقست اگر بدونگروی دین ترا بشکنم چنانکه این چوب را بشکنم.

۷ ـ دك : اگر بگروی واگرنه.　　　۸ ـ ده : فریشته.

۹ ـ از:ده«و در ده جمله‌های بعد تا و دیگر» نیست.

۱۰ ـ از عربی. و در متن عباراتی بود مشوش و در تمام نسخه‌های موجود بهمان ترتیب خراب بود و با رعایت اصل عربی بتقریبی اصلاح شد.

۱۱ ـ ده : و دیگر علامت پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه آن بود که..

۱۲ ـ ده ، و ملك روم مورق را بکشتند و مورق آن بود که بجای پرویز...

همه اهل بیت و اورا نام **مورق**[1] بود. واو[2] آن بود که بجای **پرویز** نیکوی[3] کرده بود و پسر خویش را با او[4] بفرستاده تااو[5] را بجای خویش بنشاندو **بهرام** را بشکست. و ملکی دیگر را بنشاند[6] نام او **فوقا**.

پس این پسر مورق سوی پرویز آمد و گفت تو دانی که پدر من با تو نیکوی کرد، اکنون اورا بکشتند، تو بامن همان کن که پدرمن با تو کرد. پس پرویز[7] اورا بنواخت و دوازده هزار مرد با اسفهسلاری نام او **فرخان**[8] با او بفرستاد تاملك بدو سپارد ودیگر سرهنگی را نام او **صدران**[9] به **بیت المقدس** فرستاد تا آن **ترساآن** را از خانه براند و بازروم آید، برود نزد فرخان. وی[10] برفت، وترساآن چلیپا را پنهان کرده بودند بزیر[11] زمین. پس صدران گفت: بجای آورید و سه هزار ترسا از علما بکشت، تا بیامدند و آن چلیپا[12] را باز پس آوردند و آنرا پیش پرویز فرستادند و پرویز آنرا در خزینه[13] نهاد و فرخان برفت و همه روم بگرفت

---

۱ ـ نف: سورق ـ مورق. نق: مودق. عربی: موریق (ح: موریقا. مورق. مورنق.) ص ۱۰۰۱.　　۲ ـ ده: و مورق آن بود.

۳ ـ ده: آن نیکوی.

٤ ـ ده: با سپاه بوی فرستاده بود

٥ ـ ده: تا بهرام را بکشت.

٦ ـ ده: بنشاندند نام او فوقا این بناطوش بگریخت و بسوی کسری آمد وبگفت که بر پدر من چه رسید.

۷ ـ ده: و پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان تا با بناطوش بود و ملك بدو سپارد.

۸ ـ طبری: فرهان ومرتبته شهر براز.

۹ ـ در سایر نسخ نیزچنین است. در عربی: رمیوزان. دمیوران. دینوری: (بو بود.) نسخه‌بدل: رمیوزان. اخبار الطوال. (ص۱۰٦)

۱۰ ـ ده: بناطوش برفت و این ترسایان چلیپاها پنهان.

۱۱ ـ ده: زیر.　　۱۲ ـ ده: چلیپاها باز آوردند.　　۱۳ـ ده: خزانه

و بپسر مورق[1] سپرد[2] پس مردمان [3] گرد آمدند و گفتند ما پسر مورق را نخواهیم که [وی فردا همچون پدر بود و خون پدر طلب کند و از آن خویشان][4] . پس فرخان آنجا همی‌بود[5] و ملکی روم همی کرد . و مردمان[6] مکه و عراق شادی همی کردند و گفتند ملک عجم با ماست اکنون روم نیز بگرفت و هر گز کس از رومیان دیگر به روم پادشاه نبود[7] . پس خدای عزوجل پیغامبر ما را آگاه کرد که عجم رومیان را غلبه کردند و رومیان باز غلبه کنند و آیت فرستاد : [8]

الٓمٓ غُلِبَتِ الرُّومُ فِی أَدْنَی الْأَرْضِ وَ هُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ فِي بِضْعِ سِنِينَ .

[و البضع فی اللغة ، ما فوق الثلثة الی العشرة .]

---

۱ ـ ده ، و به بناطوش سپرد .

۲ ـ طبری گوید : سه سردار بفرستاد یکی رمیوزان به بیت‌المقدس . دیگری شاهین که فادوسپان مغرب بود بمصر و برفت و مصر و اسکندریه بگرفت تا بلاد نوبه و مفاتیح اسکندریه را نزد کسری بفرستاد در سال بیست و هشتم ملك پرویز . وسه دیگر فرهان شهر براز . و در نسخ موجود شاهین فادوسپان ذکر نشده است . نام سوم در دینوری شهریار است.

۳ ـ ده : رومیان گرد آمدند .

٤ ـ از: ده و دك .

٥ ـ ده و دك : پس این فرخان همی بود بمملکت از دست رومیان .

٦ ـ ده و نق و دك و کافران مکه برین شادی همیکردند .

۷ ـ نف نیز چنین است ولی نق و دك «و ده» اضافه دارد ، عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم با ما یکی است « ده : نیست » ! اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچ کس به روم دیگر پادشاه نگردد . و آن وقت که این جنگها بود پیغمبر ص دعوت همی کرد و خلق را بخدای همی‌خواند و مسلمانان و یاران پیغمبر ص از آن اندوهگین بودند . و طبری هم تا حدی با این نسخ موافق است .

۸ ـ در ده ، پیش از آیه دارد ، بسم الله الرحمن الرحیم . الم ...

پس یاران پیغمبر علیه‌السلام[1] شادی کردند بدین آیت و **ابوبکر صدیق** رضی‌الله عنه[2] بمزکت آمد[3] پیش **قریش** بگفت و این آیت بر خواند و این پیش از هجرت بود . پس **ابی بن خلف** گفت این حدیث چیز نیست ، و **محمد** علیه‌السلام دروغ همی گوید ، و هرگز **رومیان** غلبه نشوند .

پس **ابوبکر** ابی خلف را گفت : من با تو پیمان کنم تا سه سال ایشان غلبه گیرند . این خبر به پیغامبر علیه‌السلام رسید ، و پیغامبر باابوبکر گفت تاسه‌سال مبند [که بضع سنین ، از سه بود تا نه ، ولیکن تا هفت سال بند ، چنانکه اندر **قرآن** است ، گفت به روز اندر افزای و بگروکان اندر افزای . گفت :

زِد فی الخَطَر و أبعَد فی الأَجَل[4] .

ابوبکر رضی الله عنه گروگان افزون کرد ، و اشتر صد کردند ، و روزگار نه‌سال . و ابی بن خلف گفت : **محمد** شرم داشت از دروغ خویش ، و آن گروگان ایشان پیش از آن بود که قمار را و گروکان را آیت نهی آمد ، و این مخاطرها را

إِنَّما الْخَمْرُ وَ الْمَیْسِرُ وَ الأَنْصابُ وَ الأَزْلامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّیْطانِ][5] .

---

۱ ـ ده : صلی‌الله علیه وسلم شاد گشتند .

۲ ـ ده : رضی الله عنه ندارد .

۳ ـ ده : و این آیة بر قریش خواند ابی بن خلف گفت ..

٤ ـ طبری : فزایده‌فی‌الخطر و مادّه‌فی‌الاجل . نف : زد فی‌القران و ابعد فی‌الاجل؛ نق : چون متن .

٥ ـ از دك . نق اضافه دارد : و اشتر را صد کردند بگرو و ابی بن خلف گفت : محمد شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان پیش از آن بود که قمار و گرو حرام گردد .

وپیغمبر علیه‌السلام از پس این پنج سال به **مکه** بود و بازمدینه شد، ودوسال برآمد و**رومیان** غلبه کردند و ملك**روم** از دست**عجم** بشد و باز **هرقل** افتاد.

خبر حرب ذی‌قار[1]

و سبب این حرب آن بود[2] که بر درخسرو **پرویز** از وقت **انوشروان**[3] باز وپیش ازو نیز بر هرملوك**عجم** ترجمانی بود[4] فیلسوف. و هرملکی که‌نامه‌نوشتی بملك‌عجم،اوبرخواندی،[5] وجواب‌باز کردی[6] وجواب‌هم اونوشتی. ودر **عرب** مردی بود که[7] هم زبان**تازی** وهم‌زبان **پارسی** میدانست وپیوسته‌درخدمت[8] پرویز بود، تا چون از ملك عرب[9] نامه آمدی ورسول، او سخن[10] رسول بشنیدی[11] و بپارسی

---

۱ ـ از اینجا صفحات بسیاری از نوشته‌های مرحوم‌بهار گم‌شده و حرب‌ذی قار بجز چند سطر اول ناقص است ازنیرو (ده) رامتن قرار دادم و با (مش) و نسخه‌خطی بادلیان در کتابخانه مرکزی دانشگاه مقابله‌کردم و (با) علامت بادلیان است. ده و مش: خبر حرب‌عرب و عجم برسرچاه ذی قار وهزیمت لشکر عجم از عرب در زمان پیغمبر ما. با: سیاه است. ۲ ـ مش: خداوند اخبار گوید، که سبب آن حرب آن بود.

۳ ـ مش، و ازو پیشتر. با، پیش از آن نیز بود در ملوك عجم که بود همیشه ترجمانی بودی. ۴ ـ مش: بر در ملوك عجم که بود، همیشه..

۵ ـ مش، بخواندی: با: چون متن.

۶ ـ مش: باز دادی.با: و جواب آن باز کردی و در عرب..

۷ ـ مش: که زبان تازی دانست و هم فارسی.با: که زبان فارسی. و تازی دانست و بنوشته (کذا). ۸ ـ مش، خسرو پرویز بودی.

۹ ـ مش: رسولی آمدی یا نامه. با، رسولی آمد یا نامه.

۱۰ ـ مش و با، آن رسول.

۱۱ ـ مش: و نامه بر خواندی و مر ملك عجم را ترجمه کردی و جواب کردی. با، وبفارسی مر ملك عجم را ترجمه کردی و جواب کردی.

پرویز را ترجمه کردی و نامه را بپارسی برخواندی . وهمچنین از بهر ملك روم ترجمانی[1] واز خزران و ترکستان و هندوستان هرملکی راترجمانی داشته بودند [2] و این ترجمان که از بهر ملك[3] عرب بود ، او را عدی بن زید [العبادی] [4] خواندندی ، و مردی هم از اهل بیت ملوك و دبیر بود[5] و او را شعر ها بسیار است و خان و مانش به حیره بود[6] آنجا که ملك عرب نشستی نعمان بن منذر[7]. وهرسالی سه ماه از کسری دستوری خواستی[8] و بیامدی و کدخدایی خویش راست کردی و با نعمان بن منذر همی بودی. و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان پرویز بود[9] و آن

---

۱ – مش : و از بهر ملك روم نیز آنچنان ترجمانی بود و از بهر خزران وترکان و هندوان نیز بودند که زبان ایشان را دانستند وخط ایشان را توانستند خواند و جواب توانستند نوشت. با ، چون متن .

۲ ـ با : بداشته بودند . ۳ ـ با : ملوك .

٤ ـ از طبری و با. درمتن ده ، الغناء، ودرمش ، چنین است : وآن ترجمان که بواسطه ملوك عرب بود ، و (!) نام او عدی بن زید العباد خواندندی . با ، او را عدی بن زید العبادی خواندند .

۵ ـ مش : و مردی بود از اهل و بیت (کذا) ملك عرب ، دبیر بود.متن هم بعداز اهل (و) زاید داشت و : (و) در هردونسخه پس از اهل غلط است.در با ، از اهل بیت ملوك عرب بود و مردی دبیر بود و اورا شعرهاست بسیار .

٦ ـ مش : و منزل او در حیره بود .

۷ ـ مش : آنجا که نعمان بن المنذر نشستی.با ، و آنجا که ملك عرب مثنی بن المنذر.

۸ ـ مش ، و در حیره با نعمان بودی و باز بنزد پرویز رفتی و از بهر نعمان پای مردی کردی « ح ، ز کار سازی کردی (م ن) » و نعمان او را گرامی داشتی ، و عطا دادی ومدتها بود (با : و دیر سال بود تا بر در کسری بود) که پیش کسری می بود . با ، و هر سالی از کسری سه ماه دستوری خواستی ... همی بودی و پس بدر کسری بازگشتی و از بهر نعمان آنجایگه پای مردی کردی ...

۹ ـ مش ، و از آن هرمز . با : ترجمان کسری بود و ترجمان کسری بوده بود .

کار ایشان را میراث گشته بود[1] . و او را برادری بود **ابی** نام[2]، چون **عدی** از در **کسری** بخانه باز شدی ، این برادر راخلعت دادی[3] و بترجمانی بداشتی بخلافت خویش . و مردی بوددرحیره نام او **عدی بن اوس**[4] با عدی دشمنی داشت وتعصب. **نعمان بن منذر** این **ابن اوس** را نیکوداشتی. یک روز این ابن اوس با نعمان نشسته بود وحدیث **کسری** همی کردند[5] ابن اوس مر نعمان[6] را گفت : **عدی بن زید** بدر کسری چنین همیگوید[7] که من این ملك بر نعمان راست کردم و کسری را

---

۱ ـ مش : و آن کار میراث ایشان شده بود .

۲ ـ مش : عدی نام(ح : ابی ـ م ـ ن) و در طبری نسب زید پدر عدی چنین است: زید بن حماد بن زید بن ایوب بن محروف بن عامر بن عصیة بن امرؤالقیس بن زید بن مناة بن تمیم . و گوید : زید را سه پسر بود ، عدی که خطیب وشاعری نیکو بود و کتب عرب و ایران راخوانده بود . وعماریا ابی . ودیگرعمر.وعمار (ابی)درنزد خسرو بود .

۳ ـ مش : چون او بخانه شدی آن برادررا خلعت دادی و بجای خود بداشتی.با : از در کسری برفتی و بخانه شدی آن برادر را خلعت دادی و بترجمانی بداشتی و بخلیفتی خویش .

۴ ـ در متن : اویس بن مقرن.ودر طبری صورت متن بود . مش :مردی بود بحیره نام وی افراس بن المقرن « ح : اوس . م ن » و او را با عدی دشمنی بود و تعصب داشت . طبری گوید : مردی بود از خاندان « مرنیا » که وی را ، عدی بن اوس بن مرینا می‌خواندند و او نیز شاعر بود و برخلاف عدی بن زید که دوستدار پادشاهی نعمان بود ، می‌خواست اسود بن منذر برادر نعمان در بارگاه کسری به امارت حیره برگزیده شود اما عدی بن زید که در درگاه خسرو بود ،امارت را بر نعمان راست کرد. (ص۶۰۱ج۱ بایجاز)با : اویس بن المقرن واورا با عدی دشمنانگی بود و تعصب،ونعمان اویس را نیکو داشتی .

۵ ـ مش : میکردند .   ۶ ـ مش : نعمان را.با : اویس نعمان را گفت .

۷ ـ مش : عدی بن زید میگوید که هم نعمان را با کسری من راست میدارم و بمشورت من حیره را بنعمان داد و اگر من خواهم می گویم که باز ستاند . با : عدبن زید بر در کسری ایدون همی گوید که من این ملك را بر نعمان راست دارم و من مشورت کردم کسری را تا نعمان را ملك داد .

مشورت کردم تا **نعمان** را ملك داد و اگر خواهم ملك از وی باز ستانم[1] . نعمان گفت : این مر ترا که گفت[2] ؟ **ابن اوس** گفت :[3] من از وی شنیدم . نعمان این سخن بدل اندر گرفت . چون[4] عدی بیامد بخانهٔ نعمان ، او را بزندان کرد . عدی[5] ندانست که[6] چه گناه کرده[7] است و دو بیت شعر گفت سخن نیکو و سوی او[8] فرستاد:

أیامنذراً (کذا) کافیت بالودّ سخطة
فماذا جزاء المجرم المتبغّض
فانّ جزاءً یرج منك کرامة
ولست لنصح فیك بالمتعرّض[9]

---

۱ ـ با : بستانم . ۲ ـ مش ، این سخن از که شنیدی ؟ با : چون متن .
۳ ـ با : گفتا : من از وی شنیدم .
٤ ـ با : و چون . ٥ ـ با : و عدی . ٦ ـ با : که او .
۷ ـ با : کرده ۸ ـ با : سخت نیکو بگفت و سوی وی .
۹ ـ این دو بیت درمتن طبری نیست و بجای آن در نسخ چاپ مصر و اروپا (کتابخانه مجلس) آمده است که ، عدی بن زید درزندان شعر میسرود و نخستین شعر وی درزندان این بود :

لیت شعری عن الهمام و یأتیـ ـك بخبر الانباء عطف السؤال.

و در نسخ فارسی موجود در نزد نگارنده به صورتهای مختلف غلط بدینسان آمده است : ۱ ـ نسخه خطی کتابخانهٔ مجلس شوری :

انا منذر کافت بالود سخطه و هذا جزاء الحسن مثل کرامة
وآن جزاء الحسن منك کرامة فلست بود بینك المعترض

۲ ـ در نسخه خطی کتابخانه مرحوم دهخدا ، بهمین صورت با این اختلاف که بجای ، اما منذر . اما منذر و بجای ، بالود ، بالور است .
۳ ـ در نسخه چاپی آقای دکتر مشکور چنین است ، اما منذر کافت ما بود سخط

بقیه پا ورقی در صفحه بعد

و[1] نعمان ازین سخن نیندیشید[2] ، و او را در زندان همی‌داشت[3] و تدبیر کشتن او همی کرد[4] .

پس عدی نامه کرد سوی برادر[5] خود که کسری را آگاه کند[6] ابی مر کسری را آگاه کرد . کسری بر نعمان خشم گرفت ، و هم آنگه[7] رسولی برون

بقیهٔ پا ورقی از صفحه قبل :

و هذا جزی اعجرم للتبعض ـ و ان جرا الحسن سنك كردمه ؛ فلست بود منك بالمتمرض .

و صورت متن از کتاب : شعراء النصرانیة قبل الاسلام تألیف اب لویس شیخو ص ٤٦٨ است که دانشمند بزرگوار آقای مجتبی مینوی بر بنده منت نهادند و آن را استنساخ فرمودند و در یادداشتی که لطف کردند ، نوشته‌اند : مؤلف مأخذ بدست نداده است ، از کتبی مثل اغانی و کتاب مفضل ضبی و غیره گاهی نام میبرد ، در کتاب الاغانی این قطعه نیامده است . مصراع اول را پیش از بدست آوردن صورت صحیحتر استاد فروزانفر نیز چنین حدس زدند : ابا منذر كافئت بالودّ سخطة و آقای مینوی نیز ، در یادداشت خود : ابامنذر را صحیح‌تر شمرده و « بودّ » را در مصراع اخیر نیز بر « لنصح فیك » ترجیح داده‌اند . نسخه بادلیان را هم که بعد از این تصحیح دیدم چنین است :

ابا منذر كافيت بالودّ سخطة — و هذا جزاء المجرم المتنقص

وانّ جزاء الحسن منك كرامة — فلست منك بالمتمرّض

درین نسخه تنها مصراع اول درست‌تر از همه نسخ است .

۱ ـ مش : و‌ننداره . با : چون متن .

۲ ـ مش : نه اندیشید . با : چون متن .

۳ ـ مش : می‌داشت . با : چون متن .

٤ ـ مش : می کرد . با : و تدبیر کشتن وی همی کرد .

٥ ـ مش : برادرش . با : پس عدی سو(کذا) برادرش نامه نوشت .

٦ ـ مش : آگاه کن ، برادر را و کسری را واقف کرد . با : آگاه کن . ابی مر کسری را آگاه کرد .

۷ ـ مش : و فی‌الحال رسول بیرون کرد از سرهنگان مردی بزرگ را . با : و نامه نوشت بنعمان که عدی را از زندان سوی من فرست .

کرد، از سرهنگان خویش مردی بزرگ، و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن و سوی[1] من فرست. نعمان چون دانست که رسول همی‌آید[2] و او نامه و فرمان کسری مخالفت نتواند کردن، کس فرستاد بزندان و عدی را بخفیه بفرمود کشتن. پس عدی را بکشتند و هم در زندان یله کردند[3].

دیگرروز[4] چون رسول کسری بیامد ونامه بنعمان داد. نعمان گفت: من اورا بمزاح باز داشته بودم، چرا بایست[5] بدین سخن کسری را آگاه کردن[6]. پس رسول را گفت: تو[7] بزندان رو و اورا با خویشتن بیرون آور[8].

رسول چون بزندان آمد[9] و او را مرده یافت[10]، زندانبان گفت: او از دی باز مرده است[11] و ما نعمان را نیارستیم گفتن. رسول سوی[12] نعمان آمد[13] و او را

---

۱ - مش: و پیش.

۲ - مش: می آمد و نامه کسری‌می آورد و مخالفت‌نتواند کرد، کس‌بزندان‌فرستاد تا عدی را خفه کردند با: مخالف (کذا) نتواندکردن کس فرستاد بزندان وبفرمود تا عدی را بخفیه بکشتند وهم در زندان یله کردند.

۳ - مش: پس عدی را بکشتند ندارد، وهم آنجا بگذاشتند.

٤ - از: مش و با. در متن: ویک ٥ - مش:نه بایست. با:چون متن.

٦ - مش: کسری را بدین حدیث با: کسری را بدین سخن آگاه کردن.

۷ - مش: تو، ندارد. با: پس رسول گفت.

۸ - مش: آر، با: و اورا خود بیرون آور.

۹ - مش: رفت با: شد. ۱۰ - مش، دید.

۱۱ - مش: او دیروز مرده بود اما نتوانستیم بنعمان... با، او از دیگر باز..

۱۲ - مس: پس رسول سوی..

۱۳ - مش: وگفت: اورامیکشی ومرا بزندان‌میفرستی؟ نعمان‌هزاردینار برسول‌داد. طبری: چهار هزار مثقال و جاریه‌ای برای او فرستاد، و بطور کلی مطالب طبری با ترجمه تفاوت فراوان دارد. با: وبا او جنگ کرد که این‌را تو کشتی و ...

جنگ کرد و گفت : تو او را کشتی ، ومن **کسری** را بگویم . **نعمان** رسول را هزار دینار بداد و گفت : کسری را نگویی[1] و نیکویی گویی که **عدی** را بنامهٔ تو از زندان بیرون آورد و در بیرون بمرد . رسول باز گشت و **پرویز** را همچنین بگفت [2] . و عدی[3] را پسری بود به **حیره** نام او **زید بن عدی**[4] از پدر ادیب‌تر و فصیح‌تر ، زبان **پارسی و تازی** آموخته[5] ، و دبیر بود هم به تازی وهم به پارسی . چون نعمان مر عدی را بکشت ، زید[6] بن عدی بترسید و از حیره بگریخت و بدر[7] کسری شد . و عمش[8] حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری برد . پرویز [9]او را بجایگاه پدر بنشاند و خلعت داد و بنواخت . وسالی دو برین بر آمد[10] و زید راه

---

۱ ـ مش : که کسری را بگوی ، عدی‌را از زندان بر آوردم بعد از آن بمرد . با . کسری را مگویی و بگوی که عدی را از نامه تو بزندان بیرون کرد و او بیرون مرد .

۲ ـ مش: و بدستوری که نعمان قرارداده بگفت . با . ورسول باز گشت کسری‌را همچنین بگفت که نعمان درخواسته بود .

۳ ـ مش : عدی را در حیره پسری بود نام او زید . با : چون متن .

٤ ـ با ، از : از پدر ادیب‌تر تا : مر عدی‌را بکشت ، ندارد .

٥ ـ مش : وهم زبان فارسی وهم تازی میدانست ، چون نعمان عدی را . با: ندارد.

٦ ـ مش : زید ترسید . با ، چون متن .

۷ ـ مش : و پیش با ، چون متن .

۸ ـ مش ، کسری را گفت : که پسر عدی آمده و اورا پیش. با : و عمش‌را بگفت و اورا پیش کسری برد .

۹ ـ مش : کسری اورا بجای پدر نصب کرد و آن ترجمانی که پدرش داشت باو داد. در با ، هم جملهٔ و آن ترجمانی که ... هست .

۱۰ ـ مش ، چون دو سه سال ازین بسر آمد ، زید در فکر آن بود که چگونه بد گویی نعمان کند . با ، چون متن .

همی‌جست که چگونه **نعمان** را بدگویی کند . و[1] **کسری** هر سالی سه خصی را بفرستادی ، یکی به **روم** و یکی به**خزران** [2] ویکی[3] به**ترکستان** ، تا از[4] بهروی کنیزك می‌آوردندی . کسری صفت آن کنیزکان را بنوشتی از سر تا پای ، فرمودی که بدین صفت خواهم آن کنیزك ، که اورا این صفت باشد ، ترا بدید باید کردن . آن خصی برفتی ، اگر کنیزك بدان صفت بدیدی[5] ، بخریدی ،[6] اگر آزادواگر بنده . واگر درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی هر که بودی ، بیاوردندی تا کسری اورا بزنی کردی[7] .

و رسم ملوك[8] **عجم** که پیش از**پرویز** بودند از وقت **نوشروان** باز ، همچنین بود . و اصل این صفت آن بود که آن **منذر** که او را **ابن ماءالسماء**[9] خواندندی

---

۱ ـ مش : چنان بود که کسری سه خصی بفرستادی . با : چون متن .

۲ ـ مش : بخوران با : چون متن .

۳ـ مش : وديگری . با : چون متن .

٤ ـ مش ، تا اوراکنیزك آوردندی و صفت آن کنیزکان مینوشتند که بچه‌دستوری میباید ، اگر کنیزك بدان صفت میبافتند خصی میدادند (حاشیه وصفت آن‌دختر بنوشتندی از سر تا پا و آن دختر خواه آزاد و کنیزك خواه پادشاه‌زاده و خواه رعیت‌زاده از وقت نوشیروان باز چنین بود (م . ن) . با : تا اوراکنیزك آوردندی جامه خواب را وآنکه صفت آن کنیزکان بنوشتندی ازسرتاپای ، وکسری بفرمود که کنیزك بدین صفت‌خواهم ، آن خصی بشدی .

ه ـ با ، یافتی .

٦ ـ مش : اگر درویش بودی ، و اگر توانگر یا ملك زاده می‌آوردند . با:اگر آزاد یافتی واگر درویش بودی و اگر توانگر یا دختر ملکی یا هر که بودی‌بیاوردی.

۷ ـ مش : تا ملك اورا زن کردی . با : چون متن .

۸ ـ مش ، ملوکان عجم نسل بر نسل چنین‌بود . با : و رسم همه ملوك عجم که‌پیش ازکسری بودند از وقت انوشروان باز همچنین .

۹ ـ مش : ابن‌السماء.با :که منذرکه آن را ابن‌السماء .

که **ملک‌عرب** بود از قِبل **انوشروان**، او[1] به **شام** شد و شام را غارت کرد و[2] **ملک شام حارث بن ابی[3] شمر غسانی** بود، او[4] را بکشت، و در سرای[5] او کنیزکی یافت از ملک زادگان، و بدست او به بندگی افتاده بود، اندر[6] **همه عجم و روم** زنی ازو نیکو روی‌تر نبود، و**منذر**[7] آن کنیزک را به انوشروان[8] فرستاد وصفت او **به‌تازی** بنوشت[9] و ترجمهٔ آن صفت را **به‌پارسی** کرد از بهر نوشروان، و نوشروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع[10] بود.

نوشروان صفت آن کنیزک[11] نوشت و بخزانه اندر نهاد، هر گه که نوشروان کنیزکی[12] طلب خواستی کردن، خصیان را فرستادی و آن نسخه بایشان دادی تا

---

۱ ـ مش: و او. با: چون متن.

۲ ـ مش و با: و نام ملک.

۳ ـ مش: حارث بن سمر العنانی؛ طبری: حارث الاکبر الغسانی ابن ابی‌شمر. با: حارث بن الشمر الغسانی.

٤ ـ مش و با: و او را.

٥ ـ مش و با: وی.

٦ ـ مش: و در همه روم و عجم چون او جمیلهٔ نبود. با: و اندر همهٔ روم و عجم زنی از آن نکو روی‌تر نبود.

۷ ـ مش و با: منذر.

۸ ـ با: نوشروان.

۹ ـ مش و با: که صفت آن کنیزک چنین است و مترجم آن صفت را از بهر نوشیروان (با: نوشروان بپارسی) پارسی کرد چون نوشیروان صفت او بشنید، خوش آمدش.

۱۰ ـ مش: و موقع. با: و بموقع افتاد.

۱۱ ـ مش: آن کنیزک را در خزانه نهاد و هرگاه. با: صفت آن کنیزک را بخزانه اندر نهاد و هر گه که نوشروان.

۱۲ ـ مش: طلب می کرد که از ولایات بیاورند و آن نسخه بآن کس میداد تا کنیزک بدان صفت طلب می کردند. با: کنیزکی خواستی طلب کردن اندر ولایتها که خصیان را فرستادی، آن نسخه اورا دادی تا کنیزک بر آن صفت طلب کردندی.

بدان صفت کنیزك آوردندی و این رسم بماند و هرمز[1] چنین کـردی ، و [2] صفت کنیزك بتازی چنین بـود[3] . ذکـر صفت کنیزك بعـربی : جـارية[4] معتدلة الخلق[5] ، نقية اللون[6] و الثغر ، بيضاء ، قمراء ، و طفاء ، دعجاء ، حوراء ، عيناء ، قنواء ، شماء ، زجّاء[7] ، بـرجاء ، اسيلة[8] الخد ، شهية[9] القـد ، جثلة[10] الشعر ، عظيمة الهامة ، بعيدة مهوى القرط ، عيطاء[11] ، عريضة الصدر ، كاعب الثدى ، ضخمة مُشاشة المنكب و العضد[12] ، حسنة المعصم ، لطيفة الكف ، سبطة[13] البنان ، لطيفة طى البطن[14] ، خميصة الخصر[15] ، غرثى[16] الوشاح ، رداح القبل[17] ، رابية الكفل[18] لفاء[19] الفخذين ، ريا الروادف[20] ، ضخمة المأكمتين ، عظيمة[21] الركبة ، مفعمة[22]

---

۱ ـ مش : و هرمز نیز همچنین .. با : و هرمز همچنین ..

۲ ـ از اینجا تا آخر صفت کنیزك بتازی ، درمش نیست .

۳ ـ با : صفت الجارية (کذا) .

٤ ـ با ، جارية ، ندارد .

٥ ـ با : القوام .

٦ ـ با : والبدن و الثغر .

۷ ـ با : زجاء و برجاء ، ندارد .

۸ ـ با : اسلة .

۹ ـ با : سمنه (بی نقطه) .　　۱۰ ـ با : حثلة .

۱۱ ـ با : غيطاء .　　۱۲ ـ با ، والعضل .

۱۳ ـ با ، بسطة .　　١٤ ـ با : بطى البدن .

۱٥ ـ با : حميصة العفر .　　١٦ ـ با : عوى .

۱۷ ـ با : و داح الجبل .　　۱۸ ـ با : راشة الكف .

۱۹ ـ با ، ومتن : لفاالفخذين و صورت متن از طبری است .

۲۰ ـ با : الرواد .　　۲۱ ـ با : عظمة .　　۲۲ ـ با : منهمله .

الساق ، مُشبعة[1] الخلخال ، لطيفة[2] الكعب و ألقدم ، قطوف[3] المشى ، مِكسال الضحى ، بصة[4] المتجرد ، سموع للسيّد[5] ليست بخنساء ولا سعفاء[6] ، ذليلة[7] الانف، عزيزة النفر[8] ، لم تغذ فى بؤس[9] ، حيية ، رزينة ، حليمة ، ركينة ، كريمة الحال ، تقتصر بنسب ابيها دون فصيلتها[10] ، و بفصيلتها دون جماع قبيلتها[11] ، قد احكمتها الامور فى الادب ، فرايها رأى اهل الشرف ، و عملها عمل[12] اهل الحاجة ، صناع[13] الكفين ، قطيعة اللّسان[14] ، رهوة الصوت ، تزين البيت ، و تشين العدو ،[15] ان اردتها اشتهت ، و ان تركتها انتهت[16] . تُحملق عيناها ، و تحمر وجنتاها ، و تذبذب شفتاها[17] و تبادرك الوثبة .

ذكر صفت كنيزك بپارسى[18] : معنى اين چنين است كه[19] : كنيزكى[20] راست خلقت ، تمام بالا[21] ، نه دراز و نه كوتاه ، سفيد روى[22] و بنا گوش[23] همه تن تا بناخن

---

۱ ـ با : مسيمة ۲ ـ با : لطيف الكف .

۳ ـ با : و طوق . ٤ ـ با : وقبه .

۵ ـ با: سموعة السيد . ٦ ـ با : ولا ينعنا !

۷ ـ با : ليله . ۸ ـ با : الشعر .

۹ ـ با : لم ينفذ فى بوىر (بى نقطه) .

۱۰ ـ با : فصيلها و تفضلها . ۱۱ ـ با : قبلها .

۱۲ ـ با : يعمل . ۱۳ ـ با : مناع .

۱٤ ـ با : لطيفة البنان . ۱۵ ـ از : تزين تا العدو در(با)نيست .

۱٦ ـ با : او وظيها بحملق عيناها و حمر وجهها .

۱۷ ـ با : شفاهها و تبادث الويتعين و كلامهامعروفه . وصورت متن از طبرى است.

۱۸ ـ مش : صفت كنيزك بفارسى چنين بود . با : فارسى ايدونست كه .

۱۹ ـ مش : فارسى آنست كه . با : ندارد .

۲۰ ـ مش : كنيزكى بايد كه خوش خلق (م ن : راست خلق) با : چون متن .

۲۱ ـ مش و با : وبالا تمام . ۲۲ ـ مش : سفيدلون روى و با : سپيدلون روى . ۲۳ ـ مش و با : وهمه تن تا ناخن .

پا[1] سفید، سفیدی گونه او بسرخی زده[2] ، وغالب بگونه ماه وآفتاب ، ابروان‌طاق چون کمان ، و[3] میان دو ابرو گشاده، و چشمی[4] فراخ، سیاهی سیاه و سفیدی سفید [5] ، مژگان سیاه و دراز[6] وکش، بینی‌بلندوباریك، روی[7] نه‌دراز ونه‌سخت گرد، موی[8] سیاه و دراز وکش، سرش میانه نه بزرگ و نه‌خرد، گردن نه‌دراز و نه کوتاه که‌گوشواره[9] بر کتف زند[10]، بری پهن و گرد، پستانی کوچك‌و گرد و سخت، سر کتفها و بازوان معتدل، [11]وجای دست آورنجن فربه، انگشتان دست باریك نه دراز ونه کوتاه،و[12] شکم با[13]بر راست ، دو گونه از[14]پس پشت بلندتر و میانه باریك، جای گردن‌بند بر گردن باریك، رانها[15]فربه وآکنده[16]وزانوها

---

١ ـ مش: پای با : پای اسفید وسفیدی .

٢ ـ مش : مایل بگونه‌ماه. با ، بسرخی غالب، بگونهٔ...

٣ ـ مش ، (و) ندارد . با چون متن .

٤ ـ مش و چشمها . با : چون متن .

٥ ـ با : بجای و سفیدی سفید چنین است : و دراز دو پیش سرش میانه نه‌خرد و نه بزرگ ،گردن نه دراز ونه‌کوتاه که‌گوشوار بر کتف زند،بری پهن‌وگرد .

٦ ـ مش : سرش میانه ، نه‌خورد (کذا) و نه بزرگ ، بینی ...

٧ ـ مش ، روی کشیده نه سخت ونه بسیار مدور .

٨ ـ مش : موی سر سیاه و دراز،گردن نه دراز ونه‌کوتاه که‌گوشواره .

٩ ـ با :گوشوار . ١٠ ـ مش : خورد .

١١ ـ و جای دست اورنجن،در مش‌نیست. با : جای اورنجن معتدل و فربه .

١٢ ـ مش و با ، (و) ندارد . ١٣ ـ مش ، تا . با : چون متن .

١٤ ـ مش : ازپشت بلندتر وآکنده ، میان (حاشیه ، پستگاه از پشت‌بلندتر(م.ن).

١٥ ـ مش: رانها گرد وآکنده و زانوها گرد، ساقها ستبر . (حاشیه ، ساق پای ستبر (م . ن) .

١٦ ـ با : میان باریك ، جای‌گردن بند باریك رانهای پای گرد و آکنده زانوها گرد و ساقها ستبر .

کرد ، و ساقها سطبر ، شتالنگهای پای خرد[1] و کرد ، وانگشتان پای خردو گرد، چون رود کاهل بود از فربهی ، فرمانبرداری که جز خداوند خود[2] را فرمان نبرد ، هر گز سختی ندیده[3] ، و بعزّ و جاه برآمده[4] ، شرمگین و با خرد وبامردمی[5] ، و بنسبت، از سوی پدر[6] پاك و ازِ جانب مادر کریم ، اگر بنسب او نگری به[7] از روی ، واگر برویش نگری به[7] از نسب،[8] واگر بخلقتش نگری ، به از خلق ، با شرف و بزرگی ، بکار کردن حریص ، بدست[9] پرهیزگار ، و حریص به پختن و شستن و دوختن ونهادن و برگرفتن[10]، و[11] بزبان خاموش و کم سخن[12]، و خوب سخن ، و چون سخن گوید ، خوش سخن وخوشخوی و خوش زبان و خوش آوازباشد، اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند ، واگر ازو دور شوی ، از تو دور شود ،واگر

---

۱ ـ مش : خورد و انگشتان پای خورد ؛ و گرفته (حاشیه : انگشت پای خورد و فرمانبردار (م . ن) که چون برود ... با : انگشتان پای خرد و کوفته .

۲ ـ مش و با : خویش. با ، چون رودکاهل بود .

۳ ـ مش : ندیده بود . با : نا دیده وبعز .

٤ ـ مش : باشد وشرمگین، با ، چون متن ...

٥ ـ مش ، و نسب . با : و با نسب،سوی مادر پاك .

٦ ـ مش : پدرو مادر پاك اگر نسب بنگری .. با : سوی پدر کریم .

۷ ـ مش : بهتر با ، اگر نسب نگری به از روی و اگر روی نگری به ازنسب .

۸ ـ مش ، از : واگر بخلقتش ... تا حریص ندارد . با : و اگر خویش نگری به از روی ، با شرف و بزرگی ، بخانه اندر کاری گر ، بکار کردن حریص .

۹ ـ مش : و بدست .

۱۰ ـ مش ، برداشتن . با : چون متن .

۱۱ ـ با ، (و) ندارد .

۱۲ ـ مش ، و چون بعبارت آید خوش‌عبارت و خوش زبان ، اگر آهنگ .... با ، چون سخنی گوید خوش سخن و خوش زبان اگر آهنگ ...

با وی[1] بباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو .

پس **انوشروان**[2] این صفتها در خزانه نهاده بود تا کنیزکی[3] بدین صفت بخرد ، و این[4] نسخه به**تازی** نوشته بود و بدست **زید بن عدی** بود . پس[5] روزی **کسری** خواست که کنیزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن مر **زید** را فرموده بود به**پارسی** نوشتن . پس زید بن عدی مر کسری را **گفت**[6] من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر **نعمان** بن **منذر** نام او **حدیقه**[7] و بپارسی **بستان**[8] باشد و روی آن دختر چون بستانی[8] است[9] و او دانست که دختر بدین[10] صفت نیست ولیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را[11] نبیند که او دروغ

---

۱ ـ مش : با او باشی روی و چشمانش. با : با وی باشی .

۲ ـ مش: نوشیروان صورت این را داشت در خزانه، که کنیزك بدین صفت بخرد . با : پس نوشروان .

۳ ـ با : تا کنیزك بدین صفت خرد .

٤ ـ مش : و آن . با : و این نسخت .

۵ ـ مش : پس روزی زید را فرمود که بدین صفت کنیزکی طلب کنی. زید گفت این نوع کنیزکی که تو میخواهی دختر نعمان است. با: که کنیزکی طلب کند بدین صفت و نسخت کردن مر زید را فرموده بود نبشتن بپارسی .

٦ ـ با : زید بن عدی گفت مر کسری را که من در جهان کس ندیدم و ندانم .

۷ ـ مش : حذیفه . طبری: نام دختر را ندارد بلکه گفتهٔ زید در آنجا چنین است : زید به کسری گفت : دیدم ملك نوشته است زنانی برای وی بجویند ، من به خاندان منذر دانا بودم و دانم که نزد بنده تو نعمان از دختران وی و دختران عم و اهل او بیش از بیست زن باشند برین صفت. با : حدیقه چون متن .

۸ ـ مش و با : بوستان .

۹ ـ مش : میدانست . با : همچون بوستان است.

۱۰ ـ مش : باین .

۱۱ ـ مش : و آنرا نیز یقین داشت که او دختر نفرستد و کسری بیند که او دروغگوی شود کسری را میل بدختر نعمان بهم رسید زید بن ...

زن‌شود ، و هر گز نعمان آن دختر را[1] بزنی[2] بکسری ندهد که عرب هیچ [3] دختر هر گز به‌عجم ندهد .

پس[4] کسری را دل به دختر نعمان میل کرد و زید بن عدی را گفت نامه بنویس به‌نعمان تا آن دختر را با خادمان[5] سوی من فرستد .

پس خادم را گفت ، چون سوی نعمان روی نامه بدو ده[6] و تو به‌روم رو تا تو باز آیی[7] او بر گ[8] دختر ساخته[9] باشد ، و تو[10] او را با خویشتن بیاوری .

پس زید مر کسری[11] را گفت : اینچنین کنیزک[12]، در روم‌بسیار است[13] و اگر تو[14] بدختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی[15] بی‌ادب‌اند[16] و دختر را[17] به عجم ندهند ، و خداوند مملکت را زشت باشد[18] و اگر نخواهد بهتر باشد . پس

---

۱ ـ با را ، ندارد . ۲ ـ با : بزنی ، ندارد .

۳ ـ با : که عرب هر گز دختر بعجم ندهند . ۴ ـ با : و کسری .

۵ ـ مش و با ، بخادمی بمن فرستد .

۶ ـ مش : چون برسی ، نامه بنعمان ده ، و از آنجا بروم رو . با : چون بروی نامه بنعمان ده و تو بروم رو .

۷ ـ با : چون متن . مش : که چون بر گردی ، تو او را با خود ...

۸ ـ مش : ساز ، با : او دختر را بر گ کرده بود .

۹ ـ مش : کرده . ۱۰ ـ مش : پس او را با خویشتن‌بیار . با : چون متن .

۱۱ ـ مش : زید پرویز را با : زید کسری را .

۱۲ ـ مش ، کنیزک اینچنین با : چون متن .

۱۳ ـ مش ، باشد با : یابد .

۱۴ ـ مش ، اگر دختر با : اگر تو دختر نعمان نخواهی .

۱۵ ـ با : باشند . ۱۶ ـ مش ، مردمان با،چون متن .

۱۷ ـ مش : (را) ندارد . با : چون متن .

۱۸ ـ مش ، بود پس کسری لجاج‌ملکانه‌بگرفت . با : بودو تدبیر وحکمت‌نیکوتر پس کسری را لجاج ملکانه بگرفت و پنداشت .

کسری پنداشت که زید میل به نعمان دارد[1] ، گفت[2] : من بجز[3] دختر نعمان‌را نخواهم‌و تو به[4] روم مرو و ازینجا سوی[5] نعمان رو ، اگر دختر دهد ، بیاور و اگرنه زود باز گرد . و زید را گفت : تو نامه بنویس[6] چنانکه من گویم . زیدنامه بنوشت بنعمان[7] و خصی برفت و نامه[8] بداد . نعمان[9] جواب داد که : دختران عرب سیاه روی[10] باشند و بی‌ادب‌و [11] خدمت ملوك را نشایند ، و درجواب نامه الطاف نوشت[12] و خصی را گفت : ملك‌را بگوی[13] که این دختر را نه چنان یافتم که شایسته ملك بود[14] و اندر نامه نوشت :

انّ فی مها العراق لمندوحة لملك[15] عن سواد اهل العرب . واین سخن[16] لطیف و نیکوست ، ولیکن زید بترجمه[17] کردن زشت گردانید ، از بهر آنکه مها، بتازی

---

۱ ـ مش : می کند . با : همی کند .

۲ ـ مش و با : آن خادم را گفت .

۳ ـ مش : جز .. با: دختر نعمان نخواهم .

٤ ـ مش : تو برو اگر دختر بدهد ، واگر ندهد ، زود باز گرد. با : توبروم‌مرو.

٥ ـ با : بسوی . ٦ ـ مش : نامه‌چنانکه‌من‌میگویم‌بنویس. با : چون متن.

۷ـ مش : بنعمان ندارد با : نوشت .

۸ ـ مش : بنعمان داد . با : و نامه بداد بنعمان .

۹ ـ با : پس نعمان . ۱۰ ـ مش : چرده‌روی. با چون‌متن .

۱۱ ـ مش و با : (و) ندارد .

۱۲ ـ مش : و جواب نامه فرستاد . با : جواب نامه کرد بلطف .

۱۳ ـ با : بگوی ملك را . ١٤ ـ مش و با : باشد و در نامه .

۱۵ ـ مش : لمندوحه العرب الملك، تاهمین جا . با : لمندوحة الملك ... ودرطبری چنین است : اما فی عین السواد و فارس ما تبلغون حاجتکم . (ج۱ ص ٦۰۷) .

۱٦ ـ مش : و این سخن لطیف است و نیکو با : (است) ندارد .

۱۷ ـ مش : ترجمه کردن درشت . با : زشت کرد .

گاو کوهی باشد[1] ، و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهار پای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد ، وعرب زنان گاو چشم را مها گویند[2] ، و بچشم[3] گاو اضافت کنند ، و بدین معنی اسود آن سیاهان باشند و سود مهتری باشد و سید مهتران باشند و معنی[4] سخنان نعمان آن باشد که : ملك را به عراق اندر چندان فراخ چشمان وسیاه چشمان هستند که اورا بسیاهان عرب حاجت نیست[5] زید این معنی را بترجمه بگردانید[6] و مها ماده گاوان باشند[7] و سودان مهتران ، و چنان باز نمود که ایدون همیگوید که ماده گاوان عجم ملك را چندان هستند که مهترزادگان عرب[8] اورا بکار نیاید .

---

۱ ـ مش : بود و گویند که هیچ چیزرا درجهان چشم از آن گاو کوهی .. با : چون متن .　　۲ ـ مش و با : خوانند .

۳ ـمش و چشم گاواضافت کنند بدین معنی ، واسود را سیاه گویند و اسود مهتری بود و سید مهتر باشد . با : و بچشم گاو اضافت کنند بدین معنی و اسود آن سیاهان باشند و سود مهتری بود وسید مهتر باشد .

٤ ـ مش : معنی این سخن نعمان است که او گفت : و انا فی المها العراق المندوحه عن سودان العرب ، بمعنی آن بود که ملك را بعراق سیاه چشمان بسیاراند . با : معنی این سخن نعمان آنست که او گفت : انا فی امها العراق لمندوحة من سواد اهل العرب ، ومعنی ایدون بود که ملك را بعراق چندان ...

۵ ـ مش : که احتیاج بسیاهان عرب نیست . با : سیاه چشمان و فراخ چشمان باشند که ...　　٦ ـ مش : زید معنی را تغییر داد . با : ترجمه بگردانید .

۷ ـ مش : و مها ماده گاوان را گفت وسودان مهتران را ، پس گفت : میگوید که ملك را ماده گاوان عجم چندان هستند . با : و مها ماده گاوان گفت و سواد آن مهتران گفت و ...

۸ ـ مش : که مهتر زادگان عرب نیایند . با : (اورا) ندارد .

پس زید [1] _ گفت که نعمان بی‌ادب است وفضول شده است ، تا چه‌اندرسر دارد و من دانستم که او [2] آن‌دختر را ندهد . **کسری** [3] را خشم آمد وسوگند خورد که نعمان‌ازولایت[عرب] [4] معزول کنم وملك‌عرب کس‌دیگرراده‌م [5] ،ونعمان‌رابکشم ، تا [6] بخدمت خویش خوانم ، واگر نیاید ، بستم بیارمش [7] . پس‌بر در کسری‌مردی بود نام او **ایاس بن قبیصة الطائی** [8] با چهارهزار مرد معین کرد تا بروود ونعمان را پیش کسری آورد . و [9] این ایاس مردی بود که چون کسری‌ازپیش **بهرام** بگریخت و بزمین **شام** همی‌شد و براه اندر گرسنه ماند ، این ایاس اورا پیش آمد [10] و کسری را به مهمانی برد [11] و توشهٔ بیابان دادش [12] ، و خود برسم دلیل [13] با او برفت .واین

---

۱ – مش : زید گفت نعمان بی ادب شده‌است و در سر فضولی دارد . با : پس‌زید ، و بقیه چون مش .

۲ – با : او هرگز دختر را ندهد .

۳ – مش : پرویز را .

٤ – از : مش و با : که نعمان را از ولایت عرب .

٥ – مش : و آن مملکت بدیگری‌دهم . با : کسی را دهم نعمان رابکشم‌تابخدمت خویش خوانم .

٦ – مش : یا بخدمت .

۷ – مش : اورا بجور بیاورم با : چون متن .

۸ – مش : الطاهی ؛ با : نام وی.. و بقیه چون متن .

۹ – مش : از : معین کرد .. تا آورد ، ندارد و چنین است : و آن ، آن مرد بود که در محل گریختن پرویز بروم رفتن ، آذوقه و شتر به پرویز داد (حاشیه : آنوقت که پرویز میگریخت بروم و دلیل کرد و او را به‌قبیله طی برد (م.ن) با : بفرستاد و این آن بود که آن‌وقت که کسری بروم همی‌رفت که از قیصر سپاه خواهد براه اندر گرسنه شد ، این ایاس ..

۱۰ ـ با : کسری را ، ندارد .   ۱۱ – با : و سه روز او را مهمان داشت .

۱۲ – با : داد .   ۱۳ – با : و خود بدلیلی .

قصه گفته شده[1] است پیش ازین[2] . و[3] چون کسری بمملکت اندر نشست ، این ایاس را بدرگاه خواند . ایاس با پنجاه تن از اهل[4] بیت خویش بخدمت کسری آمدو[5] کسری اورا بر[6] چهار هزار مرد که بر[7] درگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد . و[8] چون پرویز برنعمان خشم گرفت ، ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار[9] از عرب وعجم داد ، و گفت : برو و ملك حیره را بگیر ، و آنجا بنشین و نعمان را گردن ببند ، و بفرست .

چون نعمان این خبر بشنید ، از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل بیت[10] و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه داشت[11] و آن دختر[12] بمردی سپرد نام او هانی بن مسعود ، از بنی شیبان به بادیه[13] اندر ، و اندر آن قبیله ازو بزرگتر

---

۱ ـ با : آمده است . ۲ ـ مش : و پیش ازین ، آن گفته شد .

۳ ـ مش از : وچون کسری بملکت اندر . . تا بر نعمان خشم گرفت ندارد و چنین است : پرویز اورا سپاه بسیار داد از عرب و عجم گفت : برو وحیره را بگیر و نعمان را بکش یا گردن ببند و پیش من فرست .با:چون کسری بملك نشست ایاس را .

٤ ـ درمتن اهل و بیت .

٥ – با : (و) ندارد .

٦ ـ در ده و مش (با) درست نبود. در(با) بر، صحیح بود و در متن انتخاب شد .

۷ – با : بدرگاه . ۸ ـ با : (و) ندارد .

۹ ـ با : سپاه بسیار داد هم از عرب و هم از عجم .

۱۰ ـ مش : و اهل بیت خویش و اسب وسلاح آنجا داشت . با : و اسب و سلاح آنجا بداشت .

۱۱ – در ده دانست ، بود از با و مش اصلاح شد .

۱۲ ـ با و مش : و آن دختر که داشت همه.

۱۳ ـ مش : ببادیه بنی شیبه که ازوبزرگترمهتری نبود و قبیله ومردم بسیارداشت. با : ببادیه اندر و بینی شیبه ازو بزرگتر نبود و بقبیله و یاران ازو بیشتر نبود .

مردی نبود. و ازآن بیش‌تر مردمان در آن قبیله نبودند، گفت[1] : این عیال و خواسته و فرزند بزنهار آوردم پیش تو[2]. و اندر[3] سلاح خانهٔ او چهار صد پاره جوشن بود، و در[4] اصطبل او چهارصداسب[5] تازی[6] و خواستهٔ بسیار ازهر گونه، جمله[7] به **هانی بن مسعود**[8] سپرد وخود با زنش جریده برفت و به قبیلهٔخویش شد به‌طی[9]. و اورا به‌طی دستگاه[10]بسیار بود، بزنهار[11]ایشان شد[12]،ایشان او را نپذیرفتند[13]از بیم کسری[14]. و**نعمان**[15] درکار خود متحیر بماند[16] و ندانست که کجا رود. زنش گفت: برخیز وبدر کسری شو[17]، از وی عذر خواه، وتو گناهی نکردهٔ که[18]او ترا بکشد. پس اگر بکشد[19]، بهتر بود ازین ذل وخواری که‌از هر کسی همی‌بینی[20]. نعمان گفت:

---

۱ ـ مش و با: او را گفت.

۲ ـ مش: این اموال و اسباب وعیال وفرزند پیش تو بزنهار آوردم. با: این خواسته وعیال و فرزند من پیش تو بزنهار ...

۳ ـ مش: و در. با، چون متن. ۴ ـ با: و بر..

۵ ـ مش: اسپ. ۶ ـ مش‌و با، بود، و خواستهٔ ...

۷ ـ مش، جمله را با: جمله بدین.. ۸ ـ مش، هانی مسعود.

۹ ـ حاشیه مش، و خود با زن و دختر به‌قبیله طی رفت (م. ن).

۱۰ ـ با: دستگاه بود بسیار. ۱۱ ـ مش: بزینهار.

۱۲ ـ مش: شدند. ۱۳ ـ مش: قبول نکردند.

۱۴ ـ مش: پرویز. ۱۵ ـ مش، درکار خود، ندارد. با: نعمان‌متحیر شد ندانست. ۱۶ ـ مش: شد. پس ازآنجا برفت، به بنی‌سعد، ایشان‌نیزهمان جواب گفتند، ندانست. ۱۷ ـ مش و با: رو و از.

۱۸ ـ مش، که مستوجب کشتن باشی.

۱۹ ـ مش: اگرپرویز ترا بکشد ازین بهتراست که‌در درها ذلیله میکنی (حاشیه، و اگر بکشد بهتر ازین مذلت (م ن).

۲۰ ـ با: که همی‌بینی از هر کسی.

راست میگویی[۱] ، برخاست و بدرگاه **کسری** شد[۲] و دانست که[۳] کار او **زیدبن عدی** پیش کسری تباه کرده است . پس چون پیش کسری آمد ، زمین بوسه داد و آفرین کرد وعذرها[٤] خواست و کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه[٥] بتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم[٦] و دروغ گفت بر من . زید گفت :هر گاه که بر[۷] تخت نشیند وتاج بر سر نهد و نبید[۸] خورد ، پندارد که[۹] دوست او بی‌نه خداوند گار[۱۰] . **نعمان** را گفت : تو گفته‌بودی به **حیره**[۱۱] که بر تخت نشسته‌بودی که **ملک‌عجم** بمن آمد[۱۲] یا فرزند من . و برین سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت :

کسری فرمود[۱۳] تا نعمان را بازداشتند سه‌روز وروز چهارم در پای پیلان[١٤]

---

۱ ـ با : همی گویی .　　۲ ـ مش : نعمان پیش کسری شد .

۳ ـ مش : که زیدبن عدی کار اورا تباه کرده است . پس زمین بوسه داد و عذر خواست و گفت : این زید نامه را برعکس ترجمه نموده که من . با چون متن پیش کسری ندارد .　　٤ ـ با : عذر خواست کسری را گفت .

٥ ـ با : نامه من جز .　　٦ ـ با : نوشته‌ام .

۷ ـ مش و با : ای ملک هر که او برتخت .

۸ ـ مش : و نبیند ، خورد پندارد . و بیشك غلط است .

۹ ـ مش و با : که تو دوست .

۱۰ ـ مش و با : نه خداوندگار او ، پس نعمان .

۱۱ ـ مش : نه توگفتی به حیره با : که نه توگفتی بحیره که بتخت که .

۱۲ ـ مش : بمن رسد یا بفرزند من.با : بمن آمد یا فرزند من .

۱۳ ـ مش و با : بفرمود .

١٤ ـ مش : افکند ، وکشته‌شد. با : بازداشتند سه روز روز چهارم او را در پای انداختند و بکشتند .

انداختند . **حدیقه**[1] دختر نعمان چون این‌خبر[2] بشنید ، دلتنگ و غمگین‌شد[3] و **نعمان** و فرزندانش همه‌**ترسا** شده بودند و دین **عرب** رها کرده بودند . پس چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشتند ، بر خاست و به صومعهٔ **هند** شد . و هند دختر **منذر** بزرگ بود ، آنکه[4] او را **ابن ماء السماء** خواندندی ، و ترسا شده بود و صومعهٔ کرده[5] بود و هم آنجا عبادت همیکرد[6] تا بترسایی[7] بمرد . و امروز آن صومعه را **دیر هند** خوانند .

این‌حدیقه[8] نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسایی همی کرد . چون[9] **کسری** نعمان را هلاك کرد،[10] به **ایاس بن قبیصه** نامه کرد که ترکهٔ نعمان طلب کن و بفرست . ایاس[11] کس بفرستاد به **هانی بن مسعود** و گفت : باید که ترکهٔ[12] نعمان را بفرستی . جواب داد[13] که : تا جان دارم ترکهٔ نعمان کس‌را ندهم . ایاس نامه کرد به کسری

---

۱ - مش : حذیفه ، با : و حدیقه .

۲ - مش ، این بشنید که پدرش را کشتند (حاشیه : غمناك شد و نعمان و فرزندانش ترسا شده بودند (م ن) با ، چون این‌بشنید که پدرش را کشتند برخاست و بصومعه‌هندشد.

۳ - مش : دلتنگ و غمگین شد ، ندارد و چنین است : و دین ترسا گرفته بودند ، متوجه صومعهٔ هند شد .

٤ - مش ، آنگه اورا ابن ما اسما ؛ با چون متن .

۵ . مش ، ساخته بود و آنجا .   ٦ - مش ، میکرد .

۷ - مش : در ترسایی با ، تا هم ..

۸ - مش ، حذیفه. با ، و این حدیقه نیز بآنجا شد .

۹ - از ، با .   ۱۰- مش ، بکشت .

۱۱ - مش : به‌هانی بن مسعود کس فرستاد .

۱۲ - مش : احوال نعمان بفرستی با : (را) ندارد .

۱۳ - مش ، هانی جواب داد که تا جان دارم ندهم و نفرستم با : هانی جواب داد که تا جان دارم هیچ کس را ندهم .

و گفت[۱] : گروه[۲] بنی‌شیبان و گروه‌بنی بکر و بنی عجل[۳] ، مردمانی بسیارند و حربی[٤] و مبارز ، وملك را معلوم باشد[٥] و اگر با ایشان جنگ[٦] کنم ، سپاه [۷] بسیار باید .

کسری چون این بشنید ، خواست که‌سپاه‌بفرستد[۸] ، مردی بود بردر کسری نام او نعمان بن زرعه [از بنی تغلب][۹] ، گفت:ای‌ملك[۱۰] ایشان اندر[۱۱] زمستان پیرا کنند[۱۲] و دشوار ایشان را توان یافتن . و این هانی تابستان بسر آبی آید نام آن ذی قار با همه بنی‌شیبان ، و این آب به میان بصره و مداین[۱۳] است وچاره نیست هم بنی‌شیبان و هم بنی‌بکر را و هم بنی‌عجل را [وهمه قبایل‌عرب را بر سر آن چاه آمدن][۱٤]. و این همه قبایل برسرآن آب همه را بیك جای توان یافت[۱٥] آنگاه[۱٦] سپاه بفرست .

---

۱ ـ مش : و بگفت . ۲ ـ مش و با : قوم .

۳ ـ مش : و بنی‌عجل ومردمان . و (واو) زاید بنظر می‌آید . با چون متن .

٤ ـ مش : وهمه حربی .

٥ ـ مش : و ملك خود معلوم دارند با : و ملك را خود معلوم باشد .

٦ ـ مش و با : حرب . ۷ ـ با : سپاهی .

۸ ـ مش و با : فرستد . ۹ ـ از با و مش .

۱۰ ـ با : یا ملك . ۱۱ ـ با : در زمستان در بادیه پیراکنند . مش ، گفت : زمستان در بادیه پراکنده شوند و بدشواری ایشان را توان یافتن .

۱۲ ـ مش ، وچون تابستان شود (حاشیه : در تابستان ابن‌هانی با مجموع قبایل‌در سر چاه ذی‌قار (م.ن) با بنی‌شیبان بسر آبی آید نام او ذی‌قار و آن آب بمیان .. با : هانی بتابستان با بنی‌شیبان برسر آبی آید نام آن ذی‌قار و ...

۱۳ ـ مش : مدینه است . ۱٤ ـ از ، با .

۱٥ ـ با، و همه بیکجای توان یافتن .

۱٦ ـ مش ، آن وقت . با : چون متن .

کسری[1] گفت : راست [گفتی]. پس[2] کس فرستاد سوی **ایاس** ، که جنگ عرب را آراسته باش، که سپاه خواهم فرستادن پیش تو[3] . ایاس را این[4] سخن سخت آمد[5] از جنگ کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن . پس مردی بود از **بنی شیبان**، نام او **قیس بن مسعود**[6] ، و کاردار کسری بود[7] **برسواد عراق** ، و مهتر بود اندر همهٔ عرب و با سپاه بسیار بود[8] . کسری باو[9] نامه کرد ، که سپاه را گرد کن[10]، و همهٔ عرب را که[11] با تواند از سواد عراق بر گیر ، وسوی ایاس شو ، که خلیفهٔ من است بر ملك عرب،[12] و اورا یاری کن [بحرب][13] کردن با بنی شیبان و **بنی بکر** و **هانی بن مسعود** . چون این نامه به قیس بن مسعود رسید ، او را سخت آمد[14] با

---

۱ - مش : پرویز . با : کسری گفت : چنین باید کرد .

۲ - مش : پس کسری کس فرستاد بایاس که حرب .. با : پس بسوی ایاس کس فرستاد که حرب عرب را آراسته باشی .

۳ - پیش تو ، در مش نیست . با چون متن . ٤ - مش : آن .

٥ - مش ، که چون عرب بود ، چگونه با عرب حرب کند . پس ... با : سخت آمد حرب کردن با عرب ...

٦ - طبری : قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی الجدین . (ص ١٠٨٦ چاپ مصر) .

۷ - مش : و برسواد عراق ، مهتر بود درهمه. با : چون متن .

۸ - در مش « بود » نیست . ۹ - مش : بدو. با : بوی .

۱۰ - مش : جمع کن .

۱۱ - مش : که تا تواند درسواد بحیره رو بنزد ایاس ، که خلیفه ...! با : باتواند اندر سواد ، بحیره شو نزد ایاس بن قبیصه .

۱۲ - در مش : از : واو را یاری کن ، تا اورا سخت ، ندارد .

۱۳ - از :با. در متن : جنگ کردن .

۱٤ - مش : سخت اندوه آمد . با : چون متن .

همهٔ قبایل‌عرب [1] و خویشان خود جنگ کردن و از بیم[2] **کسری‌هیچ** نیارست [3] گفتن. پس‌دوهزار[4] مرداز‌عرب گرد کردوسوی[5] **ایاس** رفت‌به‌حیره[6]. کسری [7] مردی[8] بیرون کرد ازبزرگان‌**عجم**، نام‌او **هامرز**[9] بادوازده‌هزار مرد، وبسوی[10] **حیره** فرستاد، و از پس او سرهنگی دیگر[11] بیرون کرد، نام او**هرمزخرداد**[12] با هشت هزار مرد، و[13] او نیز سوی **ایاس بن قبیصه** آمد، وهمه به حیره گرد آمدند، و ایاس را بر[14] همهٔ سپاه‌مهتر کرد، وجنگ او رااداد، و بفرمود که‌لشکر بکش و بجنگ[15] رو. ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی **ذی‌قار** شد، و **هانی‌بن مسعود** با **بنی شیبان** و **بنی‌بکر** و **بنی‌عجل** به‌**ذی قار** نشسته بودند. [16]چون خبر سپاه بشنیدند، هانی مردم[17] خویش‌را گرد کرد[18]، و گفت: چه بینید[19]؟ کسری

---

۱ - مش: خود جنگ نمودن (ح: که با قبایل عرب که خویشان او بودند جنگ میبایست کردن. «م ن». با: حرب کردن. ۲ - مش: فاما از بیم.

۳ - مش: نتوانست گفت که پس ده‌هزار ازعرب‌جمع‌نمود، با: هیچ نیارست گفتن که روم یا نه.

۴ - با: ده‌هزار. طبری ندارد. ۵ - با: و بسوی.

۶ - در مش: به حیره، نیست. ۷ - مش: و پرویز.

۸ - با: مردی را.

۹ - مش: هرمز. طبری: هامرزالتستری«شوشتری» (ص۶۰۹) با: چون متن.

۱۰ - مش: و سوی. با: و بحیره.

۱۱ - مش: دیگر، ندارد. با: دیگر بفرستاد.

۱۲ - مش: نام او هرمز وحرب باو داد وفرمود که لشکر بکش، وبحرب رو. با: چون متن. ۱۳ - با: و،ندارد.

۱۴ - با: بر همه سالار کرد و حرب اورا داد. ۱۵ - با: و بحرب.

۱۶ - مش: جملهٔ چون خبر سپاه .. ندارد. ۱۷ - مش و با: مردمان.

۱۸ - مش: جمع کرد. ۱۹ - مش: چه گویید. با: چگویید وچه‌رأی بینید.

این سپاه که فرستاد[1] از بهر زنهاریان وتر کهٔ **نعمان** [فرستاد][2] که با من است، و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزاریم. و ایشان را مهتری بود نام او**حنظلة بن ثعلبة بن سیار**[3] [مر] **هانی** را گفت : [4] تو زینهاری‌رابدار، و ما جانها بدهیم و زینهاری[5] ندهیم .

چون **ایاس** فرود آمد، هـر دو لشکر[6] برابر هم بنشستند، و**عجم**[7] آب دو روزه داشتند، و ایشان خود[8] بر سر آب بودند. پس[9] ایاس حیلت کرد و [10] از چاه آب فراز آورد، و دیگـر روز جنگ[11] کـردند، و لشکر عجم تیر بـاران کردند[12]، و**عرب** هزیمت شدند و آن مال وخواسته[13]همچنان بـا خـود ببردند .

---

۱ ـ مش ، از بهر اموال نعمان فرستاد که اینست (حاشیه : و گفت ،کسری این‌سپاه از بهر زنهاریان نعمان فرستاده است که من دارم « م ن ». با : ازبهر زنهاریان و ترکه نعمان فرستاده که با من است . ۲ ـ از با .

۳ ـ مش : ایشان را مهتری بود حنظله نام . طبری : حنظلة بن ثعلبة بن سیار. درمتن: حنظلة بن ثعلبة بن شیبان هانی‌را گفت.با : حنظلة بن‌ثعلبه شیبان

٤ ـ مش : ما جان دهیم و زینهار ندهیم . با : تو زینهاری اورا بدار .

٥ ـ با ، و زینهار ندهیم بدیگر کس .

٦ ـ مش : در برابر یکدیگر . با : برابر یکدیگر .

۷ ـ مش : و لشکر عجم دو روزه راه داشتند . ۸ ـ مش ، خود ،ندارد .

۹ ـ مش : پس ، ندارد . ۱۰ ـ مش ، فراز و جنوب آب ، و چون لشکر عجم برسید ، ایشان را تیرباران کردندوهانی وسپاه عرب هزیمت شدند . با:و ازچاه‌مرار و جنوب آب آورد . ۱۱ ـ با : حرب .

۱۲ ـ با ، وهانی وعرب بهزیمت کردند .

۱۳ ـ مش : و اسباب‌هانی با خودببرد ولشکرعجم . با : همچنان هانی باخودببرد.

لشکر عجم چون آب بیافتند، و[1] مانده شده بودند، از پس[2] ایشان نرفتند، هم[3] آنجا فرود آمدند و آب[4] چاه همه بخوردند[5]، و آن شب بر سر[6] چاه ذی قار بماندند[7]. پس چون هانی یك[8] روزه رفته بود، دانست که کسی از پی[9] ایشان نمی‌آید، فرود آمد وجملهٔ قبیلهٔ[10] خویش را گرد کرد و گفت: ما کجا همیرویم[11] پیش ما بیابان و بادیهٔ بی آب، و[12] همه از تشنگی بمیریم[13]. من این[14] خواستهٔ نعمان بایشان[15] سپارم، شما خویشتن[16] در بادیه هلاك مکنید. ایشان را این[17] سخن عار آمد، گفتند:[18] [تو] زینهار را مشکن[19] که [ما] باز گردیم و تا جان داریم جنگ[20] کنیم. پس باز گشتند[21] و پیش سپاه ایاس آمدند، و آن روز

---

۱ ـ با : و، ندارد.　　　۲ ـ مش : از عقب.

۳ ـ مش : و هم.　　　٤ ـ با : و آب آن چاه.

۵ ـ مش : پس آب نماند و آن روز و آن شب. با : پس چیزی نماند و آن روز و شب.　　　٦ ـ با : برسر آن چاه بماندند.

۷ ـ مش : بودند.　　　۸ ـ مش : یك روز رفت، دانست.

۹ ـ مش : براثر. با : از پی ایشان نمی‌رود.

۱۰ ـ مش : و با قوم خویش.　　　۱۱ ـ مش : می‌رویم.

۱۲ ـ مش و با : همه (بی واو). با : و همه

۱۳ ـ مش : هلاك میشویم. با : بتشنگی بمیریم.

۱٤ ـ مش : آن.　　　۱۵ ـ مش و با : بدیشان.

۱٦ ـ مش و با : خویشتن را.

۱۷ ـ مش : و با : از آن‌سخن

۱۸ ـ مش : گفتند: تو زنهار. با : تو زینهار و در ده : که زنهار بود.

۱۹ ـ مش : زینهار مکش که ما بازگردیم (حاشیه : زنهار خود مشکن « م ن ». ما، از با افزوده شد.　　　۲۰ ـ مش و با : حرب.

۲۱ ـ پس بازگشتند در « با » نیست.

جنگ[1] کردند، وعجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب [که] از سپاه[2] ایاس بود، همه‌را اندوه[3] آمد که هانی و سپاه‌عرب‌همه[4] هزیمت شده‌بودند و[5] ایاس از چاه[های] [6] دیگر آب طلب [همی[6]] کرد، و [7] هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند. ایاس پیش[8] هانی کس فرستاد و گفت[9]: از سه کار یکی بکنید، یا ترکهٔ[10] نعمان باز دهید، تا باز گردیم و من از کسری گناه[11] شما بخواهم تا[12] این کردارهای شما عفو کند. یا[13] چون شب در آید بگریزید، و هر کجا خواهید برروید[14]، تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند[15] و ایشان‌را در نیافتیم،[16] یا جنگ را آراسته باشید[17]. ایشان همه با هانی و حنظله گرد آمدند[18] و گفتند: اگر زنهار[19] بسپاریم، تا باشیم اندر میان[20] عرب سر بر نتوانیم آوردن[21] و تا جهان باشد، ازین عار نرهیم[22]. و اگر بگریزیم عاری عظیم[23] تر باشد، دیگر

---

۱ ـ مش وبا: حرب. ۲ ـ در متن ایاز.

۳ ـ مش، سخت اندوه آمده بود ـ با: سخت اندوه آمد.

٤ ـ مش، سپاه، وهمه ندارد.

٥ ـ مش، از، و ایاس ازچاه .. تا: ایاس،ندارد.

٦ ـ از،با. ۷ ـ با، و، ندارد.

۸ ـ مش و با: بهانی .. ۹ ـ مش، و گفت، ندارد.

۱۰ ـ مش: اموال. ۱۱ ـ مش، عذر.

۱۲ ـ مش، جملهٔ، تا این .. ندارد.

۱۳ ـ مش، یا بشب بگریزید یا حرب راآماده باشید. با: یاچون شب‌اندرآید...

۱٤ ـ با: روید. ۱٥ ـ با، تا من بهانه کنم که بگریختند.

۱٦ ـ با، در نیافتند. ۱۷ ـ با، حرب را بیارایند.

۱۸ ـ مش: جمع شدند. ۱۹ ـ مش: زینهار.

۲۰ ـ مش: هرگز در میان .. با، هرگز تا ماباشیم اندر عرب سر برنتوان.

۲۱ ـ مش: آورد. با: آوردن.

۲۲ ـ مش، خلاص نباشم و همه از تشنگی در بادیه هلاك شویم.

۲۳ ـ با، عظیم.

آنکه بادیه است همه هلاك شویم، و دیگر آنکه رهگذر[1] ما بر[2] بنی تمیم است میان ما و ایشان عداوتهاست و ما را همه بکشند. پس[3] ما را جز جنگ[4] کردن روی[5] نیست. سوی ایاس رسول فرستادند، و گفتند: ما جنگ خواهیم کردن[6]، تو نیز جنگ را مهیا باش[7] که[8] اگر در جنگ کشته شویم، دوست[9] تر داریم که در بادیه هلاك شویم از تشنگی[10]. و آن[11] شب حنظلة بن ثعلبه رسنهای[12] هودج پاك ببرید، از بهر آنکه سپاه هانی بتابستان به ذی‌قار بودندی[13]، و زن و عیال آنجا داشتندی[14]، چنانکه رسم عرب[15] باشد در عماریها و هودجها، و آن رسن که عماری بدان باز بندند[16]، بتازی وضین خوانند[17] و حنظله[18] آن رسنها

---

۱ ـ مش: راهگذر. با: ره‌گذر. ۲ ـ مش: در.

۳ ـ مش و با: پس، ندارد. ۴ ـ مش: و با: حرب.

۵ ـ مش: چاره نیست. با: چون متن.

۶ ـ مش: کس فرستاد که حرب خواهیم کردن. با: ما حرب خواهیم کردن.

۷ ـ مش: و تو نیز حرب را بساز. با: تو نیز حرب را بیسیج.

۸ ـ مش: اگر در حرب. با: چون در حرب.

۹ ـ مش: دوستر ازآن داریم. با: دوستتر داریم از آنکه.

۱۰ ـ مش: یاخویش را در دست دشمن اسیر گردانیم. با: از تشنگی یاخویشتن در دست دشمن اسیر گردانیم. ۱۱ ـ مش و با: ودر آن شب.

۱۲ ـ مش و با: رشتهای.

۱۳ ـ مش: بودند. با: بتابستانی بذی‌قار.. ۱۴ ـ مش: میداشتند.

۱۵ ـ مش: است. با: عربست اندر. ۱۶ ـ مش و با: بندند.

۱۷ ـ مش: بتازی...ندارد. با: وطین در طبری چنین است: وقطع وضن الهوادج لئلا یستطیع بکران تجوق یساءهم ان هربوا، فسمی مقطع الوضن، و هی حزم الرحال، و یقال: مقطع البطن. و البطن حزالاقتاب. (ص ۱۰۶).

۱۸ ـ مش: حنظله آن رشتها ببریدند. تا دل بر حرب نهادند، حنظله را متقطع الوطین خوانند. با: حنظله بی (و).

ببرید، تا **عرب** بیکبارگی دل بر جنگ[1] نهند. و **حنظله** را ازآنگاه [2] **منقطع الوضین** نام کردند.

وهانی آن شب چهارصد اسب و چهار صد زره برقوم ببخشید[3] و گفت: اگر ظفر ما را بود[4]، باز جای نهیم[5] واگر[6] ظفر ایشان را بود، این[7] نیز گو هلاك شو. چون دیگر روز ببود[8]، همهٔ سپاه صف[9] برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند، **ایاس** [10] بر میمنه، خویش **هامرز** را بداشت با **عجم**، و بر میسره **هرمز خراد** برپای کرد[11]، و خود اندر[12] قلب بایستاد. وهانی برمیمنهٔ[13] خویش **یزید بن هاشم الشیبانی**[14] را بپای کرد[15] و او مهتربنی **بکر** بود و بر میسره **حنظلة بن**

---

۱ - با: حرب. ۲ - با: از آنگاه ندارد.

۳ - مش، وآن چهارصد اسپ و جوشن نعمان را که پیش هانی بود بر قوم قسمت نمود. با: برقوم خویش بخشید. ۴ - با: باشد. ۵ - مش، بنهیم.

۶ - مش: واگر ما را بکشند، وظفر... با: واگر ظفر ایشان را بود و ما را بکشند. ۷ - مش، خواه چنین بر ندوخواه آنچنان (حاشیه. م ن: و چهار صد زره که از نعمان بود بخش کرد و گفت: اگر ظفر ازآن ما باشد همچنان نگاهداریم واگراز آن ایشان باشد همه هلاك شویم). با: اینها گو نیز هلاك شو.

۸ - مش: شد با: بود. ۹ - مش و با: هردوسپاه صفها.

۱۰ - مش: وایاس هامرز را بر میمنه بپای کرد. با، و ایاس بن قبیصه بر میمنه خویش هامرز را بپای کرد تا برعجم.

۱۱ - مش، و میسره بهرمز خراد داد. با: و بر میمنه: هرمز خراد.

۱۲ - مش و با، در. ۱۳ - مش، میمنه به..

۱۴ - مش: الشینانی.

۱۵ - مش، داد. با، بپای کرد. طبری چنین است، بر میمنه ایاس بن قبیصه، هامرز و بر میسرهٔ آن جلابزین و بر میمنهٔ هانی بن قبیصة رئیس بکر یزید بن مسهر شیبانی و بر میسرهٔ او حنظلة بن ثعلبة بن سیار عجلی بود. وآنگاه ابیاتی از حنظله و دیگران دارد.

ثعلبه[1] را و او مهتر بنی عجل بود، و خود اندر [2] قلب بایستاد. و اول [3] کسی که خودرا از میمنهٔ ایاس بیرون افکند و بمیان هردو صف ایستاد، هامرز بود و مبارز خواست بزبان پارسی[4]. مردی بر میسرهٔ هانی بود نام او یزید بن مسهر، گفت: ما یقول هذا الکلب[5]، یعنی[6]: این سگ چه می گوید؟ گفتند[7]: می گوید: رجل برجل[8]، فذا نصفة و عدل.

پس مردی از لشکر هانی[9] خود را بیرون افکند، پیش هامرز، نام او برد بن حارثهٔ یشکری، مردی مردانه و دلیر[10] اندر جنگ با یکدیگر بگشتند.

---

۱ ـ مش: و بر میسره حنظلهٔ ثعلبه را داد. با: و بر میسره حنظلة بن ثعلبه را بپای کرد.

۲ ـ مش و با: در.

۳ ـ مش: ونخستین کسی که ازلشکر ایاس بیرون آمد هامرز بود، بزبان فارسی مبارز خواست و بانگ کرد. یزیدبن سهیل که بر میسرهٔ هانی بود مردی را گفت. با: و نخستین. ٤ ـ با: وگفت: مردی بمردی یزید بن مسهل بر میسره هانی بود وگفت: مایقول... در متن زید بن سهیل بود.

۵ ـ درطبری چنین نیست و آرد: هامرز بانگ بر آورد: مردی و مردی. بردبن حارثه یشکری گفت: چه می گوید؟ گفتند: کسان را به پیکار خواند مردی در برابر مردی. گفت: سوگند به پدرتان که همانا انصاف داد ودر برابر وی بایستاد وهامرز رابکشت: آنگاه شعری از سویدبن ابی کاهل آرد. ص ٦١٢.

٦ ـ مش: بپرس که این... با: یکی را پرسید که این سگ چه همی گوید.

۷ ـ مش: او گفت... با: او گفت: همی گوید.

۸ ـ مش و با: قد انصف و عدل. طبری: لقد انصف.

۹ ـ مش: آمد بیرون و پیش هامرز آمد نام وی مریدبن حارث السکری و در ده: مزید بن حارث البکری. وصورت متن از طبری است با: خویشتن را بیرون افکنه و پیش هامرز آمد نام وی مرید بن حارث السکری.

۱۰ ـ مش: بود اندر جنگ، ندارد. با: و دلیر درحرب.

پس برد هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش[1] ، ونیمهٔ تن از وی جدا شد و[2] هامرز از اسب بیفتاد[3] و بمرد ، ونخستین[4] کسی از لشکر عجم او کشته شد ، و هانی و لشکرعرب شادی کردند[5] و فال زدند مر [6]ظفر را و آن روز جنگ[7] کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار ، بودند تیر[8] باران کردند و بتیر بسیاری از عرب بکشتند . وعجم همه[9] تشنه شدند وآب نیافتند و صبر همیکردند[10] تا شب اندر[11] آمد وهردو سپاه[12] فرود آمدند و این[13] قیس بن مسعود که با ایاس بود، دلش با هانی بود از بهر[14] آنکه قرابت یکدیگر را بود ، خواست که ظفر ایشان را بود[15].

پس بشب اندر[16] سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله [وجمله][17]

---

۱ ـ مش ، بر کتف راستش زد که یك نیمه . با ، بر کتف زد و آستینش ویك نیمه تن از وی جدا کرد . ۲ ـ مش : (و) ندارد .

۳ ـ مش ، در افتاده و بمرد . با : چون متن .

٤ ـ مش : اول کسی که از لشکر عجم کشته شد ، او بود . با ، چون متن .

۵ ـ مش ، هانی ومردم خود شاد شدند . ٦ ـ مش ، مر ندارد .

۷ ـ مش و با : حرب کردند و در .

۸ ـ مش : عرب را تیرباران وبسیاری بکشتند . با : کشته شدند .

۹ ـ مش و با : همه ندارد . ۱۰ ـ مش : می کردند .

۱۱ ـ مش ، در آمد . ۱۲ ـ مش و با : هر دولشکر .

۱۳ ـ مش : و آن . با ، و این قیس بن مسعود دلش باهانی که با ایاس بود ؛

١٤ ـ مش : از بهر قرابت ، خواست ... با : از بهرآنکه با هانی قرابتی داشت .

۱۵ ـ مش : باشد .

١٦ ـ مش ، پس شب کس‌بسوی ایشان فرستادوحنظله وهانی را گفت . با :بسوی.

۱۷ ـ از با .

عرب را گفت: مرا از دل وجان با شما پیوند است و همیخواهم[1] کـه ظفر شما را بود، نه ایاس را و نه عجم را، که ایشان[2] بیگانه‌اند و شما قرابت[3] ولیکن بسوی[4] شما بزنهار نتوانم[5] آمدن که ندانم که ظفر که را بود، وآن[6] دوست‌تر دارید که امشب بگریزیم، تا گروه عجم بهزیمت[7] شوند، یا آن خواهید که فردا [چون صف حرب راست شود[8]] وحرب در پیوندد ما پشت بدهیم[9] و روی بهزیمت نهیم، تا عجم جملگی عاجز وحیران[10] شوند، و ایشان نیز بهزیمت روند. هانی وحنظله و جمله عرب گفتند، ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ[11] هزیمت شوند[12] و عرب بدین خبر شاد شدند ونشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر[13] عجم که ظفر مر عرب را باشد.

و[14] عجم را کتابی است[15]. بیرون از [این][16] اخبار و آن‌را کتاب فال

---

۱ ـ مش که ما را دل باشماست ومیخواهم. با: گفت که ما را دل باشماست ومیخواهم.

۲ ـ مش، از: نه ایاس را .. تا که ایشان، ندارد و چنین است: اهل عجم بیگانه‌اند.

۳ ـ مش: وشما قرابت مبند (کذا) شاید: منید. با: چون متن.

۴ ـ مش: سوی. با: ولیکن سو شما ..

۵ ـ مش: نتوانیم آمدن که ندانیم ظفر که را خواهد بود. با: چون متن.

۶ ـ مش: آن دوستر داریم!

۷ ـ مش وبا: تا عجم هزیمت شوند.

۸ ـ از با ومش، در متن چنین بود: که چون فردا صفت جنگ راست شودوجنگ

۹ ـ مش: دهیم.

۱۰ ـ مش و با: حیران و عاجز.

۱۱ ـ با: حرب.

۱۲ ـ مش: همه عرب گفتند: ما آن خواهیم که‌چون صف برابر باشدهزیمت‌شوند.

۱۳ ـ مش: سپاه.

۱٤ ـ مش (و) ندارد.

۱۵ ـ مش و با: هست.

۱٦ ـ از: با و مش.

گویند[1] ، هرچیزی[2] که آن‌را در ایام **عجم** فال کرده‌اند ، در[3] آن کتاب یاد کرده است ، و اندر این معنی چنین[4] گفته است که : **کسری هامرز** را بدین جنگ[5] فرستاد و بنام او[6] فال کرد و گفت : باید که ظفر تورا بود بر[7] آن سپاه که با **هانی** گرد آمده است . و هـانی بزبان **پهلوی و پارسی** آن بود کـه : بنشین ° و ملوك **عجم و اکاسره** این زبان گفتندی[8] . و معنی[9] **هامرز** آن بود که : برخیز . پس کسری :[10] بدین فال کرد و هامرز را گفت : نام تو چنین است[11] که : برخیز . و معنی نام دشمن توایدون است که : بنشین ، اکنون باید برخیزی[12] و ظفر تورا بود. و خود این[13] فال راست نیامد ، ونخست[14] هامرز کشته شد . پس لشکر **عرب** چون خبر[15] **قیس بن مسعود** بشنیدند ، برجنگ حریص شدند ، و دل بر مرگ نهادند که فردا ازجان گذشته بزنیم[16].

---

۱ ـ مش ، خوانند . با ، وآن کتاب را فال خوانند .

۲ ـ مش : چیزی که در ایام . با : وهرچیزی که اندر ایام .

۳ ـ مش : و درین معنی اینجا گفته است . با : آنجایکه در یاد کرده است .

٤ ـ با ، ایدون . ٥ ـ مش و با ، حرب .

٦ ـ مش : و بنام او گفت ، باید .

۷ ـ مش با آن سپاه که برهانی .. با : بدان سپاه که با هانی .

۸ ـ مش ، گفتدی ! ۹ ـ مش و با : و معنی ، ندارد .

۱۰ ـ مش ، پرویز .

۱۱ ـ مش: نام‌توایدوست برخیز ؛ نام‌دشمن‌تو آنست که ...با: نام‌توایدونست که برخیز.

۱۲ ـ مش ، برخیزکه ظفر ترا بـاشد . با ، باید که تو برخیزی ...

۱۳ ـ مش ، آن . ١٤ ـ مش : اول .

۱۵ ـ مش : پیغام قیس بشنیدند برحرب .. با ، پیغام قیس بن‌مسعود بشنیدند برحرب. با : که فردا جان را بزنیم ..

١٦ ـ مش : که فردا بکوشیم . حنظله با : که فردا جـان را بزنیم ..

پس **حنظله هانی** را گفت که : فردا پانصد مردرا [1] در کمینگاه بنشانیم [2]، جایی که کس نبیند [3] و ما بجنگ [4] رویم و جنگ در پیوندیم . پس [5] ایشان خویشتن را بر عرب افکنند تا مگر هزیمت شوند ، و **هانی** مردی را از **بنی بکر** بخواند ، نام او **یزید بن حمار** [6] ، و او را پانصد مرد بداد [7] و در کمین گاه بنشاند و این جنگ [4] در آن [8] وقت بود که **مصطفی** [9] (ص) به **مدینه** آمده بود و هجرت کرده [10] و با مشرکان [11] روز **بدر** جنگ کرد و ظفر ونصرت او را بود . و [12] هانی و حنظله با همهٔ سپاه گفتند : شنیدیم [13] که از عرب پیغمبری بیرون آمده است نام او [14] **محمد** و اورا دوسه جنگ بوده [15] است و [16] همه ظفر اورا بوده است ، و می گویند که [17]

---

۱ ـ مش و با : (را) ندارد . ۲ ـ با : بنشینیم .

۳ ـ مش : جایی که کس نبیند ، ندارد . با : نه بیند .

٤ ـ مش و با : حرب . با : شویم .

٥ ـ مش : پس آنگاه ایشان خویشتن را از عقب برسانند تدبیر باین قراردادند . هامرز ؛ مردی را بخواند از بنی بکر . با :وهانی مردی را بخواند از بنی بکر نام وی .

٦ ـ صورت متن از طبری است . در ده : زیدبن حبان و در مش و با : زیدبن حیان است . ۷ ـ مش : داد و بکمین گاه فرستاد . با : بداد و بکمین گاه فرستاد .

۸ ـ با ، بدان . ۹ ـ مش : پیغمبر . با پیغمبر ما صلعم .

۱۰ ـ مش ، نموده . با : بمدینه هجرت کرده بود .

۱۱ ـ مش : مشرکان مکه در بدر حرب کرده و ظفر یافته . با : و با مشرکان مکه روز بدر حرب کرده بود و ظفر او را بود .

۱۲ ـ مش : وندارد. با : وهانی و خنظله گفتند .

۱۳ ـ مش و با : که شنیدیم . ١٤ ـ با : وی .

۱۵ ـ مش : دوسه حرب واقع شده . با : دو سه حرب بوده .

١٦ ـ مش ، و همه جا ظفر ... با : و در همه ظفر اورا بوده .

۱۷ ـ مش : که ندارد. با : نام وی برد .

هر که نام او میبرد[۱] حاجتش روا میشود[۲] ، وکسی که در بیابان هلاک[۳] می شود یا شتری گم میکند ونام او[٤] میبرد ، باز راه می‌یابد و آن گم شده را باز می‌یابد ، شما فردا درین جنگ[٥] نام‌محمد علامت دارید ، تا نصرت ما را بود[٦] . همهٔ لشکر عرب این سخن را بجان قبول کردند[۷] . چون روز دیگر[۸] صف بر کشیدند ، لشکرهانی[۹] به یکباره نعره برآوردند و گفتند : محمدنا منصور ،[۱۰] یعنی‌محمد با ماست و نصرت و فیروزی و ظفر[۱۱] ما را بود . و[۱۲] چون این بگفتند ، حنظله بفرمود که حمله [کنید][۱۳] . لشکر هانی بیکبار حمله کردند[۱٤] و [خویشتن بر لشکرعجم افکندند][۱٥] وآن پانصد مرد نیز کمین بگشادند[۱٦] و نام‌پیغمبر(ص)

---

۱ ـ مش : برد .　　　　۲ ـ مش : شود . با : بود .

۳ ـ مش و با : مستهلك‌میشود (حاشیه (م ن) فرو مانده باشد) اشتری‌یاچیزی.. با : یاشتری یا چیزی گم همی کند .

٤ ـ مش : ونـام آن محمد می‌برد باز می‌یابد شما فردا درین حرب . با : ونـام‌این محمد همی‌برد باز راه همی‌آید .　　　　٥ ـ با : بدین حرب نام وی ..

٦ ـ مش : باشد چون روز دیگر . با چون متن .

۷ ـ جملهٔ همهٔ لشکر ... تـا قبول کردند در با و مش نیست .

۸ ـ با : پس چون دیگر روز .

۹ ـ مش : لشکرهانی‌بانگ کردندو گفتند.. با:لشکرهانی بانگ کردند : محمدنا...

۱۰ ـ مش و با : پارسی چنان بود که محمد با ماست .

۱۱ ـ مش و با : وظفر : ندارد .　　　　۱۲ ـ مش و با : و : ندارد .

۱۳ ـ از : با و مش . در متن : کنند .　　　　۱٤ ـ مش : بردند . با : چون‌متن.

۱٥ ـ مش : جمله : و خویشتن را بر .. ندارد . جمله متن از (با) است در متن چنین بود .. وخویشتن را برلشکر عجم زدند .

۱٦ ـ مش : بگشودند ، بانگ کردند که محمدنا منصور ، لشکر ایاس هزیمت‌شد و ایاس .. با : بگشادند و بانگ کردند که محمدنا منصور وآن‌لشکر ...

بگفتند و آن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت[1] شدند و ایاس تنها بماند.
و[2] عجم چون هزیمت ایشان[3] شنیدند، بدیدند [خود] از تشنگی بیطاقت بودند و دل شکسته، چون آن پانصد مرد کمین بگشادند، عجم[4] را اندر[5] میان گرفتند و شمشیر اندر ایشان[6] نهادند، از پیش و پس، و عجم روی[7] بهزیمت نهادند و [8] لشکر عرب از ایشان میکشتند[9] تا چندان کشته شدند[10] که [به][11] هیچ حرب[12]، این مقدار[13] کشته نشده بودند[14] و لشکر[15] عرب از عجم داد خود ستانیدند[16] و اندر آن[17] ساعت که جنگ میکردند[18]، جبرئیل علیه السلام[19] پیش پیغمبر[20]

---

۱ ـ با : بهزیمت. ۲ ـ با و مش و، ندارد.

۳ ـ مش، بدیدند، و از تشنگی بی‌طاقت شده بودند، آن پانصد مرد کمین‌دار خود را بر عجم زدند و از آن‌سو حنظله با یاران. و ایشان را در میان گرفتند و شمشیر در نهادند، و از پیش و پس، با آنکه عجم روی .... با، بدیدند خود از تشنگی بیطاقت شده بودند و دل شکسته. [خود] از باست.

٤ ـ در متن و مش (وعجم) ولی در با، ونبود و با صحیح است.

٥ ـ با : در میان. ٦ ـ با : ایشان، ندارد.

۷ ـ مش و متن : و از پیش و پس عجم روی .. وصورت متن از با است.

۸ ـ مش : و عرب از ایشان ... ۹ ـ با : همی کشتند.

۱۰ ـ با : از لشکر عجم کشته شدند. ۱۱ ـ از، با.

۱۲ ـ در متن : هیچ جنگ و حرب. ۱۳ ـ این مقدار، در با، نیست.

١٤ ـ مش : نه کشته بود! با : کشته نشده بود.

۱٥ ـ با : لشکر، ندارد.

١٦ ـ مش : و عرب از عجم داد بستدند با : داد بستد.

۱۷ ـ با : و در آن. مش : در این.

۱۸ ـ با، حرب همی کردند. مش : که ایشان در حرب بودند.

۱۹ ـ مش : علیه‌السلام ندارد. با : فقط علیه!

۲۰ ـ مش : بحضرت رسول آمده بود. با : با پیغمبر صلعم نشسته بود.

نشسته بود و حدیث جنگ[1] ایشان میکرد[2] که عرب بجنگ[3] اندر بنام تو شمشیر همیزنند و نام[4] تو بعلامت کرده‌اند و ایزد سبحانه و تعالی[5] عرب را بر عجم نصرت داد. و میان مدینه و ذی قار بسیار منزل[6] بود، جبرئیل (ع) پر خویش[7] دراز کرد از مدینه تا ذی‌قار [و][8] همهٔ حجابها دور کرد [و برداشت][9] تاپیغمبر (ص)[10] از جای خود تا جنگ‌گاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه میکرد[11] و یاران همه آنجا[12] نشسته بودند.

چون عجم شکسته شدند[13]، پیغمبر (ص)[14] گفت: الله اکبر، الله اکبر هذا اول یوم انتصف العرب من‌العجم [و][15] باسمی [نصر][16]. گفت: این اول روز بود که عرب داد از عجم ستانیدند[17] و بنام من نصرت[18] یافتند که علامات[19] خویش نام من

---

۱ ــ مش و با: حرب. ۲ ــ با: همی کرد.

۳ ــ مش: در حرب‌اند و بنام تو شمشیر می‌زنند. با: بحرب اندر ...

۴ ــ مش: و بنام تو. با: چون متن.

۵ ــ با: و ایزد تعالی. ۶ ــ مش: منزل بسیار بود.

۷ ــ مش: خویش را. با: چون متن.

۸ ــ از: مش و با. ۹ ــ از: با.

۱۰ ــ مش: آن حرب گاه بدید. با: از حربگاه بدید.

۱۱ ــ مش: کرد. با: همی کرد.

۱۲ ــ مش و با آنجا، ندارد.

۱۳ ــ مش و با: شد.

۱۴ ــ مش و با: صلی‌الله علیه ندارد.

۱۵ ــ از: با. ۱۶ ــ از باومش. طبری: الیوم‌انتصفت العرب من‌العجم. (ص ۶۰۹). ۱۷ ــ مش: بستدند. با: بستد.

۱۸ ــ مش و با: ایشان نصرت.. ۱۹ ــ مش و با: علامت.

کردند و یاران [پیغمبر][1] نشسته بودند وپیغمبر (ص) ، این قصه[2] با ایشان بگفت، و[3] مردمان و یاران هانی بسیار [بودند به‌مدینه][4] ، و از عرب بادیه [و][5] مدینه بسیار [کس][6] آنجا بودند .

پس[7] اصحاب پیغمبر (ص) آن روز وآن ساعت را کـه حضرت [8] [این سخن][9] با ایشان گفت[10]، بنوشتند ' وچون مردمان [و][11] عرب مدینه[12] که‌به ذی قار بودند باز آمدند[13] این[14] حکایت از ایشان باز پرسیدند [15]، همچنان [16] صفت کردند که پیغمبر[17] (ص) فرموده بود . و اندر آن روز هانی [18] مرایاس [19] را دریافت و خواست که او را بکشد ، حنظله او را رها کرد [20] و ایاس بهزیمت میشد[21] ، تا بدر کسری ، وآن‌حکایت نام پیغمبر[22] (ص) با کسری بگفت[23] .

---

۱ ـ از با ، در متن چنین بود . ویاران و دوستان پیش او ..

۲ ـ مش : و پیغمبر آن قضیه با یاران گفت . از مردم هانی بسیاری بمدینه بودند و ازعرب بادیه و مدینه بودند . با ، این خبر .

۳ ـ با : و،ندارد .   ٤ ـ از ، با . درمتن‌چنین‌است : بسیار درمدینه‌بودند.

۵ ـ از:با .   ٦ ـ از ، با .

۷ ـ مش ، پس ، ندارد .   ۸ ـ با ، که پیغمبر .

۹ ـ از ، با .   ۱۰ ـ مش ، در همان ساعت که پیغمبر آن سخن گفت . با،بگفت.

۱۱ ـ از با .   ۱۲ ـ مش،از عرب و عجم که آنجا بودند بحرب ذی‌قار باز آمدند . در متن ، مردمان عرب از مدینه بود .   ۱۳ ـ با ، وباز آمدند .

۱٤ ـ با ، آن .   ۱۵ ـ مش : پرسیدند با ، باز خواستند .

۱٦ ـ مش ، آنچنان .   ۱۷ ـ مش ، که حضرت رسول . با : چون متن .

۱۸ ـ مش ، و آن روز هانی .

۱۹ ـ مش : ایاس ندارد .   ۲۰ ـ با : حنظله رهانکرد .

۲۱ ـ مش ، رفت و سوی پرویز شد . با : همی‌شد .

۲۲ ـ مش و با ، محمد .   ۲۳ ـ با : بکرد .

کسری[1] کین آن حضرت[2] را در دل گرفت . و به خبر اندر ایدون است[3] که **پیغمبر**[4] علیه‌الصلوة والسلام از پس **ذی‌قار** که کار کسری ضعیف شده بود[5] و عرب بر آن لشکر **عجم** غلبه کرده بودند[6] ، نامه نوشت و به[7] **پرویز** فرستاد .

---

۱ ـ مش وبا : وکسری .　　　۲ ـ با : وکسری کین پیغمبر .

۳ ـ مش : و در خبر آمده است . با ، و بخبر اندر چنین است .

٤ ـ مش : پیغامبر پس از حرب ذی‌قار . با : که از پس از حرب ذی‌قار .

٥ ـ با : که کار بر کسری شوریده شد .

٦ ـ مش : بروی غلبه کرده بودند . با : جملهٔ وعرب بر آن لشکر را، ندارد .

۷ ـ مش ، و بسوی پرویز . با ، وبکسری فرستاد .

فصل در ذکر[1] حدیث نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم[2] که بخسرو پرویز نوشته بود.

بسم الله الرحمن الرحیم[3]

من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز. اما بعد: فانّی احمد الیك الله لا اله الّا هو الحیّ القیّوم، الّذی ارسلنی بالحق بشیراً و نذیراً الی قوم غلبهم الشقا و سلب[4] عقولهم، [و][5] من یهدی الله فلا مضلّ[6] له، ومن یضلله[7] فلا هادی له انّ الله

۱ ـ مش: خبر حدیث، در با: عنوان سیاه است. ۲ ـ مش، ندارد.

۳ ـ طبری در ذیل حوادث سال ششم هجرت آرد: و دربن سال پیامبر (ص) به کسری نامه نوشت و آن را با عبدالله بن حذافة السهمی فرستاد و در آن نوشت:

بسم الله الرحمن الرحیم. من محمد رسول الله الی کسری عظیم فارس سلام علی من اتّبع الهدی و آمن بالله و رسوله و شهد ان لااله الا الله وانّی رسول الله الی الناس کافة لینذر من کان حیاً اسلم تسلم فان ابیت، فعلیك اثم المجوس. وی نامه پیامبر پاره کرد و پیامبر فرمود ملك خود را درید. (ص ۲۹۵ ج ۲) و بروایت دیگر آرد: عبدالله بن حذافة بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم را سوی کسری بن هرمز ملك ایران با نامه‌یی بدینسان فرستاد: بسم الله الرحمن الرحیم، من محمد رسول الله الی کسری عظیم فارس سلام علی من اتبع الهدی و آمن بالله و رسوله و شهد ان لااله الا الله وحده لاشریك له و انّ محمداً عبده و رسوله وادعوك بدعاء الله فانی انا رسول الله الی الناس کافة لانذر من کان حیاً و یحق القول علی الکافرین فاسلم تسلم فان ابیت فان اثم المجوس علیك. کسری چون آن را خواند، پاره کرد و گفت: بمن چنین نویسد در حالیکه بندهٔ من است. (ص ۲۹۴ ج ۲).

۴ ـ در متن چنین است: غلب علیهم الشفا والسلب. مش: علیهم الشفا وسلب. با: غلبهم الشفا وسلب. وصورت متن بقیاس اصلاح شد.

۵ ـ از: با ومش. ۶ ـ از: با و مش. متن فلایضل.

۷ ـ ده و با: یضلل. از: مش.

بصیر بالعباد[1] لیس کمثله شیئ و هو السمیع البصیر[2] . اما بعد : **فاسلم تسلم او ایذن بحرب**[3] من‌الله و رسوله ولم یعجزها .

چون آن نامه به **کسری** رسید[4] ، خشم آمدش ، گفت : این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته است و آن‌نامه را بدرید ورسول‌را خوار داشت[5] .چون این خبر به **پیغمبر**[6] (ص) رسید ، فرمود که [7] او ملك خویش درید و ایدون[8] خواندم در اخبار مغازی[9] که‌چون کار پیغمبر (ص)[10] قوی شد ، کسری دو رسول بیرون کرد [از مهتران**عجم**][11] و نزد پیغمبر علیه‌السلام[12] فرستاد[13] ونامه کرد به**باذان** [14] که ملك **یمن** بود از دست کسری واین‌رسولان را یکی نام**بابویه**[15] بود

---

۱ ـ مش ، ح : انه بصیر بالعباد . (م ـ ن) .

۲ ـ از ، مش وبا . در متن : العلیم .

۳ ـ مش ، او اذن . با : او ایذان بحرب . ده : واذان من‌الله .

٤ ـ مش ، کسری چون آن نامه بدید . با : کسری چون آن نامه بخواند .

٥ ـ مش ، و بگفت آن نامه را بدریدند و رسول خدا را خوار داشتند . با : و بفرمود تا آن نامه را بدریدند و رسول را خوار داشتند .

٦ ـ مش : برسول (ص) با : پیغمبر چون این بشنید .

۷ ـ مش : (که) ندارد . با : گفت : ملك ...   ۸ ـ مش : چنین .

۹ ـ مش ، مغان (حاشیه م ن) با : اندر مغازی .

۱۰ ـ مش ، (ص) ندارد . با : که کسری چون کار پیغمبر قوی شد ، دو رسول .

۱۱ ـ از ، با .   ۱۲ ـ مش: ندارد .

۱۳ ـ در ده : از مهتران عجم پس از فرستاد است .

۱٤ ـ در مش : بازان . ودر طبری باذان (ص ۲۹٦ ج۲) طبری گوید ، کسری به باذان که بر یمن فرمانروا بود نامه‌یی نوشت تا او از نزد خود دومرد جلد وچابك بسوی آن مردی که بحجاز است (یعنی پیامبر ص) بفرستد و وی را نزد کسری برند ، باذان قهرمان خود را که بابویه نام داشت و مردی دبیر و حاسب بود همراه‌مردی ایرانی بنام خرخسرة و نامه‌یی به‌حجاز فرستاد . درحاشیه مش : (ب ـ ح ـ ن) مافور ـ بردحره ، و در متن ومش باقور است . در با ، نیز : باذان . ونام رسولان یکی باقور است .

۱٥ ـ از طبری .

و یکی خرخسره[1] و اندر [2] نامه باذان نوشت که باید که چون این نامه برخوانی کسی[3] فرستی بزمین یثرب ، سوی آن‌مرد که آنجا دعوی پیغمبری [همی کند [4]] و نام وی محمد[5] و بفرمای[6] تا او را باهن بندند[7] و سوی[8] من آرند[9] . [پس رسولان بیرون کرد و فرمود][10] که : نخست به مدینه روید[11] و آن مرد را سوی[12] من خوانید ، تا من[13] سخن او بشنوم . اگر[14] بیاید با او باز گردید[15] ، وا گر نیاید[16] ازو بگذرید ، وبه یمن شوید[17] ونامه[18] به باذان دهید تا کس فرستد و او را ببندد[19] ، و نزد من فرستد[20] .

---

۱ ـ مش : اجر با : خوره و صورت متن از طبری است .

۲ ـ مش : در . با . و اندر آن نامه باذان نوشته بود .

۳ ـ مش : چون نامه برخوانی کس فرستی . با : کسی سوی یثرب فرستی آن‌مرد .

٤ ـ از مش و با . متن : می کند .

۵ ـ مش : ونام او محمد . با : و، ندارد ، نام اومحمد .

٦ ـ مش : وبگو .

۷ ـ مش : ببندند . با : چون متن .

۸ ـ مش : ونزد . با : چون متن . ۹ ـ با : آورند .

۱۰ ـ از ، با . در متن ومش چنین است : و بسوی (مش : سوی) پیغمبر (ص) نامه نوشت و رسولان بیرون کردند (مش : کرد وبفرمود (مش ، بگفت) .

۱۱ ـ با ، شوید . ۱۲ ـ با : بسوی .

۱۳ ـ با : من ، ندارد . ۱٤ ـ در متن ، وا گر ، از : با و مش .

۱۵ ـ با : با او بیایید .

۱٦ ـ مش ، ح ، اگر نیاید شما نیز باز گردید . (م ـ ن) .

۱۷ ـ مش ، روید . ۱۸ ـ با ، و این نامه .

۱۹ در متن : به‌بندد . ۲۰ ـ با ، تا کس فرستد و اورا نزد من آورد .

و این نامه در آخر[1] عمر **کسری** بود . پس هردو رسولان [2] برفتند [و][3] پیش[4] **پیغمبر** (ص) آمدند ،ریشها[5] سترده‌وسبلتهادراز کرده[6] پیغمبرعلیه‌الصلوة‌والسلام[7] چون ایشان رابدید ، عجب آمدش ، گفت : چرا چنین کردید ؟ گفتند : خدایگان ما ، ما را [8] چنین فرمود که : ریش بتراشید [9] ، و سبلت بجای[10] رها کنید و ترجمان **سلمان‌فارسی** بود میان[11] ایشان و پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم[12].

پس پیغمبر (ص)[13] از سلمان ، پرسید که‌چه‌میگویند[14]؟ گفت :میگویند[15]: امرنا ربّنا ان ننقص[16] اللحیة ونعفو[17] عن‌الشوارب . **مصطفی** صلی الله علیه‌وسلم[18]

---

۱ ـ مش و با : و این‌حدیث آخر عمر ...

۲ ـ مش : آن هر دو رسول . با : این هردو رسول .

۳ ـ از ،با و مش .   ٤ ـ مش وبا : سوی .

٥ ـ در متن و مش : و ریشها ..

٦ ـ مش : دراز رها کرده بود . در متن : بودند از با تصحیح شد .

۷ ـ مش : صلی‌الله علیه و آله وسلم .

۸ ـ مش : گفتند . با : خدایگان ما چنین فرمود ما را .

۹ ـ مش و با : بستريد .

۱۰ ـ مش : برجای . با : و سبلت دراز کنید .

۱۱ ـ مش : رضی‌الله عنه ومیان ؛ با : چون متن .

۱۲ ـ مش : صلی‌الله ندارد . با : و آن پیغمبر پرسید .

۱۳ ـ مش : صلی‌الله علیه‌وآله‌و سلم ، چون ایشان را دید عجب آمدش ،ازسلمان

۱٤ ـ با : همی گویند .   ۱٥ ـ با ، میگویند ندارد .

۱٦ ـ مش : ان یقص ، با ، بی‌نقطه .

۱۷ ـ مش و با : ویعفو .

۱۸ ـ مش : حضرت مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم فرمود که . با : پس پیغمبر صلعم گفت خدای عزوجل فرمود .

فرمود : امرنی ربی [1] ان اقص [الشارب] [2] و اعفو اللّحية . گفت : مرا خدای چنین فرمود [3] ، تا سبلت بسترم و ریش عفو [4] کنم .

پس ایشان پیغام کسری مر پیغمبر را (ص) بگفتند [5] . ایشان را اجابت نکرد و رد [نکرد] [6] و ایشان را بخانهٔ سلمان فرود آورد ، و قوت [7] ایشان فراخ کرد ، از پستِ جو و [8] خرما ، و هر روزی [ایشان] [9] پیش پیغمبر (ص) می‌رفتند [10] و شتاب میکردند [11] [و پیغمبر] [12] ایشان را وعدهٔ نیکو همیداد [13] و بمدارا [ایشان را] [14] همی‌داشت ، تا شش ماه آنجا بماندند . و [15] رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند .

پس [نیمشب جبرئیل بیامد] [16] ، و پیغمبر را [علیه السلام] [17] آگاه کرد ،

---

۱ ـ با ، ربی ندارد. ۲ ـ از : با . و در متن و مش : الشوارب .

۳ ـ جملهٔ مرا خدای چنین فرمود ، در با نیست .

۴ ـ مش : رها کنم . طبری ، لکن ربی قدامرنی باعفاء لحیتی و قص شاربی .(ج ۲ ص ۲۹۷) : مش (حاشیه (ب ح ن) ، امرنی ربی ان اقص الشارب و اعفو اللحیة .

۵ ـ مش : مر پیغمبر را بدادند . وصورت متن از با است . در ده ، چنین است ، به پیغمبر بگفتند . ۶ ـ از : با . و در ده ومش : و رد کرد .

۷ ـ مش : و جزیت . با : و جرایت .

۸ ـ مش : از پست خرما . با : از پست و خرما . ۹ ـ از ، با .

۱۰ ـ مش : می‌آمدند . با : همی آمدند . ۱۱ ـ با : همی کردند .

۱۲ ـ از با و مش . و در ده : و آن حضرت .

۱۳ ـ با ، همی کرد . مش ، همیدادی . ۱۴ ـ از : با .

۱۵ ـ با : و ، ندارد .

۱٦ ـ مش : پس جبرئیل در نیم شبی آمد . ده : علیه‌السلام هم دارد و صورت متن از باست . ۱۷ ـ با و مش ندارد .

که شیرویه کسری را بکشت دیگر روز[1] [رسولان][2] با سلمان بیامدند و گفتند : ما را بیش ازین صبر نماند ، یا باما بیا ، یا [ما را][3] دستوری ده تا برویم . سلمان مر [پیغمبر را][4] ترجمه کرد .

پس پیغمبر (ص) گفت[5] لختی صبر کنید ایشان [بر پای خاستند][6] و دلتنگی نمودند[7] و گفتند : خدایگان[8] ما از ما چندین درنگ نپسندد[9] . و این سخن سلمان [مر پیغمبر را][10] ترجمه کرد .

پیغمبر فرمود که بگو[11] : انّ ربّی عزّوجل قدقتل ربّکما ، سلّط[12] الله علیه ابنه ، شیرویه حتّی قتله البارحة . سلمان ایشان را گفت [که][13] پیغبر (ص) میگوید[14] که خدای [من][15] ، خدایگان[16] شمارا بکشت و شیرویه[17] پسرش را برو مسلط

---

۱ ـ در متن : و دیگر روز .　　　۲ ـ از : با و مش .

۳ ـ در با : نیست .　　　۴ ـ از با و مش . ده : آن حضرت را .

۵ ـ مش : فرمود .　　　٦ ـ از با . مش : ایشان را برخاستند . وده : برخواستند.

۷ ـ مش : کردند . با : و تنگ دلی کردند .

۸ ـ مش : خداوند . با : چون متن .

۹ ـ مش : از ما چنین نپسندد (حاشیه « ب ح ن » خدایگان ما را چندین شکیبایی نیست) . با : خدایگان ما چندین شکیبایی نپسندند .

۱۰ ـ از با و مش . در ده : با آن حضرت ترجمه کرد .

۱۱ ـ مش : فرمود : بگو . با : پیغمبر گفت ایشان را بگویید .

۱۲ ـ با : سلطه .　　　۱۳ ـ از : با .

۱٤ ـ مش : میفرماید . با : همی گوید .

۱۵ ـ از با : ده و مش : تعالی .

۱٦ ـ مش : خداوند (حاشیه م ، ن) : پروردگار من . (م ، ح ن) خدای من خدایگان شمارا بکشت و شیرویه پسرش را بر وی مسلط کرد بکشتنش شب دوشین) .

۱۷ ـ با : شیروی .

کرد تا اورا بکشت[1] دوش بشب ایشان باز گشتند و گفتند[2] : مارا روی [آن][3] نیست [اینجا بودن][4] با این مردمان ، و [آن سخن][5] استوار نداشتند و سوی کسری [نیارستند رفتن][6] ،نزد باذان رفتند[7] به یمن ونامهٔ کسری بدادند ، و نامهٔ شیرویه [نیز][8] بوی آمده بود که پرویز [را بکشتند][9] ، ومن بملك بنشستم. هرچند سپاه [که][10] با تست اندر[11] یمن بیعت من ازایشان بستان و آن مرد[را][12] که بزمین[13] یثرب دعوی پیغمبری میکند[14]، و کسری در حق او نامه بتو کرده بود[15]، که اورا سوی من فرست [تو][16] اورا مجنبان[17] تا [فرمان][18] من بتو آید. و آن رسولان[19] بنزدیك[20] باذان بماندند ، و آخر کسی که ازجهت ملك عجم به یمن آمد ، باذان بود . و از پس او هیچکس دیگر از عجم [بیمن][21] نیامد .

---

۱ - با : تا بکشتش . ۲ - با : وگفت .

۳ - از با . ۴ - از با . ده ومش : با این مردمان بودن .

۵ - از با . ده ومش : و او را .

٦ - از با و مش . ده : نیارست شدن .

۷ - با : شدند . ۸ - از : با .

۹ - از : با و مش . ده : پرویز بمرد .

۱۰ - از : با و مش . ۱۱ - با و مش : در .

۱۲ - مش و با : ندارد :

۱۳ - مش : در زمین . با : بیثرب .

۱٤ - با : همی کند . ۱۵ - با : کرده است .

۱٦ - از : با . ۱۷ - مش : اورا سوی من مجنبان .

۱۸ - از با . مش و ده : امر .

۱۹ - با : این رسولان .

۲۰ - مش و با : نزد . ۲۱ - از با .

فصل در ذکر خبر کشتن شیرویه[1] پرویز را و پادشاهی شیرویه[1] [از پس وی][2]

پس چون کارپرویز به آخر رسید و[ی] کارهای خطا همی کرد وسپاه[3] و رعیت و همه خلق را دل بر خود تباه کرده بود و آن سپاه که از هزیمت قیصر روم باز پس شده[4] بودند ، همه پیش[5] او گرد آمدند و او همه را بگرفت[6] و بزندان کرد [و سرهنگان و فرزندان ایشان را][7] بر آنکه همه‌را بکشد و گفت من‌شما را سی سال [بپروردم][8] و اندر نعمت من همی بودید[9] از بهر این روز شما را[10] همیداشتم و [شما][11] با من وفا نکردید [و با دشمن من حرب نکردید][12] خون[13] شما بر[14] من حلال است و مقداری نیست شمارا[15] .

---

۱ ـ با : شیروی .   ۲ ـ از : با . ده ومش ، بعد از پرویز .

۳ ـ مش : و رعیت وسپاه . با : و خلق‌را دل برخود ...

٤ ـ مش : رفته .   ٥ ـ مش و با : همه با او .

٦ ـ مش : و او ایشان را بزندان کرد . با : و او مر ایشان را همه بزندان کرد .

۷ ـ از ، با . ده ، با فرزندان (بی نقطه) . مش : سرهنگان و ایشان و فرزندان را ، (ح ، و میفرمود که سرهنگان و فرزندان ایشان را میکشتند « ب ، ح ، ن » .

۸ ـ از با ، مش و ده : پروردم .

۹ ـ مش ، و نیکو در نعمت من همی بودید . با ، و نیکو همی داشتم و اندر نعمت من همی گشتید .   ۱۰ ـ مش : شمارا ، ندارد .

۱۱ ـ از : با و مش .   ۱۲ ـ از ، با و مش . در مش : جنگ نکردید .

۱۳ ـ مش و ده : و خون ..

١٤ ـ مش : نزد من مباح است .با ، خون شما حلال است .

۱٥ ـ جملهٔ و مقداری .. در مش نیست . دربا،پس از این‌جمله افزوده است ،وخون شما مباحست .

پس[1] هزار مرد از ایشان [که مهتران بودند باز داشت] [2] و هر شب امیر حرس[3] را همی‌فرمود[4] تا چهار [و][5] پنج کس[6] همی کشت و امیر حرس[3] مهتران را نمی‌کشت و تأخیر همیکرد[7] و کهتران را[8] در پیش [همی افکند و همی کشت][9] تا سپاه نشورد[10] و دل سپاه برو[11] تباه شد و آن‌مرد[12] را که نام‌او[11] فرخ زادبود بر بقایای[13] خراج موکل [کرد][14]، تا باقیهای‌خراج بیست ساله و سی ساله بخواری[15] همیگرفت[16]، و دل رعیت نیز برپرویز[17] تباه شد . وفرزندان را در خانه همیداشت[18] محبوس کرده ، از بهرآنکه منجّمان اورا گفته بودند که: ترا پسری بود و اندامی ازو[19] ناقص بود و ملك تو از اهل بیت[20] تو از دست او

---

۱ ـ با : پس ، ندارد .

۲ ـ از، با . ده ومش ، همیداشت و هرشب ..

۳ ـ در ده بغلط،جرس است .

۴ ـ مش : گفت . با : فرمود . ۵ ـ از : با .

۶ ـ مش وبا ، کس ، ندارد . ۷ ـ مش ، میکرد .

۸ ـ مش :کهتران را میکشت .

۹ ـ از با : ده ومش ، همی‌داشت و میکشت تا سپاه نشورند .

۱۰ ـ مش : وگفت تا سپاه نشورد . با : و همی گفت : تا سپاه نشورند

۱۱ ـ با : وی . ۱۲ ـ مش ، را ، ندارد .

۱۳ ـ مش و با : بربقایا و خراج بود .

۱۴ ـ از ، با . ده ، بود . ۱۵ ـ مش وبا : بذّل و سختی .

۱۶ ـ با : همی‌ستد . طبری آرد ، کسری مردی سختگیر را از مردم قریه‌یی بنام خندق از طسوج بهر سیر برای گردآوری بقایای خراج تعیین کرد که نام او فرخزاد پسر سمی بود . ۱۷ ـ با : بروی نیز تباه ...

۱۸ ـ مش ، میداشت . ۱۹ ـ مش : از آن . با : و اورا اندامی .

۲۰ ـ متن ، اهل و بیت بود . با : اهل تو .

بیرون شود[1] . و این یزدجرد پسر **شهریار** بود . و **کسری**[2] پسران خویش[3] در حصار کرده بود [موکلان][4] بر ایشان گماشته ، تا هیچ زنی [فرا نزدیك][5] ایشان نشود[6] . و ایشان سیزده تن بودند پسر[7] ، و گروهی گفتند[8] هفده تن[9] پسر بودند ، وهمه بزرگ شده بودند ، و[10] ایشان رابزن[11] حاجت افتادوتنگدل[12] شدند . و از همهٔ پسران مهتر ، **شهریار** بود سوی شیرین [کس][13] فرستاد و از پنهانی [زنی][14] خواست که نزد او فرستدهر کس که[15] باشد ، وشیرین‌راپرستاری بود [سیاه][16] و حجامت کردی[17] اندر[18] سرای‌وکنیزکان شیرین را حجامت[19] همی کرد . پس شیرین آن سیاه[20] پیش شهریار فرستاد ، تا شهریار بدو[21] نزدیکی

---

۱ ــ مش : رود . با : از دست وی بشود .

۲ ــ مش : و ، ندارد .

۳ ــ مش و ده : خویش را . با : خویش در حصار .

٤ ــ از : با و مش ؛ ده : موکل .

۵ ــ از ، با . ده ومش : پیش.   ٦ ــ مش : نرود .

۷ ــ با ، و ایشان سیزده پسر بودند .   ۸ ــ با : گویند .

۹ ــ مش : هفده پسر . با : هفده بودند .

۱۰ ــ با : و ، ندارد .   ۱۱ ــ با : بدان .

۱۲ ــ با : دل تنگ .   ۱۳ ــ از : با .

۱٤ ــ از : با و مش . ده زن .   ۱۵ ــ با ومش : هرکه باشد .

۱٦ ــ از : با .   ۱۷ ــ با : حجامی .

۱۸ ــ مش : در .   ۱۹ ــ مش : حجامت‌وفصد کردی . با : حجامت کردی.

۲۰ ــ با : آن سیاه را نزد .

۲۱ ــ مش : با او (ح : شهریار از غایت آنکه میل شهوت دانست « ظ : داشت» با آن حجام جمع شد « ب ، ح ــ ن » . با : نزد شهریار فرستاد شهریار با اوگرد آمد .

کرد، و آن سیاه حجام [ازو][1] بار گرفت. و گروهی گویند [که][2] اورا از بهر حجامی فرستاده بود و گفته [بود][3] تا با وی[4] سخن نگوید، تاشهریار نداند که او زن است [یا مردپس][5]، چون[6] دست برسر و گردن شهریار بنهاد[7]، بدانست[8] که او زن است که نرمی دست زنان نه چنان[9] باشد، که آنِ مردان. پس شهریار دست به او[10] دراز کرد.

چون شیرین بدانست، آن کنیزك را بخانه[11] بازداشت، او را پسری آمد، یزدجرد نام کرد، و بفرمود[12] تا او را ازمداین بیرون بردند [و بدیهای سواد اندر بردند][13] و دایگان برو[14] برگماشت، تا او را همی داشتند. چون پنج ساله شد، اورا [بر][15] شیرین باز آوردند. شیرین[16] اورا درخانه پنهان همیداشت.[17] یك روز پرویز با شیرین حدیث همیکرد،[18] پس گفت: بهرزه نسل [خویش][19]

۱ ـ با: ندارد. ۲ ـ از مش و با.

۳ ـ با ندارد. ٤ ـ مش: که تا با وی. با: تا با او.

۵ ـ از: با. ٦ ـ مش: از: چون دست ..تا: بدانست که او زن است، ندارد.

۷ ـ با: نهاد. ۸ ـ با: شهریار بدانست.

۹ ـ در ده: نچنان.

۱۰ ـ مش: بوی. و صورت متن یعنی انفصال (به) از (او) بعین از نسخه (ده) است. با: بوی. ۱۱ ـ مش: در خانه.

۱۲ ـ مش: و بگفت.

۱۳ ـ از: با. ح مش: (از مداین بیرون بردند و بدهها سواد بود (ب، ح ن)

۱٤ ـ مش: براو گماشت. با: و دایگان را بروی بگماشت.

۱۵ ـ از: با. مش و ده: به.

۱٦ ـ با: و اورا، شیرین.

۱۷ ـ مش: میداشت. ۱۸ ـ مش: میکرد. با: حکایت همیکرد.

۱۹ ـ از با: ده و مش: نسل خودرا.

ببریدم و فرزندان را زنان ندادم[1] ، و از[2] آن کار [پریشان و][3] پشیمان شده بود ،شیرین گفت : خواهی تا از نسل [خویش][4] پسری بینی[5] از آن پسران ؟ گفت : خواهم ، یزدجرد را پیش‌پرویز[آوردند][6] پرویز[7] گفت:این پسر کیست؟ شیرین[8] گفت : این پسر از[پشت][9] شهریار است [ولیکن پسر منست][10] و من از پنج سال [باز][11] او را همی[پروردم][12].پرویز [بر وی][13] شادی کرد، واورا بر کنار خویش نشاند ، و بنواخت و بسیار خواسته [مر][14] او را داد .

پس آن سخن منجمان او را با یاد آمد ،[15] که اورا [پسر][16] پسری بود وبر اندام وی نقصانی[17] بود ، وملك عجم بردست او[18] برود [تافته شد][19] .پس‌شیرین را گفت : اورا[20] برهنه کن تا همه اندام وی[21]. بنگرم[22] اورا برهنه کرد،همه‌اندام اودرست‌بود[23] مگر دو گونهٔ[24] چپ او کمتر از آن راست‌بود . گفت:اینست که‌مرا

---

۱ ـ ح مش ، و پسران را کدخدا نکردم (ب ، ح ـ ن) .

۲ ـ با : و«ندارد .   ۳ ـ از ، با . در مش و ده ، از آن کار ایشان پشیمان..

٤ ـ از : با و مش . ده : خود .   ٥ ـ با : به‌بینی .

٦ ـ از : با : ده ، برد ، مش : بدر آوردند .

۷ ـ با : پرویز ، ندارد .   ۸ ـ با ، شیرین ، ندارد .

۹ ـ از ، با و مش . ده : نسل .   ۱۰ ـ از ، با و مش .

۱۱ ـ از ، با .

۱۲ ـ از:با : ده . پرورم.مش ، و من پنجسال است تا اورا میپروردم .

۱۳ ـ از : با ، مش : برو شادی کرد .   ١٤ ـ از : با .

۱٥ ـ مش و با : یادش آمد .   ١٦ ـ از ، با .

۱۷ ـ از : مش و با . ده : نقصان .   ۱۸ ـ با ، وی .

۱۹ ـ از ، با : مش ، و در خود تافته شد .   ۲۰ ـ با : این را .

۲۱ ـ مش ، او .   ۲۲ ـ با ، به‌بینم .   ۲۳ ـ مش ، دید.

۲٤ ـ مش ، مگر دو گونه که چپ او کمتر از راست بود . (ح : عیب نداشت الا نشستگاه چپ از راست کوچکتر بود (م ـ ن) .با ، مگر دو گونهٔ چپ کمتر از راست‌بود.

ازوی حذر باید کردن[1] و[2] او را اندرز بود[3] و خواست که بزمین زند . **شیرین** او را بگرفت از وی[4] ، و گفت : اگر ایزد تعالی[5] قضایی کرده است ، تو آن را[6] باز نتوانی داشتن ، باشد[7] که آنکه تو[8] از وی میترسی[9] نه این باشد[10]. **پرویز**[11] گفت : راست اینست ، اکنون این را از پیش من ببر ، که هرگز نخواهم که چشم من بروی افتد .

شیرین اورا به **سواد**[12] فرستاد . وپرویز کار برآن پسران سخت تر گرفت[13]، ومو کلان[14] بیشتر داشت[15] و همهٔ پسران را دل برو تباه شد ، وازخطاهای او [نیز][16] یکی آن بود که او راسرهنگی بود بزرگوار ، وبطاعت او بود وخدمت[17] او کرده بود ، و از آن پدرش نیز کرده بود بسیار سال ، و مردمان[18] **عجم** اورا بزرگ داشتندی

---

۱ ـ مش وبا : کرد . ۲ ـ با ، و ، ندارد .

۳ ـ مش : و اورا در ربود ، منظور از صورت متن اینست که : وی را از منجمان اندرز و توصیه درباره حذر کردن از کودك بود . با : او را اندرز بود خواست ..

٤ ـ مش : از وی بگرفت . با : از وی بستد .

٥ ـ با : خدای عزوجل . ٦ ـ با : آن را ، ندارد .

۷ ـ مش : و باشد . ۸ ـ با : تو ، ندارد .

۹ ـ با : همی‌ترسی .

۱۰ ـ مش ، این نباشد . با : نه اینست .

۱۱ ـ با ، پرویز ، ندارد .

۱۲ ـ طبری ، اورا به سیستان بردند و بقول دیگران بلکه در سواد در قریه‌یی بنام خمانیهٔ زیر نظر دایه‌یی بود (ج۱ ص ٦۱٦) .

۱۳ ـ مش : کرد . ۱٤ ـ در ده و مش : مو کلان را . با ، مو کلان .

۱٥ ـ مش و با ، ومو کلان بیشتر کرد . ۱٦ ـ از : مش وبا .

۱۷ ـ مش ، وخدمت او و آن پدرش کرده بود بسیار سال . با : بزرگوار، بطاعت او بود و آن پدرش کرده بود بسیار سال .

۱۸ ـ مش و با : ومردم .

هم سپاه و رعیت، نام اومردانشاه . و **پرویز** اورا امیری بابل داده بودوشهرهای عراق.
و شهریست در آن میان[1] نام آن[2] **بابل نیمروز**[3] [و امیران بابل][4] همه [هم][4] در شهر نیمروز نشستندی ، و این **مردانشاه** آنجا امیر بود . پرویز بآخر عمر بدو سال پیش[5] از آنکه بمرد[6] ، منجمان را پرسید که : آخر کارمن چگونه [خواهد][4] بود ؟ ایشان گفتند[7] : مرگ تو بردست مردی بود [که][8] از سپاه تو بود ، و[9] او امیر بابل و نیمروز بود[10] .

پرویز بر اندیشید[11] و از مردانشاه بترسید، که مردانشاه مردی مردانه بود.
[و با مال بسیار بود][4] و[12] پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد ، نامه کرد بدو[13] که سپاه را آنجا [بدار][14] و خود با خاصگان[15] بیا ، تا چیزی که [با تو][16] گفتنی [بود][17] بگویم . مردانشاه بیامد ، پرویز به روی او

---

۱ ـ از: با ومش . ده، بیابان . ۲ ـ مش : او ، با : وی .
۳ ـ از: با ومش، در ده ، بابل . (ح مش : که آنرا نیمروز خوانند (ب ، ح ـ ن) و امیران بابل همه درشهر نیمروز ... دینوری نویسد ، مردانشاه مرزبان بابل و خطرنیة بود . (اخبار الطوال ص ۱۱۰) و خطرنیه دهی است ببابل . (منتهی الادب) .
٤ ـ از : با .
٥ ـ با و مش ، پیشتر از . ٦ ـ مش ، بمیرد .
۷ ـ با ، ایشانرا ؟
۸ ـ با ، ندارد . ۹ ـ با ، که او .
۱۰ ـ مش : (ح ، مرگ تو بردست مردی بود ازسپاه توکه بفرمان توامیر است. (ب ، ح ن) . ۱۱ ـ مش : اندیشه کرد . با : اندیشید .
۱۲ ـ با : و ، ندارد .
۱۳ ـ با : بدوی . ۱٤ ـ از : با . در ده گذارد . مش ، گذار .
۱٥ ـ مش ، خواصگان ؛ با : خاصگان خویش .
۱٦ ـ از ، مش و با . ۱۷ ـ از ، با : ده ومش : است، با تو .

در[1] نگریست [آن][2] پیری و خدمتها و نصیحتهای وی یاد آمدش[3]، ونیز گناهی نکرده بود، شرم داشت از وی واز آن[4] مردمان که او را بکشد. پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد، و اورا خواستهٔ بسیار دهد، و باز جای خویش فرستد، تا بی دست همی زید، وکسری ازو[5] ایمن شود[6]، و او بسر ولایت باز رود[7]. پس بفرمود[8] تا دستش ببریدند و بخانه باز فرستاد. مردانشاه[9] دست بریدهٔ خویش بر کنار نهاد و همیگریست[10] و همیگفت[11]:

[الهی بفریاد بیگناهان رس][12] و میخروشید، و سه [شبانروز][13] طعام نخورد و نخفت. [روز سدیگر][14] کسری بخانهٔ او[15] کس فرستاد و از وی عذر خواست [و دل خوشی داد][14] و خواستهٔ بسیار [فرستاد][16]، و گفت: این قضا بود و برفت، و من دانم که ترا هیچ گناه نیست، [و][17] بعد ازین ترا چندین[18] خواسته

---

۱ - مش: بر روی. با: بروی اندر.

۲ - از: با و مش. با: و آن. در ده: او پیری.

۳ - مش و با: یاد آورد. ٤ - با: آن، ندارد.

٥ - با: از وی. ٦ - مش: باشد.

۷ - با: شود. ۸ - مش: و پس بگفت.

۹ - ده: ومردانشاه. در با و مش (و) نیست.

۱۰ - با: و همی‌خروشید. ۱۱ - مش: و میگریست و میگفت.

۱۲ - در با، نیست.

۱۳ - از: با: مش: شبانه‌روز. ده: سه روز.

۱٤ - از: با. ۱٥ - با: وی.

۱٦ - از: با، مش و ده: داد.

۱۷ - با: و، ندارد. ۱۸ - با: چندان.

دهم که [تو] [1] خشنود شوی. مردانشاه گفت [که][1] : مرا هیچ خواسته نمی‌باید، مرا بتو یکی حاجت است اگر[2] روا کنی، دل من خوش کرده. کسری گفت: روا کنم. گفت: موبد بزرگ را بخوان و بر خویشتن گواه کن و عهدی کن[3] که آن حاجت [من بتو][4] ، اگرچه گران باشد، روا کنی. کسری از شرم آنکه[5] چنان معاملت با وی کرده بود، موبد موبدان را بخواند، و سوگند خورد، وعهد کرد. پس گفت: [اکنون][1] حاجت خواه که سوگند خوردم. گفت: حاجت من [بتو][1] آن است که[6] مرا بکشی! کسری از بهر آن سوگند چاره ندید[7] ، بفرمود[8] تا او را [بکشند][9] .

پس پسر او را[10] که نام او[11] مهر هرمز[12] بود، خواست که [بدل][13] پدر به بابل فرستد. هرچند گفت، [او][14] نرفت و از لشکری[15] توبه کرد. و از آن سبب دل همهٔ عجم بر کسری تباه شد از بهر مردانشاه، و همه[16] گرد آمدند و از

---

۱ - از: با.

۲ - مش: «اگر» ندارد. ۳ - مش: وعهد کن. با: وعهدی بکن.

٤ - از با. مش: که مراست. ده: که مرا بتو است.

٥ - با: از شرم وی که و با وی چنان معاملت کرده بود.

٦ - با: که تو مرا. ۷ - با: نیافت.

۸ - مش: وبگفت. ۹ - از: با. مش: کشتند. ده: بکشتند.

۱۰ - با: پس پسر مردانشاه که. ۱۱ - با: وی.

۱۲ - مش: نام او هرمز بود. دینوری: یزدك بن مردانشاه (ص ۱۱۰ اخبار الطوال). با: چون متن.

۱۳ - از: با. مش و ده: بعوض.

١٤ - با: «او» ندارد.

۱۵ - مش: ح: از سپاهیگری (ب ح - ن).

١٦ - مش: پس همه.

کسری حاجت خواستند که [آن][1] بیست هزار مرد محبوس را یله کن ، [اجابت نکرد گفتند: اگر ایشان را رها نکنی ، این هزارمرد که‌سرهنگان‌اند][2] یله کن هم نکرد ، وسوگند خورد که همه را بکشم .

پس لشکر و سرهنگان همه متّفق شدند[3] و تدبیر کردند ، که ملك از وی باز ستانند[4] ، ویکی از پسران وی را دهند.[5] [و][1] پرویز را پسری بوداز مریم دختر قیصر ، نام[6] شیرویه ، [و گروهی گفتند که : از پسران او[7] مهتر بود شیروی[8] را با خویشتن[9] یکی کردند و گفتند : ما ملك از پدرت بستانیم[10] وبتو دهیم ، شیرویه][11] اجابت کرد . و پرویز خال[خویش بندوی را بکشته][12] بود ، با چندان[13] رنجها [و محنتها][14] که او [از برای پرویز][15] کشیده بود و نیز بسطام را از خراسان باز خواند تا بکشد . بسطام عاصی گشت ونیامد و اوبندوی را بکشت[16] بعوض آنکه پدرش‌را کشته بود[17] تا مردمان‌را معلوم شود که [اوبکشتن

---

۱ ـ از ، با و مش .　　۲ ـ قسمت داخل قلاب در (با) نیست .

۳ ـ با ، گشتند .　　٤ ـ با : بستانند .

٥ ـ با : و بیکی پسران از آن وی دهند .

٦ ـ مش ، نام او ، ح ، شیروی (ب ، ح ـ ن) . با : نام وی شیروی .

۷ ـ مش : وگروهی گفتند از همه پسران مهتر .

۸ ـ مش : مردمان شیرویه را .　　۹ ـ مش : خود .

۱۰ ـ مش : باز ستانیم .　　۱۱ ـ از : با .

۱۲ ـ از ، با . مش خال خود بندو را کشته . ده : خال خودرا کشته .

۱۳ ـ با : چندین .　　۱٤ ـ با : ندارد .

۱٥ ـ با : ندارد .

۱٦ ـ مش : ح ، پس از آن کسی‌را مقرر نمود که بخراسان‌رفته بحیلتی اورا بکشت. (ب ، ح ـ ن) .　　۱۷ ـ مش : بعد از آنکه او پدرش را کشته بود . با ، بجهت کین پدرش هرمز .

پدر رضا نداده بود][1] . و پسر بندوی با پرویز [بد][2] بود ، مردمان [3] او را نیز با خود یکی کردند[4] . و ملك پرویز سی و هشت تمام شده بود ، پس شبی تدبیر [راست][5] کردند [باتفاق و] [6]چون نیمشب بود همهٔ سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند ، و آن بیست هزار مـرد [محبوس][6] را بیرون آوردند [وهم آنگاه بسرای][7] شیرویه رفتند و اورا بملك بنشاندند و خواستند که همان[8] شب پرویز را[9] از سرای بیرون آورند ، شیرویه[10] گفت : [شب است][11] رها کنید تابامداد، مردمان[12] بر شیرویه [گرد آمدند و هم در آن شب با او][13] بیعت کردند[14]، روز آذر اندر[15] آذر ماه .

وهمه باز گشتند و بر در آن سرای بایستادند بر پشت اسبان ، که پرویز اندر[15] آنجا بود ، تا روز گشت ، در بگشادند[16] . وعجم را عادت چنان بود که همه

---

۱ - از با . مش ، که او بکشتن پدر رضا نبوده است . ده ، که اورا بکشتن پدر راضی نبوده است .

۲ - از : با. مش ، ح : و پسر بندوی از آن واسطه با پرویز نقار خاطر داشت ؛ (ب ، ح - ن) . ۳ - مش و با : و مردمان .

٤ - با : یکی کرده بود .

٥ - از ، با . مش : تدبیر راست کردند وچون نیم شب بود .

٦ - با ، ندارد .

۷ - از : با . مش : و هم آنگاه نزد . ده : وآنگاه نزد .

۸ - با : هم آن . ۹ - مش ، (را) ندارد .

۱۰ - با ، شیروی . ۱۱ - از : با . مش وده : رها کنید که شب است تا .

۱۲ مش : و مردمان .

۱۳ - با : ندارد . ۱٤ - با ، اندر شب روز آذار (کذا) ماه .

۱٥ - مش : در . ۱٦ - مش ، ح ، در کوشك بگشادند(ب - ح ، ن) . با : و در بگشادند .

شب[1] پاسبانان[2] بانگ کردندی بر بام کوشك ملك ، ونام [آن][3] ملك [بردندی][4] تا مردمان دانستندی ، که ملك بسلامت است .

پس درین[5] شب که بانگ همیکردند[6] که پرویز شاهنشاه[7] ـ وهمه ملوك عجم رارسم چنان[8] بود ـ چون [ملك][9] به شیرویه آمد امیر حرس[10] پاسبانان[11] را گفت : نام [بشیروي كرد آمد][12] هرچندوی اندر[13] کوشك نیست . پاسبانان[14] بانگ کرد[ند][15] که [شاد باد][16] ملك شیرویه [شاهنشاه][17] پرویز سحر گاه از خواب بیدار شد و این حدیث بشنید ، دانست که وی معزول است ، و ملك به شیرویه داده‌اند[18] و [بر وی][19] بیعت کرده‌اند[20] ، هم [بشب اندر][21] با کنیزکان بر بام[22] کوشك بر آمد[23] و بفرمود[24] تا اورا بدیوار فرو هشتند ، و پیاده [بجست][25] و

---

۱ ـ مش ، شب ، ندارد . ۲ ـ با : پاسبانرا بانگ .

۳ ـ از : با . ٤ ـ از : با ومش . ده : می بردندی .

۵ ـ مش ، پس شب که .

٦ ـ مش : میکردند . با ، کردندی . ۷ ـ با ، شهنشاه .

۸ ـ مش ، چنین . ۹ ـ از : با ومش .

۱۰ ـ در متن بغلط جرس . ۱۱ ـ با : پاسبانرا .

۱۲ ـ از ، با . مش : نام شیرویه بگویید . ده ، نام شیرویه مگویید .

۱۳ ـ مش ، در . ١٤ ـ با ، تا پاسبانرا .

۱۵ ـ از : با ومش متن ، کرد .

١٦ ـ از ، با و مش : ده ، شاه باد . ۱۷ ـ با ، ندارد .

۱۸ ـ با ، بشیروی دادند .

۱۹ ـ از ، با . مش ، با وی . ده ، با من .

۲۰ ـ با ، کردند . ۲۱ ـ از ، با . ده ، اندر شب .

۲۲ ـ با ، ببام . ۲۳ ـ مش : آمد .

٢٤ ـ مش ، و بگفت . ۲۵ ـ از ، با . مش و ده : برفت .

بدان باغ خویش شد[1] [بیرون از شهر][2] و پنهان شد[3] . چون روز بود ، در کوشك بگشودند[4] و مردمان[5] در رفتند[6] که پرویز را [7] بیرون آورند ، او را نیافتند، پس اورا طلب داشتند[8] ، اندر[9] باغ یافتند ، بگرفتند وطناب[10] [بگردن][11] وی [اندرافکندند][12] وشیرویه را دادند[13] [وشیرویه فرمود[14] تا اورا اندر][15] خانه بازداشتند و شیرویه اورا جامهای پادشاهانه[16] فرستاد[17] و فرش زربفت درزیر او افکند[18] و موکلان بر وی به پای کرد . و از وی عذر خواست که من طلب ملك نکردم[19] و ملك نه برضای من بمن دادند، از بهر آنکه از تو آزرده بودند و من از بهر آن پذیرفتم[20]، تا از خاندان ما بیرون فرود[21] . [وچون دو سه روز ببود][22]

---

۱ ـ مش : رفت . ۲ ـ از : با : ده ومش : از شهر بیرون .

۳ ـ در طبری چنین است : کسری خود گریزان وترسان بباغی نزدیك کاخ خویش پناه برد که آنرا باغ هندوان خوانند ، اورا جستند و در ماه آذر و روز آذر گرفتند و درکاخ پادشاهی زندانی کردند .

٤ ـ مش و با : بگشادند . ٥ ـ با ، و ، ندارد .

٦ ـ با : اندر شدند . ۷ ـ مش : (را) ندارد .

۸ ـ مش : کردند . ۹ ـ مش : در . با ، طلب داشتند در باغ بگرفتند .

۱۰ ـ با ، ودستار . ۱۱ ـ از : با و مش : ده : در گردن .

۱۲ ـ از ، با . ده ومش ، کردند . ۱۳ ـ مش : و، ندارد .

١٤ ـ مش ، گفت .

۱۵ ـ مش ، در . قسمت داخل قلاب در بانیست وچنین است : و شیروی دادند واو را بخانه باز داشتند . ١٦ ـ با ، ملکانه .

۱۷ ـ با ، داد . ۱۸ ـ مش ، افکندند .

۱۹ ـ با : من ملك طلب نکردم .

۲۰ ـ مش ، گرفتم که تا از ... با ، گرفتم تا از ..

۲۱ ـ با ، نشود . ۲۲ ـ از ، با . مش ، و سه روز گذشت ومردمان . ده : و سه روز بود ، مردمان .

مردمان چنان دانستند کـه او پدر را بکشد ، [چـون نکشت ، گرد آمدند [1] و گفتند : دو ملك در یك کوشك روا نبود تو اورا بکش وا گرنه[2] ملك بوی‌بازدهیم تا اورا خود ترا بکشد][3] شیرویه تافته شد و سه روز زمان[4] خواست . گفتند او را بزندان فرست که دو ملك در یکجای[5] خوب نباشد . شیرویه پرویز[6] را یکی جامه[7] بسر اندر کشید[8] و بر اسبی[9] نشاند و سرهنگی را[10] با پانصد مرد [11] بر وی موکل کردو گفت : اوراهمچنین‌سرپوشیده‌بخانهٔ[12] سرهنگی نام اوماه‌اسفند[13] برید . پرویز[14] را سر پوشیده بیرون بردند [15]، اندر راه به دکان کفشگری [16] رسیدند[17]، آن کفشگر دانست که او پرویز است و دشنام داد برو [18] و کالبدی

---

۱ - مش : مردمان گرد آمدند . ۲ - مش : وگرنه .

۳ - از : با و مش . ٤ - مش : امان !

٥ - با ، بیکجای . ٦ - با : پدر را .

۷ - در مش : یکی جامه نیست .

۸ - مش ، بسر درکشید . ح ، شیروی پرویز را جامه در سرانداخت (ب ، ح ـن).
با : بسر اندر آورد . ۹ - مش ، اسپی .

۱۰ ـ مش : (را) ندارد . ۱۱ - مش ، ح ، سوار .

۱۲ - مش ، ح ; بخانه خودبر (ب ، ح ـ ن) با ، سرپوشیده‌ببرید بخانه‌ماه‌اسفند که سرهنگی بزرگ بود .

۱۳ ـ در ده و مش و با : ماه اسفند و در طبری : مار اسفند، و دراخبار الطوال ص ۱۰۷ هرسفته و نسخه بدل : مار اسفند . کریستنسن مهر سپند (ص ٥١٦) .

١٤ - با ، کسری را .

۱٥ ـ مش : آوردند و بردند در راه . با:بیرون‌آوردند سرپوشیده و ببردند اندر راه . ١٦ ـ مش ، ح ، کفشدوزی رسید (ب ـح، ن) .

۱۷ـ با : بگذشتند . ۱۸ ـ مش : بدو.با : اورا دشنام داد و کالبدی . در شاهنامه سندان بدو انداخت .

بدو [1] انداخت، بر سر [2] او آمد [و] [3] آن سرهنگ باز گشت و گفت: ای کم از سگ [4] ! تو که باشی [5] که بر ملوك دست درازی کنی، و کالبد اندازی. شمشیر زد [6] و سر کفشگر بدور انداخت [7] . **وپرویز** را ببردند [8] و بخانهٔ **مار اسفند** [9] بنشاندند و **شیرویه** اورا جامهٔ زربفت فرستاد [10] و سرهنگی بر وی موکل کرد نام او [11] **جالینوس** [12] ، مردی مردانه و بزرگ [و با قدر] [13] ، و اورا بفرمود [14] تا بر در خانهٔ مار اسفند بنشیند با پانصد [15] مرد با سلاح تمام [16] . چون میعاد که کرده بود بگذشت، مردمان شیرویه را گفتند اگر تو ملکی بفرمای [17] تا پرویز

---

۱ ـ با: بوی. ۲ ـ مش: وبرسر پرویز آمد با، و برسر شیروی آمد.

۳ ـ و، در نسخ دیگر نیست. ٤ ـ با: ای سگ.

٥ ـ با: تو کهٔ بی. ٦ ـ با: بزد.

۷ ـ مش: بینداخت. با: دور انداخت.

۸ ـ مش، و پرویز را براند، بخانه: با: ببرد و بخانه ماه اسفند بنشاند.

۹ ـ نسخ: ماه اسفند. ۱۰ ـ مش: بفرستاد.

۱۱ ـ با: وی.

۱۲ ـ طبری: جیلنوس (٦۱۹). اخبار الطوال: جیلوس (ص۱۰۷) و گوید، وی رئیس مستمیة بود ومستمیة گویا ترجمهٔ جان‌اوسپار (gyânavispâr) (جانسپار) است که بر گروهی از سپاهیان اطلاق می‌شد که در دلاوری و بیباکی از مرگ نمی هراسیدند و در عصر هخامنشیان نظیر «جاودانان» بودند. رجوع به: ایران در زمان ساسانیان ص۲۳٦ شود. شاهنامه، گلینوش.

۱۳ ـ با: ندارد. ۱٤ ـ مش، بگفت.

۱٥ ـ دینوری گوید: با پانصد تن از سپاهیان: مستمیة «جانسپاران» (اخبار الطوال ص ۱۰۷).

۱٦ ـ دینوری گوید: این واقعه بسال نهم هجرت (مطابق ٦۳۰ م) بوده است. (همان صفحه). ۱۷ ـ مش: بگوی.

را بکشند وا گرنه دستوری ده تا [ما][1] برویم و او را بکشیم[2] .

شیرویه گفت : يك امروز دیگر زمان دهید ، تا [من][3] نزد او پیغامی چند بفرستم[4] و سرزنش کنم [اورا][5] بدان گناهان[6] که کرده است تا چه حجت آورد و چه جواب دهد . شیرویه مردی را بخواند نام [وی] [7] **اسفادجشنس** ۸ با علم و حکمت و از مهتران[9] دبیران بود ، او را گفت[10] : **کسری**[11] را از من پیام[12] ده و بگوی این [13] بلا بتو [14] رسید از تو، و نه از من و نه از کسی دیگر ، گناه تو کردی و خدای [تعالی][15] ترا [بگرفت][16] و ملك از تو ستانید[17]:

[نخست آن بود][18] که پدرت را کور کردی و بکشتی[19] .

---

۱ ـ از : با و مش . ۲ ـ با : تا ما پرویز را بکشیم .

۳ ـ از : با . ٤ ـ با و مش : پیغام فرستم .

٥ ـ با : ندارد . ٦ ـ با ، گناهها .

۷ ـ از ، با .

۸ ـ در متن ، اسفاد حسنس و در (ص۵۱۷) ایران در زمان ساسانیان کریستنسن: گنشسپ اسپاذ. ودرطبری : اسفاد جشنس یا گشنسب ص ٦۱۹ و در اخبار الطوال :یزدان جشنس ص ۱۰۷ و در مش : اسعاد حسین ! و ح ، اسعار حسیس (ب ، ح ـ ن) و در با ، اسفاد حسینس . طبری گوید : مردی بود از مردم اردشیر خره ... و کریستنسن وی را فرمانده کل نیروی کشور خوانده . (ص ٥۱٦) .

۹ ـ مش : و مهتر دبیران .. با ، مهتر دبیران بود ، با علم وحکمت بسیار .

۱۰ ـ با : و اورا گفت . ۱۱ ـ با ، پرویز را .

۱۲ ـ مش و با : پیغام . ۱۳ ـ با : که این .

۱٤ ـ مش و با ، که بتو رسید از تو بود ، نه از من .

۱٥ ـ از ، با . ۱٦ ـ از : با . در متن : گفت . مش . گرفت .

۱۷ ـ مش ، بازستد . با : بستد .

۱۸ ـ از با : ده ، اول آن . مش ، اول آن بود .

۱۹ ـ مش : پدرت را کشتی ، و کور کردی . با ، پدرت بکشتی و کور کردی .

[دیگر] [1] فرزندان بزرگ [2] بخانه اندر کردی [3] و نسل از ایشان باز داشتی و آنچه خدای تعالی [4] بر خلق حلال کرده است ، بر ما حرام کردی [5]

و سدیگر [6] بیست هزار مرد [7] بزندان اندر بازداشتی و بخواستی [8] کشتن ببهانهٔ آنکه از در روم باز گشتند [ایشان] [9] ، و به ذی‌قار [10] توقف نکردند و هزیمت شدند . وجنگ‌گاه [11] بر این بود و گاه بر آن و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ، ایشان را چه گناه بود . و اندر سیاست [ملك] [12] آن واجب [13] بودی که ایشان را بنواختی و همه را درم [14] و سلاح دادتی [15] تا برفتندی و جنگ [16] کردندی .

چهارم [17] آنکه [18] در زندان تو هر کس که بود بخواستی کشتن و هر شبی پنجگان و ششگان [19] همی کشتی ، و ایشان را [خود] [20] آن ذل و سختی بس [21]

---

۱ ـ از : با . ده ومش : دوم . ۲ ـ ده و مش : بزرگ را .
۳ ـ مش : در خانه کردی . ۴ ـ با : خداوند سبحانه و تعالی .
۵ ـ مش : حرام کردی بر ما . ۶ ـ از : با . مش : سوم . ده : سیوم .
۷ ـ مش : بیست هزار مرد در زندان .. با : بیست هزار مرد بزندان.در ده : بیست هزار مرد را (را) حذف شد .
۸ ـ مش : و خواستی . ۹ ـ با : ندارد .
۱۰ ـ مش : و در ذی‌قار . ۱۱ ـ با : و حربگاه !
۱۲ ـ از : با . ۱۳ ـ با : واجب آن .
۱٤ ـ مش : و درمها . با : بنواختی و باید ایشان را سلاح و خواسته دادی .
۱۵ ـ مش : دادی . ۱٦ ـ با : حرب .
۱۷ ـ با : و چهارم .
۱۸ ـ با : هر که در زندان تو کس بود همه را بخواستی .
۱۹ ـ مش : پنج و شش . با : پنج گان و شش گان .
۲۰ ـ از : با . ۲۱ ـ مش ، ح : ایشان را بودن زندان بس نبود که حکم کشتن نیز میکردی (ب ، ح ـ ن) .

بود که در زندان تو بودند، کشتن‌نمی‌بایست کردن . و هرچه اندر[1] جهان‌خواسته بود همه[2] در خزانه خویش نهادی و کس را هیچ ندادی، تا خزانه از زر وسیم پـر شدو چندان جواهر [3] و گونه گونه خواسته بنهادی که عدد آن کس ندانست، ونه هیچ کس را چندان خواسته گرد آمدی[4] که ترا .

پنجم[5] چندین هزار زن آزاد[6] [و بنده][7] در کوشك خویش باز داشتی و [تو][7] بهمه[8] نرسیدی[9] و به نیمی و سه یك آن[10] نتوانستی رسیدن[11]، و ایشان را از آرزو[12] بازداشتی و خودرا بشیرین[13] مشغول کردی .

ششم[14] : [مردی][15]ظالم[ستمکار][7] رابر گماشتی[16]بررعیت تا[بقایای][17] خراج بیست ساله و سی‌ساله [بزخم شکنجه بستد][18] .

---

۱ ـ مش : در .　　　۲ ـ مش و ده : همه را.با ، را ، ندارد .

۳ ـ با : وگوهر گونه گونه خواسته چندانکه عدد آن ...

٤ ـ مش : و هیچ ملك را چندان خواسته گرد نیامد . با : و هیچ ملك را چندان گرد آمد ...　　　٥ ـ با : و ششم !

٦ ـ مش ، ح : از آزاد و بنده (ب ، ح ـ ن) .

۷ ـ از : با .

۸ ـ مش : و با همه ..　　　۹ ـ با: و نتوانستی وایشان رااز مردمان‌بازداشتی.

۱۰ ـ مش : و ثلث ایشان .

۱۱ ـ مش ، ح : بلکه به ده‌یك ایشان شاید بعضی را آرزوی شوهری بودومظلمهٔ آن در ذکر تو بود و خودرا بکنیز کی مشغول کردی .

۱۲ ـ مش و با : از مردمان .　　　۱۳ ـ با : بکنیز کی .

۱٤ ـ با : هفتم .　　　۱٥ ـ از : با . ده : مردی . مش : مرد .

۱٦ ـ مش : مرد ظالمی بر گماشتی .

۱۷ ـ مش و با : بقایای، ندارد .

۱۸ ـ از : با . مش : بزخم ضرب شکنجه ستد . ده بضرب زخم وشکنجه ستانند .

هفتم[1] : ملك روم با تو چندان نیکویی [2] کرد و ترا سپاه داد و پسر [خود] [3] را با تو [بفرستاد] [4] تا [تو] [5] بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بتو داد بزنی[6] [و][7] چون ترادست بود[8] [و بر روم[9] غلبه کردی ، آن چوب] چلیپا بدست تو افتاد از تو[10] بازخواست [باز نفرستادی] [11] و حق نعمت او نشناختی .

هشتم[12]: پسر شهریار [13] یزدجرد را بخواستی کشتن ، و بر بالای سر بردی [که] [14] بر زمین زنی ، تا[15] شیرین از تو بگرفت[16] وپنهان کرد .

نهم[17] : نعمان بن منذر را بیاوردی و بیگناه[18] بکشتی [19] از بهر زنی ، و جدّ اومنذر بن امرؤالقیس کندی ۲۰ بود که بهرام گور [را] [5] پرورده[21] بود

---

۱ ـ با : و هشتم ؛ ۲ ـ با : نیکوی .

۳ ـ با : ندارد . ٤ ـ از : با ده ومش : فرستاد .

۵ ـ از : با . ٦ ـ مش و با : بزنی بتو داد .

۷ ـ با : ندارد . ۸ ـ مش ، ح : بعد ازآنکه تو در پادشاهی مستقل‌شدی روم را زیر و زبر کردی (ب ، ح ـ ن) ، با : چون ترا دست افتاد .

۹ ـ از : با و مش ، ده ، بەروم غلبه کردی و چوب .

۱۰ ـ مش و ده : و از تو .

۱۱ ـ از ، با . مش و ده : آن را نفرستادی .

۱۲ ـ با : و نهم ؛ ۱۳ ـ با : پسر خود شهریار .

۱٤ ـ از : با . مش و ده : تا او را .

۱۵ ـ مش ، تا ندارد . ۱٦ ـ با : از دست تو بگرفت .

۱۷ ـ با : دهم ؛ ۱۸ ـ با : و بیگنه .

۱۹ ـ مش اورا کشتی . ده ، اورا بکشتی . با ، اورا ؛ ندارد .

۲۰ ـ مش و با ، الکندی . و هیچیک از نسخ درست نیست . صحیح امرؤالقیس اللخمی است چه نعمان پسر منذر و منذر پسر منذر سوم و او پسر امرؤالقیس بن‌نعمان‌بن اسود لخمی است . و امرؤالقیس کندی‌شاعر نامور از خاندان آکل‌المرار و سراینده قصیده معروف، بجزامرؤالقیس نیای نعمان است .

۲۱ ـ مش : پرده بود ؛ ح : بهرام‌گور راکه جد ما بود .

و پادشاهی [به بهرام گور ، وی داده بود][1] و [جدان و پدران][2] ما نعمان را[3] حق می‌شناختند و [4] او حقّ او نشناختی و بدروغ دبیری اورا[5] بکشتی ازبهر آنکه دختر[6] بتو نداد . [و][7] خدای [تعالی][8] ترا بدین گناهان بگرفت . [و هم مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بیگناه ، دست او ببریدی[6] تا او از غایت آنکه خواست تا[7] خودرا از تغابن تو برهاند ، مرگ خویشتن از تو بمواثیق و عهود[8] خواست ، تا او نیز کشته شد . اینهمه بیحسابیها[9] در عالم کردی تا بافعال سیئهٔ خود مأخوذ گشتی][10] و ملك از تو بشد[11] ، [و خدای عزّوجلّ خلقی را گماشته کرد][12] تا امروز مرا میگویند[13] اگر او [را] [14] نکشی ، ما[15] نخست[16] ترا

---

۱ ـ از : با . و مش . ده : پادشاهی بهرام گور وی داده بود .

۲ ـ از : با . ده ، و آبا و اجداد . مش ، و اجداد و آباء .

۳ ـ مش : حق نعمان را . ٤ ـ با ، و ، ندارد .

۵ ـ مش : اورا ندارد . ح ، و بسخن زیدبن عدی که در حق او تهمت کرد ، بیگناه بکشتی (ب ، ح ـ ن) با ، و اورا بدروغ ...

٦ ـ مش و با : دختر را . ۷ ـ با ، ندارد .

۸ ـ با : ندارد . ٦ ـ مش : بریدی .

۷ ـ مش ، که خودرا . ۸ ـ مش : بمواثیق عهود ؛

۹ ـ مش ، بیحساب .

۱۰ ـ مش : شدی . از اول قلاب ، و هم مردانشاه تااینجا در با ، نیست و از کلمه‌ها وترکیباتی چون : افعال سیئه و مواثیق وعهود وتغابن و جزاینها پیداست که الحاقی است.

۱۱ ـ با : بستد .

۱۲ ـ مش : و خلق را گماشتهٔ خدای عزوجل شدند . در با نیست و بجای آن چنین است : و خلق را برگماشت تا امروز .

۱۳ ـ با : همی گویند .

۱٤ ـ از : با . در ده ومش چنین است اگر تو او نکشی .

۱۵ ـ با ، ما ، ندارد . ۱٦ ـ مش : نخست ما ترا .

بکشیم . اگر حجت[1] داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی ومرا حجت[2] باشد و جواب ایشان [به آن][3] باز توانم دادن[4] . دبیر برفت[5] که پیغامها بگزارد[6] چون بزندان **پرویز** رسید، آن پانصد مرد با سلاح که موکل بودند، چون رسول را دیدند[7] ، بر [پای][8] خاستند و رسول[9] بنشست، و آن سرهنگ [را][10] که سر موکلان بود گفت[11]:

خویشتن را [بدین][12] سلاح گران رنجه‌چه‌داری؟ که نه کسی باتوجنگ[13] خواهد کردن . و ملك بر **شیرویه**[14] راست بایستاد وهمهٔ خلق اورا مطیع شدند. موکل گفت: [ای رسول][15] راست گفتی ولیکن این محبس است نه مجلس[16]، بلکه این مجلس سلاح است، [ایدون][17] باید که ادب این مجلس نگاه داشته [باشم][18]، و بهر مجلسی که باشی آلت آن مجلس [را][19] با خویشتن داری،

---

۱ ـ مش اگر تو حجت . با : اگر تو حجتی .

۲ ـ با ، حجتی . ۳ ـ با ، ندارد .

٤ ـ مش : بدان توانم باز دادن . با : توانم داد .

۵ ـ مش : رفت . ٦ ـ در مش و متن بگذارد . از با اصلاح شد .

۷ ـ مش ، (را) ندارد . با : موکلان‌را که آنجابودندباسلاح چون‌این‌رسول‌بدیدند.

۸ ـ از با . ۹ ـ با : و ، ندارد .

۱۰ ـ با ، ندارد .

۱۱ ـ مش : و آن سرهنگ که بر سر موکلان بود اورا گفت . با ، رسول اورا گفت .

۱۲ ـ از : با و مش . در ده : با سلاح .

۱۳ ـ با : حرب . ۱٤ ـ با : شیروی .

۱۵ ـ با ندارد .

۱٦ ـ با ، این مجلس که من نشسته‌ام ، مجلس سلاح است .

۱۷ ـ از : با : ده ومش : چنین .

۱۸ ـ از ، با ومش . ده : باشیم . ۱۹ ـ با : ندارد .

نیکوتر بود. و مردم چون بمجلس شراب نشینند[1] ، توانند که بی‌نقل و آلت آن شراب‌بخورند[2] ، و[3] لیکن اسپرغمها و میوه‌ها[4] برای جمال مجلس را بنهند[5] ، تا حق آن مجلس گزارده[6] شود[7] مجلس سلاح نیز همچنین است.

چون[8] رسول بنشست، موکل را گفت: از ملك **شیرویه** بسوی[9] **پرویز** پیغامی[10] دارم[11] ، دررو[12] و [ازوی][13] دستوری‌خواه. موکل درآمد[14] ودستوری خواست، پرویز گفت: اگر ملك‌شیرویه است، مراحجابی[15] نباشد و اگرحجابی هست[16] پس ملك منم. پس رسول را بار داد[17]. رسول در آمد[18] و پرویزراسجده کرد. پرویز اورا گفت: سر بر گیر [رسول سر بر گرفت پرویز][19] آبی[20] در دست داشت آن[21] را بر بالش نهاد و خود راست بنشست، ازآن تکیه که کرده‌بود،

---

۱ ـ با : مجلس شراب چون مردم بنشیند تواند که ..

۲ ـ مش و با : خورند. ۳ ـ با «و» ندارد.

٤ ـ با : سبرغم و میوه.

٥ ـ مش «(را)» ندارد. با : بنهند تا جمال ونیکویی آن مجلس گزارده باشند، جملهٔ : تا حق آن مجلس .. در با نیست.

٦ ـ در متن ومش «گذارده». ۷ ـ مش : باشد.

۸ ـ با : پس چون. ۹ ـ با : سوی.

۱۰ ـ با : پیغام. ۱۱ ـ مش «آورده‌ام».

۱۲ ـ با : اندر شو. ۱۳ ـ با «» ندارد.

١٤ ـ با :در شد. ۱٥ ـ با : حجاب.

١٦ ـ با : واگر حجابست. ۱۷ ـ مش : دادند.

۱۸ ـ با : اندر آمد. ۱۹ ـ از «با».

۲۰ ـ در ده و مش : و آبی. ح مش : به در دست داشت. (م . ن) . در با هم آبی است. ۲۱ ـ ده ومش «و آن‌را».

آن[1] آبی از بالش [فرو][2] گذشت و [در][3] مصلی در گذشت و بر بساط [بگشت][4] و بخاک افتاد.

پرویز[5] آن را بفال بد داشت[6] و غم آمدش. پس رسول آن آبی بر گرفت و از خاک پاک کرد و پیش پرویز بنهاد[7]. پرویز گفت: این [آبی][8] از نزدیک[9] من دور بر، و رسول را گفت: بنشین. [رسول بنشست سر فرود افکنده[10] و دیری سر بر نکرد پس][11] سر بر آورد و گفت: هر کاری که باز گردد، آن را حیلت[12] و چاره سود ندارد، و این بفال مرا چنان[13] نمود، که این ملك از من برود[14] و بدان کس که از من بدو برسد[15] نماند و بدیگر[16] کس و به سه[17] دیگر [کس][18] هم نماند، و از فرزندان من بیرون شود و بکسانی رسد[19] که ایشان نه از اهل مملکت[20] باشند.

---

۱ ـ ده و مش: و آن.

۲ ـ از: با: ده ومش، در گذشت.   ۳ ـ از: با. ده و مش: از.

۴ ـ از، با. ده و مش، بگذشت.   ۵ ـ مش و ده، و پرویز.

۶ ـ مش: دانست.   ۷ ـ مش و با: نهاد.

۸ ـ با: ندارد.   ۹ ـ مش و با، نزد.

۱۰ ـ مش، آورد.   ۱۱ ـ از: با ومش، ده: پرویز سر بر آورد و گفت.

۱۲ ـ مش: حیله نباشد. با، حیله سود ندارد.

۱۳ ـ مش: چنین.   ۱۴ ـ با، بشود.

۱۵ ـ مش: رسد. با: شود.

۱۶ ـ مش: و دیگر کس.

۱۷ ـ مش: و سه دیگر. با: و سدیگر.

۱۸ ـ با: ندارد.   ۱۹ ـ با: و بکسها شود.

۲۰ ـ از: مش و با، در ده: از اهل بیت مملکت و ظ: اهل بیت ملك.

پس [رسول را گفت که : بگو که چه گفتند ؟] [1] رسول آن پیغامها را بداد.
پرویز گفت : شیرویه را بگوی که : ای [2] مسکین کوته زندگانی مرا برین کارها
که گویی حجت است [3] و اگر [حجت نبودی] [4] ترا نبایستی که بر من ازین
گناهها برشمردتی [5] ، که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری برشمارد ، الا آنکه [6]
خود معصوم بود [7] ، و کس معصوم نیست .

[اول، آنکه] [8] گفتی از [کار] [9] پدرم هرمز نه چنانست که [تو] [10]
گفتی ، و تو هنوز [اندر جهان] [11] نیامده بودی که میان من و [آن] پدر[م] [12]
جدایی افتاد ، و من هنوز به روم نرفته بودم [و مادر ترا بزنی نکرده بودم] [13]
که بهرام چوبین بر من حیلت کرد ، و بنام من درم زد و نقش من بر درم کرد [14] ،
تا پدر [م] [15] مرا تهمت کرد ، و من از پدر بگریختم [16] وبه آذربا[یگان شدم] [17]

---

۱ ـ مش : گفت : چه گفتند ؟ بگو ؟ با : ندارد .
۲ ـ مش : یا مسکین :
۳ ـ مش : هست . با : مرا برین کارها که کردم حجت هست .
٤ ـ از : با و مش . ده : و اگر نبود .
٥ ـ مش : گناهان برشمری . با : ترا نبایستی که برمن شمری ازین گناهان .
٦ ـ مش : آنکه ندارد . با : الا که .
۷ ـ مش : باشد . ۸ ـ از : با . مش و ده : اما آنچه .
۹ ـ از : با ، ده و مش : از گناهان . ۱۰ ـ از : با و مش .
۱۱ ـ از : با . مش و ده : از مادر. مش ، ح : مادر ترا نخواسته بودم (ب،ح.ن) .
۱۲ ـ از : با ومش . ده : میان من وبدر .
۱۳ ـ از : با . ۱٤ ـ با : و بنام برنقش من درم زد !
۱۵ ـ از : با و مش . ۱٦ ـ مش : گریختم .
۱۷ ـ از : با . ده ومش و بآذربایجان رفتم .

و آنجا [اندر][1] آتش خانه بنشستم و بعبادت خدای مشغول شدم و همهٔ مردمان دانستند که آن محنت که [بر پدرم افتاد][2] ، نه تدبیر من بود و نه بهوای من [که من][3] خود غایب بودم ، [و][4] چون باز آمدم پدر را برحالی دیدم که ملك را شایسته نبود[5] ، چشم برفته[6] ، و تن تباه شده [و گـر او تن او درست بودی][7] من هرگز بملك او ننشستمی . [و][8] چون از پیش بهرام چوبین برفتم و بروم شدم خال من بندوی [از راه][9] باز گشت ، من ندانستم و نه فرمودم ونه پسندیدم[10] که او پدر مرا بکشت[11] .

و چون ملك بمن[12] باز آمد و کار [بر من][13] راست شد ، من خال خویش بندوی را بکشتم[14] و اهل بیت[15] ایشان نا چیز کردم و از [مملکت][16] خود دور کردم[17] ، و مردمان آن حال همی دانند[18] .

---

۱ ــ از : با . ده و مش : در .
۲ ــ از : با و مش . ده ، که بپدرم رسید .
۳ ــ از : با و مش . ده : چون خود غایب بودم .
٤ ــ با : ندارد . ٥ ــ با ، برحالی ندیدم که ملک را بود .
٦ ــ مش : رفته . با ، شده .
۷ ــ از : با . ده ومش واگر او تن درست بودی .
۸ ــ از : با و مش .
۹ ــ از : با . مش ، ح ، از همراهی من بازگشت (ب . ح ـ ن) .
۱۰ ــ مش : و با : ندانستم و نگفتم و نه پسندیدم . ده ، ندانستم و نفرمودم و نه پسندیدم . بقیاس اصلاح شد . ۱۱ ــ مش ، کشت .
۱۲ ــ از ، با و مش : در ده ، بملك من .
۱۳ ــ از : با و مش . ده : بمن . ١٤ ــ مش ، کشتم .
١٥ ــ ده ، اهل و بیت . ١٦ ــ از ، با ومش . ده ملك .
۱۷ ــ با ، بیرون کردم . ۱۸ ــ : از با . ده ومش : میدانند .

اما [آنکه][1] از بهر خویش و برادران خویش گفتی که شما را اندر[2] خانه بازداشتم، بدان باز داشتم[3] تا ادب آموزید و [کار][4] ملك را شایسته شوید، شما را ادب می‌بایست [آموخت][5] نه لهو و طرب، و برشما اجری تمام داشتم[6] از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شمارا به کار می بایست[7] و [نسل شما][8] از بهر آن بازداشتم، که منجمان مرا گفته بودند [که][9] از اهل بیت[10] تو و فرزندان[11] تو فرزندی آید[12] که مملکت عجم بر دست وی برود[13] خواستم که [این][14] نسل نیاید تا من زنده باشم.

و منجمان اندر[15] مولود تو مرا گفته بودند، که تو باشی که ملك از من بستانی، روز آذر اندر[16] ماه آذر سال[17] سی و هشتم از ملك من، در[18] مولود تو چنین حکم کرده‌اند [و بخط ایشان نبشته است][19] و بمهر من است و بدست

---

۱ ـ از: مش و با. ده آنچه.　　۲ ـ مش: در.

۳ ـ با: بدان داشتیم.　　٤ ـ با: ندارد.

٥ ـ مش و با: ندارد.

٦ ـ مش، ح: مرا در آن کار اجری عظیم است. (ب، ح ـ ن) و متن صحیح است زیرا اجری، بمعنی وظیفه ومستمری است نه اجر ومزد.

۷ ـ با: می‌بایست بکار.

۸ ـ از: با ومش. ده: زن از شما.　　۹ ـ از: با و مش.

۱۰ ـ ده: از اهل و بیت. با: از: ندارد.

۱۱ ـ با: از فرزندان تو. مش: و از فرزندان تو.

۱۲ ـ مش: می‌آید.　　۱۳ ـ با: بردست او بشود.

۱٤ ـ از: با. مش و ده: آن.　　۱٥ ـ مش: در.

۱٦ ـ مش: اندر، ندارد.　　۱۷ ـ ده: درسال.

۱۸ ـ از: با و مش. ده: مولود تو نیز همین حکم کرده بودند.

۱۹ ـ از: با.

شیرین [نهاده‌ام][1] اگر خواهی بخواه از وی[2] ، [و بنگر و][3] چنان‌واجب کردی که چون [من][3] این بدانستمی ، ترا بکشتمی ، ولیکن نکشتم از بهر فرزندی . و از پس آنکه تو بزرگ شدی ، ملك هندوستان[4] بمن نامه کرد و هدیه [و رسول][3] فرستاد[5] و شما را هریك جداجدا نوشته بود[6] و من آن نامه‌برخواندم، و از بهر تو نوشته بود [وبشارت داده][3] که این ملك بدست تو آید به روز آذر اندر ماه آذر[7] . و آن نامه را مهر کردم و شیرین را دادم[8] ، اگر[9] خواهی ، بستان [و ببین][3] و [آن را][10] بخوان ، و چندان[11] علامتها مرا از تو بدید آمد و ترا نکشتم [و بتنگ و بند نداشتم][12] وترا ازین[13] آگاه‌نکردم [ازبهر پدر و فرزندی][10] و دیگر[14] آنکه دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند گردانیدن[15] ، ودیگر از شفقت پدری [دلم نداد][16] که ترا بکشتمی[17] و دریغ

۱- از : با و مش . ده : داده‌ام . ۲ - با : از وی بخواه .

۳ - از : با . ٤ - ده : هندستان .

۵ - مش : و هدیه فرستاد و رسول .

٦ - با : وشما را هریکی فرزندان جدا جدا نبشته است . مش : و شما فرزندان‌را یکی یکی جدا جدا نوشته بود .

۷ - مش : بروز آذر در ماه آذر ودر متن پس از روز آذرنیز کلمه‌ماه‌آمده‌است.

۸ - مش : و بشیرین دادم . با : وشیرین دارد .

۹ - مش : و اگر .

۱۰ - با : ندارد . ۱۱ - مش و با : چندین .

۱۲ - در با نیست . مش و ترا دربند نداشتم .

۱۳ - مش : ازین کار .

١٤ - مش و یکی آنکه . با : یکی آنکه .

۱۵ - مش : قضاء خدای تعالی کسی نتواند گردانید . با : که هر چه قضای خدای تعالی بود کس نتواند گردانید .

١٦ - از : با و مش . ده : دلم را نداد . ۱۷ - با : تباه کردمی .

نیامدم[1] که این ملک بتو رسد. اما [آنکه][2] گفتی [که][3] بیست هزار مرد از سپاه اندر[4] زندان [بازداشتم][5]، [و خواستم که ایشان را بکشم][6]، بدان که این مردمان[7] بودند که من ایشان را پروردم[8] [و][9] سی سال اجری وطعام دادم[10] تا روزی با دشمن من جنگ[11] کنند، [ایشان][12] آن روز که مرا بدیشان حاجت افتاد[13]، هزیمت شدند و مرا یاری[14] نکردند و حقوق مرا نشناختند[15] و خون[16] ایشان بحکم[17] سیاست حلال باشد[18] که مرا بایشان[19] هیچ امید[20] نماند، عالمان را گرد کن و بپرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلالست یا نه. و من همی شنوم[21] که تو ایشان را[22] عفو خواهی کردن[23] و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن[24]، و تو هرگز[25] از ایشان منفعت نبینی[26]. و بر زندانیان از آن رحمت

---

۱ ـ با، و دریغم نیامد. ۲ ـ از: با. مش و ده: آنچه.
۳ ـ مش و با: ندارد. ٤ ـ مش: در.
۵ ـ از، مش وبا. ده، بازداشتی. ٦ ـ از: با.
۷ ـ با: مردمان بدان بودند. ۸ ـ با: همی‌پروردم.
۹ ـ از، با و مش.
۱۰ ـ با: و ایشان را اجرت‌وطعام دادم. مش: ایشان را اجر وعطادادم. در متن اجرا بود و اجری مبال اجرا ومتداول است.
۱۱ ـ با: حرب. ۱۲ ـ با، ندارد.
۱۳ ـ با، آمد. ۱٤ ـ با، نصیحت نکردند.
۱۵ ـ با، وحق نعمت من نشناختند.
۱٦ ـ با: و، ندارد. ۱۷ ـ با: حلال شد بحکم ضرورت.
۱۸ ـ مش: شد. ۱۹ ـ با، در ایشان.
۲۰ ـ مش و با: امیدی. ۲۱ ـ مش، می‌شنوم.
۲۲ ـ مش، را ندارد. ۲۳ ـ مش و با: کرد.
۲٤ ـ با، کردن. ۲۵ ـ با، هرتو از ایشان!
۲٦ ـ با: هیچ منفعت نه‌بینی.

نکردم که من هیچ کس[1] به زندان باز نداشتم[2] الا که کشتن بر و[3] واجب بود جریده‌ها[4] [بخواه][5] و قصهٔ گناهان[6] ایشان بخوان، تا بدانی که ایشان اهل کشتن‌اند[7] و هر روزی که من در کشتن ایشان تقصیر کرده‌ام [آن][8] ، فضلی بوده است که من [بجای][9] ایشان کرده‌ام .

اما آنچه گفتی[10] که خواسته گرد کردی همچندان که[11] هیچ ملک را نبود ، بدان و آگاه باش که ملک بی‌سپاه نتوان داشتن[12]، وسپاه بی‌بسیاری مال[13] نتوان داشتن[12] و توانگری سپاه عزّ ملک [بود][14] و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه [عدل][15] و آبادانی ملک . و بر ملک [سپاه][16] آنگهی[17] دل نهند[18] [و][19] او را دوست دارند و [بدو امید دارند][20] و ملکان دیگر از وی [ترسند][21] و به‌پادشاهی او [اندر][5] نتوانند[22] آمدن [که][5] هر گاه[23] که کاری

---

۱ - مش و با : هیچ کس را . ۲ - با : بزندان نداشتم .

۳ - مش و با : وی .

٤ - مش ز با : جریده‌ها بی واو . ده : وجریده ها .

٥ - از : با . ٦ - مش وبا : گناه .

۷ - مش : با نه .

۸ - از : با و مش . ۹ - از : با . ده : با ایشان . مش : برایشان .

۱۰ - با : و آنچه گفته بودی .

۱۱ - با و مش : چندان که . ۱۲ - مش : داشت .

۱۳ - با : بی‌خواسته . ۱٤ - از : با ومش . ده : برد .

۱٥ - از : با ومش . ۱٦ - با : ندارد .

۱۷ - مش : آنگاه . ۱۸ - با : بنهند .

۱۹ - از : با . ده و مش: که . ۲۰ - از : با . ده ومش : وامیدوارند .

۲۱ - از : با . و مش . ده : بترسند .

۲۲ - مش : نتواند . ۲۳ - با : که هر گه .

افتد دست بدان خواسته [کند][1] و ملک درویش[2] را هیچ مقداری [نباشد][3] بمیان[4] سپاه و رعیت ، [و][5] هیبت نبود [ازو][6] در دل دشمن . و توجهد آن[7] کن [تا][8] آن خواسته نگاه داری و دیگر[9] فراز آوری[10] و نگر تا آن را را نپراکنی میان [غوغا][11] که ترا بملک [بنشایند][12] و نگر تا بسخن ایشان فریفته نشوی تا تهی دست و درویش نمانی ، که[13] آن خواستها[14] به روزگار [بسیار][15] وقصهای عجیب گردآمده است و تو [آن][16] چنان نتوانی[17] کردن که ترا نه چندین قوت و نه چندین روزگار بود[18].

اما آنچه از بهر زنان گفتی که بسیار [بسرای اندر][19] گرد کردم [و بهمه نرسیدم][20] و لذت مردان از ایشان بازداشتم ، بدان که من ایشان را بداشتم بنعمت

---

۱ ـ از : با . ده و مش ، کنند .

۲ ـ مش ، ملك بی‌خزانه . حاشیه (ب ، ح ـ ن) .

۳ ـ از : مش . با ، نبود .

۴ ـ مش : در میان . ۵ ـ از : با .

۶ ـ با : ندارد . ۷ ـ مش . آن ، ندارد .

۸ ـ از ، با . ده و مش : که .

۹ ـ مش : و دیگر فرار ، بجای فراز ! ۱۰ ـ با : آری .

۱۱ ـ از ، با و مش . ده ، اهل غوغا . مش : پراکنده نکنی میان غوغا .

۱۲ ـ از ، با . ده ، و مش : بنشانند . ۱۳ ـ با : تا .

۱٤ ـ با و مش : خواسته .

۱۵ ـ با : ندارد . ۱٦ ـ از ، با و مش .

۱۷ ـ با ، نتوان .

۱۸ ـ با ، که ترا چندین قوت و روزگار نبود .

۱۹ ـ از ، با . مش : در سرای . ده ، اندر سرا .

۲۰ ـ از ، با .

و کامرانی[1] و خواستهٔ بسیار[2] ، که‌ایشان هیچ مرد[3] بر من نگزیدند و[نیز][4] هر سال[5] شیرین را بفرمودمی[6] تا همه را گـرد کردی و هر کـه از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی که از سرای من بیرون [رفتی][7] ، او را جهاز کردمی‌و[8] بشوهر دادمی ، و خود کس نخواست که ازسرای من بیرون رود[9] ، از بسیاری‌نعمت من برایشان . و امروز که [من][10] هلاك شوم ، و ایشان شوهران کنند ، هم بدان حال که با من بوده‌اند ، دوستر[11] دارند .

اما[12] آنچه گفتی که مردی بر بقایای خراج بر گماشتی و بیست ساله و سی ساله بستدی ، این خراج چیزی واجب است ، ملك بـه خـراج درست شود ، و این واجب است بر رعیت [مر][13] بیت المال را .و[14] این نه بدعت‌است که من‌آورده‌ام. و این خراج بر خلق انوشروان[15] نهاد ، که ملك را از خراج [16]چاره نیست . و رعیت همه[17] را گرد کرد و همه زمینها [را] [18]مساحت کرد و بهمداستانی رعیت

---

۱ ـ با : کام روایی . ۲ ـ با ، و خواسته‌های بی‌شمار .

۳ ـ مش : مردی . ٤ ـ با : ندارد .

۵ ـ از ، با . ده ومش : سالی .

٦ ـ مش : گفتمی . ۷ ـ از ، با . ده ومش : آید .

۸ ـ با : و اورا . ۹ ـ با ، شود . مش ، برود .

۱۰ ـ با ومش ، ندارد . ۱۱ ـ با : دوست‌تر .

۱۲ ـ با : و آنچه .

۱۳ ـ از : با ومش ، ده : و این واجبست بررعیت و بیت‌المال . با ، و این‌واجبست مر بیت‌المال . (بر رعیت) و (را) ندارد .

۱٤ ـ مش ، و، ندارد . با : نه بدعتی‌است که من آورده‌ام .

۱۵ ـ مش ، نوشیروان . ۱٦ ـ مش و با : خواسته .

۱۷ ـ مش وبا : وهمه رعیت را . ۱۸ ـ با : ندارد .

[آن خراج][1] نهاد، که هرسال بسه بار یا چهار بار بدهند، بهر[2] سه ماه ربعی یا بهر[2] چهارماه ثلثی[3] . وازبهر آن‌بود، که[این][4] خراج راخراج ه‌همداستانی نام کردند، یعنی **مال‌الرضا** .

و این نام[6] **انوشروان** نهاد . و این مهر درم او بود: شاهنشاه ملک داد گر انوشروان . و آن‌سرایی[7] که‌خراج اندرو[8] ستانند آن‌راسرای **شمرده** نام کردند. و آن کس که خراج نداد و [بر][9] خویشتن جمع کرد، حق است، بر ملک کـه جان او بستاند و او[10] را عقوبت کند، که ویرانی بیت المال خواسته است[11]. و من حق [از][12] ایشان بستدم و کسی[13] را عقوبت نکردم [که][14] اگر کارداران [بر ایشان ستم کردند و][15] [از ایشان][16] چیزی ستدند[17] که ایشان را نادادنی[18]

---

۱ ـ با: ندارد. ۲ ـ با: هر.

۳ ـ مش: بهر چهار ثلثی. ٤ ـ با: ندارد.

٥ ـ مش: و از بهر این خراج را همداستانی.

٦ ـ مش و این نام را.

۷ ـ با: و آن سرای. مش: و این‌سرای.

۸ ـ مش: درو. با: اندر وی.

۹ ـ از: با. ده: بخویشتن. مش: و او بخویشتن.

۱۰ ـ با: ونیز اورا.

۱۱ ـ مش: بود. با: که ویرانی بیت‌المال و ملك وخواسته بود.

۱۲ ـ از: با ومش. ۱۳ ـ با: و کس را.

١٤ ـ با و مش: ندارد. ١٥ ـ از: با.

١٦ ـ با: ندارد. مش: برایشان.

۱۷ ـ مش: بستدند. ح: چیزی بستدندکه نباید ستانید (کذا و ظ: ستانند) من دکان‌داد تعین نموده بودم اگر بر کسی‌بیحساب رفتی بایستی مرا آگاه کردی تاآن کس را بجزا رسانیدمی. (ب، ح ـ ن). ۱۸ ـ مش: نادانی!

بود بر من ، بیش از آن نبود[1] که بر در خویش دو دکان[2] کردم [بدان بزرگی که همه خلق می‌بینند][3] و آن[4] **دکان داد** نام نهادم[5] ، و هر ماهی دو روز[6] تا نیم [روز][7] آنجا[8] بنشستمی و در قضای حاجتهای خلق همی نگریستمی[9] و نگه کردمی[10] [و با هر دادخواهی بی‌حاجب و بی‌دربان همی گفتم و همی‌شنیدم][11] و هر که داد نخواست ستم او برخویشتن[12] کرد نه من بر وی[13].

اما[14] آنچه گفتی که حق ملک روم[15] نشناختم[16]، اگر مرا سپاه داد و با من پسر فرستاد[17]، و دخترش ، **مریم** [را][18] بمن داد ، من[19] چون **بهرام چوبین** [را][20] [بهزیمت[21]] کردم ، چندان مـال و نعمت بـوی[دادم و بـه **قیصر**][22]

---

۱ – با : بر من بیش از آن بود . مش پیش از آن نبود .

۲ ـ مش ، که بدر دکان کردم .

۳ ـ از مش و با . مش ، می‌بینند . ٤ ـ مش و با ، و آن را .

٥ – با و مش : کردم . ٦ ـ با ، و هر روز ماهی دو روز !

۷ ـ از ، با و مش . ۸ ـ مش : در آنجا .

۹ ـ مش : نگیریستمی ؛ بـا : نگریستم .

۱۰ ـ با : ونگه همه کردم . مش ، نکردمی !

۱۱ ـ از ، با : ده : تا هر دادخواهی میگفتی و میشنیدمی . مش ، تا دادخواهی بی حاجب و درمان (کذا) می گفتم و می‌شنیدم .

۱۲ ـ مش : خویش . ۱۳ـ با :ستم اوبرخویشتن کرد نه من .

١٤ – با : و آنچه . ١٥ – با ، ملك‌الروم .

١٦ – مش : نشناختیم .

۱۷ ـ مش : وپسر خود با من فرستاد . با : و پسر را با من بفرستاد .

۱۸ – مش : ندارد با : و دخترش را مریم بمن داد .

۱۹ ـ مش ، من ندارد . ۲۰ ـ از ، با و مش .

۲۱ ـ از : با . مش و ده هزیمت . ۲۲ ـ از : با .

فرستادم، که هرگز چشم وی[1] ندیده بود ونه بدل اندیشید[2] ، و پسرش[راچندان خواسته دادم که][3] متحیر بماند، و هر کسی[4] از سپاه او[5] همچنین. و چون چلیپا بدست من افتاد، مرا بر ایشان چیرگی [افتاد][6] ، از بهر آن بدیشان باز ندادم[7] ، که تا[8] آن چوب بدست ما بود و بخزانه ما[9] ، ما را بر[10] ایشان دست بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند[11]. و نگر تا آن چوب بدیشان[12] باز ندهی[13]، که تو ایشان را بر مملکت خویش [چیره][14] کنی.

اما آنچه[15] گفتی [که][16] من یزدجرد شهریار[17] را بخواستم کشتن و [اورا][18] بر گرفتم که بر زمین زنم [و بکشم][18] بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند، که از فرزندان تو فرزندی آید[19]، که [این][18] ملك عجم بر دست او برود[20]، و بر عرب[21] افتد. و علامتی که گفته بودند، بدین یزدجرد پیدا بود، چون من اورا بدیدم، یقینم شد[22] که اینست، و واجب بودمرا که اورا بکشتمی[23]

۱ـ با : او ۲ـ با و نه دل‌اواندیشیده . مش : و نه بدل اندیشه کرده بود .

۳ـ با : ندارد مش : که اومتحیر بماند . ٤ـ مش : کس .

۵ـ با : وهر کسی‌ازسپاه او نعمتهادادم . ٦ـ از : با و . مش . ده : بود .

۷ـ با : ندادم . ۸ـ با : تاآن چوب .مش : که آن چوب

۹ـ با : وبخزانه ما بود . مش : و در خزانه مابود . ۱۰ـ مش : و مارا .

۱۱ـ با : بودند ۱۲ با : بایشان . ۱۳ـ باومش : ندهی

۱٤ـ از : با : ده : مسلط ۱۵ـ با : وآنچه .

۱٦ـ باومش : ندارد ۱۷ـ با : یزدجرد بهرام .

۱۸ـ با : ندارد . ۱۹ـ با : که فرزندی از فرزندان توآید .

۲۰ـ با : از دست وی بشود . ۲۱ـ مش وبا : وبعرب .

۲۲ـ با : یقین شدم . ۲۳ـ مش : بکشم .

که بر روی زمین فرزندی نزاد [از مادر][1] شومتر از آن فرزند که ملك [چندین][2] سالهٔ پدر [بر پدر][3] از دست او برود[4] ، و شما [را][5] همچنین باید که اورا دشمن دارید و هر کجا یابید ، اورا بکشید .

اما[6] آنچه گفتی از[7] **نعمان بن منذر** که [من][8] او را [بکشتم][9] وحق او و پدران او نشناختم ، از بهر زنی بدروغ دبیری ، او را هلاك کردم ، من او را نه از بهر زن [10] بکشتم [11] [و] [12] نه بگفتار دبیر ، ولیکن من آن وقت که از دست **بهرام چوبین** بگریختم[13]و به**روم** شدم[14] به‌راه اندر[15] که همی رفتم[16] راهبی را دیدم و این‌همه[17] کارها که تا امروز دیدم ، مرا[18] گفته بود که این ملك از خاندان ما برود[19]و بدست مردی بزرگ شوداز **عرب** ونگفت که آن مرد کیست . و من اندر[20]عرب ازو بزرگتر کس ندیدم [و نمیدانستم][21]، بدلم چنان [آمد][22] که این عرب او بود و بر[او][23]بهانه جستم ، و او را از بهر

١ ـ از : با و مش . ده : بدان شومتر !

٢ ـ از : با و مش . ده : چند . ٣ ـ با : ندارد .

٤ ـ با : بشود . ٥ ـ از : با و مش .

٦ ـ با : و اما . ٧ ـ با : از بهر .

٨ ـ از : با . ٩ ـ از : با . ده ومش : کشتم .

١٠ ـ با : آن زن . ١١ ـ مش : اورا از بهر زن نکشتم .

١٢ ـ با : ندارد . ١٣ ـ مش : گریختم .

١٤ ـ مش : رفتم . ١٥ ـ مش : در راه که .

١٦ ـ مش : میرفتم . با : همی‌شدم .

١٧ ـ با : من این کارها . ١٨ ـ با : همه مرا .

١٩ ـ با : بشود . ٢٠ ـ با و مش : در .

٢١ ـ با : ندارد . ٢٢ ـ از : با و مش . ده : بود .

٢٣ ـ از : با و مش . ده . آن .

صیانت ملک بکشتم[1] ، ونگاهداشتن ملک بر اهل بیت خویش ، [و بدین معنی کردم][2] [و][3] جایی که تهمت کردن[4] ملک بود ، [آنجا][5] هیچ حقی را جای نماند . و من این‌همه که کردم بحجّت کردم ، [از بهر آنکه منفعتی بود][6] اکنون من دانم که کار من بکرانه رسید[ه است][7] ، و روزگار من تباه شد . ولیکن خواستم که ترا آگاه کنم ، [تا بنادانی‌من‌حمل نکنی][8] مرا ملامت بهرزه کردی ، و حجّت من ندانستی ، و مرا بر تو دل[9] همی‌سوزد که چون تو مرا بکشی ، از ملك من [بر][10] نخوری ، که [همه][11] خلق جهان اندر[12] همه‌دینها[13] متفق‌اند، [چون][10]: **جهودان و ترسایان و مغان** ، که هر که پدر[را][14] بکشد ، میراث پدر بر وی حرام شود ، واگر[15] بگیرد از آن بر نخورد .

وکمترین [ملکان][16] که اندر [این][17] جهان بودند کوتاه زندگانی‌تر تو باشی و تو خواهی بود] [واللّه اعلم][18] .

---

۱ - با و مش : کشتم . ۲ - در با نیست .

۳ - از : با و مش . ٤ - با : شدن .

٥ - با : ندارد . ٦ - از : با و مش . با : از بهر آنکه مرا منفعتی بود .

۷ - از : با .

۸ - در با نیست و چنین است : که تو مرا بنادانی ملامت کردی و حجت‌من‌ندانستی. مش : تا بنادانی من حمل کنی .

۹- مش : وبرتومرا. . . ۱۰ - از : با ومش .

۱۱ - با : ندارد . ۱۲ - مش : در .

۱۳ - با : دینی . ١٤ - از : با و مش : ده : پدر خود .

۱٥ - با : پس اگر . ١٦ - از : با . ده‌ومش :ملکی .

۱۷ - از : با و مش . مش : درین جهان .

۱۸ - از : با.در ده : چنین‌است : اندر جهان باشد وکمترین‌روزگار ملکی کردن تو باشد . (مش : بود) . مش :ملکی کردن‌و کوتاه زندگانی تو باشی وتو خواهی‌بود. والسلام .

[تمام شد سؤال و جواب شیرویه[1] به پرویز][2] .

پس [آن][3] رسول باز گشت ، و آن پیغام حرفا بحرف به[4] شیرویه بگفت ، و حدیث آبی نیز بتمامی با او[5] شرح داد . شیرویه‌بگریست ، ودرد آمدش‌از کشتن پدر . دیگر [روز][6] همه[7] نزدیك او گرد شدند[8] ، و رسول [9] بخواندند ، [گفتند][10]: عرضه کن آنچه در جواب وسؤال[11]شیرویه [و][12]پرویز گفته است . رسول همچنان که او گفته بود ، پیش سپاه و بزرگان عجم باز گفت . شیرویه گفت: هرآنچه[13]ما پنداشتیم که [او][14]خطا کرده است ، همه‌حجت[15] پیش آورد ، وخون او ریختن حلال نیست ، [اورا][16]هم آنجا[ی][17] می‌باید داشتن .

مردمان سپاه[18] این سخن نپسندیدند ، و گفتند : پادشاهی بدو ملك راست نشود و اندر[19]میان رعیت ، بیشش[20] آنند ، که پدرت را میخواهند[21]اگر تو اورا

---

۱ - مش : و پرویز .   ۲ - این قسمت در : با نیست .

۳ - با : ندارد .

٤ - مش و با : وهمه حرفها با شیروی بگفت .

٥ - مش : آن آبی با اونیز بتمامی . با : وحدیث آن آبی نیز باشیروی‌شرح‌داد .

٦ - از مش و با . ده : دیگر همهٔ .   ۷ - با : همه سپاه .

۸ - با : آمدند .   ۹ - مش : و برسول .

۱۰ - از مش . با : و رسول را بخواند و گفت .

۱۱ - مش : سؤال و جواب .

۱۲ - از : مش . با : عرضه کن آن پیغامهای من که نزد پرویز بردی و جواب آن باز آوردی .   ۱۳ - با : هر آن چیزی .

۱٤ - با : ندارد .   ۱٥ - مش : حجت وبنیه (بجای بینه) !

۱٦ - با : ندارد .   ۱۷ - از : با .

۱۸ - با : مردمان چون این سخن !

۱۹ - مش : در میان ، بی (و) با : واندرین میان .

۲۰ - مش : بیشتر . با : بیشتر رعیت آنند .   ۲۱ - مش : میخوانند .

نکشی[1] ، ما این ملك بدو[2] باز دهیم ، از بهرآنکه ایشان خلاف کنند ، و حیلت انگیزند ، بمیان[3] مردمان اندر ، و این ملك برتو راست نشود ، وچون ملك بدو[2] باز دهند ، تو دانی که اودر کشتن [4] تو با کسی مشورت نکند ، و نگذارد که بر تو یك روز بگذرد[5] تا ترا نکشد[6]

شیرویه متحیّر شد و دانست کـه اگـر [پرویز][7] در ملك بنشیند ، هم در ساعت اورا[8] بکشد . از آن سرهنگان بزرگ ، یکی را بفرمود[9] که : برو و[10] اورا هلاك کن . آن مرد با سلاح برفت و[11] پیش‌بیستاد[12] . [پرویز اورا گفت :ترا بچه فرستاده‌اند ؟ گفت : مرا فرستاده‌اند تا ترا بکشم][13]. پرویز گفت : برو، که تو [نه][14] آن مردی که مرا بتوانی کشتن[15]، وکار مرگِ من بدست تونیست .آن سرهنگ بـاز گشت [و سوی][16] شیرویه [آمد][17] . [وآن سپاه همچنان نشسته بودند ، شیرویه مردی دیگر[18] بفرستاد‌پرویز اورا همچنین‌بگفت ، پس‌شیرویه][19]

---

۱ ـ مش ، نکشتی . ۲ ـ با : بوی .

۳ ـ مش ، در میان مردمان و این .. ٤ ـ با : بکشتن .

۵ ـ مش و با ، که یك روز بر تو بگذرد .

٦ ـ مش و با : بکشد . ۷ ـ از ، با و مش .

۸ ـ مش و با : اورا هم در ساعت .

۹ ـ مش ، گفت . ۱۰ ـ مش : و ، ندارد . با : برو و ، ندارد .

۱۱ ـ مش ، اندر پیش .

۱۲ ـ مش : ایستاد . با ، بایستاد وبگفت که اورا بچه فرستاده‌اند .

۱۳ ـ با ، ندارد . ١٤ ـ از : با ومش .

۱۵ ـ با و مش، کشت . ١٦ ـ از : با . ده ومش : بسوی .

۱۷ ـ از : با . ۱۸ ـ ده ، دیگر را .

۱۹ ـ در مش نیست . ح مش : و آن‌سپاه آنچنان‌نشسته‌بودند ، شیرویه مرددیگر را بفرستاد برویز اورا نیز همان سخن گفت . پس شیرویه نگاه کرد ، بسر مردانشاه را دید . (ب ، ح ـ ن) .

بمیان[1] مردمان[2] [اندر][3] نگریست ، پسرمردانشاه [را][3] دید ، آن مردانشاه که [پرویز][4] دست او بریده بود ، اورا گفت : برو[5] و پرویز را بکش . و نام پسر مردانشاه مهر هرمزد[6] بود . [پس آن مهر هرمزد][7] پیش پرویز رفت[8] . پرویز گفت : تو مرا خواهی کشت[9] ، که منجمان مرا گفته بودند که : مرگ من بر[10] دست کسی باشد از ولایت نیمروز[11] ، وندانستم که تو خواهی بودن ، و ترا نشناختم ،[12] و پدرت را بکشتم[13] و تو پسر اویی[14] ، و[15] هر که کشنده پدر را

---

۱ ــ مش : در میان . ۲ ــ از : با . مش : مردم .
۳ ــ از : با . ۴ ــ با : ندارد .
۵ ــ با : شو .
۶ ــ طبری آرد : جوانی بنام : مهر هرمزبن مردانشاه برای کشتن کسری پیش آمد و مردانشاه فاذوسبان کسری بر ناحیهٔ نیمروز بود (ص ٦٢٦) و کریستنسن نام وی را نیوهرمزد فرزند پاذگوسپان مردانشاه آورده (ص ٥١٧ ایران در زمان ساسانیان) و فاذوسبان معرب پاذگوسپان است از پاذگوس (Pâdhgôs) یا پایگوس (Pâygôs)پان یا بان و پاذگوس بر ناحیه وسیعی از کشور درزمان کواذ اطلاق میشد و اوچهارپاذگوسپان معین کرد بر چهارپاذگوس باختر (شمال)، خوراسان = خراسان (مشرق)، نیمروز (جنوب)، خورووران = خاوران (مغرب) (ص ٣٧٦ همان ماخذ) و پاذگوسپانان در زیر فرمان سپاهبذان بودند چنانکه پس از شاه (در زمان یزدگرد اول) درجه‌های بزرگ چنین بود : ۱ - وزرگ فرمذار ۲ - موبد موبدان ۳ - هیربذان هیربذ ٤ - دبیربذ ٥ - سپاهبذ که یک‌تن پاذگوسپان در زیر فرماندهی خود داشت (ص ٢٨٩ همان ماخذ)ورجوع به‌صفحه‌های ١٥٩ و ٤٧١ همان کتاب شود .
۷ ــ در مش : نیست . با : این مهرمزد پیش .
۸ ــ مش : آمد. ۹ ــ با : کشتن .
۱۰ ــ با : بدست . ۱۱ ــ با : بابل نیمروز .
۱۲ ــ مش : بشناختم . ۱۳ ــ مش : کشتم .
۱٤ ــ درنسخه ده نیز بهمین املاست نه اوئی . ۱٥ ــ با : و ، ندارد .

نکشد حرامزاده بود. ومن پدرت را بدین تهمت کشتم، وندانستم که[اینِ] ۱ بر دست تو خواهد بود[2]. مهرهرمزد[3] تبرزینی بر کتف او زد کار نکرد، که[بر][4] بازوی پرویز مهرهٔ بسته بود، که آهن بر وی کارنکردی.

پرویز دانست، که تبرزین بر وی کار نکند، [و مهر هرمزد او را رنجه‌دارد. دست فراز کرد ببازوی خویش][5] و آن مهره[بکند و][6] بینداخت. مهرهرمزد به تبرزینی دیگر، کار او[7] آخر کرد و پیش شیرویه آمد [8] و گفت: کشتمش. گفت[9]: ترا چه گفت[10]؟ گفت: کشندهٔ من تو خواهی بودن[11] که هر که کین پدر بازنخواهد، حرامزاده بود.[12][و][13] سپاه همه آفرین کردندو باز گشتند.و[14] شیرویه گریستن گرفت[15]، و آن روز تا شب همیگریست[16] چون[17] شب اندر آمد[18]، مهر

---

۱ - با، ندارد. ۲ - با: بودن.

۳ - مش: ومهر مزد. ٤ - از: با و مش.

٥ - از، با. ٦ - از: با و مش. ح مش: پرویز دانست تا آن را باز نکند آن حربه کارگر نخواهد آمد و بدن او رنجه خواهد شد. (ب، ح - ن). با: و آن مهره بکست.

۷ - مش: کار پرویز. با: مهرهرمزد دیگر باره تبرزینی بزد و بر کتف او فرود آورد و اورا بکشت.

۸ - با، و بازگشت و شیروی را گفت.

۹ - با: گفتا. ۱۰ - با: چگفت.

۱۱ - مش: بود.

۱۲ - طبری و دینوری این عبارت را که درچندسطر بیش هم آمد، یادنکرده‌اند.

۱۳ - با: ندارد. ۱٤ - مش و، ندارد.

۱٥ - با: گریستن اندر گرفت. ۱٦ - مش، میگریست.

۱۷ - مش، و چون. ۱۸ - مش، درآمد.

هرمزدرا بخواند، و[اورا][1] بکشت و گفت :[2] کشنده پدر نتوانم دید[3] خاصه[که][4] پیغام[5] آورده باشد که : هر که کشندهٔ پدر[6] نکشد حرامزاده بود.

پس دیگر روز ، شیرویه بر تخت بنشست[7] ، و تاج بسر سر نهاد ، و [همهٔ][8] سپاه را گرد کرد[9] [و بزرگان را بار داد][10] و آن کسان را[11] که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود ، همه را بنوشت ، وخواسته داد ، وزندانیان را دست بازداشت و برمك بن فیروز[12] را که جد برامکه بود ، وزیر کرد ، و خراج آن سال از رعیت برداشت[13] ، وعدل و داد کرد . و گفتند که اورا شانزده برادر بود، همه پسران پرویز، وشیرویه هفدهم بود[14] و مهتر ایشان بود ، همه را بکشت ،[15]

---

۱ - با : ندارد . ۲ - و گفت ، در مش نیست .

۳ - با : من نتوانم دیدن کسی‌را که پدر من کشته باشد .

٤ - از : با و مش . ٥ - مش : پیغام او .

٦ - با : کشنده پدر را . ٧ - مش : نشست .

۸ - از با . و سپس دارد : بزرگان . ۹ - با : بار داد .

۱۰ - با . ندارد . ۱۱ - با : وآن کسها که پدرش .

۱۲ - طبری نام وزیر وی‌را فیروز آورده است و ازبرامکه نام نمی‌برد (ص٦٢٧ ج۱) . ۱۳ - مش : بازداشت . با : برداشت ونستد .

۱٤ - با : وآن هفدهم شیروی بود ولیکن مهتر بود .

۱٥ - طبری گوید ، شیرویه ۱۷ برادر خویش‌را که‌خداوندان ادب وشجاعت‌ومروت بودند به مشورت وزیر خویش فیروز و تحریض شمطا فرزند یزدین (که عهده‌دارعشریه سراسر کشور در زمان خسرو پرویز بود) ، بر کشتار آنان ، بکشت . (ص ٦٢٧)و کریستنسن این شمطا را قاتل خسرو نیز شمرده و گوید : شمطا و نیو هرمزد با اجازه شیرویه خسرو را کشتند . ونیز گویدبرادران شیرویه بدست گروهی ازبزرگان که‌بریاست شمطا طغیان کرده بودند بهلاکت رسیدند (ص٥١٧ ایران در زمان ساسانیان) و چندی بعد بفرمان شیرویه دست شمطا را بریدند و او را زندانی کردند و در روزگار سلطنت

بقیه پاورقی در صفحهٔ بعد

تا ملك بذو بماند[1] و او اندر[2] ملك هفت ماه بزیست وماه[3] هشتم بمرد .

و پرویز بآخر عمر ، پیش‌ازآنکه‌اورا بکشند[4] بیك‌سال ، رسول پیش‌پیغمبر ما (ص) فرستاده بود[5] . آنکه که[6] نامهٔ پیغمبر (ص) سوی او آمده بودو گفته‌بود: کیست این رهی[7] که نامه بسوی من فرستاده است [و نام خود پیش از نام من نوشته][8] ، واین قصه گفته [شد][9] .

و نامه بملك یمن نوشته بود ، تا پیغمبر را (ص) بفرستد بر بسته[10] ، و رسول خویش را گفته بود ، نخست پیش محمد رو ، [و اورا بیاور و] [11] اگر نیاید ، به

بقیه پاورقی از صفحهٔ قبل

شهر وراز یا (براز) شمطا را در برابر کلیسایی بدار زدند. (ص ۵۱۹ وص۵۲۱ همان مأخذ)) شمطا فرزند یزدین نصرانی بود که در بارگاه خسرو به پایه بلند واستریوشان سالار رسید (رئیس مالیات ارضی) اما پرویز همچنانکه با کشتن مردانشاه بدان وضع فجیع و با بیگناهی آشکار پسر وی مهر هرمزد را درزمره دشمنان خونی خود در آورد با بدار آویختن یزدین وشکنجه کردن زن وی،شمطا را نیز با خود دشمن کرد چنانکه شمطا در شورش سپاهیان برای خلع و قتل خسرو از پیشقدمان بشمار می‌رفت . رجوع‌به صفحه‌های ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۴۷۲ و ۵۱۵ و ۵۱۶ همان مأخذ شود . و دینوری شماره برادران شیرویه را ۱۵تن نوشته است . (ص۱۱۰ اخبارالطوال) .

۱ ـ با ، بسبب آنکه ملك بوی بماند .

۲ ـ مش : در . با : و او هفت ماه بزیست اندر ملك .

۳ ـ مش و با : و در ماه .   ٤ ـ مش ، بکشتند .

۵ ـ با ، رسول فرستاده بود به‌پیغمبر ما صلی الله علیه وآله و سلم .

٦ ـ مش : آنکه نامهٔ .

۷ ـ با ، این رهی کیست که سوی من نامه... مش ، کیست‌این‌رهی که‌سوی من‌نامه..

۸ ـ از ، با .   ۹ ـ از ، با و مش . ده گفته شده .

۱۰ ـ با ، تا پیغمبر را ببندد و بفرستد ،   ۱۱ ـ با ، ندارد .

یمن رو[1] پیش ملك یمن[2] ، تااورابند کند وبفرستد . [و][3] رسول پیش پیغمبر(ص) آمد و پیام[4] پرویز بداد [پس پیغمبر پنج سال بود که هجرت کرده بود از مکه به مدینه که ایشان بیامدند ، و آن رسول پرویز مردی بخرد بود][5] . پیغمبر علیه الصلواة والسلام رسولان پرویز را گفت : فردا بیایید[6] تا جواب گویم[7] [پس بنرمی و خوش سخنی شش ماه ایشان را آنجا همی داشت و رسولان صبر همی کردند][8] همچنین تا شش ماه بر آمد[9] ایشان دلتنگ شدند و گفتند[10]: اگر میآیی فبها ، [واگرنه][11] [ما را باشیدن روی نیست ، یا][12] پیش ملك یمن رویم . پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم[13] گفت :

فردا جواب شما باز دهم[14] پس در شب جبرئیل علیه‌السلام[15] آمد و اوراخبر

---

۱ ـ با ، شو .　　　۲ ـ با ، پیش باذان .

۳ ـ با ، ندارد :

٤ ـ مش ، و رسول بیامد و پیش پیغمبر پیغام پرویز .. با : رسول بیامد و نزدپیغمبر آمد و آن پیغام پرویز بداد .　　　٥ ـ از : با .

٦ ـ در نسخه نیز بیایید نه‌بیائید . با : پیغمبر ایشان‌را گفت : فرود آی .

۷ ـ با و مش : تا بنگرم وتدبیر کنم .

۸ ـ از ، با.مش ، پس بنرمی و خوش سخنی و لطافت ، شش ماه آنجا داشت . و پنج‌سال بود که پیغمبر هجرت کرده بود از مکه به مدینه . که آن‌رسولان پرویز پیش او آمدند و پیغمبر را گفتند ، اگر میآیی .

۹ ـ با : پس چون شش ماه بر آمدند !

۱۰ ـ با : و پیغمبر را گفتند .　　　۱۱ ـ از:با ومش ، ده ، والا :

۱۲ ـ از مش . با : اگر خواهی آمدن اگرنه ما پیش باذان رویم .

۱۳ ـ مش : صلوات الله وسلامه علیه . با ندارد .

١٤ ـ با ، فردا این جواب باز دهم .

١٥ ـ مش‌وبا: علیه‌السلام، ندارد . با ، بشب اندر جبرئیل بیامد .

داد که شیرویه پرویز را بکشت[1] ، دیگر روز [رسولان پرویز آمدند و گفتند :ما چندین صبر کردیم ، وخداوند ما ، از ما نپسندد][2] .

پیغمبر (ص) گفت : انّ ربّی قتل[3] ربّکما امس . گفت : خدای من خدای شما را دی [شب][4] بکشت . رسولان گفتند[5] : چگونه ؟ گفت : سلّط‌الله [علیه][6] ابنه شیرویه حتّی قتله . خدای تعالی[7] پسر اورا[8] شیرویه بر وی مسلط کرد ، تا اورا بکشت . رسولان[9] پرویز چون این خبر[10] بشنیدند[11]، متحیرشدند و گفتند: چه میگویی؟[12] اگرراست [نیاید][13] [تو][14] هلاك شوی[15] .[گفت:این‌سخن راست است][14] پس [ایشان][14] [آن روز][16] این سخن[17] بنوشتند و دیگر روز سوی

---

۱ ـ مش ، پرویز کشت . با : پدر را بکشت .

۲ ـ از مش . و در ده چنین است ، دیگر روز چون رسولان پرویز بیامدندپیغمبر (ص) گفت ... در با ، عبارت مش بصورت مفرد بدینسان آمده است ، رسول پرویز بیامد و گفت من چندی صبر کردم و خدایگان من از من نپسندد .

۳ ـ با : قد قتل .

٤ ـ در مش نیست . و چنین است ، دی کشت . با ، خدای من خداوند شما را دی روز بکشت .   ٥ ـ با : رسول گفت .

٦ ـ در مش نیست با : سلطه الله .

۷ ـ مش ، عزوجل . با ، هیچیك را ندارد .

۸ ـ با ، خدای شیروی پسرش بر وی مسلط کرد .

۹ ـ با : رسول پرویز .   ۱۰ ـ با : سخن .

۱۱ ـ با : بشنید .

۱۲ ـ مش : و گفتند،بنگر ای محمد تاچه گویی،ح مش : جبرئیل آمده بودوپیغمبر را خبر داد چون آن رسولان بشنیدند ، بترسیدند و گفتند ، یا محمد چه میگویی راست است ؟ گفت : درست است . (ب ، ح ـ ن) . با : گفت ، نگر ای محمد که چه‌همی گویی.

۱۳ ـ از با و مش . ده ، نباشد .   ١٤ ـ از : با ومش .

۱٥ ـ مش ، گردی .   ١٦ ـ از ، با .   ۱۷ ـ با : خبر .

ملك یمن ، باذان شدند[1] و نامهٔ پرویز بدادند و گفتند باذان را[2] که : محمد چه گفت در حق پرویز[3] ؟ باذان گفت : بنگریم اگر راست بود بدو بگرویم و اگر دروغ بود خود دانیم که بااوچه باید کردن[4] [شما] [ایدر بباشید][5] تا چه پدید آید، که هیچ خلاف نیست ، که چون شیرویه بملك بنشیند ، بدین سبب بمن نامه کند، و بهمه [پادشاهی][6] خویش . و اگر این سخن راست باشد[7] ، من و شما [8] همه بوی باید گرویدن][9] .

پس رسولان آنجا بماندند ، وشیرویه کار ملك راست کرد ، پس بهر شهری نامه کرد و گفت[10] بیعت من از[همه][11]سپاه بستانید ، و از خویشتن نیز ، که پرویز را خدای تعالی[12] در فلان[13]وقت هلاك کرد . و در نامهٔ باذان یاد کرده بود که : آن مرد[که][6] به زمین یثرب بیرون آمده است وکسری[14]اورا [بخوانده بود][15] [و در حق وی نامه بنوشته او را][16] مجنبان تا آنگاه [17] که من ترا بگویم[18] .

---

۱ - با : و از آنجا بسوی باذان شدند .

۲ - مش وبا : و باذان را. با : بگفتند .

۳ - با : از خبر پرویز .

٤ - مش وبا : شاید بودن که این خبر راست آید که مردمان همی گویند که این محمد راستگویست .

٥ - از ، با . مش ، آنجا باشید .　　٦ - از : با .

۷ - با . بود و دروغ نباشد .　　۸ - با : مرا وشمارا همه با وی ..

۹ - از ، با ومش .　　۱۰ - مش : وگفت که .

۱۱ - از ، با ومش .　　۱۲ - با ، که خدای عزوجل پرویز را .

۱۳ - با ، بفلان .　　١٤ - با ، و پرویز .

۱٥ - از ، با . ده و مش ، اورا خوانده .

١٦ - از : با . مش : و در نامه نوشته که البته اورا بفرستی اورا مجنبان .

۱۷ - با : آنگه .　　۱۸ - ح مش : تامن ترابگویم که چه کن (ب،ح،ن) .

پس **باذان** در سخن **پیغمبر** (ص) عجب بماند [1] و آن رسولان **پرویز** را بخواند، و [آن][2] نامهٔ **شیرویه** [بر ایشان][3] عرضه کرد، و تاریخ بدیدند [با][4] آن وقت که پیغمبر (ص) گفته بود، و ایشان نوشته بودند، راست آمد. باذان گفت[5]: واجبست که [ما][6] بدین مرد بگرویم[7].

پس باذان [بپیغامبر][2] بگروید، و کس فرستاد[8] به پیغمبر علیه الصلوة والسلام و اورا از اسلام خود آگاه کرد وهمه اهل [یمن را][9] مسلمان کرد. و[10] پیغمبر (ص) شاد شد و بر وی دعا کرد. پس چون باذان بمرد، پیغمبر[11] ص **معاذ بن‌جبل** را فرستاد به **یمن** تا مردمان[12] را **اسلام** و شریعت و **قرآن**[13] بیاموزد[14] و صدقات از ایشان می‌ستاند[15].

پس[16] چون شیرویه برادران را بکشت، هیچ فرزندی از [فرزندان][17] پرویز نمانده‌بود مگر دو دختر، یکی‌را نام **پوران دخت**[18] و یکی راآذرمی‌دخت

---

۱ - مش: پیغمبر ما در سخن او عجب ماند. ح مش: پس باذان در سخن حضرت رسول متعجب بماند. (ب، ح - ن). با: پس باذان درسخن پیغمبر شگفت بماند.

۲ - از: با. ۳ - از، با ومش. ده: بدو.

٤ - از با. ده و مش: و از. ٥ - مش: گفت که.

٦ - با: ندارد. ۷ - مش: بدین او.

۸ - مش: که پیغمبر را (ص) و از اسلام خود.با: و پیغمبر را از اسلام خویش آگاه کرد. ۹ - از: با ومش. ده: اهل بیت یمن.

۱۰ - با: و، ندارد. ۱۱ - مش: پیغمبر ما.

۱۲ - با: مردم را. ۱۳ - مش وبا: و قرآن و شریعت.

١٤ - مش: بیاموزاند. با: در آموزاند.

۱٥ - مش: بستاند. با: بستد. ١٦ - با: و چون.

۱۷ - با: ندارد.

۱۸ - مش و ده و با: توران. طبری: بوران‌ص ۱۷۰ وصورت متن ازطبری‌است.

[و][1] هر دو دختر پرویز بودند و پوران مهتر[2] بود، و آزرمی [دخت][3] آن بود که پدر رستم را بکشت. و رستم آن بود که [یزدجرد شهریار][4] را بملک[5] بنشاند و [این][6] یزدجرد بن شهریار به[7] روزگار خلافت عمر[8] بود. و این قصه بجای[9] خویش یاد کنیم.

پس این هر دو خواهر پیش شیرویه آمدند، و او را بسیار ملامت کردند[10] و گفتند: [که][11] حرص تو [بملک اندر بدان جای رسید][12] که پدر[13] را بکشتی[14] و [همهٔ][11] برادران [را][15] و این همه بسه چهار ماه [اندر بکردی][16]، و این بدان [امید][11] کردی که جاودان به ملك اندر بمانی[17]، و اگر چه بسیار بمانی به آخر[18] بمیری. خدای تعالی[19] ترا ازین ملك برخورداری مدهاد [و][20]

۱ - از: با ومش. ۲ - مش و با: دخت مهتر.
۳ - از: با. ٤ - از: با. ده و مش: یزدجرد بن شهریار.
٥ - با: او بملك. ٦ - از: با.
٧ - در متن خطی نیز (به) جداست.
٨ - مش: عمر بن الخطاب. با: امیرالمؤمنین عمر.
٩ - با: و این قصه را بجایگاه خویش.
١٠ - با: ملامت کردند بسیار. ١١ - از: با.
١٢ - از: با مش: حرص تو جایی رسیده است در ملك. ده: حرص تو بجایی رسیده است بملك اندر.
١٣ - مش و ده: پدر خویش. ١٤ - مش: کشتی.
١٥ - از: با ومش. ١٦ - از: با. ده ومش: بسه چهار ماه کردی.
١٧ - مش: که در ملك جاودان و(به) در نسخه ده، جدانوشته شده. با: که جاودان ملك برتو بماند. ١٨ - مش: بآخر. با: بآخر هم بمیری.
١٩ - مش وده: وخدای تعالی. با. و ندارد.
٢٠ - مش ندارد. با: و اورا ملامتها کردند.

بر او نفرین کردند [پس][1] او بیمار شد، واز تن خویش اندر[2] ماند،[3] وهیچ [مزه از عمر و هیچ][4] لذت از ملك نیافت [و][5] تا تمامت هفت ماه بزیست‌پس[6] بمرد. و او را پسری بماند[7] هفت ساله و نیز گویند یك ساله ونام او [8] اردشیر بود، و بملك اندر بنشست[9] ویزدجرد بن شهریار به سواد بود[10] آنجا[11] که‌شیرین او را فرستاده بود[12] . والله اعلم[13] .

فصل در ذکر خبر اردشیر بن شیرویه[14]

پس چون اردشیر بن شیرویه بملك اندر بنشست[15]، دانستند که او خردست

---

۱ - از : با . ده ومش : و او . ۲ - مش : در .

۳ - با : بماند . ٤ - از مش . با : واندر ملك هیچ مزه نیافت .

٥ - مش ندارد . با : و تمامت هفت ماه بزیست . ح مش : مدت هفت ماه پادشاهی کرد (ب ، ح - ن) وطبری و دینوری : مدت سلطنت وی‌را ۸ماه نوشته‌اند . طبری‌ج۱ ص٦۲۸ و اخبار الطوال ص ۱۱۰ و کریستنسن می‌نویسد ، کواذ دوم شیرویه پس‌ازشش ماه پادشاهی وفات یافت ص۵۲۰ .

٦ - مش : و پس . ۷ - مش : ماند . با : بود .

۸ - با : ونام وی اردشیر بن شیروی .

۹ - مش : و در ملك نشست . ح : مردمان او را بملك بنشاندند . (ب ، ح ن) . با : نیز چنین است .

۱۰ - با : و این یزدجرد آنجا نبود و بسواد بود . ۱۱ - مش : و آنجا .

۱۲ - مش : اورا فرستاد . ۱۳ - مش و با : ندارد .

۱٤ - مش و با : خبر پادشاهی‌اردشیرشیرویه . ۱۵ - با : بملك‌بنشاندند .

و تدبیر مملکت[1] نتواند کـردن[2] ، مردی را بیاوردند نام او[3] **مهآذرجشنس**[4] و این [مرد][5] به روزگار[6] **پرویز** خوانسالار بود ، و [مـردی بود][7] با تدبیر و رای [و دانش][8] و نیکمرد[و][9] اورا وزیر کردند و تدبیر ملك بدو[10] دادند ،تا آنچه صواب بیند[11] همی کند[12]، تا **اردشیر** بزرگ شود و او تدبیر همی کرد[13] و ملك نگه میداشت[14] [و اردشیر را[15] نصیحت[16] همی کرد][17]. و بشهر **روم** اندر

---

۱ - با و مش ، ملك .　　　　۲ ـ با ومش :کرد .

۳ - با : وی .

٤ - مش و ده و با : مهر حسیس و صورت متن از طبری است و گوید : او مرتبه اصحاب مائده (خوانسالار) داشت و این یکی از پایه‌های درباریان در زمان ساسانیان بود چنانکه کریستنسن گوید : و رئیس کل مطبخ (خوانسالار khvânsâlar)(ص٤١٧)و درباره این شخص گوید : و خوانسالار یارئیس کل آبدارخانه ماه آذرگشنسب بقیمومیت او (اردشیر سوم) برقرار شد . ص ٥٢٠

و دینوری گوید : پس از مرگ شیرویه فرزند وی شیرزاد بن شیرویه به سلطنت رسید ص ۱۱۰ و طبری گوید : اردشیر بن شیرویة بن ابرویز بن هرمز بن انوشروان . ص ٦٢٨ ج۱ .

در حاشیه نسخه خطی ده : مقابل : در ذکر خبر اردشیر بن شیرویه این بیت سست نوشته شده است : پدرکش پادشاهی را نشاید - اگر شاید بجز ششمه نپاید .

٥ - از ، مش و با .　　　　٦ - مش و با : بروزگار .

۷ - با ، ندارد .　　　　۸ ـ با ، ندارد .

۹ ـ با : ندارد .　　　　۱۰ ـ با : بوی .

۱۱ ـ مش : باشد . با : می‌بیند .　　　　۱۲ ـ با : میکند .

۱۳ - با ، پس او آن تدبیر همی کرد.مش :.و او از آن تدبیر همی کرد .

١٤ - با : نگاه همی‌داشت .　　　　١٥ ـ مش ،را ندارد .

١٦ ـ مش : تدبیر و نصیحت .

١٧ - با : قسمت داخل قلاب را ندارد .

مردی بود[1] از سرهنگان **پرویز**[2] نام او[3] **شهربراز**[4] با سپاهی، مقدار[5] شش هزار مرد[6]، ثغرروم نگه میداشت[7]. چون **شیرویه** به ملك اندر[8] بنشست، او را بزرگ داشتی[9]، وهرکار[10] که کردی از وی تدبیر خواستی، و[11] چون ایشان **اردشیر** [را][12] بنشاندند، با وی مشورت نکردند و از وی نپرسیدند، او را

۱ ـ مش، و در ثغر روم مردی. با، ومردی بود بثغر روم اندر.

۲ ـ با: سرهنگی از آن پرویز.　　　۳ ـ با: وی.

٤ ـ صورت متن از طبری است در ده ومش وبا، شهرایران کریستنسن می نویسد: فرخان شهروراز سردار معروف خسروپرویز نمیخواست زیر بار اطاعت یکی از همگنان خود برود با قیصر هرقل یار شد و سپاه خودرا بجانب تیسفون راند .. وی شمطای عیسوی را بعلت اهانتی که بیکی ازفرزندان شهروراز کرده بود بدار آویخت (ص۵۲۱ ایران در زمان ساسانیان).

و دینوری نام وی را شهریار نوشته است و گوید، شهریار از مرز روم به مداین آمد وشیرزاد قیم وی (ماه آذرگشنسب) رابکشت و زمام امور را بدست گرفت و خود را پادشاه خواند و این بسال ۱۲ هجری بود وچون یك سال از فرمانروایی شهریارسپری شد بزرگان کشور از پادشاهی کسی که از خاندان سلطنت نبود سرباز زدند و به مخالفت با وی برخاستند و اورا بکشتند و جوان شیر فرزند خسرو را بهپادشاهی برگزیدند واو کودك بود ومادرش خواهر بهرام چوبین بود و کردیه نام داشت. پس از یك سال این کودك درگذشت و بوران، دخت خسرو را بپادشاهی رسانیدند چه شیرویه همه پسران خسرو را بجز جوان‌شیر که خردسال بود، بقتل رسانید در هنگام پادشاهی این‌دختروضع کشور رو بضعف نهاد وشوکت وقدرت‌ایرانیان ازدست رفت (از اخبارالطوال‌ص۱۱۱) وطبری نیز گوید، شهربراز یا فرخان ماه اسفندار از خاندان پادشاهی نبود ص ٦۲۹

۵ ـ مش: مقدارش. با: قدر.

٦ ـ ح مش: شصت هزار مرد (م ـ ن).

۷ ـ با، نگاه همی‌داشت.　　　۸ ـ مش: درملك. با: بملك نشست.

۹ ـ مش، همی‌داشتی.　　۱۰ ـ با، کاری که.　　　۱۱ ـ با، و، ندارد.

۱۲ ـ از: مش و با.

اندوه آمد و مخالف [پادشاهی اردشیر][1] شد، و سپاه بکشید و بهمداین آمد[2] و اردشیر را بگرفت و بکشت و بسیاری از بزرگان عجم بکشت[3] ، بتهمت آنکه چرا پرویز را[4] از پادشاهی بیفکندید[5] و ملك بگرفتید[6] . [و آن وزیر کـه مهآذرجشنس[7] نام داشت هم بکشت][8] .

پس شهربراز[9] ملك بگرفت و از نسل پرویز[10] نرینه نمانده برد . پس او ملك عجم بخویشتن بر گردانید[11] [وهمه عجم را ازو ننگ آمد][12] و بـر تخت ملك بنشست و تاج بر سر نهاد و او از اهل بیت ملوك نبود [13] ، و ملك اردشیر یك سال بود[14] .

فصل در ذکر خبر پادشاهی شهربراز[15]

پس چون شهربراز[15] در[16] ملك بنشست، [همه][17] سپاه عجم [ننگ][17]

---

۱ - با : ندارد .　　۲ - با : شد .

۳ - با : و مهر حسیس و خلقی از عجم بکشت .

٤ - مش : را ، ندارد .

٥ - با : بتهمت آنکه شما پرویز را از ملك بیفکندید

٦ - با : وخود ملك بگرفت .

۷ - ده ، مهر حسس (بی‌نقطه) مش : مهر حسیس . رك : حاشیه ص ۱۱۹۳ .

۸ - با : ندارد .　　۹ - ده ومش و با : شهرایران .

۱۰ - با : و از اهل بیت پرویز .　　۱۱ - با : گردانید .

۱۲ - با و مش ندارد .

۱۳ - در مش و با ، جملهٔ ، و همه عجم را ازو ننگ آمد ، پس ازین جمله آمده‌است. با : چنین است : و او نه از اهل بیت ملك بود وهمه عجم را ننگ آمد .

١٤ - با : یك سال ونیم .　　۱۵ - ده ومش وبا : شهر ایران .

١٦ با : بملك .　　۱۷ - با ندارد .

داشتند، پیش او سجود کردن، و کمر بستن و ایستادن [وانقیاد نمودن][1] . ورسم [عجم][1] چنان بود کـه چون ملك بار دادی، همه سپاه [و لشکر][2] سماطین[3] زدندی[4] و بر پشت [اسبان][5] بایستاندندی، تا ملك بیرون آمدی .

پس شهر براز بر نشست و بیرون آمد[6] ، و سپاه همه سماطین زده بودند[7] یکی فراز آمد، واورا طعنه بزد[8] بسر نیزه از جانب راست بر پهلو[9] ، و از اسپش اندر[10] افکند . پس [آن][11] دیگران درآمدند، و بزخم پرا کنده اورا بکشتند[12].

---

۱ ـ با ندارد .   ۲ ـ از : با .

۳ ـ یعنی دو صف می کشیدند . و کریستنسن گوید، در ازمنه اخیر عهد ساسانی دستهٔ قراولان از نجبا تشکیل می‌شد (حتی سربازان ساده گارد شاهنشاهی هم از نجبا بودند (رك : نلدکه، طبری ص ۳۹۱ یادداشت ۸) چون پادشاه بر اسب می نشست، مستحفظان در دوصف قرارمی گرفتند، هرفردی زرهی وخودی وسپری و شمشیری‌داشت و نیزه‌یی بدست گرفته بود، چون شاه از مقابل او میگذشت، سپر خویش را پیش‌میبرد و بجانب حاشیه زین شهریار درازمیکرد وسر را چندان فرود میآورد، که پیشانی او بسپر می‌رسید . (طبری ص۱۰۶۳ نلدکه ص ۳۸۹) (ایران در زمان ساسانیان ص ٤۱۸) و طبری در همین‌جایگاه بعین این آیین را که کریستنسن نقل کرده آورده است ولی بلعمی یا مترجمان دیگر آن را ترجمه نکرده‌اند .

٤ ـ مش و با : بزدندی .

٥ ـ از : با : و ح مش (ب ، ح ـ ن) .

٦ ـ با : برون .

۷ ـ مش : برده بودند . ح : زده بودند (ب ، خ ـ ن) .

۸ ـ مش : طعنه کرد .

۹ ـ مش ، پس نیزه بر پهلوی [او] زد از جانب راست با : بسر نیزه اندر پهلوی راست .   ۱۰ ـ مش ، در . با : و اورا بیفکند .

۱۱ ـ از : با .

۱۲ ـ مش ، و بزخم‌اورا کشتند . ح ، وبزخم نیزه پرا کنده اورا کشتند .(ب،ح،ن).

آنگاه[1] رسنی بیاوردند و به پای او در افکندند[2] ، و در[3] همه محلتها بکشیدند ، و منادی بانگ [همی][4] کرد که هر که نه‌از خاندان‌ملوک باشد[5] ، ودعوی‌پادشاهی کند ، جزای وی این باشد .

و همه پادشاهی **شهر براز** چهل روز بود[6] . و از پس او[7] از اهل‌بیت‌ملوک[8]

---

۱ ـ با : آنگه .

۲ ـ مش : بپای او درافکندند . با : رسنی بپای اندر افکندند .

۳ ـ با : و بهمه .　　　٤ ـ از : با .

۵ ـ با : از اهل ملك بود .

٦ ـ طبری اضافه‌دارد : کشته‌شدن اردشیر بدست شهر براز و چیرگی‌وی‌بر کشور بر مردی از مردم اصطخر بنام : فسفروخ بن ماخر شیذان و دو برادر وی گران آمد و با یکدیگر بر کشتن شهربراز همسوگند و همعهد شدند و همه آنان در زمره نگهبانان پادشاه بودند(سپس بهمین آیین‌دوصف تشکیل‌دادن‌یاسماطین‌را که‌از کریستنسن نقل کردیم‌می آورد و می گوید همینکه‌شهر براز به برابر نگهبانان رسید نخست فسفروخ‌و آنگاه‌برادران وی بسوی شهر براز نیزه افکندند و وی از مرکب خود فرو افتاد و کشته شد و آن اسفندارمذ ماه ورزدیدین بود ..

و گوید : مردی از بزرگان بنام زاذان فروخ ابن شهرداران و مرد دیگری بنام ماهیای که مؤدب اسواران بود و بسیاری از بزرگان و نجیبان اورا در کشتن شهربراز یاری کردند . (ص ٦۲۹ ج ۱) .

کریستنسن نیز آرد : اما مخالفان شهرورراز بریاست ماهیار ، اندرزبد (مؤدب) اسواران و زاذان فرخ که دیگری از بزرگان‌بود و پوس‌فرخ که از نجبای جوان‌استخری بود و دوبرادر پوس فرخ که با او در دسته نگاهبانان پادشاهی (گارد سلطنتی) خدمت میکردند قیام نمودند و این سه برادر شهرورراز غاصب را بقتل رسانیدند . ص۵۲۱

۷ ـ مش : و پس ازو .

۸ ـ با : ملك .

کس نیافتند مگر دختران پرویز [را][1] . پس لشکر عجم باتفاق یکدیگر گرد آمدند[2] وبوران[3]دخت [را][4] درکشور عجم بپادشاهی نشاندند[5] .

فصل در ذکر خبر پادشاهی بوران[6] دخت بنت پرویز

پس چون بوران دخت بپادشاهی[7] بنشست ، عدل وداد کرد، وجور[وستم][8] بر گرفت ، وآن مرد که شهر براز[9] را کشته بود ، بخواند [10]و بنواخت . و او از خراسان بود نام وی فسفروخ[11] . بوران‌دخت اورا وزیری بداد[12]ونامه نوشت‌بهمه

---

۱ ـ با ومش را ندارد . ۲ ـ با : لشکر عجم گرد آمدند .

۳ ـ مش و ده وبا : توران .

٤ - مش و با : را ندارد .

۵ ـ ح مش : و توران دخت که خواهر مهتر بودبملك نشاندند (ب ، ح ـ ن) .با: و توران دخت که دختر مهتر بود بملك بنشاندند .

٦ ـ طبری آرد ، بوران دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر خسرو انوشیروان است .. (ص۷۲۹ ج۱) کریستنسن نیز آرد : خسرو سوم، که پسر کواذ برادر زاده خسرو پرویز بود ، درقسمت شرقی کشور اورا بسلطنت سلام دادند ولی فرمانفرمای خراسان‌او را بقتل آورد . در تیسفون‌دیهیم شاهی رابرسر بوران‌دختر خسرو پرویز نهادند.ص۵۲۱ با ، (ذکر) و (بنت پرویز) ندارد .

۷ ـ مش : در ملك با : پس چون توران دخت بملك بنشست .

۸ ـ با ، ندارد . ۹ ـ مش ، اورا بخواند .

۱۰ ـ مش : اورا بخواند . با : توران دخت اورا بخواند .

۱۱ ـ مش : سقروخ . ده : سفروح . با ، سفتزوح و صورت متن از طبری است کریستنسن گوید : ، اصل کلمه پوس فرخ است و نیز گوید : بوران .. در مقابل خدمت شایان پوس فرخ بخانواده سلطنتی ، مقام وزارت را باوسپرد .(ص۵۲۱) .

۱۲ ـ مش : بداد از خویشتن . با : وزیری داد .

سپاهها ، تا[1] همه بحضرت او گرد آمدند و آن نامه برایشان بخواند[2] ، و از آن نسخه نامه بهر شهری[3] نوشتندواندر[4] آن نامه‌چنین نوشته بود که[5] : این‌پادشاهی نه بمردی [نگاه][6] توان داشتن[7] بلکه بعنایت[8] حق‌سبحانه وتعالی ، و ملك‌بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشتن [9] و [10]سپاه دشمن نتوان شکستن ، مگر بعطا دادن بسپاه ، وسپاه نگاه نتوان داشت[11]، مگر بداد وعدل[12] و انصاف .

و چون پادشاه دادگر بود ، ملك بتواند داشتن[13]، اگر مرد بود و اگر زن ، ومن چنان امیدوارم[14] که شما [عدل] [15] و داد وعطا دادن از من ببینید[16]

---

۱ ـ مش ، که تا همه .   ۲ ـ مش وبا ، خواند .

۳ ـ مش : و از آن نسخت بهرشهری نامه . با ، و بدان نسخت بهر شهری نامه نوشتند .   ٤ ـ مش : و در .

٥ ـ مش : نوشت که .   ٦ ـ از ، با .

۷ ـ مش : نگاه‌داشتن ح مش ، که این پادشاهی نه‌بمردی نگاه داشتن و نه بمال‌الا پیروزی‌که حق‌سبحانه وتعالی ارزانی‌دارد (م ن ، ب) .

۸ ـ مش ، بلکه وی که حق‌سبحانه وتعالی ارزانی دارد . با : نه بمال ونه‌سروری که حق سبحانه و تعالی دهد .

۹ ـ مش و با ، داشت .   ۱۰ ـ مش ، وندارد .

۱۱ ـ مش ، نتوان نگاه . با : وسپاه را نگاه نتوان داشتن .

۱۲ ـ با : بعدل و داد و انصاف .

۱۳ ـ مش : ملك را نگاه تواند داشتن . با ، ملك را بتوانه داشتن . در ده نیز چون‌مش « نگاه » افزوده بودند وپیداست که(با،صحیح‌تر است چه(داشتن)خود بمعنی : نگاه داشتن آمده و کلمه نگاه را متاخران افزوده‌اند .

١٤ ـ مش وبا ، امید چنان دارم .

١٥ – از مش . در متن : بعدل .

١٦ – با ، شما بعطا دادن وعدل و داد فرمودن از من این بینید که . .

ح مش : از من آن بیند .

چنانکه[١] از هیچکس ندیده باشید[٢] و بفرمود[تا][٣] هرچه در ولایت[٤] بر مردم، ازروزگارپرویزبقایای‌خراج‌بمانده[٥] بود،همه[بیفکندند][٦] وآن‌دفترها‌بشستند[٧] . و داد وعدل بگسترانید[٨] ، چنانکه بهیچ[٩] روزگار ندیده بودند . و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند، و پرویز باز نداده بود[١٠]، آن را بملك روم[١١] باز داد تا او را به بوران دخت میل افتاد، و رها نکرد که کسی درپادشاهی اورود[١٢].

و بروزگار او پیغمبر[١٣] (ص) از دنیا مفارقت کرد. و ابوبکر [بخلیفتی][١٤]

---

١ ـ مش: که.

٢ ـ با و ح مش (ب ، ح ـ ن) که از هیچ مرد ندیده باشی (ح : مش ، باشد)

٣ ـ مش : و بگفت که . با : وبفرمود تا . و الحاق (تا) از : باست

٤ ـ مش : ولایات . با : تا هر چه در مردمان آن روزگار پرویز بقایای خراج بمانده بود . ٥ ـ مش : مانده بود .

٦ ـ از : مش و با : ده بیفکنند . ٧ ـ مش : شستند .

٨ ـ طبری گوید ، و بزدن درم و تعمیر پلها فرمان داد (ص ٦٣٠) با : پس‌عطای سپاه تمام بداد و همه خلق را خشنودکرد وخلق از عدل و داد او همی گفتند .

٩ ـ مش : در هیچ .

١٠ ـ ح مش ، و در خزانه نهاده بود (ب ، ح ـ ن) کریستنسن گوید : پیش از آنکه گفتگوی مصالحه اخیر با دولت روم بجایی برسد، خاج مقدسی را که در عهد خسروپرویز از بیت‌المقدس آورده بودندمسترد کردند، جشن بزرگی که باین مناسبت‌در بیت‌المقدس گرفته شد بسال ٦٢٩ م بود. ص ٥٢١ وطبری گوید : چوب (خاج) راهمراه جاثلیقی بنام ایشوعهب فرستاد . (ص ٦٣٠ ج ١) .

١١ ـ با ، بملك الروم . ١٢ ـ مش : بعجم رود .

١٣ ـ مش : پیغمبر ما . با : و پیغامبر صلعم بروزگار توران دخت ازین جهان نقل کرد و ابوبکر صدیق (رض) بخلیفتی بنشست .

١٤ ـ از : با ، مش ، بخلافت . ده : بخلافتی

بنشست ، و بوران دخت یك سال و چهار ماه پادشاه بود . و آن فسفروخ خراسانی وزیر او بود[1] .

چون بوران دخت بمرد ، مردی از خویشان پرویز نام او جشنسده[2] ، از پس[3] بوران دخت بملک بنشست و یک ماه [ببود][4] پس بمرد[5] . و پادشاهی به آزرمی دخت[6] رسید .

---

۱ ـ با، و آن سفروخ نام مردی بود از بزرگان عجم وزیر او بود .

۲ ـ در مش و ده : حسید و در حاشیه مش : وابن نام (ب ، ح ـ ن) با : حسد .
و صورت متن از طبری است و گوید : او از پسرعمهای دور پرویز بود و کمتر از یك‌ماه سلطنت کرد .

کریستنسن پس از یاد کردن پادشاهی بوران دخت گوید : گویا در اینجاست، که باید عهد سلطنت کوتاه شخصی‌را ذکر کنیم ، که بنام‌پیروز(دوم)نصب شد . بعدازو آزرمیدخت. (ص۵۲۱ و ص۵۲۲) وطبری پس از آزرمی دخت بروایتی نام فیروز بن مهران جشنس را یاد می کند و گوید وی‌را جشنسده نیز گویند (ص ۶۳۱) .

۳ ـ مش : پس از .   ٤ ـ از ، با : ده ومش ، بود .

۵ ـ با : و بمرد .

٦ ـ مش : آزرم دخت . . با : و بمرد و بآزرمی دخت آمد .

فصل در ذکر خبر[1] پادشاهی آزرمی‌دخت بنت[2] پرویز[3]

پس چون آزرمی دخت بملك اندر[4] بنشست، عدل و داد کرد و کس[5] وزیر نکرد و پادشاهی خود نگاه میداشت[6] به رأی و تدبیر خویش[7] و در همه آل کسری ازو[8] نیکو روی‌تر نبود. و مردی بود اندر عجم که[9] از وی بزرگتر نبود به‌اصل[10] و مردی و اسپهبدی بزرگ بود، و پرویز[امیری][11] خراسان اورا داده بود، نام اوفرخ هرمز[12] بود. [و][13] او پسر در پرویز خدمت همیکرد[14]، و

1 ـ مش : خبر، ندارد. با : درخبر پادشاهی آزرمی‌دخت.

2 ـ مش : دختر.

3 ـ کریستنس آرد : آزرمیدخت خواهر بوران در تیسفون تاج برسر نهاد وچند ماهی بیش سلطنت نراند. (ص ۵۲۲) وطبری گوید، او گفت : روش ماروش پدرمان خسرو پرویز است وهر آنکه با ما به‌ستیز برخیزد خون اورا خواهیم ریخت. (ص ۶۳۰ ج۱).

٤ ـ مش : اندر، ندارد با : پس آزرمی دخت بملك بنشست و عدل‌و داد کرد.

۵ ـ با : را، ندارد ده و مش : وکس را.

٦ ـ با : همی داشت.

۷ ـ مش : برای. با : برأی وتدبیر خود.

۸ ـ مش و با : از وی.

۹ ـ مش : که ومردی که در عجم از وی.. با : و مردی بود که اندر عجم از وی.

۱۰ ـ مش : باصل. با : آن وقت باصل.

۱۱ ـ از: با که‌چنین‌است: وامیری‌خراسان‌پرویز اورداده بود .ده ومش : امارت.

۱۲ ـ طبری : فرخهرمز، اسپهبد خراسان. با : فرخ زاد.

۱۳ ـ از مش و با. ۱٤ ـ مش : میکرد.

پسر خویش رستم[1] را بخلیفتی خویش[2] به خراسان فرستاده بود و وی آن رستم بود که اندر آن عهد[3] درعجم[4] کسی[5] ازوی مردانه‌ترنبود[6] . [و][7] ازپس آنکه **یزدجرد** بملك بنشست ، [و][8] **عمر** [9] سپاه بعجم فرستاد[10] یزدجرد این رستم[را][11] سپهسالار کرد و با سپاه عجم پیش [لشکر][11] **عرب** فرستاد [و اندر[12] همه عجم مردی ازوی مردانه‌تر نبود[13]][14]. و این قصها [همه] [11] بجای خویش گفته آید [انشاء الله تعالی][15].

و این **فرخ هرمزد** [اسپهبدی][16] بزرگ بود و امیر خراسان[17] وپدر رستم بود ، **آزرمی دخت** را کس فرستاد که چه باشد اگر تو مرا قبول کنی بشوهری[18]؟ آزرمی دخت گفت : اگر پیش ازین گفته بودی قبول کردمی[19]، ولیکن[اکنون][8]

---

۱ ـ کریستنسن : پسرفرخ‌هرمزد که رستهم نام داشت.(ص٥٥٢) . با : وپسرخویش را رستم. ٢ ـ مش : خویش ، ندارد .

٣ ـ مش : در اینجا (اندر آن عهد) ندارد . با ، در آن عهد .

٤ ـ با : از عجم . ٥ ـ با ، کس .

٦ ـ مش : نبود در آن عهد .

٧ ـ از : با . مش ، و پس از . ٨ ـ از ، با .

٩ ـ با : و امیرالمؤمنین عمر . مش : عمربن الخطاب .

١٠ ـ با : سپاه فرستاد بعجم . ١١ ـ با : ندارد .

١٢ ـ مش : در . ١٣ ـ مش : نیافت .

١٤ ـ با : این جمله را ندارد .

١٥ ـ مش و با ندارد و در ده : و تعالی !

١٦ ـ از : با . ده و مش : سپهبدی . ١٧ ـ با : بود .

١٨ ـ با ، اگر تو زن من باشی .

١٩ ـ مش وبا : گفته بودی بکردمی .

ملکهٔ [جهان] [1] نشاید که شوهر کند بظاهر، و مرا بکار ملك اندر [2] چون‌تویی [3] البته [4] می باید، و من نیز ترا [5] خواهانم، پس [ازین میانه] [1] چنان باید [6] که: امشب [7] با تو گرد آیم.

چون شب تاریك شود، تو بدرمن آی تنها [8] تا من امیر حرس‌را بگویم که مرا با تو تدبیری هست اندر [9] کار ملك، تا ترا پیش من آرد [10] و من امشب با تو شادی کنم. فرخ هرمزد همچنین [11] کرد.

پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند [12] و گفت: امشب چون [13] فرخ‌هرمزد بیاید، مرا خبر کن. [پس] [14] چون شب تاریك شد، فرخ هرمزد بیامد تنها [15]، و امیرحرس‌را گفت: ملکه مرا خوانده است امشب‌بحدیثی [16]. امیر حرس‌درآمد [17] و آزرمی دخت [18] را آگاه کرد که فرخ هرمزد بردرست. آزرمی دخت [19] گفت [20]:

---

۱ ـ با: ندارد. ۲ ـ مش، اندر، ندارد.

۳ ـ در نسخه خطی ده نیز: تویی.

٤ ـ مش: فریضه .. با، و مرا تو اندر کار ملك فریضه بکار می‌باید.

٥ ـ مش، ترا، ندارد. با، ومن نیز بتو خواهانم.

٦ ـ با: پس این چنان می‌باید کرد.

۷ ـ مش: من امشب. با: امشب من.

۸ ـ از با و مش: ده: بدر من تنها بیا.

۹ ـ مش: در. ۱۰ ـ مش و با: آرد. ده: آورد.

۱۱ ـ مش و با، چنین. ۱۲ ـ مش، خواند.

۱۳ ـ با: چون امشب. ۱٤ ـ از: با.

۱٥ ـ با: تنها بیامد.

۱٦ ـ ح مش: مرا خوانده است بخدمتی (ب، ح ـ ن).

۱۷ ـ با، اندر شد. ۱۸ ـ مش و با: و ملکه را.

۱۹ ـ با، آزرمی. ۲۰ ـ مش: بگفت.

برو و سرش بر گیر، و پیش من آر. امیرحرس بیامد وسرفرخ هرمزد بر گرفت[1] و پیش ملکه آورد.

پس [آزرمی دخت][2] بفرمود تا سرش با تن بیک جای بر در کوشک بیفکندند. دیگر روزچون[3] سپاه بدر[4] ملکه آمدند، فرخ هرمزد را کشته دیدند. و [این][5] فرخ هرمزدمعروف بود بزن[6] خواستن ومولع بود بزنان، سپاه بترسیدند و امیر حرس را گفتند: او چه گناه کرده بود [گفت : گناهی عظیم کرده بود][8] که مستوجب کشتن بود. پس بدانستند[9] که آهنگ ملکه کرده است خاموش شدند[10]. [و هیچ چیز نگفتند][11] و فرخ هرمزد را برآن[12] ملامت کردند.

و رستم پسر فرخ هرمزد، [به خراسان خلیفت][13] بود [بجای پدر][14]، ازین حدیث آگاه[15] شد [و][14] از خراسان سپاه بکشید و بدرمداین آمد و[با][16] آزرمی دخت [حرب][17] کرد و اورا بگرفت و [با][18] وی بقهر و جور ببود چون

۱ - با، امیر جرس (کذا) فرخ هرمزد را بکشت و سر او پیش..

۲ - با، ندارد. ۳ - با: چون دیگر روز.

٤ - با: بر در. ٥ - از: با ومش .ظ : جای این جمله پس از، مستوجب کشتن... باید باشد.

٦ - با: برخواستن. ٧ - مش: کرده است.

٨ - از: با ومش. ده، چه گناه کرده بود که مستوجب..

٩ - مش: دانستند. ١٠ - با: بودند.

١١ - از: با. ١٢ - با و مش، بدان.

١٣ - از: با. ده و مش: در خراسان خلیفه..

١٤ - با: ندارد. ١٥ - با: آگه.

١٦ - از: با ومش. ده: به. ١٧ - از: با. ده ومش، جنگ.

١٨ - از: با و مش. ده، از.

[از وی][1] مراد خویش بستد[2] پس[3] هردو چشمش کور کرد، بعد[4] از آن اورا بکشت[5] . و آن امیر حرس[6] نیز بکشت . و پادشاهی آزرمیدخت شش ماه بود . و چون او هلاكِ شد [عجم متحیر شدند از بهر آنکه][7] ، [از پس او] کس[9] نیافتند که [اورا][8] بملك اندر[10] بنشاندندی . والله اعلم .

[فصل در ذکر][8] خبر پادشاهی کسری بن مهر جشنس[11]

پس عجم[12] بهرجای کس فرستادند ، تا کسی را بیابند[13] از نژاد ملوك[14] و

---

۱ ـ از ، با . مش : با وی قهر کرد و از وی . ده : واز وی مراد .

۲ ـ ح مش : و بقهر با وی جمع شد . (ب ، ح ـ ن) واین معنی در طبری و نیز در کتاب کریستنسن نیست .

۳ ـ مش : و بعد از آن . با : . و هر دو .

٤ ـ مش ، و بعد از آن .

٥ ـ با : بکشتن دادش . طبری گوید ، و برخی گویند بلکه وی را زهر داد . و کریستنسن آرد ، آزرمیدخت را خلع و کور کرد . کسی از کیفیت وفات او آگاه نیست .

٦ ـ با : حرس را .

۷ ـ از : با . ۸ ـ با ، ندارد .

۹ ـ مش و با ، کسی را . ۱۰ ـ مش ، اندر ، ندارد .

۱۱ ـ مش و ده : کسر بن مهر حسین . با ، کسری بن مهر خیس . و اینصورت از طبری است (ص ٦۳۱) .

۱۲ ـ با : پس چون عجم . ۱۳ ـ با ، یابند .

۱٤ ـ با : ملك تا بیارند .

اورا بیارند و بملك اندر[1] بنشانند و به[2] اهواز مردی یافتند[3] ، نام‌او[4] کسری بن‌مهر گُجشنس ، ازفرزندان اردشیر بن بابك[5] [اورابیاوردند][6] وبملك‌اندر[7] بنشاندند و [او][8] برتخت ملک[9] بنشست وتاج برسر نهاد [و][10] چون روزی چند برآمد ، تدبیرملک‌ندانست کردن ، ملول شد[11] و مردمان‌را نیزنتوانست داشتن[12] او را نیز بکشتند[13]. [پس][14] مردی دیگربیاوردنداز نصیبین نام‌اوخراد خسرو[15] از فرزندان پرویز [بود][16] ، از دست شیرویه گریخته[17]، آنگاه[18] که برادران را همی کشت .

اورا[بملکت][19] بنشاندند، و هم‌بسامان‌نیامداورا نیزدور کردند[وبراندند][20] و گفتند : این [نه][21] پسر پرویز است .

---

۱ ـ مش : در ملك .. با : بملك بنشانند .

۲ ـ مش : در .

۳ ـ با ، مردی را یافتند باهواز ازفرزندان اردشیر بابك .

۴ ـ با : وی .

۵ ـ مش و با : اردشیر بابك .

۶ ـ از : با .

۷ ـ با ، و بملك بنشاندند . مش ، در ملك ..

۸ ـ مش و با ، ندارد .

۹ ـ مش ، ملوك .

۱۰ ـ با ومش: ندارد .

۱۱ ـ با : وملول بود .

۱۲ ـ ده : نگاه داشتن .

۱۳ ـ مش ، کشتند .

۱۴ ـ از : با ده و مش : و مردی .

۱۵ ـ طبری خر" زاد خسروا ، گویندوی‌را دردژی بنام حجاره نزدیك نصیبین‌یافتند.

۱۶ ـ با ومش : ندارد .

۱۷ ـ با ومش :گریخته بود .

۱۸ ـ با : آنگه‌که .

۱۹ ـ از ، با . ده ومش : در ملك .

۲۰ ـ با : ندارد .

۲۱ ـ از ، با ، ده ومش این پسر پرویز نیست .

پس کس دیگر[1] طلب کردند، مردی[2] یافتند از فرزندان **نوشروان**، نام او **فیروز بن مهران**[3] [به زمین **میسان**[4]]، اورا بیاوردند، [و ملك بوی دادند][5] [و مادرش **مهان دخت** بود دختر **یزداد بن انوشروان** [پس چون][6] اورا بیاوردند [وملك بوی دادند][6] و][7] تاج برسرش نهادند[و][8] همه سپاه پیش او[9] بایستادند او گفت:

من این تاج را نخواهم که این[10] تنگ است و مردمان این[11] سخن را [بفال][12] کردند و گفتند: چون نخستین سخن[13] از وی تنگ آمد، این ملکی رانشاید، که این مقدار سخن [اندر][14] حدیث تاج [و ملك نداند][15]، این خود[16] نه ازفرزندان [ملکان][17] است. پس او را ازتخت فرود آوردند و براندند. و [از][18] پس وی

---

۱ ـ با، کس دیگر را. ۲ ـ ده: مردی را.

۳ ـ طبری: فیروز بن مهرانجشنس و اورا جشنسده نیز نامند، وی از چهار بخت دختر یزداندر بن خسرو أنوشروان زاده بود وسری بزرگ داشت. (ص ۶۳۱)

٤ ـ از، با ومش. ۵ ـ با: ندارد.

٦ ـ با، ندارد.

۷ ـ ده، قسمت داخل قلاب را ندارد.

۸ ـ از: با ومش. ۹ ـ با: وی.

۱۰ ـ مش: که او. ۱۱ ـ مش، آن سخن را. با: آنرا.

۱۲ ـ از، با. ده ومش: فال.

۱۳ ـ با، گفتند، این نخستین از وی تنگ آمد.

۱٤ ـ از، با. ده ومش: در.

۱۵ ـ از: با. ده ومش: در حدیث تاج نمی داند. ح مش: که مقدار تاج و ملك نمی‌داند (ب، ح ـ ن).

۱٦ ـ با، که این خود. ۱۷ ـ از: با ومش. ده: ملك.

۱۸ ـ از: با. ده ومش، و پس از.

مردی[1] یافتند از فرزندان **پرویز** بشهری[2] از حدّ مغرب نزدیک[3] **نصیبین** نام آن مرد **فرخ زاد خسرو**[4] [و][5] نیزهم از دست **شیرویه** گریخته بود ،اورابیاوردند و ملک بوی دادند ، چون شش ماه برآمد اورانیز [بکشتند][6] و هیچکس رانیافتند که ملکی[7] را شایستی .

و خدای تعالی[8] همی خواست[9] که این[10] ملک از ایشان [بشود][11] و **مسلمانی** ظاهر [شود][12]، [و][13] ایشان را [همچنین][14] متحیر همیداشت[15]، پس [از][16] هرجایی کسی طلب همیکردند[17] [این][18] خبر به[**یزدجرد شهریار** شد][19] که از **شیرویه** گریخته بود وبه[20] **اصطخر پارس** پنهان بود[21] . پس اورابیاوردند

---

۱ ـ با : فرزندی . ۲ ـ مش : شهری .

۳ ـ با : بنزدیك .

٤ ـ ح مش : خراد خسرو (ب ، ح ـ ن) طبری : فرخزاد خسروا (ص ٦٣١) .

٥ ـ با : ندارد . ٦ ـ از : با . ده ومش : کشتند .

۷ ـ مش و با : ملك را .

۸ ـ مش : عزوجل . با : هیچیك را ندارد .

۹ ـ با : خواست . ۱۰ ـ با : آن ملك .

۱۱ ـ از : با ومش . ده : برود .

۱۲ ـ از : با : ده ومش : ظاهر کرد .

۱۳ ـ مش : ندارد . ١٤ ـ از : با .

۱٥ ـ مش : میداشت . ١٦ ـ از : با .

۱۷ ـ مش : میکردند . با : طلب کسی همی کردند .

۱۸ ـ از : با ومش :

۱۹ ـ از : با . ده ومش : یزجرد بن شهریار رسید .

۲۰ ـ مش : در . ۲۱ ـ مش : بود پنهان .

و به مملکت بنشاندند و او شانزده ساله [بود][1] و چهار سال[2] بملک اندر[3] بنشست و کار عجم ضعیف شده بود[4] ، [و][5] از هر سوی[6] دشمن بملک [7] ایشان اندر آمد[8] . عمر بن الخطاب [9] سپاه [فرستاد] [10] به مداین و [حرب][5] کردند و یزدجرد بگریخت و به مرو اندر[11] کشته شد.

و ملک عجم بردست او [12] بشد ، و به مسلمانان افتاد . [و حدیث یزدجرد و[حربهای][5] او بسیار است و اندر [خلافتی][13] عمر گفته شود وتا بدان وقت اخبار پیغمبر (ص)[14] واز آن ابوبکر مانده است وچیزی هنوز گفته نشده اکنون بحدیث پیغمبر[15] باز گردیم [16] و اخبار او و از آن[17] ابوبکر و عمر [18] بگوییم و باز قصهٔ

---

۱ ـ با . ندارد . ۲ ـ ده : چهل سال !

۳ ـ مش : در ملك . ٤ ـ با : ضعیف شد .

٥ ـ از : با . ٦ ـ ده : سویی .

۷ ـ مش : در ملك ایشان آمد .

۸ ـ با : اندر آمدند .

۹ ـ با : و امیرالمؤمنین عمر .

۱۰ ـ از : با . ده ومش : سپاه را فرستاد .

۱۱ ـ مش : در مرو . با : بمرو کشته شد .

۱۲ ـ با : از دست وی . ۱۳ ـ از با : ده : خلافت .

١٤ ـ با : اخبار هاء محمد و آن ابوبکر مانده و ..

١٥ ـ با : محمد صلی‌الله علیه و آله و سلم .

١٦ ـ با : باز شویم .

١٧ - با : و آنز .

١٨ ـ با : خلیفتان که از پس او بودند .

یزدجرد در عهد عمر گفته شود[1] که [وی][2] چگونه کشته شد وملک[عجم][3] از دست برفت [4] . [ابتدای آن از انساب پیغمبر (ص) کنیم] [5] بعون الله تعالی آمین][6] .

پایان جلد نخست

---

۱ - با : بگوییم . ۲ - از : با .
۳ - با : ندارد . ٤ - با : از وی چگونه رفت .
٥ - با : ندارد و بجای : بعون‌الله .. چنین است : والله اعلم بالصواب والیه‌المرجع و المآب . ٦ - قسمت داخل قلاب بزرگ در مش نیست .

فهرست توضیحات حواشی

فهارس

ب

ث

ج

د

ذ

ر

ز

س

ش

ص

غ

ف

ق

ك

ن

و

ه

ی

اسامی جایها

پ

ت

خ

د

س

ش

ص

ط

ع

غ

ف

ق

ک

ن

و

ه

ی

اسامی کتب